

# یورش دلیرانہ

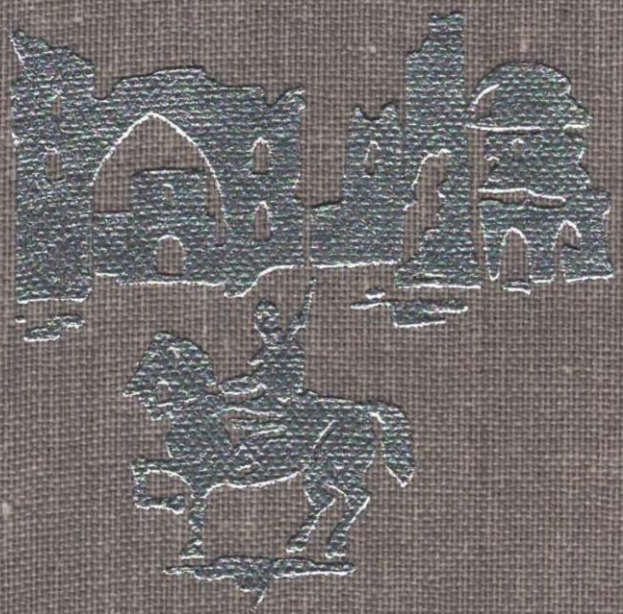
گئورگی سویریدوف



گئورگی سویریدف سال ۱۹۲۷ در شهر ماری‌اوپل (اوکرائین) متولد گردید. او در اوائل نوجوانی هنگام جنگ کبیر میهنی در جلگه فرغانه واقع در آسیای میانه سردرآورد. سویریدف در آنموقع هنوز نمیدانست که با ادبیات سروکار پیدا خواهد کرد. او در تلاش بمنظور کاوش و یافتن علاقه و استعداد جبلی خود به حرفه های گوناگون دست زد و نجار، روزنامه نگار، نقاش و فلزکار شد و در کارگاه تعمیر کفش بکار پرداخت و در مدرسه تربیت بدنی مربی ورزش شد. او مدت مدیدی با ورزش مرتبط بود و سالهای بسیاری به مشت‌زنی اشتغال ورزید و در مسابقات آن موفقانه شرکت نمود. سویریدف آرزو داشت قهرمان مشت‌زنی شود و یکبار احساسات‌خودرا بشعر درآورد و شعرش در روزنامه بچاپ رسید و همین موضوع نخستین تکانی شد که راه آتی اورا مشخص ساخت.

# یورش دلیرانه

گئورگی سویریدوف



گئورگی سویریدوف

# یورشی دلیرانه

## بدستور لنین

رمان



انتشارات «رادوگا»، شعبه تاشکند

ترجمه از مهدی رستمی
آرایش کتاب از آ. عبداله‌یف

ГЕОРГИЙ СВИРИДОВ

# ДЕРЗКИЙ РЕЙД

*По заданию Ленина*

Роман

*На персидском языке*




C $\frac{4702010200 - 405}{031\ (01) - 84}$ 290—84

ترجمه به زبان فارسی، انتشارات «رادوگا» ۱۹۸٤،
چاپ اتحاد شوروی.

# سفارش محرمانه

## بخش یکم

### ۱

غابیش‌بای کوبیف در حالیکه افسار اسب‌را شل کرده بود ریش بزی انبوه خودرا که مقدار زیادی از آن سفید شده بود با انگشتان گوشتالویش میکشید و با چشمان نیمه‌بسته درست مثل اینکه استخوان گوشت‌دار بره کم‌سنی‌را از هر سو گاز بزند و بلیسد اخبار خوش‌را از نظر میگذراند: «خب، پادشاه سفید*را سرنگون کردند... قازاقها حکومت خانخانی خودشان – آلاش اورده**را بوجود میاورند. ارباب ایسام‌بت یردیکییف دخترم‌را خواستگاری میکند... چه خبرهای خوشی! خدارا شکر!» کره اسب زیبا، ناز پرورده و سینه‌پهن از نژاد آخالتکین برنگ حنائی روشن که در پهلوهایش نمود طلائی ملایم و در پیشانیش خال سفیدی داشت مثل اینکه روحیه صاحبش‌را حس کرده باشد بی‌عجله و فنروار با پاهای نیرومند و ظریف خود حرکت میکرد. از عقب در مسافت دوری جمعیت نوکرها شامل ۲۵ قازاق صحرانشین مسلح و وفادار به‌غابیش‌بای در حالیکه افسار اسبهای سیررا میکشیدند با سروصدا و بی‌نظمی حرکت میکردند.

در پی آنها شترهای بزرگ در قطار طویلی پشت سر هم گام برمیداشتند و بارهای پر حجم آنها روی پشتشان هم‌آهنگ با گام‌های آنها بطور موزون تکان میخوردند. از پی این کاروان هم گله کوچك گوسفندان قربه در حرکت بود. دو سگ سیاه با پشم‌های ژولیده و پوزه‌های مربع

---

* منظور نیکالای دوم تزار روسیه است (تمام تشریحات پاورقی‌ها از مترجم است)

** آلاش اورده دولتی‌است که ناسیونالیستهای بورژوازی قازاق درصدد بودند در سال‌های ۱۹۱۸–۱۹۱۷ بوجود آورند.

شکل و گوشها و ته مانده دمبهای بریده در اطراف گله رفت‌وآمد میکردند و نمیگذاشتند گوسفندها در صحرا متفرق شوند.

نورتاز چوپان جوان، آخر از همه سوار بر اسب کوچك و نامرتبی که بنظر میرسید از سنگینی سوار کمرش خم شده‌است گله‌را میراند. روی سرتراشیده‌اش کلاه‌گوشی کهنه و فرسوده‌ای بود که هنگامی دمب حنائی و آتشی‌رنگ روباه بآن دوخته شده بوده و حالا از آن، پوست پاره و موریخته‌ای باقی‌مانده بود که در برخی جاهایش قلوه‌های پشم کثیف ناانبوه و تنك بچشم میخورد. روی شانه‌های شیب‌دار و نیرومند چوپان قبای رنگ پریده و پاره پوره لاپنبه‌ای و در پاهایش چکمه‌های نوك تیز خوددوخته با چرم خام که از کثافت و عرق ترك برداشته بود مشاهده میشد.

نورتاز در حالیکه بشکم اسب پاشنه میزد و سرش‌را با فکر و آرزو بپهلو کج کرده بود تمیرکوموز* به‌لب گرفته و با انگشت دست خالیش زبانه این آلت موسیقی ساده‌را حرکت میداد و یك آهنگ ساده و یکنواخت بینهایت طولانی مثل همان صحرارا مینواخت که در آن نتهای مسرت‌انگیزی بوضوح طنین میانداخت. این چوپان ۲۰ ساله از خود و سرنوشتش کاملا راضی بود. در صورت گرد و آفتاب‌خورده او که مثل نان گرده تازه و برشته بود و از باد و آفتاب خشك‌وخشن شده بود لك سرخ تیره نموداشت و در چشمهای مورب و تنگ او مسرت مانند آب در عمق تاریك چاه صحرا میدرخشید.

چند روز پیش نورتاز درباره هیچ راه‌پیمائی و سفر حتی فکر هم نمیکرد و فقط در تخیل و آرزو همچون در خواب عملی‌نشونده خودرا پهلوان شجاعی در راس گروهی از سواران دلیر میدید. ولی او واقعاً هم شجاع بود. اضافه بر این طبیعت هم نیروی فراوانی باو داده بود. موقعیکه او ۱۵ سال داشت در یك شب زمستانی با دو گرگ نیرومند که بگله‌زده بودند درگیر شد. او آنموقع خودرا روی یکی از آنها انداخت و با ضربه چالاك چاقوی تیغه کجش آنرا فوراً بهلاکت رساند ولی با دومی مجبور به درگیری بیشتر شد. از آن شب فراموش نشدنی در شانه چپش اثر دندانهای انیاب گرگ باقی ماند.

نورتاز موقعیکه تمیرکوموز مینواخت درباره زندگی خود ترانه

---

* نی قازاقی.

میخواند. او طی سالهای بسیار از هنگامیکه خودش‌را بیاد داشت در خدمت غابیش‌بای کوبیف بود، از صبح تا تنگ غروب همچون دهقان مزدور کار میکرد و گله‌های گوسفند، اسب و شتررا یا بقشلاق میبرد و یا در چمنزارهای تابستانی میچراند و مانند همان سگهای ژولیده‌مو و شرور با حرارت و عصبانیت اموال دیگری‌را حفاظت میکرد. زندگی او یکنواخت و خسته‌کننده ادامه داشت. روزهای سرشار از مراقبتهای کاری که همه بهمدیگر شباهت داشتند مانند بوته‌های خار خشك که در صحرا از اثر باد میغلتند بنقطه بینهایت دوری غلت میخوردند و سالهای زندگی‌را روی‌هم می‌پیچاندند...

ناگهان اخبار تازه‌ای بصحرا رسوخ کرد. خبرها زیاد شدند. آنهارا دهان بدهان نقل و منتشر میکردند. مردم در چادرهای ثروتمند موقع خوردن بش‌بارماغ*، در چادرهای فرسوده و سوراخ‌دار هنگام نوشیدن شیر تازه مادیان، در میدان شلوغ بازار و کنار آتش‌های منفرد چوپانی در صحرا این اخبارا به‌بحث میگذارند. قازاق آدمی‌است که نمیتواند از کنار قازاق صحرانشین دیگر عبور کند بی‌آنکه دهانه اسبش‌را نکشد و توقف نکند و گپ نزند. صحرا از اخبار تازه بجوش و تکان درآمده. زمانه اینطوراست!.. تزاری نیست، حاکمی نیست و افسر پلیس نمانده... چه پیش خواهد آمد؟ چه وقایعی فضاهای صحرارا در برخواهد گرفت؟.. چه چیزی در انتظار خود اواست؟

دو روز پیش بود که یك قاصد بدهکده چادری آنها با تاخت وارد شد. نورتاز از دور متوجه آن سوار شد و از طرز نشستنش بروی زین فوراً فهمید که صحرانشین‌است. جماعت قازاق طوری‌است که هر لباسی هم دربرکرده باشد بمحض اینکه سواراسب شود فوراً میتوان اورا همچون سواری شناخت که عادت کرده‌است قسمت اعظم زندگیش‌را روی اسب بگذراند. سوار تازه وارد تفنگی روی گرده و شمشیری در پهلو داشت. نورتاز آنطور تفنگهارا نزد سربازان روسی دیده بود. او میدانست که با آنها گلوله‌های مسی‌را شلیك میکنند و میتوان در مسافت بیش از یك کیلومتر کله روباه‌را هدف قرار داد، البته اگر یك شکارچی حقیقی آنرا در دست بگیرد. شمشیرش هم روسی‌است. نظیر آنرا افسر پلیسی

---

* یکنوع غذای ملی قازاقی.

بکمربندش آویخته بود که لپ‌های گوشتالو داشت و این موقعی بود که او برای جمع‌آوری مالیات بدهکده آمده بود. البته نورتاز کمی به‌آن سوار که مقداری در حدود سه چهار سال و نه بیشتر از او بزرگتر بود ولی تفنگ و شمشیر داشت حسرت خورد. چکمه‌های شهری مرغوب و قبای لاپنبه‌ای نوی هم که بتن داشت دیگر جای خود دارد. البته که نورتاز حسرت خورد و باو رشك برد منتها نه زیاد و رویش‌را برگرداند. او رویش‌را برگرداند تا سر سگها که این ناآشنارا با پارس‌های شرورانه خود استقبال کرده بودند، داد بکشد.

– چخ! نکبت‌های پدرسوخته!

آن سوار پس از سلام علیك در حالیکه کمی جلوی اسب عرق کرده و کف‌آلود خودرا گرفته بود از دور داد زد:

– کجا میشود غابیش‌بای‌را پیدا کرد؟

نورتاز با شلاقش وسط دهکده، جائی‌را که روی یك بلندی چادر بزرگ و سفیدی خودنمائی و جلب توجه میکرد نشان داد. قازاق شلاقی باسبش زد و بسوی دهکده تاخت برداشت. نورتاز میدید که او چطور از اسب پائین پرید و همراه با یکی از آدمهای غابیش‌بای که دائماً در آن نزدیکی میایستادند وارد چادر او شد. نورتاز ندانست که آنجا درباره چه چیزی صحبت کردند ولی همینقدر فهمید که مهمان معتبری‌است و اخبار خوبی‌را آورده‌است. او اینهارا از آنجا فهمید که آدمهای غابیش‌بای با عجله بره جوانی‌را سر بریدند و آتش روشن کردند و به پختن بش‌بارماغ پرداختند.

عصر آنروز نزدیك چادر اعیانی غابیش‌بای روسای ریشسفید خانواده‌ها در احاطه پسران بزرگ و خویشاوندان نزدیك خود گردآمدند. قازاق‌ها از دهکدهای چادری مجاور و چمنزارهای نزدیك نیز با تاخت خودرا به‌آنجا رساندند. آنها بتدریج آنجا با رعایت جدی قانون غیرکتبی ارشدیت و درجه اعیانی در جاهاشان مینشستند. ریشسفیدان و اشخاص معتبر قبیله در صدر مجلس روی قالیها و فرش‌ها نشسته و پاهایشان‌را جمع کرده بودند. زنها و بخصوص دوشیزگان دسته دسته در کنار گردآمده و از پشت نزدیکترین چادرها سرك میکشیدند و با حرص‌وولع تماشا و گوش میکردند.

غابیش‌بای با دستهای کشیده خطاب به قبیله خود گفت:

– ای فرزندان آلاش و پسران اسلام! صحراها مال ما بوده و باید

باشد. ما دولت خانخانی خودمان‌را بوجود میآوریم و همانطور که پدران و اجدادمان زندگی کرده‌اند زندگی خواهیم کرد.

بعد از او تازه‌وارد بصحبت پرداخت، او گرچه چهره جوانی داشت ولی میتوانست صحبت کند. او سر حال و دل‌زنده پیام خان ژالشی دوست‌محمدف‌را که بین آلاش اوردینی‌ها مهمتر از همه بود خواند. اینکه آلاش‌اوردینی‌ها چه کسانی هستند هیچکس بدرستی نمیدانست ولی هر کدام میفهمید که آنها از خودشان و قازاق هستند و قازاق هم که همیشه با قازاق میتواند دمسازوسازگار شود. ریشسفیدان موقرانه بریش خود دست میکشیدند، جوانها سینه‌هاشان‌را جلو میدادند، بی‌چیزان چانه‌هاشان‌را میخاراندند و هرکس در پیام خان این امکان‌را میدید که سرانجام آرزوها و اندیشه‌های محرمانه خودرا عملی سازد. بعضی عطش حکومت و فرمانروائی داشتند، برخی در فکر بدست آوردن ثروت بودند و عده‌ای هم بطور ساده میخواستند که گوشت و نان کافی‌را دارا شوند.

بردی چوپان پیر که در دهکده اورا بیشتر از روی لقبش که «کله شتر» بود میشناختند آهسته گفت:

— مومنان، بخدا قسم من از حرفهای غابیش‌بای ارشد طایفه‌مان زیاد سر درنمیآورم.

قره‌کالی ثروتمند ابروهای سفیدش‌را درهم کشید و پرسید:

— چه میگوئی؟ از روسها دفاع میکنی؟

— من مثل همه قازاقها... فقط برای من مشکل‌است از حرفهای ارشد طایفه سر دربیاورم. عثمان کوبیف برادر او پاگون‌های یراقی دارد. او رئیس بزرگی‌است و فرماندهی یك قلعه کامل‌را لب دریای خزر در سواحل مانقشلاق برعهده دارد. تا همین دیروز این غابیش‌بای باین موضوع مینازید و افتخار میکرد که برادرش در خدمت تزاراست ولی امروز اینطور از آب درمیآید که روسها ناگهان دشمن ما هستند. آخر مومن‌ها اینرا چطور میشود فهمید؟

حاضران از هر طرف به‌بردی چوپان گفتند:

— هیس! — و شنیده شد که میگفتند — واقعاً هم که «کله شتر» است. او چطور نمیفهمد که قازاق همیشه قازاق و روس همیشه روس میماند؟

نورتاز دامن قبای لاپنبه‌ای فرسوده و سائیده خودرا جمع کرد و کنار چوپانهای بی‌چیز روی زمین نشست. البته که اطلاع پیدا کردن از چنین اخباری برای او مهم و لازم بود. او با دقت بصحبت ریشسفیدان گوش

میداد و این درحالی بود که تمیرکوموزش‌را در جیبش پنهان کرده بود. آخر او هیچ‌وقت این سازرا از خود دور نمیکرد. چشمهایش بی‌اراده بطرف چادر بلند اربابش کج شده بود که آلتون از آن با چشمهای مشکی شفافش به‌بیرون نگاه میکرد.

آلتون دختر غابیش‌بای از زن سومش بود که به شانزدهمین سال زندگی خود پا گذاشته و از گل لاله‌ای که برگهایش با اعتماد و احتیاط بطرف خورشید کشیده میشوند ظریف‌تر بود. برای بیشتر جلوه دادن محسنات اندام ظریف و زیبائی قیافه سبزه و گرد صحرائی او هیچ احتیاجی بلباس‌های شیك مخملی و ابریشمی، وسائل آرایشی از سنگهای قیمتی و سکه‌های طلای به‌نخ کشیده، نبود.

نورتاز آلتون‌را از اوائل طفولیت میشناخت و فقط از بهار گذشته موقعیکه چادر غابیش‌بای‌را بقرارگاه تابستانی حمل کرد از نزدیك این دوشیزه‌را برانداز کرد و زیبائی اورا همه جانبه دید و بیچاره شد.

از آنموقع او آرام و قرار ندارد، از خود بیخود راه میرود و با حرص و ولع در فکر و جستجوی دیدار تصادفی با آلتون بیخیال‌است و همینکه باو برمیخورد مثل مجسمه سکوت میکند و نمیتواند یك کلمه هم بزبان آورد برای اینکه زبانش در دهان منجمد و متحجر و صورتش از گرما سرخ میشود و نوك انگشتانش یخ میکند درست مثل اینکه در سوز سرما باشد. بعد موقعیکه نورتاز مجدداً تنها میماند از خودش عصبانی میشد و باین ترتیب هیچگاه نتوانسته بود بر واهمه خود غلبه کند. او در صحرا اسب‌را میراند و سینه‌اش‌را در برابر باد روبرو باز میکرد ولی در گوشهایش صدای خنده متوجه‌کننده و پرناز دختر ارباب مدت مدیدی طنین میانداخت. نورتاز کاری با خود نمیتوانست بکند زیرا احساساتی که در قلبش بوجود آمده بود نمیشد مثل یك مشت علف کند و دور انداخت.

او آنقدر سرگرم مبارزه با خودش بود که متوجه این موضوع نمیشد که آلتون از او چشم نمیگیرد و عصرها موقعیکه جوانها در چمن پشت دهکده جمع میشوند او سعی میکند کنارش (کنار نورتاز) باشد و در نزدیکی او بنشیند او گرچه زبان‌تلخی و مسخره میکند ولی لبهایش میخندد و باچشمهایش نورتازرا بطرف خود جلب میکند.

بالاخره نورتاز موقع دیدار با آلتون برای اینکه بر خجالت خود غلبه کند شروع بنواختن تمیرکوموز میکرد. او نوك فلزی قوسی شکل

آنرا بدندان میگرفت، با انگشت بزرگش آنرا میفشرد و با انگشت دست دیگر بطرز موزونی زبانه فولادی آنرا میکشید و ترانه بی‌کلمه‌را میخواند. این ساز گرچه ساده و نوایش ضعیف بود ولی باوجود اینها از آن صدای موسیقی طنین میانداخت. موسیقی هم همیشه با احساسات در میآمیزد و نیروی آن در همین‌است. آلتون دیگر نمیخندید و گوش میداد و سوار بر اسب خود در کنار او حرکت میکرد. اسبها هم گوش میدادند و سم‌هایشان‌را بزمین میزدند و آنهارا بجای دوردست، آنجا که آسمان آبی‌تراست و قرص پرتقالی‌رنگ ماه بالا میآید، میبردند. صحرا هم وسیع‌است و حدومرز ندارد. بنظر میرسید تمام زندگی‌را میشد همانطور حرکت کرد!..

همگی اینها بتازگی رو داده بود و حالا او در حال سفر و راه‌پیمائی‌است. فقط سگهای پر پشم در حالیکه زبان سرخشان درآمده و از آنها آب دهانشان میچکد در کنار او بحال یرتمه آرام میدوند و گله گوسفند در پی بز شاخدار پیشرو در حرکت‌است و در جلو هم شترها راه میروند. آنها با صدای یکنواخت زنگهایشان از پی گروهی از سواران مسلح حرکت میکنند...

نورتاز در حالیکه تمیرکوموز خودرا مینوازد همه چیزرا میبیند: هم گذشته و هم زمان حال و هم آینده. او با ترانه بی‌کلمه آلتون‌را ستایش میکند و حاضر است همه دنیا و تمام ثروتش‌را بپای او بریزد. ولی باید بداند که دنیا تنها باو تعلق ندارد و اضافه براین نورتاز بعلت فقر بغیر از قلب پاك و دستهای نیرومندش ثروتی ندارد... خب خدارا شکر که بنظر میرسد زمانی دارد فرا میرسد که همه راه‌ها در برابر اشخاص شجاع و قوی باز میشود و میتوان مشهور شد و پهلوان نامداری گردید. حالا دیگر مهم اینست که سلاح و اسبی بدست آورد تا خودرا نشان داد!

## ۲

یك اتومبیل سواری روباز که همین تازگی‌ها به‌خود ژنرال حاکم ترکستان بنام کوراپاتکین تعلق داشت در حالیکه از پی خود ابری از گردوخاك‌را بلند میکرد از خیابان مرکزی به‌کوچه تاریك و گلی چرخید و اطفال شلوغ و کثیف با سروصدای مسرت‌آمیز بدنبال ماشین دویدند، حاکم تزاری هیچگاه در چنین کوچه پس‌کوچه‌های تاشکند حرکت نمیکرد.

ولی حالا دیگر زمان دیگری بود. در کنار راننده که سربازی با سبیل مشکی بود و باند سرخی روی سینه داشت شخصی با چشمان آبی شاداب با نیم‌پالتوی پوستی فرسوده نشسته بود. او در حدود سی تا سی‌وپنج ساله بنظر میرسید. در گردن او نزدیك به گوشش یك اثر سرخ طویل که اثر زخم‌برداشتگی بود دیده میشد.

او به‌راننده گفت:

– کمی صبر کن، – و موقعیکه اتومبیل ترمز کرد رویش‌را بطرف اطفال برگرداند و گفت – یالا گارد پا برهنه‌ها سوار شوید و سر جایتان بنشینید.

گارد پا برهنه‌ها معطل نکردند چون شخصی‌را که نیم‌پالتوی چرمی بتن داشت بخوبی میشناختند: او فلورف فرمانده سیاسی ارتشی بود که اخیراً در کوچه آنها مسکون شده بود. بچه‌ها با صدای «هورا» سوار اتومبیل شدند.

– همه سوار شدید؟

– بعله، بعله، عمو آلکسی!

– پس حرکت میکنیم.

فلورف نزدیك یك ساختمان کوتاه و طویل که شبیه سربازخانه بود از اتومبیل پیاده شد و از جیب نیم‌پالتوی چرمیش ساعتش‌را بیرون آورد و به شستی آن فشار داد و درآن‌را باز کرد و برانندە گفت:

– بعله، ما وقت زیادی نداریم. یوستیگنویچ، میدانی! من برای حاضر شدن وقت زیادی لازم ندارم. تو در حدود نیمساعت بچه‌هارا در شهر سواری بده و برگرد.

راننده روی نشیمن صندلی کمی وول خورد و در ذهنش کلماتی‌را جستجو کرد و گفت:

– رفیق فرمانده هرچه بفرمائید اطاعت میشود ولی این ماشین برای ریاست اختصاص داده شده و مثل اینکه مناسب نیست بچه‌های جغل مغلی‌را با آن در شهر سواری دهد. خودتان بهتر میدانید که هر ذره بنزین‌را با امضاء بآدم میدهند.

– یوستیگنویچ، تو عجب آدم محدودبینی هستی! پس از در حدود ۲۰ سال بعضی از همین بچه‌های جغلی‌مغلی میتوانند چنان آدمهای بزرگی بشوند که تو حسرت آنهارا بخوری آنوقت خود تو نزد آنها میروی و

بیادشان میاوری که چطور در بچگی آنهارا با اتومبیل استانداری سواری داده‌ای.

– رفیق فرمانده شوخی میکنید!

– نخیر، جدی میگویم. زندگی اینطوراست.

راننده از روی سازش گفت:

– منکه مخالف نیستم. این‌کاررا همیشه بمقدار کم میشود کرد. خب جغلی‌مغلی‌ها راه افتادیم.

بچه‌ها متفقاً تشکر کردند:

– عمو الکسی مرسی، – وموقعی که اتومبیل از جا کند و براه افتاد با شوروشوق داد زدند: – «هورا!».

فلورف بطرف ساختمان رفت و درب اطاقی‌را باز کرد. نیم‌پالتویش‌را درآورد و آنرا بمیخ بزرگی که بدیوار کوبیده شده بود آویخت و در اطاق مجردانه خود گام زد. سپس جلوی میزی که روی آن در کنار یکدسته کتاب، کتری مسی قرار داشت ایستاد و چای سرد را از آن به‌پیاله ریخت و از توی قفسه، قوطی آهنی مخصوص آب نبات‌را برداشت آنرا باز کرد و از آن پاکت کوچکی را درآورد. گردی‌را روی زبان ریخت و اخمش درهم رفت و با عجله روی آن چای خورد.

– اه چه چیز مزخرفی‌است. – او مجدداً پیاله‌را پر کرد و خورد و گفت – تنها اسمش کافی‌است – کنین...

بعد از زیر تختخواب آهنی چمدان تخته‌سه‌لائی را که گوشه‌هایش سائیده شده بود برداشت و شروع به‌چیدن اشیاء خود در آن نمود. او در حالیکه کتابهارا در چمدان می‌چید فکر کرد: «آدم تا میآید عادت کند دوباره باید باروبندیلش‌را ببندد. حالا خوب‌است که کمی توانستم معالجه شوم و گرنه مالاریا مرا از پا درمیآورد»

دیروز عصر دیر وقت، یعنی شب‌هنگام، کنگره یکم حزب کمونیست ترکستان کارش‌را تمام کرده بود و امروز صبح اورا بجلسه کمیته مرکزی احضار کرده بودند. در اطاق انتظار اشخاص بسیاری بودند: فرماندهان آرام قدم میزدند، نمایندگان کارخانه‌ها آرام آرام جلوی پنجره سیگار میکشیدند، در گوشه‌ای دو روشنفکر با پیراهن سفید و کراوات، محجوبانه نشسته بودند. چهار نفر ازبك با قباهای بلند راه‌راه و عمامه‌های سفید تقریباً جلوی درب در انتظار ملاقات صحبت میکردند. همینکه فلورف وارد شد منشی باستقبال از او از پشت میز بلند شد.

– آلکسی ایوانویچ بفرمائید، رفیق توبولین منتظر شماست.

توبولین صدر کمیته مرکزی حزب کمونیست ترکستان دیروز در کنگره باین سمت انتخاب شده بود. او که قامت کوتاهی داشت و پیراهن پوشیده و کراوات زده بود، با سر از ته تراشیده در محل صدر نشسته بود و با دستمال شیشه‌های عینکش‌را تمیز میکرد.

در اطاق بزرگی که سقف بلندی داشت میزهای طویل پوشیده با ماهوت سبز دیده میشدند و باوجود اینکه پنجره‌ها باز بودند در اطاق مه غلیظ دود توتون معلق بود. فلورف فوراً متوجه شد که در اینجا تقریباً همه کارکنان مسئول حزبی و اشخاصی از شورای وزیران جمهوری ترکستان هستند و فکر کرد: «معلوم میشود که هیچ استراحت نکرده‌اند و از سپیده‌دم جلسه دارند».

توبولین به‌فلورف اطلاع داد که او، فلورف، بوزارت فوق‌العاده امور استان ماوراء دریای خزر انتصاب‌یافته و فوراً سند انتصاب‌را باو داد و گفت:

– رفیق آلکسی، در عشق‌آباد ضد انقلاب سر بلند کرده. در آنجا اوضاع پیچیده است. – توبولین بی‌آنکه به‌فلورف امکان اظهار یك کلمه بدهد مشروحاً درباره وقایع نگران‌کننده صحبت نمود.

اس‌ارهای* عشق‌آباد برهبری دورر و داخوف وکلای دادگستری، ۱۷ ژون سال ۱۹۱۸ شورش برپا کرده و توانسته‌اند بنای شورای شهررا اشغال کنند. ولی شورش فوراً سرکوب شد. واحدهای مسلح کارگران کرا سنوودسك، کوشك، مرو و قزل‌آروات بکمك بلشویکهای عشق‌آباد آمدند و اس‌ارها و نا سیونالیستهای محلی‌را مجبور به‌ترك اسلحه کردند.

– کمیته مرکزی وظیفه تحقیق اوضاع در محل‌را بتو واگذار میکند.

– توبولین صحبت خودرا اینطور باتمام رساند – بایستی برای استقرار نظم انقلابی اقدامات موثررا انجام داد.

فلورف در حالیکه متوجه شد از همه طرف متوجه او هستند پاسخ داد:

– خیله خب رفیق صدر.

پاول پالتاراتسکی وزیر کار جمهوری ترکستان، مرد سی ساله و کارکن راه‌آهن از ایستگاه «بخارای نو» از پشت میز بیرون آمد. خطوط

---

* اس‌ارها – انقلابیون سوسیالیست بوده و بزرگترین حزب خورده بورژوازی روسیه در سالهای ۱۹۰۱–۱۹۲۲ را تشکیل میدادند.

ارادی چهره و چشمهای قهوه‌ای سیر و مهربان او از زیر ابروهای پائین افتاده‌اش که در آنها میشد هم سختی سر گذشت، هم متفکر بودن و هم پیگیری یك شخص مصمم‌را ملاحظه نمود قیافه اورا متمایز میکرد. او از پشت میز بلند شد و گفت:

– یك کار دیگر که از همه مهمتراست، – پالتارتسکی مکثی کرد مثل اینکه بفکر پرداخت و بعد افزود: – مهمتر از همه از بین بردن لانه‌های اس‌ارهای راست و منشویکهااست. آنها در اداره راه آهن آسیای میانه لانه کرده‌اند. اینست که این اداره‌را در درجه اول بفوریت بایستی باینجا، بتاشکند منتقل نمود.

فلورف در حالیکه کیف حجیمی‌را از جیبش درآورد و سندرا در آن گذاشت تکرار کرد:

– خیله خب.

– فلورف ظاهر آرام و غیر عصبانی داشت. او بهر گونه واقعه غیرمنتظره و تغییر شدید در زندگی ناآرام خود همچون یك انقلابی حرفه‌ای عادت کرده بود و عنوان عالی جدیدرا همانطور که در گذشته همگی وظائف پرخطر و مهم حزبی‌را پذیرا میشد بطرز جدی و خونسردانه پذیرا گردید و گفت:

– چه‌وقت باید حرکت کرد؟

توبولین گفت:

– باید فوراً حرکت کرد. – و دست الکسی‌را فشرد و افزود: – هر روز با تلگراف گزارش بده. کمیته مرکزی بایستی در جریان همه کارها باشد.

فلورف اطمینان داد:

– کمیته مرکزی در جریان همه کارها خواهد بود. – و پس از کمی فکر پرسید: – موضوع اسلحه از چه قراراست؟ استان ماوراء خزر روی چه چیزی میتواند حساب کند؟

پرفیلف که قامت بزرگ و تنومندی داشت و وزیر ارتش جمهوری ترکستان بود با صدای کمی بم گفت:

– این دیگر موضوعی است که مربوط به‌وزیر فوق‌العاده‌است. – و همگی یکمرتبه خنده‌شان گرفت.

توبولین اطمینان داد و گفت:

– اسلحه‌را خواهند داد. – و پس از اینکه عینکش‌را جابجا کرد

افزود: – ما شما کارکنان ماوراء خزر را در نوبه اول مجهز میکنیم. رفیق ما علیم‌بی جانگیلدینف وارد مسکو شده و خبر رسیده که نزد اسوردلف* بوده. شورای وزیران خلقی روسیه وعده داده‌است خواهش مارا برآورده سازد.

فلورف میدانست که علیم‌بی جانگیلدینف حتی در ماه مه پس از کنگره استانی شوراها در تورغی فوراً برای حل مساله اسلحه و مهمات و تجهیزات بمسکو عزیمت کرده. در ترکستان واحدهای نظامی ملی تشکیل میشد و بسفر جانگیلدینف امید فراوان میرفت.

فلورف همانروز در راس یك واحد مسلح با قطار زره‌دار عازم عشق‌آباد شد.

## بخش دوم

### ۱

سرهنگ اس‌سرتون پاهای بلندش‌را دراز کرده و روی تخت پهنی که با قالی پرنقش‌ونگار ایرانی پوشیده شده بود دراز کشیده و در حالیکه آرنجش‌را ببالش پر از پر تکیه داده بود اطلاعات واصله توسط عاملین «انتلیجنس سرویس»را مطالعه میکرد.

آنسوی پنجره در پشت درخت مو در آفتاب سوزان هیکل یك نگهبان در رفت‌وآمد بود.

سرهنگ در حالیکه با انگشتان بلند و استخوانیش کاغذهارا جا بجا میکرد در فکر گفت: «ال رایت! همه چیز عالی‌است! کارکنان شعبه شرقی ما بلد هستند کار کنند». او دوبار این خبررا خواند که در مسکو بدستور لنین یك هنگ انترناسیونالی بریاست یکنفر قرقیز**

---

* یا.م. اسوردلف (۱۹۱۹–۱۸۸۵) رجل برجسته حزب کمونیست و دولت شوروی بود.

** قرقیز – نامی‌است که قبل از انقلاب باشتباه در مورد قازاق‌ها بکار میرفت.

بنام جانگیلدینف اهل صحرای تورغی تشکیل میشود و این هنگ با قطار مخصوصی اسلحه، مهمات و تجهیزات‌را بترکستان روس حمل میکند.

در لبهای باریك و آجری‌رنگ اس‌سرتون لبخند ازخودراضی نمایان شد: «این قطار را باید بچنگ آورد، اسلحه و مهمات بدرد ما هم میخورد». اخبار عاملین مسرت‌بخش و امیدوارکننده بود. سرهنگ دستهایش‌را پر صدا بهم زد.

توی درگاهی پرده ابریشمی نازك کنار رفت و هیکل سیاه‌سوخته یك نوکر هندی نمودار شد.

— سر، چه فرمایشی هست؟

سرهنگ بدون برگرداندن سر دستور داد:

— ویسکی، آب و یخ.

پس از یکدقیقه نوکر هندی بی‌سروصدا با کفش‌های نرم خود وارد شد و بشقاب بیضی‌شکل نقره‌را که در آن سیفون با آب سودا، بطری مربع‌شکل ویسکی اسکاتلندی، جام بلند چند پهلو و یك فنجان پهن سرپوش‌دار پر از قطعات یخ قرار داشت، روی میز کوچك کنار تخت گذاشت.

نوکر با احترام سوال کرد:

— سر، مثل همیشه میل میفرمائید؟

— آره.

نوکر هندی از ذوق و ذائقه اربابش بخوبی اطلاع داشت. او با حرکت مانوس و بی‌شتاب با قاشق سه تکه یخ‌را برداشت و در جام گذاشت و تا نصف آن ویسکی ریخت و پس از اینکه آب سودا هم بآن آمیخت بسرهنگ تقدیم کرد:

— سر بفرمائید.

اس‌سرتون بی‌آنکه توجه خودرا از کاغذها منحرف کند دستش‌را دراز کرد و جام‌را گرفت. هندی بی‌سروصدا بیرون رفت. سرهنگ چند جرعه نوشید. مشروب بروحیه او طراوات و شادابی داد. اس‌سرتون در فکر گفت: «اینجا در منطقه شمال ایران کمی خنك‌تر از بلوچستان‌است. — او در حالیکه از جام کم‌کم مینوشید بفکر خود ادامه داد: — ولی باوجود این مثل جهنم‌است. فقط با این تفاوت که آنجا آدم در مرکز داغی و گرماست و اینجا در حاشیه آن...» او

از پنجره به‌بیرون نگاه کرد. در آفتاب سوزان نگهبانی با کاسك چوب پنبه‌ای و پوشاك سپاهیان اعزامی بریتانیا با قدمهای موزون راه میرفت. در پشت و نیز زیر بغل‌های او لکه‌های تیره عرق و شوره دیده میشد. آیا آنجا در ترکستان روس هم این گرما و داغی هوا وجود دارد؟

اس‌سرتون مجدداً در کاغذهای محرمانه غرق شد و با مداد در جاهائی که خصوصیات رجال سیاسی استان ماوراء خزر روسیه نوشته شده بود علامت میگذاشت. نه تنها اشخاصی که پیش میآمد با آنها مبارزه کرد بلکه بخصوص آنهائی هم که میشد بآنها تکیه کرد مورد توجه او بودند. اس‌سرتون بر حسب تجربه سالیان بسیار خدمتش در هندوستان و بلوچستان مدتها بود که میدانست بدون اشخاص دست نشانده حکمروائی در سرزمین‌های بیگانه دشواراست. در عین حال بسیار مهم‌است که اشخاص مورد اتکاء را شناخت و خوب هم شناخت. او باین موضوع هم از مدتها پیش توجه کرده بود چون این کاری‌است که آدم در برابر هر غفلت و اشتباهی ناگزیر میشود تاوان گرانی بپردازد.

او چند بار خصوصیات اشخاص اروپائی‌را خواند و سعی کرد نام‌فامیل هرکدام آنها را بیاد داشته باشد: فونتیکف، کنت دورر، کازلف... و سپس به اخبار مربوط به‌رهبران ترکمن مراجعه کرد: اورازسردار، عزیزخان، جنیدخان، چاری گالدییف...

اس‌سرتون بساعت نگاه کرد. «موقع رفتن به‌پیش ژنرال برای دادن گزارش‌است». سرهنگ درحالیکه کاغذهارا در کارتون میگذاشت فکر کرد: «این پیرمرد مرتب و دقیق بودن‌را دوست دارد».

اس‌سرتون بلند شد و روی قالی راه رفت و چند تمرین ژیمناستیك‌را انجام داد و عضلاتش‌را بحال آورد. او بلندقامت و لاغراندام بود و با وجود ٤٥ سال سنی که داشت با هر ستوان جوان میتوانست از لحاظ زور، چابکی و بردباری مسابقه دهد. سرهنگ پیوسته مراقب وضع بدنی خود بود و خودش‌را همانطور که دوست داشت بگوید «در حال بکسور رزمنده» نگهمیداشت.

او جلوی آئینه آمد و خودش‌را بدقت تماشا کرد. او چهره آفتاب‌خورده و کشیده، بینی بزرگ و راست، ابروهای پرپشت آفتاب‌سوخته و برنگ کمی روشن و چشمهای کوچك آبی‌رنگ داشت. سرهنگ پشت دستش‌را بگونه‌هایش که صاف تراشیده شده بودند

کشید. یقه فرنج خدمت خودرا مرتب کرد و گوش‌بزنگ شد. در آئینه، پنجره باز و قسمتی از حیاط یعنی خیابان درختی آن که بدرب بزرگ و یوغوری منتهی میگردید دیده میشد. ستوان اسمیت از گردان حفاظت با گامهای تند و عجولانه از درب وارد شد.

اس‌سرتون میدانست که پستها نه تنها جلوی درب بزرگ و در طول دیوارهای بلند گلی که خانه و حیات وسیع‌را احاطه میکنند قرار دارند بلکه در داخل هم نگهبان‌هائی مستقر شده‌اند که دائما تقریبا هر بنائی‌را حفاظت مینمایند. این موضوع طبق خواست سر لشگر سر ویلخورید مال‌لسون رئیس واحد نظامی اعزامی مخصوص صورت میگیرد. نام‌رسمی واحد مذکور «هیات مامور رسیدگی بامور ترکستان روس» بود. طی این دو ماهی که اس‌سرتون نزد سرلشگر نامبرده ماموریت یافته بود عادت کرده بود برخلاف میل ژنرال باینکه در همه جا خودرا با حفاظت و نگهبانی دوگانه احاطه نماید، توجه نکند. آنجا در بلوچستان انگلیس همینطور بود. ولی اینجا در شمال ایران درست در مرز با روسیهٔ سرخ ژنرال بازهم بیشتر وسواس پیدا کرده و خودش نقاط نگهبانی‌را معین و تقریبا هر شب پستهارا وارسی میکرد. نزدیکی روسیه، این کشور اسرارآمیز و نامفهوم که در آن طی زمان اخیر خدا میداند که چه میگذرد ژنرال را وامیداشت کاملا محتاط باشد. اضافه بر این بحث‌کردن با ژنرال کاملا بی‌نتیجه بود زیرا او اعتراض‌را تحمل نمیکرد و میطلبید تا دستورهایش بی‌چون و چرا اجرا گردند.

«هیات مامور رسیدگی بامور ترکستان روس» دو هفته پیش پس از طی راه سخت با ماشین‌های جنگی از راه خاکی سیستان، این فرورفتگی گسترده صحرائی که واحه‌های سرسبز کمیابی داشت باینجا، بشهر مشهد آمده بود. سرهنگ از راه‌پیمائی روزهای فراوان در صحرای سوزان فقط سراب‌ها و روز استراحت در ساحل دریاچه مفتون‌کننده هامون‌را بخاطر داشت.

اس‌سرتون از دوستانش که در ستاد امپراتوری بودند اطلاع یافته بود که همزمان با هیات اعزامی سرلشگر مال‌لسون یك گروه نظامی تحقیق دیگر بفرماندهی ژنرال دنسترویل به‌قفقاز گسیل میگردد. این گروه از بغداد از طریق بختیاری، لرستان و بندر انزلی حرکت میکند تا سپس به باکو برسد. برای سرهنگ اس‌سرتون که سالهای بسیاری در هندوستان و بلوچستان خدمت کرده بود و در این مناطق در ستاد

سپاهیان استعماری ریاست شعبه خدمت محرمانه‌را برعهده داشت موضوعات بسیاری روشن گردید. او متوجه شد که این گونه گروه های اعزامی تحقیقی بهیچوجه برای «رساندن کمك به اهالی گرسنه ترکستان» آنطور که در روزنامه‌ها مینویسند منظور نگردیده‌اند. موضوع بمراتب ساده‌تراست. زمان تسخیرها و استیلاهای بزرگ پایان نیافته بود و ادامه داشت و در آن هنگام مهم این بود که فرصت از دست داده نشود و مهمتر از آن اینکه خودرا هم در سایه و نامرئی نگاه نداشت. ماه‌های کار پرخطر میتواند بسالهای توفیق و کامیابی و تامین خود و اعقاب خویش مبدل گردد. روسیه امروزه یك نان شیرینی عظیمی‌است که اکنون اشخاصی با آر واره‌های آهنین در اطراف آن جا میگیرند.

ستوان اسمیت توی درگاهی سیخ بحالت خبردار خشك شد و گفت:

– سر اجازه هست؟

سرهنگ بطرف او برگشت و گفت: «بعله» و با تکان سر با ین افسر مامور حفاظت، تهنیت گفت.

– جلوی درب پنج سوار هستند. آنها میگویند که از عشق‌آباد، از روسیه آمده‌اند. همه آنها اروپائیند. چهار نفرشان لباس نظامیان کازاك روس دربردارند و یکی هم با لباس غیرنظامی‌است. میگویند برای کار مهمی آمده‌اند و خواهش میکنند با ژنرال ملاقات نمایند.

– آنها خودشان‌را معرفی کرده‌اند؟

– بله سر، من مدارك آنهارا وارسی کردم. – ستوان با عجله بکاغذی نگاه انداخت و افزود: – مسنترین آنها که لباس سویل بتن دارد خودش‌را کنت دورر معرفی کرد.

– چه گفتی؟ اسم‌فامیلش‌را تکرار کن!

– کنت دورر، سر.

سرهنگ به‌خبر واصله از عامل انتلیجنت سرویس نگاه‌کرد و اسم «کنت د. دورر»را خواند و فکر کرد: «ال رایت! عالی‌است! عاملین ما با فکر کار میکنند و سزاوار پاداش هستند» و بستوان نگاه انداخت و دستور داد:

– آنهارا بمنزل راه بدهید و در ساختمان مخصوص مهمان‌ها جا دهید بگذار از رنج راه استراحت کنند.

ستوان با چابکی سلام نظامی داد و گفت:

– اطاعت میشود، سر! – و دور شد.

اس‌سرتون که از اینگونه شروع روز خدمتش راضی بود، کاغذهای حاوی اطلاعات محرمانه‌را در کیف چرمی گذاشت و خبر واصله از مسکو درباره تشکیل یك واحد انترناسیونالی جانگیلدینف‌را جداگانه جا داد و نزد ژنرال رفت. او ضرب‌المثل ترکمنی‌را بخاطر آورد و فکر کرد: «در شرق میگویند روز به‌آدم قوی تعلق دارد و گندم بریان بآدم دندان‌دار» و بلافاصله ذهناً افزود: «حالا روزهای ما شروع میشوند!»

او در باریکه راهی که شن زرد روی آن پاچیده شده بود گام برمیداشت. در اطراف این راهرو بوته‌های گل سرخ در امتداد نوار وسیع روشنی بوی عطر منتشر میکردند. گلها فراوان بودند. سرپیچ راهرو نزدیك آلاچیق روشن و زیبا طاووسی ایستاده و دمبش‌را بشکل باد بزن پرشکوهی باز کرده بود. طاووس کمی سرش‌را بپهلو خم کرد و از روی اعتماد با دگمه‌های تیره‌رنگ چشمهایش بسرهنگ نگاه انداخت. این فکر از ذهن اس‌سرتون سریعاً گذشت که کنسول ما اینطور که بنظر میرسد زندگی بدی ترتیب نداده. ولی او نه بطاووس و نه بگلهای سرخ توجهی نداشت. سرهنگ در حالی که در راهرو با گامهای بلند راه میرفت شروع بتفکر درباره هر جمله از گزارش خود کرد.

## ۲

آنروز سرلشکر ویلخورید مال‌لسون لیدر اس‌ارهای عشق‌آباد کنت دوررا پذیرفت. دیدار آنها در اطاقی صورت گرفت که ژنرال آنرا «مهمانخانه اروپائی» مینامید. در این اطاق بزرگ که سقف بلند و پنجره‌های وسیع داشت و با گچ‌بری دقیق و ظریف آرایش یافته بود تمامی مبل‌های آن اروپائی بود. مبلها و کاناپه نرم، قفسه کتاب، میز بیضی‌شکل، اشکاف جسیم با سلیقه جا داده شده بودند. یك قالی بزرگ که تصویر سگ شکاری روی آن دیده میشد بدیوار آویزان بود. در اطاق ولو یك چیز هم وجود نداشت که بیاد آورد که بیننده در مرکز آسیااست. چنین وضعی بفکر ژنرال بنحوی تاکید میکرد که در بازی بزرگ اینجا شخصیت عمده عمل‌کننده اروپااست.

سر مال‌لسون قدی کوتاه و توپر داشت و مدتها پیش از سن متوسط گذشته ولی توانسته بود نمود ورزشی خودرا حفظ کند. ژنرال

مقابل کنت روی مبل عمیق و نرم نشسته بود و با چشمهای تیره و ریزش همصحبت خودرا سوراخ میکرد.

در این دیدار سرهنگ اس‌سرتون هم حضور داشت. او بیشتر سکوت میکرد و گوش میداد. صحبت کنت با اطلاعاتی که عمال انتلیجنت سرویس داده بودند تقریباً تفاوتی نداشت گرچه پر از تشبیهات و استعارات بود. کنت به هر سوال ژنرال مفصل و مشروح جواب میداد. او از لحاظ ظاهر تاثیر خاص نمیگذاشت گرچه صورت بخوبی تراشیده، نجیب و براق او گواهی میداد که او در زمره اشخاص ثروتمنداست و حرکات با نزاکت و قدرت توضیح آسان مطالبش بزبان انگلیسی گویای تربیت و پرورش او بود. او قد و سن متوسط داشت و چاقیش هم متوسط بود و همان‌طور که اس‌سرتون در دلش گفت: «استعدادش از حد متوسط بالاتر نبود».

سرهنگ ر حالیکه با قیافه پرتوجه بمهمان نگاه میکرد در فکر بحل این مساله پرداخته بود که دو دوجین پوست قره‌کولی‌را که کنت قبل از مراسم پذیرائی در نزد ژنرال باو هدیه کرده بود برای چه کسی بفرستد. این پوستها که رنگ خاکستری ظریف و نیمه‌رنگ نقره‌ای روشن داشتند یکی بهتر از دیگری بودند. اس‌سرتون میدانست که آنها در لندن ارزش‌نا پذیرند. همسر سرهنگ مدتها بود که آرزوی داشتن پالتوی پوست قره‌کول‌را درسرمیپروراند. ولی اس‌سرتون یك خواهر کوچك چشم‌آبی و نوزده ساله بنام الن هم دارد که تحت تکفل اوست. الن قرار بود بزودی زود شوهر کند و لذا پوستهای قره‌کول میتوانستند هدیه کاملا خوبی برای عروسی او باشند.

ژنرال با انگشتهای کلفتش گیلاس ویسکی آمیخته با مایع دیگری‌را برداشت و صحبت دورری‌را برید:

— خب، خب کنت این معلوم‌است. فرض کنیم که شما سرانجام موفق شوید حکومت‌را بدست گیرید. آنوقت خودتان‌را چه خواهید نامید؟ اصطلاحات درعصر انقلاب سریعاً کهنه میشوند.

— ما ابتدا اعلام میکنیم که حکومت مرکزی در استان ماوراء خزر بدست «کمیته اعتصابی راه آهن» افتاده. چنین تابلوئی دست کمیته‌چی‌های بلشویك‌را در دیگر شهرها می‌بندد و بما امکان میدهد بقول نظامی‌ها ارتشمان‌را بفضای عمل سریع وارد کنیم. آدمهای ما با شعار

«دفاع از انقلاب» سریعاً حسابمان‌را از فرماندهان سیاسی و نظامی سرخ جدا میکنند، ضمناً لیست اسامی آنها هم حالا دیگر حاضراست.

سر مال‌لسون دو جرعه نوشید و گیلاس ویسکی‌را روی میز گذارد و گفت:

– خب، بعد چه؟

– بعد کمیته اجرائی موقت دولت ماوراء خزر را تشکیل میدهیم و خودمختاری سراسر استان ماوراء خزر را اعلام میکنیم، – کنت جلوتر نشست و با چشمان روشن و وفادار کاوشگرانه به‌ژنرال نگاه کرد. – ما میخواهیم مطمئن باشیم که جهان متمدن مارا تنها نمیگذارد. ما بحمایت مستقیم جنابعالی امیدواریم.

سر مال‌لسون بعلامت تایید سرش‌را تکان داد. او بطرز خاص خودش معنی «حمایت مستقیم»را میفهمید. ژنرال چیزهای بسیاری که این وکیل دادگستری مقام‌پرست حتی گمان آنهارا نمیکرد میدانست. همین تازگی‌ها بابتکار آمریکائی‌های گستاخ و بیشرم (ژنرال با خودخواهی و تکبر بسیار زیاد از متحدین ماوراء اقیانوس یاد میکرد) جلسه فوق‌العاده محرمانه‌ای تشکیل شد که در آن انگلستان، فرانسه و ایالات متحده در آن اراضی متحد سابق خود در جنگ با آلمانی‌ها یعنی روسیه‌را بین خود تقسیم کردند. البته انگلیسی‌ها نقش عمده‌را بخود اختصاص دادند. آنها از مدتها پیش چشم طمع به‌قفقاز شمالی، ماوراء قفقاز و تمامی آسیای میانه دوخته بودند. فرماندهی بریتانیا عجله داشت مساله استراتژیکی را که از مدتها قبل تنظیم شده بود حل‌وفصل کند یعنی خط ارتباطی واحدی را شامل مصر، فلسطین، سین‌النهرین، لرستان، ماورای قفقاز روسیه، دریای خزر و آسیای میانه که سپس به‌پادگانهای انگلیسی در افغانستان و هند پیوند یابد بوجود آورد. این خط میبایستی مانع اطمینان‌بخشی‌را برای حفظ مستملکات بریتانیا در برابر بلشویسم فراهم سازد. بدیهی‌است که بمحاذات این کار نفت باکو و پنبه آسیای میانه نقش بزرگی را در نقشه‌های آن ایفا میکرد.

آخر ژنرال همینطور بسادگی در راس «هیات ویژه اموز ترکستان روس» بمشهد نیامده بود. وظیفه او عبارت از رهبری مبارزه مسلحانه در آسیای میانه بود. او میدانست که در تاشکند پایتخت ترکستان شوروی هم اکنون دیگر هیات نظامی و دیپلماتیك بریاست دوستش سرهنگ بیلی وارد عمل شده است. ماکارتنی کنسول سابق انگلستان در کاشغر و

کنسول آمریکا بنام تردوئل باو پیوسته‌اند. آنها تکفل «سازمان نظامی ترکستان» را که مخفی‌است برعهده دارند. در این سازمان افسران ارتش تزاری سابق اجیر میشوند و آنها اقدام مسلحانه را تدارك می‌بینند. توسط آنها برای واحدهای راهزن جنیدخان، ابراهیم‌بك و عزیزخان اسلحه گسیل میشود. چند هفته پیش در ماه مه سپاه چکسلواکی با نقض موافقت‌نامه منعقده بین آن و دولت شوروی در شهرهای مسیر راه‌آهن سیبری شورش برپا کرد. همین روزها کازاکهای اورال بریاست آتامان دوتف نیز قیام کرده‌اند. در فضای صحراها از اورنبورگ تا پتروپاولوسك واحدهای آلاش‌اوردا و ناسیونالیستهای کازاك سازمان مییابد. در امارت بخارا نیز منتظر سیگنال هستند تا با سپاهیان سرخ جنگ‌را آغاز کنند. برفراز ترکستان شوروی حلقه عظیم یك کمند بوجود آمده و سر مال لسون امیدوار بود با یك حرکت سریع کمندرا بیندازد و با آن جمهوری جوان شوروی‌را خفه کند.

ژنرال گفت:

— ما شمارا با اسلحه مجهز میکنیم، اسلحه در اختیار هست! — او بیاد قطار وزیر تورغی افتاد که امیدوار بود آنرا پس از حرکت از مسکو بچنگ آورد و افزود: — ما حرف تو خالی نمیزنیم. بریتانیای کبیر بتعهدات خود دربرابر متحدانش وفاداراست و همیشه آماده میباشد که بحمایت از دوستان خود اقدام نماید.

## ۳

غابیش‌بای اواخر روز گرم و بلند همراه با سوارانش به‌سر چاه صحرائی آمد. اورا از همان دور دیده بودند. در یك جلگهٔ کم‌شیب دو خانه گلی کوچك با بام هموار سر برآورده بودند. کنار آنها سایبانی با بوته‌های خارخشك و نی و یك آغل که با چوبهای دراز محدود شده بود بچشم میخورد. زمین از اثر سمها کوبیده و با پشگل گوسفندها پوشیده شده بود. در نزدیك چاه یك ظرف چوبی طویل که از تنه درخت درست شده بود قرار داشت. اینجا یك قرارگاه چوپانی معمولی بود. گوسفندها در آغل بع‌بع میکردند و افسار سه اسب هم بچوب‌میخ بسته شده بود. نزدیك خانه گلی یك اجاق شعله‌ور بود و زبانه‌های شعله، دیگ چدنی‌را میلیسیدند و

جریان‌های دود آبی بشکل ستون بهوا میرفت. چوپانها پس از آب‌دادن بگله برای خودشان شام تهیه میکردند.

آنهائی که کنار اجاق چوپانی بودند همینکه متوجه سوارها شدند از جا جهیدند. چوپان پیر با شتاب باستقبال آمد و از دور رئیس ایل خودرا که از اخلاق تندش بخوبی اطلاع داشت شناخت و دست بسینه به‌غابیش‌بای سلام کرد. نوه این چوپان که در حدود ده – دوازده سال سن داشت یك سگ بزرگ سیاه‌را نگهداشته و با چشمان کاملا گشوده بسوارها و اسلحه آنها نگاه میکرد. نفر سوم که یك آدم کوتاه‌قد با چهره مسطح و ته ریش بود بی‌تکلف ایستاده بود و با آرامش به تازه‌واردین نگاه میکرد. غابیش‌بای فوراً باو توجه کرد. رئیس ایل آدمهای خودش را از روی قیافه‌شان بیاد داشت ولی این بنظر او آشنا نیامد. ارباب اخمهایش‌را درهم کشید و از چوپان پرسید:

– این کیست؟

چوپان سرش‌را خم کرد و جواب داد:

– آقا، او مهمان ماست. او اهل صحراهای تورغی‌است. چند خبر آورده.

– خبرهای خوبی دارد؟

– آقا نمیدانم، ما در صحرا زندگی میکنیم و بندرت آدم می‌بینیم.

شخص ناآشنا به رئیس ایل گفت:

– السلام علیکم.

غابیش‌بای بچوپان گفت:

– ما اول صحبتهای اورا میشنویم و بعد میفهمیم که خبرهایش جالب‌است یا نه.

رئیس ایل بعد به ناشناس سرش‌را تکان داد و گفت:

– والسلام علیکم.

سوارها از اسبها پائین جستند. اسبها، شترها و گوسفندها جلو چاه جمع شدند. بسختی میتوانستند آبشخوررا از آب پر کنند.

قرص بسیار بزرگ سرخ طلائی خورشید آرام در افق فرو میرفت. هوا خنك میشد و تاریکی خاکستری در صحرا میخزید. سه سوار در حالیکه با پا گوسفندهارا کنار میزدند بآغل دویدند و شروع بانتخاب گوسفندهای چاق و جوان کردند و بلافاصله آنهارا سر بریدند و پوست

کندند. سگها شرورانه خرناس میکشیدند و زوائدی‌را که از لاشه‌ها جلوی آنها انداخته بودند دندان میزدند.

نورتاز کنار آتش چوپان نشست.

در دیگ بزرگ، آبگوشت چرب بطرز مطبوعی غلغل میجوشید. نورتاز درحالیکه شاخه‌های خشك ساکساعول روی آتش میگذاشت فکر کرد: «خدارا شکر روزهای اول بخیر گذشت. گوسفندها سالمند و ما هم از کاروان عقب نمانده‌ایم. راه طولانی در پیش‌است. چه خوب میشد هرچه زودتر اسلحه‌ای بدست میاوردم...»

نوه چوپان با احترام به نورتاز نگاه میکرد. چه هیکل‌دار و قوی‌است! او پائیز گذشته نورتازرا در مسابقه کشتی دیده بود. چقدر ماهرانه و چابك کشتی میگرفت! او محمود پهلوان، پر زورترین کشتی‌گیر ایل همسایه را چه خوب زمین زد.

نوه چوپان خطاب به‌نورتاز گفت:

— آقا شما هم میروید جنگ بکنید؟

نورتاز در جواب گفت:

— اسمت چییه؟

— ماگوییا.

— اسم خوبی داری، بزرگ و نترس میشوی و آنوقت همه ترا پهلوان ماگوییا صدا میکنند. — نورتاز با وقار اضافه کرد: — ما نظامی‌های غابیش‌بای هستیم میرویم با کافرها بجنگیم.

ماگوییا با کنجکاوی خواست ته و توی قضیه‌را درآورد:

— پس چرا آقا شما اسلحه ندارید و فقط یك چوب چوپانی دارید؟

نورتاز گفت:

— برای اینکه من گوسفند هم باید برانم. آنهارا که نمیتوان با اسلحه راند. — نورتاز از جیب بغلش تمیرکوموزرا بیرون آورد و آنرا به پسربچه نشان داد و گفت:

— بگیر نگاه کن!

— ا...ا! منهم تمیرکوموز دارم. پائیز پارسال موقعی که گله را به‌شهر بردیم بابام در بازار آنرا خرید. — ماگوییا در این حال فوراً روح گرفت و افزود: — ببینیم مال کی بهتر صدا میدهد؟

چوپان پیر درحالیکه بسختی قدم برمیداشت کنار آتش آمد.

او چمباتمه نشست و انگشتهای زبروپوست پوست شده‌اش‌را

بریشش کشید و بعد قاشق چوبی دست‌سازرا بیرون آورد و آنرا با لبه قبایش پاك کرد و شوروارا بهم زد و امتحان کرد و بنظر میرسید گوشت هنوز درست نپخته و باب دندانهای پیرانه او نیست. آنوقت چند شاخه خشك‌را در آتش گذاشت.

چوپان پیر چپ‌چپ به نورتاز نگاه کرد و گفت:

— تو چییه که اینجا مثل پیرزنی که کر باشد نشسته‌ای؟ یا شاید همه خبرهارا شنیده‌ای. به‌به اسمشان‌را جوان میگذارند! آنجا مهمان درباره کارهای مهمی صحبت میکند و این اینجا با اسباب‌بازی بچه‌ها ور میرود.

نورتاز در حالیکه تمیرکوموز خودرا در جیب میگذاشت گفت:

— شما آقا البته حق دارید برای اینکه سالهای زیادی از من بزرگتر و جای پدر من هستید ولی ریشسفیدها و از ما بزرگترهامیگویند قازاقی که آدم‌را از کنار دیگ میراند بی‌انکه باو غذا بدهد قازاق بدی‌است.

پیرمرد زخم‌زبان نورتازرا لای سبیل گذاشت و آشتی جویانه گفت:

— تو همینطوری برو گوش کن، گوشت که هنوز نپخته‌است... منهم حالا آنجا میایم گوش کنم. فکرش‌را نمیشود کرد که در صحرا چه اتفاقهائی میافتد!

مهمان روی تخته نمدی که کنار غابیش‌بای پهن شده بود نشسته بود. او که لاغر اندام بود و صورت مسطح و ته‌ریش داشت در کنار گاو فربه و اصیل — غابیش‌بای — نمود یك بره‌را داشت. رئیس ایل سرش‌را خم کرده و بصحبت مهمان گوش میداد. مهمان هم ضمن مزه مزه کردن شیر اسب از پیاله بدون عجله تعریف میکرد. نورتاز پشت سر سوارها روی زمین نشست و بصحبت گوش داد.

— این صحبت سر زبانهااست، چند نفر از صحرانشین‌ها برای من تعریف کرده‌اند که علیم‌بی جانگیلدینف بتورغی آمده و این همان‌است که سالهای زیادی پیش روسها تحصیل کرده و از همه علم‌ها سر درآورده و خیلی چیزهارا فهمیده و غیر از اینها تمام دنیارا از زیر پا گذرانده. خداوند فهم‌وعقل فراوانی‌را نصیب او کرده. بعله، علیم‌بی آقا از مسکو آمده و کاغذی‌را با مهر و امضا آورده. در آن نوشته شده که او درباره حکومت جدید همه چیزرا راست و درست نقل میکند و او کمیسر کل همه سرزمین صحرااست. بتازگی او بازهم بمسکو رفته‌است.

یك سوار جوان که در نزدیکی نورتاز نشسته بود سوال کرد:

— آقا کمیسر چییه؟

از همه طرف باو گفتند «هیس» گویا نباید حرف اورا برید، گرچه هیچکدام آنها معنی این عنوان‌را نمیدانست. غابیش‌بای پیاله‌را بلبش آورد و با جرعه‌های کوچك شیر مادیان‌را خورد.

مهمان به آن جوان لبخند زد و گفت:

— الان توضیح میدهم و آنطور که میگویند باید بهر اسبی راه‌را نشان داد، — و بعد پرسید: — تو فرماندار شهرستان‌را میدانی چیست؟

— میدانم، میدانم، چرا ندانم!

— خب بالاتر از آن کییه؟ استاندار؟

— درست گفتی استاندار است.

— حالا باید بدانی که کمیسر کل از استاندار هم بالاتر است، خب فهمیدی که علیم‌بی آقا چه کسی‌است؟

— فهمیدم آقا، فهمیدم، آدم بزرگی‌است. همه کاره‌است.

غابیش‌بای پیاله‌را روی سفره‌ای که پهن شده بود گذاشت و با چشمهای تنگ خود بدقت به‌شخص ناآشنا نگاه کرد. در نگاه او یك انکار سوسو زد و فوراً خاموش شد. ولی مهمان که گرم صحبت خود شده بود همچنان ادامه داد:

— ماه گذشته در تورغی کنگره بزرگ سراسر صحرا برگذار شد. آدمهای زیادی از معدنها و دهات دوردست در آن جمع شدند. آنجا همه جور آدمی بود: هم روس، هم قازاق، هم سرباز... آنها مثل برادر کنار هم نشسته بودند. علیم‌بی آقا آنجا رئیس کل بود. حرفهای خیلی معقولی میزد. میگفت: «باید ارتش خودمان‌را داشته باشیم تا از شهرها و دهات و مردم عامی و ساده و حکومت خلقی خودمان دفاع بکنیم». بعد هم امان‌گلدی ایمانف* صحبت کرد.

یکمرتبه این صداها شنیده شد:

— آدم بزرگی‌است. از آنهااست! دو سال پیش سرتاسر صحرای قازاق پشت سر او برضد تزار راه افتاد.

---

* ۰۱ ایمانف (۱۹۱۹–۱۸۷۳) — یکی از رهبران قیام آزادیبخش ملی در قازاقستان بسال ۱۹۱۶ و رزمنده فعال بخاطر استقرار حکومت شوروی بود.

مهمان گفت:

– آنوقت حیف که اسلحه وجود نداشت. مگر میشد با شلاقی که سر تسمه آن یك تکه سرب وصل‌است و یا با نیزهٔ کار دستی با تفنگ و توپ مقابله کرد؟ آنوقت وضع خراب بود. خون زیادی ریخته شد.

نورتاز خیلی خواست صحبت مهمان‌را تا آخر بشنود ولی چوپان‌پیر با آرنج باو زد و اورا دعوت کرد.

– گوشت پخته، برویم. کمك کن.

آنها از دیگ پر دود تکه‌های بزرگ گوشت چرب گوسفندرا بیرون میآوردند و در سینی‌های چوبی میگذاشتند و روی سفره‌ایکه کنار غابیش‌بای پهن شده بود می‌چیدند. قره‌کالی اخمو، دست راست رئیس ایل، چاقوی تیغه کج فرغانه‌ای‌را که دسته استخوانی سفید داشت از غلاف چرمی منجوق‌دار و مزین بنقره درآورد و با حرکات سریع‌وچابك به تکه‌تکه کردن گوشت پرداخت. سه تن از جوانها از نمونه او پیروی کردند و در نتیجه توی سینی‌ها تکه‌های گوشت پخته و معطر بره کود شدند.

غابیش‌بای گفت:

– بسم‌الله الرحمن الرحیم. – و پنج انگشت دستش‌را بطرف کود گوشتها برد و با انگشتهای کلفتش شروع بانتخاب تکه‌های لذیذ گوشت کرد.

پس از رئیس ایل، مهمان و بعد از مهمان جوانها دست خودرا بطرف سینی‌ها دراز کردند. سینی‌ها سریعاً خالی شدند. نورتاز و چوپان پیر بسختی میرسیدند که تکه‌های گوشت پخته و پیاله‌های پر از آبگوشت غلیظ‌را بموقع برسانند.

جوانها پس از غذای چرب و فراوان آماده خواب شدند. هریك از آنها میدانست که راه طولانی در پیش‌است و قبل از حرکت بایستی استراحت کرد. ولی غابیش‌بای شخص ناآشنارا از خود دور نمیکرد و همچنان از او درباره کنگره در تورغی، کارهای شورای کارگران، سربازان، دهقانان و نمایندگان قرقیزها سوال مینمود. ارباب به‌پیاله او شیر مادیان میریخت و باو ابراز توجه و مهربانی میکرد و مهمان هم صمیمانه و ساده‌دلانه همه آنچه‌را که در تورغی شنیده و دیده بود تعریف مینمود.

نورتاز دیگر موفق نشد کنار جوانان بنشیند و صحبت‌های مهمان‌را

بشنود. او همراه با چوپان پیر از چاه آب میاورد، دیگ و سینی‌هارا شست و چوبهای ساکساعول‌را شکست تا فردا صبح زودتر صبحانه‌را حاضر کند. آنها بعد بدون عجله آغل‌را دور زدند تا گله بخواب رفته‌را وارسی نمایند. شب ساکت و مهتابی و روشن بود. ستارگان درشت که در آسمان مخملی تاریك پاشیده شده بودند مانند چشمهای آلتون، با نور فراوان چشمك میزدند. اینطور بنظر نورتاز میرسید و او بی‌اراده آنهارا تماشا میکرد. او در فکر آلتون خود بود و تعریفهای مهمان برایش اهمیتی نداشت و فقط همینطوری شنیدن آنها برایش جالب بود.

ولی چوپان پیر اغلب درباره شنیده‌هایش صحبت میکرد و معلوم بود که قبل از رسیدن غابیش‌بای باینجا چوپان پیر و مهمان باهم صحبتهای بسیاری کرده‌اند.

– در صحرا چه کارهائی میشود، وای، وای، وای، اشخاصی با لقب سفیدها و عده‌ای با لقب سرخ‌ها که خودشان‌را بلشویك مینامند پیدا شده‌اند. قهرمان و رئیس کل بلشویکها لنین‌است...

نورتاز گفت:

– ما قازاق هستیم و با روسها آبمان در یك جوی نمیرود. ما باید هوای یکدیگررا داشته باشیم. همانطور که آباء و اجداد ما داشته‌اند.

پیرمرد بنورتاز نگاه انداخت و گفت:

– آباء واجداد ما زندگی بدی داشتند باور کن. دوستی آنها مثل دوستی عقرب ورتیل بوده. همه در فکر نیش‌زدن بهمدیگر بودند. ولی من باین علیم‌بی اطمینان دارم. او راست میگوید.

نورتاز لجوجانه کلمات اربابش‌را اینطور تکرار میکرد:

– کسی که خودش‌را بروسها فروخته هیچ حق و حقیقتی در او نیست.

چوپان پیر نصیحت کرد:

– در دیگ برای پختن غذا گوشت میگذارند، در کله آدم هم باید اخبارا گذاشت تا مغزش بتواند آنهارا بپزد و حلاجی کند.

آنها شب دیروقت پس از انجام همه کارها دراز کشیدند بخوابند. چوپان پیر مدت طولانی روی نمد سائیده شده از این دنده بآن دنده می‌غلتید و با لحاف هزار تکه خودش‌را میپوشاند.

– تو جوانی حرف بزرگترهارا گوش کن. من خیلی چیزها دیده‌ام میتوانم بد و خوب‌را از هم تشخیص بدهم، – چوپان پیر ناگهان صدایش‌را

کم کرد، درست مثل اینکه کسی ممکن بود بحرف آنها گوش دهد و تند اضافه نمود: - موقعیکه در سال ۱۹۱۶ بر ضد تزار قیام کردیم سربازهای روس به‌ما قازاقها شلیك کردند. این حقیقت‌است و خدا بر سر شاهد است. ما آنموقع اسلحه نداشتیم. ولی حالا علیم‌بی جانگیلدینف میگوید حکومت جدیدی که اسمش «شوراها» است بهمه قازاق‌ها اعلام کرده که بفرمائید این اسلحه برای شماست. برادرهای قازاق! خودتان ارتش خلقی‌تان‌را بسازید! و برای آزادی خودتان مبارزه کنید! اینرا هیچکس و هیچگاه بما قازاقها نگفته، بخدا قسم! همه حکومتها فقط مالیات جمع میکردند و آخرین داروندار را از ما میگرفتند. اینطوری معلوم میشود که خود این «شوراها» طرفدار ملت هستند.

- با وجود این من بروسها اعتقاد و اطمینان ندارم.

- عجب! بزغاله به بز پیر شاخ نمیزند، - چوپان آهی کشید و کمی سکوت کرد و آهسته افزود: - راست میگویند که سگ ارباب هیچوقت عقاب نمیشود.

نورتاز در جواب گفت:

- پدر! اینرا راست گفتی. من و تو سگهای محافظ هستیم... انشاءالله خواب خوشی ببینی!..

## ٤

نورتاز درست پیش از سپیده‌دم در حال خواب صدای داد کوتاهی‌را شنید. او چند دقیقه در تاریکی نشست و گوش داد ولی آن صدای فریاد دیگر شنیده نشد. از لای درب نیمه‌باز کلبه گلی هوای تازه سحرگاهی بداخل میریخت، ستاره‌ها که در حال خاموش شدن بودند بسردی چشمك میزدند. در صحرا سکوت و آرامش حکمفرما بود. سگهای حساس که اگر اتفاقی افتاده بود فوراً صدایشان درمیامد ساکت بودند. چوپان پیر رو بدیوار ساکت دراز کشیده بود.

نورتاز فکر کرد: «لابد کار شیطان بوده» و ذهناً بتندی دعائی‌را خواند. ولی در گوشهای او صدای فریادی که در گلوی آدم حبس شده باشد بروشنی طنین میانداخت. او نمیتوانست بفهمد که این صدارا خواب دیده یا واقعیت داشته.

نورتاز بار دیگر دعارا خواند و بپهلوی دیگر غلتید و بطرز قامحسوس بخواب رفت.

صبح نورتاز موضوع‌را برای چوپان پیر تعریف کرد. او هم تائید کرد صدائی‌را که خیلی شبیه فریاد آدم بوده شنیده‌است. پیرمرد در حال سکوت با انگشتان زبرش ریش سفید و تنك خودرا کشید، اخمش درهم رفت و پیشانیش چین خورد.

— من فکر کردم که برای آن چنین خوابی‌را دیدم که دیشب گوشت زیادی خوردم ولی حالا فکر بکلی دیگری میکنم. این موضوع ساده نیست.— او سرشرا تکان تکان داد و در حال فکر به نورتاز نگاه کرد و با لحن اکید و قطعی گفت: — صدای بدی بود، یك بدبختی بزرگ رو میدهد.

نورتاز با تعجب گفت:

— آقا این چه حرفی‌است؟

قیافه چوپان پیر گرفته شد و گفت:

— صدای بد در موقع شب، شگون بد دارد. جوان حرف من یادت باشد. این شگون بسیار بدی بود.

کاروان پس از خوردن صبحانهٔ سیر، راه افتاد. سوارها بریاست غابیش‌بای در جلو بتاخت میرفتند. از پی آنها شترها و گله گوسفند حرکت کردند. خورشید هرچه بیشتر اوج میگرفت و اشعه داغ خودرا سخاوتمندانه بصحرا میریخت. ابرهای سفید کمیاب برفراز سر بآرامی شنا میکردند. نورتاز افسار اسب‌را رها کرد و بنواختن تمیرکوموز پرداخت.

ناگهان سگهای پشم‌آلود که با یرتمه آرام در اطراف گله میدویدند ایستادند و پوزه‌شان‌را بالا گرفتند و با نگرانی و احتیاط شروع به‌بو کشیدن کردند و بعد مثل با یك فرمان از جا کندند و با خرناس بطرف یك شیب که پوشیده از علفهای انبوه و بلند بود هجوم بردند.

نورتاز پاشنه‌هایش‌را بشکم اسب زد و بدنبال سگها تاخت برداشت. فکر «گرگ باید باشد» از نظرش سریعاً گذشت و شلاق سنگین‌را در دستش فشرد ولی آنچه که نورتاز در علفهای انبوه در کنار شیب دید اورا بعجله واداشت. سگها چوپان‌را بکنار جسد یك آدم سوق دادند. پشت نورتاز سرد شد.

جسد با دستهای بسته بپهلو دراز کشیده بود. سرش بالا رفته و

بدهانش یك تکه نمد چپانده شده بود. در گردنش یك جراحت خونی وسیع دیده میشد...

نورتاز فوراً اورا از لباس و چهره لاغرش شناخت. این همان مهمان ناآشنائی بود که دیشب غابیش‌بای اورا در جای محترمی کنار خودش نشانده بود و باو شیر مادیان تعارف میکرد و اخبار تازه‌را از او میشنید. برای چه اورا...؟ مثل گوسفند گلویش‌را بریده‌اند... او چه کار بدی کرده بود؟

اسب با اضطراب خرناس کشید. نورتاز افساررا کشید و اسب‌را برگرداند و سر سگها داد زد و بطرف گله تاخت زد. حالا دیگر آن فریاد شبانه برایش مفهوم شد. در سر چوپان فکرهای مختلف مثل گردباد بوجود آمدند. او مرده‌هارا دیده بود. در دهکده چادری مردم از بیماری و پیری میمردند. او کسی‌را که در موقع دعوا و کتکاری با چاقو کشته شده بود دیده بود. ولی چنین رفتار و دق دل درآوردن حیوان صفتانه‌را هیچوقت ندیده بود.

نورتاز عصر دیروزرا بیاد آورد. نخیر، هیچ دعوا و کتکاری و مجادله‌ای رو نداده بود. همه چیز از روی نزاکت و ادب و مطابق با آداب و رسوم رو داده بود. همه صحبتهای ناشناس‌را گوش میکردند. حاضران با دقت باو گوش میدادند برای اینکه اخبار او همگی جالب بودند مخصوصاً خبر مربوط به علیم‌بی جانگیلدینف و حکومت جدید... و ناگهان این وضع... عجیب و نامفهوم است.

چوپان بجلو، بآنجا که گروه سواران مسلح حرکت میکرد نگاه انداخت. آنها در صحرا تاخت میزدند درست مثل اینکه هیچ حادثه‌ای رو نداده. نورتاز حالت دیگری پیدا کرد. او در اینکه آدمهای خودی و همدهی ناشناس‌را کشته‌اند شکی نداشت. جلوی چاه صحرا در آن شب هیچ کس دیگری توقف نکرده بود. نورتاز قبلا هم شایعه‌های مختلفی‌را درباره دسیسه‌های مبهم سوارهای غابیش‌بای شنیده بود.

در دنیا همه‌چیز بهیچ وجه آنطور که بنظر میرسند ساده نیستند. نورتاز با مشت پیشانیش‌را پاك کرد و هرچه فکر میکرد اصلا نمیتوانست بفهمد که آخر برای چه آدمی را که بهیچ کس ضرری نرسانده اینطور حیوان صفتانه با چاقو کشته‌اند؟ نکند بعلت آن خبرهائی باشد که او آورده بود؟.. نخیر ممکن نیست اینطور باشد...

# بخش سوم

## ۱

استپان کالا توبین در مبل چرمی عمیق جلوی میز تحریر نشسته سرش‌را خم کرده و ساکت گوش میکرد و از خودش عصبانی میشد. نشستن روی مبل بعلت عادت نداشتن نامناسب و ناراحت بود. بدن بزرگ استپان از تراکم و انقباض تیر میکشید بخصوص پای چپ او حساسیت داشت و زخم تکه‌های نارنجك هنوز کاملا التیام پیدا نکرده بود.

واسیلی دانیلویچ یا بطور ساده عمو واسیا پشت میز تحریر بزرگی از چوب تیره بلوط با وقار نشسته بود. این همان عمو واسیا بود که در سال ۱۹۰۵ فرماندهی گروهی از قیام کنندگان‌را در رزمهای باریکادی بر عهده داشت* و افراد گروه با او تقریباً دو سال در زندان بوتیرسك بسر بردند و همراه یگدیگر منزل بمنزل پیاده راه طی کردند. حالا عمو واسیا در شورای مسکو آدم بزرگی بود. او از لحاظ ظاهر تقریباً تغییری نکرده و همانطور پررگ و ریشه و کمی قوزی بود و همان سبیل زردرا داشت.

— پس با تو قرارمان‌را گذاشتیم. فردا حکم امضا میشود و تو میروی و کارخانه سابق گوژون‌را تحویل میگیری.

استپان مخالفت کرد:

— نخیر!

— رفیق کالاتوبین یکساعت تمام‌است که من برای تو توضیح میدهم.

استپان حرف اورا برید و گفت:

— نخیر عمو واسیا... چیز... واسیلی دانیلویچ، نخیر، — و با تکیه بدسته مبل یکمرتبه از روی آن بلند شد و بصحبت خود ادامه داد: — همکازان من حرکت کرده‌اند برضد چك‌های سفید بجنگند و من که فرمانده سیاسی آنها هستم اینجا در اطاق‌های کار عاطل و باطل مانده‌ام. یکی

---

* منظور وقایع انقلاب اول روسیه در سال‌های ۱۹۰۷—۱۹۰۵ میباشد.

دیگررا برای این وظیفه مهم انتخاب کن. من عادت کرده‌ام بیشتر با اسلحهٔ سروکار داشته باشم تا با کاغذ.

واسیلی دانیلویچ قاطعانه گفت:

– نه با کاغذ بلکه با مردم، – و دستهای استخوانیش‌را بحالت خسته روی شقیقه‌هایش مالید و افزود:– باید فهمید.

– همه‌را میفهمم بهمین‌جهت هم رك وراست حرف میزنم. من بدرد مدیر بودن نمیخورم، همین والسلام! – کالاتوبین در حالیکه کمی میلنگید بجلوی دیواری رفت که روی آن نقشه بزرگ روسیه آویزان بود و بکاغذ ضخیم و محکم آن دست زد بدون اینکه رویش‌را برگرداند آهسته گفت: – عمو واسیا، تو مرا قانع نمیکنی اصرار نکن. خودت میدانی که من آدم لجوجی هستم مثل گاو نر.

– میدانم، میدانم. ولی من با تو جدی صحبت میکنم. کار مهم و دولتی‌است. – او یکمرتبه سوال کرد: – تو چیبه، میخواهی گوژون یا گالپرن مدیران بورژوازی سابق‌را مدیر و رئیس کارخانه متعلق بحکومت شوروی بکنی؟

کالاتوبین نیشخند زد و گفت:

– حرفهای آبداری میزنی. ما حکومت آنهارا از بین برده‌ایم.

– پس بنابر این ما در برابر همه چیز جوابگو هستیم و مسئولیت داریم، در برابر همه‌چیز! – واسیلی دانیلویچ بازهم بشقیقه‌هایش دست کشید و افزود:

– حالا دیگر بگمانم فهمیدی. حزب بلشویکها بتو مثل یك عضو وفادار حزب اعتماد کرده که این کار دولتی‌را بتو واگذار نموده!

کالاتوبین سیگارش‌را با انگشتهای خشن خود له کرد و فکر نمود که امتناع بیمعنی است. او هوم کرد و در حالیکه کمی لنگ میخورد جلوی میز آمد. او هنوز هم نمیخواست با انتصاب جدید خود سازگار شود و در حالیکه صدایش لحن حواهش داشت گفت:

– میدانی من یکی نمیتوانم رئیس کارخانه گوژون باشم.

– کدام کارخانه گوژون؟ چنین کارخانه‌ای دیگر وجود ندارد. حالا دیگر کارخانه فلزسازی بزرگ مسکو وجود دارد که به جمهوری فدرال روسیه شوروی متعلق‌است. – واسیلی دانیلویچ لبخند نامحسوس زد و کف دستش‌را روی مشت استپان که مثل یك پاره سنگ سنگین بود

گذاشت و گفت: – همین! فردا یکراست بجلسه بیا و هیچ بازی درنیاور، فهمیدی؟

کالاتوبین که کفرش درآمده بود بطرف درب رفت. استپان با دلخوری فکر کرد «مارا خام و رام کرد. مارا بگو که آمدیم پیش او، مثل پیش یك رفیق قدیمی تا غم و شادی خودمان‌را در میان بگذاریم او هم نه گذاشت و نه برداشت مدیریت کارخانه‌را بما زور چپان کرد!»

در کریدور طویل آدمهای زیادی از هر جور جمع شده بودند. نظامیان ارتش سرخ با تفنگهایشان، کارگران، زنها، دانشجویان با نیم‌پالتوهای فرم. یك ماشین تحریر پشت دیواره‌ای کاربرانه صدا میداد. یکنفر هم با صدای بم کلفت در گوشی تلفن داد میزد. کالا توبین بی‌عجله در حالیکه پای چپش میلنگید راه میرفت و فکر میکرد. در این موقع یك ناوی قدکوتاه در تالار ورودی خودش‌را باو رساند. کاسکت بی‌لبه او معلوم نبود چطور به یك مشت موی حنائی‌رنگ روشن او بند شده بود قیافه گرد و خیرخواه و دماغ کوتاه او که نوکش ببالا برگشته بود با ریش انبوه و کمی اصلاح شده احاطه شده بود.

– داداش بایست! تو کالاتوبین هستی؟

– بعله، چطور مگر؟ – استپان ایستاد.

– داداش من با تو کار دارم. بدهقانهای سرخ (دهقانهای طرفدار حکومت شوروی) کمك کن! – او به‌جیب عمیق فرنج تیره‌رنگش دست کرد و کاغذ تا شده‌ای‌را درآورد. – ایناها اینجا نوشته شده... ٥ من میخ برای دهکده ما لازم‌است.. من خودم ناوی کشتی «سواستوپل» هستم. واحد ما خودش بطرف اوکرائین راه افتاده...

– صبر کن، صبر کن اصلا نمی‌فهمم. بمن چه مربوط است؟ – استپان خیره و زل‌زل بناوی نگاه کرد.

– چطور بتو مربوط نیست؟ تورا که آخر داداش حکومت خلقی مدیر کارخانه گوژون کرده. این‌را بمن درست و دقیق گفته‌اند.

کالاتوبین با اقتباس از صحبت واسیلی دانیلویچ حرف اورا اینطور تصحیح کرد:

– دیگر گوژون وجود ندارد. حالا فقط کارخانه فلزسازی بزرگ مسکو وجود دارد. بعلاوه منهم هنوز هیچ مدیری نیستم. فقط فردا تصمیم گرفته میشود.

ناوی آرام نگرفت:

– برای ما خیلی کم و فقط ۵ من لازم‌است، برادر کمك کن!

– منکه بروسی گفتم: من هیچ مدیری نیستم. و شاید بهیچوجه مدیر هم نشوم.

– داداش مدیریت کارخانه‌را قبول کن. نمیدانی پیش ما یکنفر بود باسم وانکا دالومین، او قبلا آتشبان بود خیلی ظاهر و باطن‌یکی بود. فکرش‌را هم نمیتوانی بکنی. رفقا اورا بفرماندهی ناو جنگی انتخاب کردند. او افسرهای نخاله‌را از کشتی بیرون انداخت و آن افسرهائی‌را هم که طرفدار ما بودند دستیار خودش کرد. اینست که بیخودی خودت‌را نباز! آخر حکومت که مال خودمان‌است. اگر کمك بخواهی خجالت نکش فقط یك اشاره کن. با یك چشم بهم‌زدن همه کارمندان آشغال‌را از کارخانه بیرون میریزیم والسلام.

– تو عجب آدم یك‌دنده‌ای هستی! کارخانه که کشك و اسباب‌بازی نیست. در آن بدون مهندس‌ها کار زیادی از پیش نمیشود برد. در آن غیر از دستهای کارگرها مغز هم لازم‌است.

– مگر من چه گفتم؟ من که مخالف نیستم! بهیچوجه... من همینطوری صاف و ساده... – ناوی با چشمهای شادابش چشمکی زد و دست اورا گرفت و معذرت‌طلبانه افزود: – ولی داداش درباره میخ‌ها فراموش نکن! فردا در کارخانه باصطلاح لنگر میاندازم ما فقط ۵ من میخ میخواهیم...

– برادر تو عجب مثل کنه میچسبی.

استپان کالاتوبین وارد خیابان شد. باران ریز نم‌نم میبارید. ابرهای سیاه در ارتفاع کم بالای شهر آویزان بودند. برخلاف فصل تابستان هوا خنك بود. یك کامیون نزدیك درب ورودی ایستاده بود. در جابار آن که شبیه جعبه صافی بود در حدود ۱۵ تیرانداز ممتاز لاتیشی با تفنگهاشان نشسته بودند. این سربازهای موبور و هیکل‌درشت درباره چیزی با همدیگر بزبان خودشان صحبت میکردند.

«حالا دیگر رفیق کالاتوبین تو مثل تاجر میشوی، – استپان نیشخندی زد و بفکر خود ادامه داد: – به‌یکی میخ و بدیگری نعل میدهی...» او کیسه توتونش‌را درآورد و سیگاری چاق کرد. توتون با تلخیش گلورا هم آزار داد و هم آرامش بخشید. استپان متفکرانه در جلوی خود به سربازان ارتش سرخ، کامیون و عابرین پر عجله نگاه کرد. فکر او همگی در حول پیشنهاد ناگهانی واسیلی دانیلویچ و کارخانه گوژون دور میزد.

## ۲

هر طور هم که باشد این غول‌پیکر آجری دوده گرفته که بوی آهن و ذغال سنگ سوخته میدهد و در کنار رودخانه کوچك و کثیفی با نام زیبای «زالاتوی راژوك» (شاخك طلائی) قرار دارد بقلب استپان بسیار نزدیك‌است. مانند قسمتی از بدن خود او، مانند زادگاهش تا حدی که سینه‌اش‌را میفشرد و آزار میداد نزد او عزیز بود. در اینجا دوران کودکی پابرهنه‌اش گذشته و زمان نوجوانی تندپرواز و گرسنگی‌کشیده‌اش بسرعت سپری شده.

استپان کالاتوبین همسال کارخانه بود و این موضوع بارها مایه مباهات او بوده. او در آنسالی پا بدنیا گذارد که «شرکت سهامی کارخانه فلزسازی مسکو» بریاست یولی گوژون که آدم با ابتکاری بود ساختمان شعبه‌های اساسی و لوله‌های بلند و سرخ و آجری‌را که شبیه شمع‌های عظیمی بودند و بآسمان صاف و لاجوردی مسکو دود میریختند باتمام رساند.

یولی گوژون که پسر یك کارخانه‌دار فرانسوی بود که در پایتخت قدیمی روسیه محکم مستقر شده بود بافتخار این رویداد مهم ضیافت مجللی‌را ترتیب داد. مقامات حاکمه شهر، اشراف و اعیان مسکو، نمایندگان کمپانی‌های سهامی خارجه و بانکها و اطاق‌های بازرگانی در این ضیافت حضور یافتند. درهای بطری‌های «کلیکو»* با سروصدا بسقف شلیك میشدند، موسیقی نواخته میشد، خدمتکاران فوق‌العاده با نزاکت در اطراف میز جشن با سکوت در رفت‌وآمد بودند و رئیس پلیس سبیلو که بیش از ظرفیتش مشروب‌تپانده بود با گیلاس عرق نزد خود گوژون رفت و شروع ببوسیدن او کرد و اورا آدم نیکوکار و پشت‌وپناه نامید ولی گوژون که در دل از این مردکه بیزار شده بود از لابلای دندانها لبخند کج میزد و با انگشتهای ناز پرورده‌اش دستمال آهاردار سر میزرا مچاله میکرد. بعد یك کیك بسیار بزرگ‌را آوردند که بشکل شعبه‌های کارخانه با لوله‌های بلند شکلاتی بود...

صداهای پر شوروشعف «بسلامتی یولی پترویچ گوژون!»، «زنده باد!» «هورا!» طنین میانداخت.

در همان عصر بهاری که هوا گرفته بود پشت کارخانه جدید فلزسازی

---

* یکنوع شامپانی فرانسه.

در خیابان تاریك و پر گل ولای دشوارگذر ده سابق نووآندرونیفکا توی یك کلبه دهاتی محقر که پنجره‌هایش از کهنگی بزمین نشست کرده بودند رفقای یکیم کالاثوبین، آهنگر مسن که در خانواده پراولادش یك نانخور جدید پیدا شده بود، جمع شده بودند.

مهمانها بتدریج روی نیمکتها در پشت میز چوبی جا گرفتند و بخوردن ساموگون* بد بو (که نسیه و بحساب دستمزد از مشروب‌فروش گرفته شده بود) همراه با سیب‌زمینی پخته و ماهی شور پرداخته و بآهنگر ریشو و زن خسته او بمناسبت تولد نوزاد تبریك میگفتند.

– خب بچه چییه؟ چه اسمی باو داده‌اید؟

آهنگر با انگشتهای پینه‌بسته‌اش گلوی بطری چتولی‌را گرفت و ته مانده مشروب‌را به لیوانها ریخت و هومی گفت و متفکرانه ابروهایش‌را درهم برد و گفت:

– رفقا، دوستان، بخوریم بسلامتی بنده جدید خدا که اسمش استپان خواهد بود! من اسم پسرم‌را استپان میگذارم.

همه یکمرتبه مشروب‌را خوردند و روی آنهم مزه‌را بدهان گذاشتند و شروع بیادآودن آدمهای مشهوری کردند که در روسیه اسم آنها استپان بوده. آنها از استپان رازین** شروع کرده و به‌استپان خالتورین*** سر دسته کارگری که اورا دو سال پیش اعدام کرده بودند ختم نمودند و از همه آنها ذکر خیر بمیان آوردند و موقعی که شل و خواب آلود شدند و سختی‌ها و ناگواریهایشان‌را فراموش کردند متفقاً و بطرز موزون ترانه‌های قدیمی کشداررا درباره نصیب و قسمت سخت و اراده روشن و آدمهای نامدار روس دم گرفتند:

و از شانه‌های کازاکها کله‌های پر شهامت فرو افتاد...

استپان و یا آنطور که در کودکی اورا صدا میکردند سنکا با کارخانه بزرگ شد. او با گروه پسربچه‌های پرسروصدا و پرشهامت مثل خودش

---

* یکنوع مشروب خانگی‌است.

** استپان رازین (۱۶۷۱–۱۶۳۰) – پیشوای قیام در جنگ دهقانان در سال‌های ۱۶۷۱–۱۶۷۰.

*** استپان خالتورین (۱۸۸۲–۱۸۵۶) – کارگر انقلابی روس.

در طول و عرض هر شعبه گشت میزد و همه پیچ و خم‌های آنهارا از درب ورودی تا اشغالدانی میدانست و موقعیکه بسن چهارده‌سالگی رسید پدرش اورا بشعبه سیم‌سازی آورد تا بقول خودش اورا با کار مانوس و دمخور کند.

اینطور استپان برای همیشه با جان‌ودل بشعبه‌های شلوغ و دوده گرفته و لوله‌های بلند پیوند پیدا کرد. آیا او آنموقع فکر میکرد که در این کارخانه آدم عمده و حتی مافوق استادکار عصبانی و دعوائی و مهندس متکبر میشود؟ نخیر، فکر و حتی تصورش‌را هم نمیکرد. ولی اینطور شد که حالا او یعنی استپان کالاتوبین کارگر بمدیریت کارخانه انتصاب میبابد...

ولی راستش اینکه انتصاب او غیرمنتظره نبود. از مدتها پیش یعنی از چندین سال قبل در این باره صحبت بود و استپان کالاتوبین بی‌اراده، عصر یخبندان یك روز ماه دسامبر سال ۱۹۰۵ را بخاطر آورد.

تقریباً ده روز اراضی وسیعی در اطراف کارخانه گوژون و کارگاه‌های راه‌آهن مسکو – کورسك در دست قیام کنندگان قرار داشت. آنروزها شورای نمایندگان کارگران بخش که کارگران گوژون هسته اساسی آن بودند تنها حکومت‌را تشکیل میداد.در کارخانه واحد رزمی‌را بریاست واسیا ایجاد کردند. کارگران در شعبه‌ها اسلحه سرد تهیه میکردند و رولورها و شمشیرهای پولیس‌ها و افسرانی‌را که از منچوری مراجعت کرده بودند میگرفتند.

در خیابانها باریکاد احداث میشد و افراد پاسدار آماده دفع حمله سربازان و نیروی پلیس میشدند. ولی دشمن ظاهر نمیشد و بزودی معلوم گردید که رزمهای اساسی با نیروهای تزاری در یکی از بخش‌های مسکو بنام پرسنیا جریان دارد. شورای بخش تصمیم گرفت واحدهای پاسدارا برای رساندن کمك به انقلابیون پرسنیا بمحلی که سرنوشت قیام تعیین میگردد اعزام کند. ولی رسوخ به پرسنیا تقریباً امکان‌پذیر نبود چون لازم میآمد از مرکز شهر که توسط سپاهیان دولتی اشغال بود عبور کرد. آنوقت استپان کالاتوبین نقشه خودرا پیشنهاد کرد:

– میدانید! باید بگروه‌های ده نفری تقسیم شد، اسلحه‌را پنهان کرد و مثل آب از لابلای الك از طریق همه خیابانها و کوچه‌ها خودمان‌را به پرسنیا برسانیم.

پاسدارها همینطور هم کردند و بگروه‌های ده نفری تقسیم شدند و از

خیابان نمتسکایا بخیر گذشتند و بدروازه پاکروسکی رسیدند و در این محل ژاندارمهای سوار راه‌را بآنها بستند. پاسداران که تعدادشان بیشتر بود بدون توقف فوراً با آنها بجنگ پرداختند و ژاندارمها هم بی‌معطلی چهارنعل گریختند. این موفقیت به‌کارگران گوژونی بال و پر و روحیه داد.

– رفقا به‌پیش!

آنها بدون حادثه مهمی بمیدان تآترال رسیدند و در این محل با خط زنجیری از سربازان و پولیس برخورد کردند. اینها انتظار نداشتند که در مرکز شهر واحدهای مسلح کارگران پیدا شوند و لذا سراسیمه شدند. طی تیراندازی‌هائی که درگرفت ابتکار بدست پاسدارها افتاد. اضافه بر این از خیابانهای مجاور هم کارگران با شنیدن صداهای شلیك بکمك آنها شتافتند. پاسداران با جنگ از میدان تآترال گذشتند و از خیابان تورسکایا به‌راه حلقوی سادوی رسیدند و آنجا ناگزیر شدند در میدان تریومفال برعلیه سربازها که از سوی کودرینکا پیدا شده بودند موضع بگیرند. بفرمان عمو واسیا باریکاد مرتفعی‌را ترتیب دادند و تیرهای تلگراف و ارابه‌ها و مبلهای مهمانخانه‌هارا روی‌هم انداختند.

سرمای بسیار سختی در حدود بیش از ۲۰ درجه حکمفرما بود ولی در جریان تشکیل باریکاد همه گرمشان بود. موقعیکه همه‌چیز حاضر شد و کارگران در مواضع رزمی خود جا گیر شدند شب سرد پرسوز خودش‌را شروع بنشان دادن کرد. آنها آتش‌هائی‌را روشن کردند ولی آتش هم زیاد گرم نمیکرد چون آنها لباسهای خوبی در برنداشتند.

تمام شب پاسدارها چشم برهم نگذاشتند و منتظر حمله سربازها بودند که بندرت تیراندازی میکردند. پاسدارها بنوبت باریکادرا ترك میکردند و میرفتند و جلوی آتش گرم میشدند.

آنوقت گفتگوی خاطره‌انگیز استپان کالاتوبین ۲۰ ساله با عمو واسیا درگرفت، گفتگوئی که برای همیشه در خاطره این کارگر سیم‌ساز باقی ماند.

عمو واسیا گفت:

– استپان خیلی وقت‌است که من ترا زیر نصر دارم، – او ضمن هولوف هولوف خوردن سوپ گرم از کاسه بصحبت خود ادامه داد: – میدانی روح و استعداد کار برانه داری. کارگران هم بخاطر با انصاف بودن و ابتکار داشتن و حاضرذهنی تو برایت احترام قائل هستند.

استپان دستش‌را بعلامت بی‌اهمیتی تکان داد او ضمن نشستن در کنار آتش گفت:

– همه‌را زندگی بآدم یاد میدهد. عجب سرمائی‌است مثل آب‌جوش آدم‌را میسوزاند...

عمو واسیا کاسه‌را گذاشت و با دقت به‌کالاتوبین نگاه کرد و گفت:

– پیروز میشویم حکومت کارگری خودمان‌را مستقر میسازیم و کارخانه‌هارا هم ضبط میکنیم و مال خودمان میشود.

استپان در تایید او گفت:

– معلوم‌است که همه‌اش مال ما یعنی مال مردم میشود.

آنوقت در کارخانه‌ها آدمهای خود مان‌را مدیر میکنیم و مثلا من شخصاً در کارخانه گوژون ترا رفیق کالاتوبین برای مدیریت توصیه میکنم.

استپان از غیرمنتظره بودن این صحبت سراسیمه شد و جریان گرمی صورت و گردن اورا پوشاند. او مات و مبهوت بفرمانده پاسدارها که با آرامش سیگارش‌را با یك چوب نیمسوز روشن میکرد نگاه دوخت، بعد از جا پرید و آتش‌را دور زد و مجدداً چمباتمه نشست و گفت:

– مرا مدیر میکنند؟! عمو واسیا دست بردار، شوخی نکن...

– نخیر استپان من شوخی نمیکنم.

– آخر مدیر کارخانه؟

– بعله بعله مدیر کارخانه، پس چه؟

– چرا مرا؟ مگر من از کی بهترم؟ – کالاتوبین یك تکه چوب‌را بآتش انداخت. اوناها در بین پاسدارها اینقدر آدمهای حسابی هستند. من چی، من یکنفر مثل همه هستم...

فرمانده پاسدارها کنار استپان نشست و کف دستش‌را روی شانه او گذاشت و آهسته گفت:

– تو میتوانی مردم‌را بدنبال خودت ببری و مهم این‌است که فکرت وسیع‌است و باصطلاح پرمقیاس فکر میکنی و میدانی که در این زمانه بدون فکر پرمقیاس کار از پیش نمیرود. میفهمی مقیاس چه قدرتی دارد؟

استپان با یك تکان دور شد. نخیر، او انتظار نداشت که اورا، یعنی یك کارگررا با کسی بنام «مقیاس» مربوط بکنند و باین ترتیب به‌شایستگی انقلابی او توهین وارد سازند.

– عمو واسیا صبر کن ببینم! این «مقیاس» که گفتی کییه؟ و اصلا چرا تو مرا با یك بورژوای رذل و نکبت مقایسه میکنی؟

فرمانده با تعجب به کالاتوبین نگاه کرد و در حالیکه نفهمیده بود او از چه چیزی رنجیده‌است گفت:

– تو چه میگوئی؟ عقل از سرت پریده؟

– هیچ هم عقل از سرم نپریده، هر جور از آن آدمها در اینجا فت وفراوان‌است، گوژون‌را میشناسم پنج سال‌است که برایش کار میکنم، دیگر، گپپررا دیده‌ام، آنجا در زاماسکوارچیه بوده‌ام آنهم یك رتیلی‌است... درباره برومله هم چیزهائی شنیده‌ام... ولی این یارو «مقیاس»کی هست؟ اینهم لابد از همپا لگی‌های خونخوار آنهااست!

فرمانده علت رنجش اورا فهمید و با صدای بلند خندید و گفت:

– ها پس بگو از چه دلخور شده‌ای، واقعاً عجب آدمی هستی!

استپان اخم کرد:

– هر جور که هستم، هستم عوض نمیشوم. عمو واسیا خواهش میکنم بالای غیرت فقط مرا با آن حضرات قاطی نکنید! من هیچ وقت مثل «مقیاس» فکر نخواهم کرد، من راه و روش خودم‌را دارم. من پرولتر هستم.

ولی فرمانده همچنان تا موقعی که صدای سوت گلوله سربازها بلند نشد بخنده خود ادامه داد...

فقط تقریباً پس از یکماه موقعیکه آنها در سلول زندان بوتیرسکایا همدیگررا دیدند عمو واسیا موفق شد مفصلا توضیح دهد که مقیاس چیست و آنوقت استپان خودش مدت‌زیادی بخودش و کم‌سوادیش خندید. او با کمك عمو واسیا بکتاب علاقمند شد و در زندان و بعدها در تبعیدگاه سیبری مطالعات زیادی کرد. آنجا در آنسوی دایره قطبی استپان وارد حزب بلشویکها شد.

کالاتوبین موقع کشیدن سیگاری که خودش پیچید همه اینهارا بخاطر آورد. حالا دیگر استپان نه مثل آنموقع در روزهای رزم باریکادی ۲۰ سال بلکه ۳۳ سال تمام داشت. او خیلی چیزهارا دیده و آموخته بود. و چنانکه معلوم بود فرمانده کارگران پاسدار حرفهای توخالی و بی‌پشتوانه نزده بود.

## ۳

باران همچنان نم‌نم میبارید کاسکتها و لباسهای سربازان ارتش سرخ که در جابار اتومبیل نشسته بودند تیره‌رنگ شدند و سرنیزه‌های تفنگها هم از رطوبت بطرز کدر برق میزدند. مردم از کنار کالاتوبین عبور میکردند. بعضی با شتاب به‌شورا میرفتند و قبل از ورود با عجله جلوی درگاهی کلاه‌های کپی و کتشان‌را که خیس شده بودند تکان میدادند و بعضی هم از درها پیدا میشدند و بی‌آنکه در پله‌ها معطل بشوند کاربرانه وارد خیابان‌های شلوغ میشدند.

کالاتوبین سیگاردست پیچش‌را خوب کشید و ته سیگاررا با انگشت له کرد: — «نخیر اینطور کار از پیش نمیرود، اینطور نمیشود».

مقام مدیریت که در انتظار او بود بهیچ وجه از ذهن او دور نمیشد. از چه باید شروع کرد و در نوبت اول به چه کاری باید پرداخت؟ او این‌را خودش هم درست و واضح نمیدانست. استپان فکراً در برابر خود محوطه‌های دود گرفته شعبه‌ها، ردیف‌های ماشین‌های سیم‌ساز و کوره پرآتش مارتن‌را میدید و صدای دستگاه‌های مخصوص ساختن شمش‌های فازرا میشنید... این کار شوخی نیست، کارخانه است! چه هیولائی‌است! و در هر شعبه، کنار هر دستگاه و جلوی هر ماشینی آدمهای خودمان، کارگرهای فعال مشغول کارند، کارگران خسته و نحیف شده از گرسنگی که در انتظارند و سخت هم در انتظار تغییر وتحول هستند... کالاتوبین که تا همین چندی پیش اورا بطور ساده و خودمانی سنکا صدا میکردند حالا در قبال همه چیز، هر شعبه، هر دستگاه و هر پرولتر جوابگو باید بشود. استپان هیچ نمانده بود که درست با شانه‌های افتاده‌اش سنگینی عظیمی که بروی او افتاده بود لمس و احساس کند.

امربر شورا درحالیکه نیم‌پالتوی پوستی مستعمل‌را بتن میکرد از کنار او گذشت و همینکه از پله‌ها پائین دوید ناگهان رویش‌را برگرداند و در چهره تراشیده او لبخند شادابی هویدا شد.

— کالاتوبین! زود باش، خیلی با تو کار دارند. مرا دنبال تو فرستاده‌اند. — و با اعتماد باو گفت: — از کرملین زنگ زده‌اند و ترا میخواستند.

پس از دو دقیقه استپان مجدداً در اطاق کار واسیلی دانیلویچ حاضر شد. آنجا آدمهای بسیاری بودند: کارگرها، نمایندگان کارخانه‌ها،

فرماندهان، بعضی از مقامات سابق با لباسهای ماهوت آبی‌رنگ رسمی و چند زن آنجا دیده میشدند. واسیلی دانیلویچ باستقبال او بیرون آمد.

واسیلی دانیلویچ درحالیکه کالاتوبین‌را تا درب مشایعت کرد گفت:

– بکرملین برو، مستقیماً برو پیش رفیق اسوردلف. او همین حالا زنگ زد. مواظب باش آنجا لجاجت نکن. گمانم درباره کارخانه ترا احضار کرده... خلاصه میتوانی بگوئی که در مورد انتصاب اشکالی وجود ندارد.

کالاتوبین واسیلی دانیلویچ‌را نگهداشت و گفت:

– میدانم، حالا که لازم‌است چکار میشود کرد. شاید اول بکارخانه بروم و رفقائی‌را از کمیته با خودم ببرم؟ آخر آنها بهتر از من بوضع کارخانه وارد هستند.

– نخیر، تنها و فوری حرکت کن. خود یاکف میخائیلویچ زنگ زد و خواهش کرد هرچه ممکن‌است سریعتر ترا پیشش بفرستم و گفت: «اگر اتومبیل نیست الآن ماشین خودمان‌را میفرستیم».

کالاتوبین شانه‌هایش‌را با حالت استفهام بهم فشرد:

– این عجله برای چیست؟

واسیلی دانیلویچ دست اورا فشرد و گفت:

– موضوع ساده ساده‌است. کارخانه محصولات نظامی‌را تولید میکند خودت میدانی. حرکت کن! اتفاقاً یك ماشین با تیراندازان لاتیش بآنجا میرود.

فرمانده گروهان که قد بلند و مو بور بود و فرنچ مستعمل افسری بتن داشت با شادابی کنار راننده به‌کالاتوبین جا داد. ماشین با صدای غرش موتور در خیابانها بسرعت حرکت میکرد. استپان در حالیکه لم داده بود فکر میکرد: «باید در فکر محصول کارخانه هم بود که کجا آنرا بفروش رساند. حالا کلی‌فروش‌را تقریباً تماماً از بین برده‌اند و فقط دکانهای کوچك مانده‌اند... ما که بخودمان میخ‌ها و سیم‌هارا نمیفروشیم!» او اخم کرد و آن ناوی‌را بیاد آورد که مصرانه وبیزار کننده ۵ من میخ‌را طلب میکرد. البته برای مصنوعات کارخانه تقاضا هست و زیاد هم هست ولی چطور باید کرد که بطرز جدید و بشکل عادلانه باشد؟

کالاتوبین بعد بفکر خود تولید افتاد و معلوم نشد چرا شعبه ذوب بخاطرش آمد که دو سال پیش در مجاورت شعبه قالبگیری ساخته شده بود. این شعبه کم‌وبیش مجهز بود. در دیوارهای سفید نشده‌اش

سوراخهائی بچشم میخوردند پنجره‌های شعبه‌ها شیشه نداشتند و بالای کوره‌های خشك‌کننده اصلا سقفی وجود نداشت و آسمان باز بود... بخصوص زمستان برای کارگران دشواراست. و آنها اغلب میدوند جلوی کوره گرم شوند. کوره‌هارا هم با ککس گرم میکردند و لذا در اواخر نوبت کار آنقدر گازوغبار بحلقوم کارگرها میرفت که مثل مستها سر پا تلوتلو میخوردند، چشمهایشان سرخ میشد و سرشان گیج میرفت... در سایر شعبه‌ها هم وضع بهتر نبود. همه فوق‌العاده سختی میکشیدند. ولی بدتر آنست که کار جریان پیدا نکند و چیزی نباشد که با آن محصول ساخت ولو اینکه آدم پدر خودش‌را هم دربیاورد. هر کس دستمزدش مطابق با مقدار محصول‌است و بیکار ماندن کارخانه سخت بجیب ضرر میزند... کالاتوبین فکر کرد «حتماً باید درباره ماده‌خام با رفیق اسوردلف صحبت کرد و طوری شود که ذخیره وجود داشته باشد و گرنه یکمرتبه ارسال ماده‌خام قطع میشود و آنوقت است که باید کار تمام کارخانه‌را متوقف کرد».

## ٤

هرچه به کرملین نزدیکتر میشدند بیشتر پنجره‌های خورد شده خانه‌ها و ویترین‌های شکستهٔ مغازه‌ها، آثار اصابت گلوله و تکه پاره‌های مهمات در دیوار خانه‌ها و قیفهائی در وسط خیابان که از ترکش گلوله‌ها بوجود آمده بودند بچشم میخوردند... همین ده روز پیش در خیابانهای مسکو رزم جریان داشت.

رهبری حزب اس‌ارهای چپ که با خط سیاسی لنینی موافق نبود، مخفیانه واحدهای ضربتی‌را آماده میکرد و موقع کار پنجمین کنگره شوراهای سراسر روسیه در ششم ژون سال ۱۹۱۸ قیام‌را براه انداخت و این ضربه‌ای از پشت سر بود. طرف شب قیام کنندگان پست، تلگراف و یکعده از موسسات دولتی‌را بدست آوردند و برای تصرف هرچه سریعتر حکومت به‌شلیك با توپخانه بطرف کرملین پرداختند که شورای کمیسرهای (وزیران) خلقی بریاست لنین در آن قرار داشت. بلشویکها، نمایندگان کنگره بادرك تمام خطر در همان روز ببخش‌های کارگری مسکو روانه شدند. بوغ‌های کارخانه‌ها و فابریکها بطرز فراخواننده بصدا

درآمدند. واحدهای مسلح فابریکها همراه با واحد انترناسیونالیستها و دانشجویان دوره‌های آموزش مسلسل و لشگر لاتیش که سر رسیده بود قیام‌را درهم کوبیدند...

هنگی که فرمانده سیاسی آن کالاتوبین بود نیز در رزمهای خیابانی شرکت جست. در سپیده‌دم هفتم ژوئیه موقع رسیدن بکرملین تقریباً جلوی خود میدان سرخ تکه‌ای از نارنجك پای چپ اورا زخمی کرد و ناگزیر شد ده روز در بیمارستان بستری شود و حالا که با سختی تمام موفق شده بود پزشك‌را موافق کند و از بیمارستان مرخص شود بجای آنکه همراه هنگ بجبهه چکسلواکی برود برایش پیش آمده‌است کارخانه‌را تحویل بگیرد.

باران بند آمد. ابرهای خاکستری بآرامی در فراز شهر حرکت میکردند و بر اثر باد ملایم تراکم ماهوتی خودرا از دست داده بودند و آسمان آبی خیره‌کننده در جاهای کمیاب خالی از ابر نمودار میشد. موقعیکه آفتاب گرم تابستان نوازشگرانه نمایان میگردید بنظر میرسید که همه‌چیز، هم خانه‌ها، هم درختان و هم مردم لبخند میزدند...

در داخل کرملین عده‌ای از دانشجویان نظامی تفنگهارا بشکل هرم قرار داده و چاله‌هارا پر میکردند. بعضی از آنها با گامهای سریع و تقریباً بحال دو زنبه‌های خاك‌را حمل میکردند و دیگران با بیل کار میکردند و دو نفر هم که تا کمر لخت بودند با ضربه‌های ملایم چکش تکه سنگهارا کار میگذاشتند و کف خیابان‌را که خراب شده بود تعمیر میکردند. در کناری یك سپاهی مو زرد جائی روی الوار ضخیم تیره‌رنگ که رویهم کود شده بودند نشسته و با چابکی آهنگ رقص پاکوبی‌را با آکاردیون مینواخت.

کالاتوبین موقع حرکت بسوی بنای بلند مقررات دادگاهی سابق که گنبد عظیم کروی داشت و برفراز آن پرچم سرخی در اهتزاز بود و حالا در آن دولت شوروی جا گیر شده فکر کرد: «با شادابی کار میکنند» و هماندم این فکر بنظرش رسید: «چطوراست که ما هم در کارخانه چنین چیزی‌را ترتیب بدهیم؟ می‌بینی چطور بر اثر آهنگ موسیقی با زنبه‌ها بچابکی میدوند... اگر شعبه‌را کمی تمیز و مرتب نمود و موسیقی شاداب روسی‌را هم ترتیب دادا.. تا کار مثل جشن بشود، ها؟..»

همینکه استپان برگه شناسائی خودرا بنگهبان نشان داد هماندم مامور کشیك اورا با احترام استقبال کرد و باطاق انتظار اسوردلف برد.

از همه چیز برمیآمد که کالاتوبین‌را در اینجا انتظار میکشیدند و صحبت درباره یك چیز جدی و مهم و تعویق‌ناپذیر در پیش بود.

مامور کشیك به‌منشی که زن مسنی بود و در اطاق وسیع انتظار پشت میز نشسته بود گفت:

— این رفیق کالاتوبین است و یاکف میخائیلویچ (اسوردلف) خواهش کرده‌است فوراً باو اجازه ورود داده شود.

در اطاق انتظار چند نفر شامل عده‌ای نظامی، گروهی کارگر، یك زن و سه روشنفکر که از لحاظ لباس خیلی شبیه خارجی بودند حضور داشتند. همه آنها از قرار معلوم مدتها بود که منتظر پذیرش بودند و از اینجهت با کنجکاوی خاصی و آنطور که بنظر استپان رسید با مقداری انزجار لباس سربازی مستعمل اورا که بهیچ‌وجه جالب نبود برانداز کردند و فکر کردند که چه چیز او بهتر از آنهااست؟ و چرا اورا بدون نوبت میپذیرند؟

منشی گفت:

— کالاتوبین؟ و دفتر یادداشت خودرا نگاه کرد و سرش‌را که موهای سفیدی داشت بعلامت تائید تکان تکان داد و افزود: — بعله، بعله بفرمائید. — منشی بلند شد و رویش‌را بطرف استپان برگرداند و گفت:— رفیق بفرمائید!

کالاتوبین کمی سراسیمه شد. او البته انتظار نداشت که اینجا در محل دولت جمهوری اورا اینطور استقبال کنند. جمهوری البته مال خودی و کارگری و دهقانی‌است ولی هرچه باشد باز دولت دولت‌است. استپان با مشایعت نگاه‌های خارجی‌ها بدنبال منشی از درب باز عبور کرد و وارد اطاق کار شد.

آن زن گفت:

— یاکف میخائیلویچ، رفیق کالاتوبین طبق احضار شما...

استپان اسوردلف یعنی رفیق آندری سابق‌را میشناخت. اورا چند بار دیده و سخنرانی‌های اورا شنیده بود. اولین بار او با وی حتی در تبعیدگاه ملاقات نمود یعنی موقعیکه اسوردلف در جلسه مخفی تبعیدی‌های سیاسی صحبت میکرد. آنموقع او جوان روشنفکر ظاهراً خجالتی و عینکی بود و نگاه مهربان و متفکر و زلف پرپشتی داشت. آنموقع او چقدر درست مانند شمشیربازان ماهر حملات خشمگین مخالفین تاکتیك لنینی مبارزه‌را تیز و دقیق دفع میکرد و با استفاده از سخنان دقیق و منطق

آهنین آنهارا خلع‌سلاح مینمود. بعدها دیگر پس از انقلاب کالاتوبین صحبت اسوردلف‌را در جلسات و کنگره‌ها میشنید. استپان طی همه این سالهای پس از تبعید اولین بار بود که اینطور از نزدیك یاکف میخائیلوویچ‌را دید و متوجه شد که او سخت تغییر یافته. در موهای انبوه او سفیدی دیده میشد، چهره‌اش باریك و تیز شده و گود رفته و ریش و سبیل مشکی او به پریدگی‌رنگ صورت او که هنگامی سبزه بود سایه انداخته. بنظر میرسید که یك بیماری سخت یا خستگی فوق‌العاده از بیخوابی‌های بینهایت و کار عصبی شدید و یا هم آن و هم این اورا رنج میدهند و در صورت او اثر خودرا گذارده‌اند. فقط چشمهای تیره او از پشت شیشه‌های پنس که با تیزی و مهربانی میدرخشیدند فرقی نکرده بودند.

صدر کمیته اجرائی مرکزی سراسر روسیه تنها نبود. در کنار میز تحریری که روی آن نقشه بزرگ روسیه پهن بود یك مرد آفتاب‌خورده با استخوان پهن گونه‌ها که از روی آن میشد تشخیص داد شرقی‌است روی صندلی نشسته بود. یاکف میخائیلوویچ با گامهای تند باستقبال کالاتوبین آمد و بگرمی دست اورا فشرد و درحالیکه با دقت به‌استپان مینگریست گفت:

— من جائی شمارا دیده‌ام. اطمینان دارم که ما باهم دیدار داشته‌ایم! بعله، بعله... یادم میآید البته! — اسوردلف با لبخند، تبعید در سیبری، جلسه مخفی در خانه پزشکیاررا بیاد او آورد و افزود: — شما آنوقت در گوشه اطاق کنار پنجره نشسته بودید و در تمام مدت جلسه ساکت بودید. ما بحث میکردیم و شما ساکت بودید و دهانتان‌را باز نکردید.

استپان از حافظهٔ قوی اسوردلف بطرز مطبوعی متعجب شده بود. فکرش‌را میشود کرد که بیش از دهسال گذشته و درست مثل اینکه یك واقعه دیروزی‌را بیاد دارد.

کالاتوبین صریحاً و آشکارا اعتراف کرد:

— یاکف میخائیلوویچ من آنموقع بار اولی بود که در چنان جلسات شرکت کرده بودم. برای من همه چیز بقول یارو گفتن از اول تا آخر جالب بود. آنموقع من خیلی چیزهارا فهمیدم. بخصوص موقعیکه شما درباره رفیق لنین صحبت میکردید. ولی همینطوری سکوت میکردم... من در آن صحبت‌ها چه میتوانستم بگویم آنهم موقعیکه تازه تازه با تئوری انقلابی داشتم آشنا میشدم.

– چرا ما ایستاده‌ایم، بفرمائید. – اسوردلف با حرکت دست اورا دعوت کرد: – بفرمائید آشنا شوید، رفیق جانگیلدینف.

شخصی که جلوی میز نشسته و با سکوت به کالاتوبین نگاه میکرد براحتی بلند شد و با طرز راه‌رفتن نرم و فنروار سوارکارها باستقبال آمد و دو دستش‌را برسم شرقی‌ها جلو آورد. قامت او متوسط و توپر بود و سبیل کوچکی داشت که خطوط و خصائص آسیائی صورتش‌را که ملایم و در عین حال بوضوح روشن بود تاکید و مشخص‌تر میکرد. در چشمهای کمی طویل و دقیق او که کمی مورب و تیره بودند مهربانی و خیرخواهی میدرخشید و از آن رسوخ چسبنده آدمی بچشم میخورد که عادت کرده‌است با نگاه اول شخص ناشناس‌را برای خود مشخص و ارزیابی نماید.

جانگیلدینف دو دستی دست قوی استپان‌را فشرد و بروسی و با صدائی از ته گلو که مطبوع بود گفت:

– رفیق سلام! من صحبتهای خوب و فراوانی‌را درباره شما شنیده‌ام.

اسوردلف معرفی کرد:

– رفیق جانگیلدینف فرمانده سیاسی ارتش در استان تورغی‌است و حالا فرمانده واحد مخصوصی‌است که بدستور شخصی ولادیمیر ایلیچ لنین وظیفه خاص دولتی‌را باید انجام دهد... بیشتر باهم آشنا شوید، برایتان پیش میآید که مدت زیادی باهم باشید. راه شما دشوار و طولانی‌است...

کالاتوبین با بهت به‌اسوردلف نگاه کرد، درباره چه میگوید؟ چه راهی؟ صحبت از چه واحدی است. لابد در اینجا سوءتفاهم آشکاری رو داده و شاید رفیق اسوردلف اطلاع ندارد که اورا تقریباً بمدیریت کارخانه سابق گوژون منتصب کرده‌اند؟ این فکرها مثل گردباد تند در سر استپان بوجود آمدند. ولی او موفق نشد چیزی بگوید. یاکف میخائیلویچ باو پیشدستی کرد و در حالیکه دقیقاً و مستقیماً بچشمهای او نگاه میکرد گفت:

همه‌را تماماً میدانیم ولی وضع اینطور طلب میکند... در مورد مدیریت کمی صبر میکنیم، – او پس از مکث کوتاهی افزود: – شما رفیق کالاتوبین طبق توصیه شورای عالی نظامی بفرماندهی سیاسی واحد نظامی که ماموریت مخصوص دارد منتصب شده‌اید. بفرماندهی سیاسی! معرفی‌نامه هم اکنون

دیگر تهیه شده و الآن امضا میشود. شما برای فکر کردن وقت ندارید نه تنها هر روز بلکه حتی هر ساعت قیمت دارد. قطار بایستی امشب حرکت کند.

استپان کالاتوبین با سکوت سرش‌را بعلامت موافقت تکان داد. آنچه‌را که او آنروز صبح موقع خروج از بیمارستان نظامی آرزو میکرد برآورده شد. اورا نه تنها بجبهه بلکه برای انجام کار جدی یعنی ماموریت نظامی اعزام میکنند! ولی با وجود این او نمیتوانست فوراً تجدید آمادگی کند برای اینکه او حالا دیگر با انتصاب خود بمدیریت کارخانه مانوس شده بود. کارخانه‌ایکه از کودکی نزدش عزیز بود.

یاکف میخائیلویچ رشته فکر استپان‌را برید:

– پای شما چه شده؟ بمن اطلاع دادند که شما زخمی شده‌اید، حالتان چطوراست؟

کالاتوبین در حالیکه سعی میکرد نلنگد در اطاق کمی راه رفت و گفت:

– تقریباً خوب شده و حالا دیگر حاضرم ولو پشت کوه قاف بروم و با غول هم که باشد دربیفتم.

جانگیلدینف خندید و گفت:

– چرا پشت کوه قاف بروی. چنین جوانی خودش غول‌را از پشت کوه قاف بحضور میکشاند، – او فوراً بکار پرداخت: – در یگان ما چهارصد و دو نفر همراه تو میشوند. رفیق فرمانده، ما قسمتی از اسلحه‌را تحویل گرفته‌ایم و در واگن جا داده‌ایم. نیم‌پالتوهای پوستینی حسابی و چکمه‌های محکم سربازی هم بما داده‌اند. ما در صحرا ارتش سرخ خودمان‌را سازمان میدهیم!

استپان میخواست از جانگیلدینف درباره ماموریت سوال کند ولی مجدداً یاکف میخائیلویچ خطاب باو گفت:

– رفیق کالاتوبین شما اصلا وقت ندارید اینست که برایتان پیش میاید طی راه با افراد یگان آشنا شوید. این یگان انترناسیونالی‌است ولی در آن یك هسته محکم از کمونیست‌ها وجود دارد، – اسوردلف جلوی میز آمد و روی نقشه خم شد. – کار بسیار مهمی‌است. شورای وزیران خلقی قرار تصویب کرده که بدولت ترکستان شوروی کمك برساند. آنجا وضع از لحاظ اسلحه، پوشاك و بخصوص مهمات سخت‌است. تا ما در اینجا این

واحدرا تشکیل دادیم در شرق کشور اوضاع شدیداً تغییر یافته، نگاه کنید...

اسوردلف مدادرا روی نقشه کشید و در ضمن وضع‌را در جبهه‌ها توضیح داد. معلوم شد که واحدهای سپاه چکسلواکی که قیام کرده‌اند مراکز اصلی راه‌آهن یعنی راه کبیر سیبری‌را تصرف کرده‌اند و سامارا، غازان، چلیابینسك، اوفارا در دست دارند. گروه‌های راهزن آتامان دوتف اورنبورگ‌را اشغال کرده‌اند و ترکستان شوروی‌را از استان‌های مرکزی روسیه بریده‌اند.

اسوردلف از کشو میز تلگرافی‌را برداشت:

— اینها آخرین خبری که دیروز از کاله‌سف صدر شورای وزیران خلقی ترکستان بنام رفیق لنین دریافت کرده‌ایم: «جمهوری ترکستان در تنگنای فشار دشمن قرار دارد... در این لحظه خطرناك هلاکت‌بار عطش شنیدن صدای شمارا داریم. ما منتظر حمایت بوسیله پول، مهمات، اسلحه و نیروی نظامی هستیم».

یاکف میخائیلویچ مکث کوتاهی کرد و گفت:

— امروز اخبار جدیدی واصل شده. انگلیسی‌ها ارتش خودرا بطرف مرز جنوبی نزدیك عشق‌آباد میآورند از اینجهت بعید نیست مداخله مسلحانه خارجی صورت گیرد. ولادیمیر ایلیچ همین امروز تلگراف جواب‌را ارسال نموده. شما باید از آن مطلع باشید. — اسوردلف متن آنرا خواند:— «همه اقدامات‌را انجام میدهیم تا بشما کمك برسانیم. یك هنگ میفرستیم. برضد سپاه چکسلواکی اقدامات فعالی‌را اتخاذ میکنیم و تردیدی نداریم که آنهارا منهزم میسازیم. یاس بخود راه ندهید. سعی کنید با تمام قوا دائماً با کراسنوودسك و باکو رابطه داشته باشید»... خب امیدوارم برای شما مفهوم است که منظور از هنگ همان یگان شمااست. همانطور که می‌بینید وضع در آنجا پیچیده است.

اسوردلف سرش را بلند کرد و با اعتماد و دقت به‌کالاتوبین نگاه انداخت:

— بآنجا فقط یك راه آزاد باقی مانده. آنهم از ولگا تا استراخان و از آنجا از راه دریای خزر بسوی کراسنوودسك و بعد با راه آهن تا تاشکند.

کالاتوبین بخط سیر مداد یاکف میخائیلویچ اسوردلف نگاه کرد و

با تمرکز حواس فکر کرد. وظیفه آسانی نیست... هم از رود و هم از دریا و هم از راه صحرا. چه‌وقت با این راه مدور بتاشکند میرسند؟..

– قسمتی از محمولات همانطور که رفیق جانگیلدینف گفت شامل تفنگها، فشنگ‌ها، مسلسل‌ها و بمب‌هااست که یگان حالا دیگر در اینجا تحویل گرفته و بقیه‌را در تزاریتسین تحویل خواهد گرفت. آنجا آلآن رفیق استالین وزیر امور ملیتها حضور دارد. – یاکف میخائیلوویچ سپس ادامه داد: –ولادیمیر ایلیچ امروز با تلگراف بااو ارتباط گرفت. در تزاریتسین راجع بهمه کارها به استالین مراجعه کنید.

استپان سرش‌را تکان داد و گفت:

– خیله خب.

تلفن زنگ زد و اسوردلف گوشی‌را برداشت.

– بله، بله... شنیده میشود. خیلی خوب‌است. پس همه‌چیز حاضراست؟.. خب، خب... الآن میایند، سرراست پیش شما میفرستم. خیله خب، خیله خب... چی؟.. بعله. ماشین‌ها باری و رو پوشیده‌اند. البته شما محق هستید... بهتراست نه جلوی ورودی بلکه داخل حیاط... بعله، بعله... جانگیلدینف... نفر دوم – رفیق کالاتوبین‌است.

اسوردلف پس از اینکه صحبت با تلفن‌را قطع کرد در جای خودش نشست و چیزی‌را با عجله در دفتر یادداشت نوشت و بعد سرش‌را بلند کرد و بچشمهای جانگیلدینف و کالاتوبین نگاه انداخت و با صدای آرام معمولی درست مثل اینکه صحبت درباره یك موضوع روزمره و عادی باشد گفت:

– دوستان! یك وظیفه محرمانه دیگر دولت هم هست که هرچه ممکن است اشخاص کمتری باید از آن مطلع شوند. شما همچنین ۶۸ ملیون روبل که اساساً طلااست بتاشکند میبرید. پول‌را همین امروز در بانك تحویل میگیرید.

کالاتوبین همینکه این صحبتهارا شنید در دل احتیاط کرد. شصت و هشت ملیون روبل! چنین رقمی‌را فقط در کتاب مسائل ریاضی دیده بود و حالا آنمقدار پول و طلا... و آنرا باو به‌استپان که از اول عمرش بیش از ده روبل در دست نگاه نداشته و همچنین باین قرقیز میسپرند. کالاتوبین به جانگیلدینف نگاه کرد. او آرام بود، درست مثل اینکه صحبت از طلا در میان نیست. استپان فوراً فکر کرد: «معلوم میشود که این رفیق درباره پول‌ها اطلاع داشته. خب چه بهتر» و بشنیدن صحبتهای

اسوردلف ادامه داد. او میگفت: طلا برای ایجاد واحدهای ارتش سرخ لازم‌است و اعتبارها و کرنکی‌های* تزاری ارزش خودرا از دست داده‌اند ولی سکه‌های طلا رایجند و با آنها میشود اسب و تجهیزات خرید...

یاکف میخائیلویچ اسوردلف گفت:

– شما باید پولهارا به‌شورای وزیران خلقی جمهوری ترکستان برسانید و این سفارش محرمانه‌است و مشورت من اینست که هیچ جا معطل نکنید. بیاد داشته باشید که این موضوع بسیار مهم‌است و از نظر دولتی هم مهم آنست که هرچه سریعتر طلا و مهمات بمقصد رسانده شود.

مجدداً تلفن زنگ زد. یاکف میخائیلویچ گوشی‌را برداشت و درَ چهره خسته او لبخند شاداب نمایان شد. او با تایید سرش‌را تکان میداد و با همصحبت خود موافقت میکرد:

بعله، بعله... همه کارها انجام داده شده، چطور؟ بعله، بعله... هر دو اینجا هستند. پیش شما؟ خیله خب ولادیمیر ایلیچ.

او گوشی‌را گذاشت و بسرعت از پشت میز بلند شد:

– ولادیمیر ایلیچ لنین منتظر شمااست. برویم.

## بخش چهارم

### ۱

در حیاط بانك همینکه کالاتوبین و جانگیلدینف از ماشین پائین پریدند شخص کوتاه‌قدی با نیم‌پالتوی چرمی مشکی و شلوار گالیفه آبی آنهارا استقبال کرد. کولت سنگین او که جلد چوبی و تیره‌رنگ لاك‌الکلی داشت توسط کمربند زردی تقریباً تا زانویش آویزان بود. استپان بی‌اراده به‌کولت او متوجه شد و نواز شگرانه و با ارزیابی آگاهانه درباره کیفیت هفت تیر فکر کرد: «توپچه خوبی‌است!»

در کنار صاحب کولت یك ناوی (سرباز نیروی دریائی) استخوان‌درشت و چهارشانه ایستاده بود.

---

* کرنکی – از نام کرنسکی نخست وزیر دولت موقت مشتق شده و بمعنی پولهای بی‌پشوانه آنزمان است.

جانگیلدینف ناوی‌را به‌کالاتوبین معرفی کرد:

– مالیخین، رئیس شعبه مخصوص یگان ما.

مالیخین گفت:

– ما خیلی وقت‌است که منتظر شما هستیم همه‌چیز حاضراست – و دست فرمانده سیاسی واحدرا فشرد.

شخصی که نیم‌پالتوی پوستی در برداشت گفت:

– خب حالا معرفی‌نامه‌هارا بدهید و بقول مشهور، مقررات، مقررات است.

کالاتوبین با همان لحن بحرف او افزود:

– بخصوص که مقررات انقلابی هم هست.

همانشخص گفت:

– دنبال من راه بیفتید.

او آنهارا از یك کوریدور طولانی برد و بعد آنها از پلکان آهنی پائین بزیرزمین رفتند و بازهم از اطاق‌هائی عبور کردند. مشایعت‌کننده با اطمینان راه میرفت و از همه‌چیز او معلوم میشد که با آنجاها بخوبی اشناست. کارکنان بانك با احترام باو سلام میدادند و زیر چشمی با کنجکاوی به‌جانگیلدینف استخوان‌درشت و کالاتوبین درشت‌هیکل نگاه میکردند. آنجا بوی مخصوص طبقه زیرزمین که بمقدار اندکی محسوس بود وجود داشت و قدمها صدای پرطنینی داشتند. استپان موقعیکه از جلوی درهای جسیم آهنی که سوراخهای گرد مخصوص برای نگاه‌کردن داشتند رد شد فکر کرد: «مثل زندان‌است». او برای اولین بار در مقدسترین محل بانك، در خزانه‌اش حضور داشت و باین‌جهت سر تا پا توجه شده بود.

بالاخره باطاق وسیعی وارد شدند. در طول دیوارها اشکافهائی قرار داشتند که پر از دفترها و پوشه‌های ضخیم اداری بودند. یك مرد لاغر و مسن عینکی با ریش تیره و باریك که کمی از موهایش سفید و سرش بمقدار زیادی طاس شده بود و بعلت همین طاسی پیشانیش بسیار بزرگ بنظر میرسید پشت میز تحریر نشسته بود. صورت رنگ پریده و زرد او قیافه یك زندانی‌را بخاطر میآورد که سالهای زیادی در زندان انفرادی نشسته و آفتاب و نور روزرا ندیده باشد. ولی در چهره او زجردیدگی و عصبانیت و بیتابی یك زندانی دیده نمیشد و حتی بیشتر میشد خست سرد و کاربری رباخواررا ملاحظه نمود. کت تیره‌رنگ کارمندی با دگمه‌های

تمیز و درخشنده او جدیت و اعتبار این رکن خزانه‌داری‌را مشخص‌تر میکرد.

شخصی که نیم‌پالتو بتن داشت گفت:

– ایلاریونویچ، اینها آوردم، آشنا شو. رفیق جانگیلدینف و رفیق کالاتوبین. اینهم معرفی‌نامه‌های آنها.

کارمند خزانه‌داری مدت زیادی با دقت مدارك آندورا وارسی کرد و بدون پوشاندن حس انزجار با نگاه‌های خشك و گزنده سر تا پای واردین‌را ورانداز نمود و نیشخند تلخی زد.

– مثل اینکه همه‌اش مرتب‌است. ولی بازهم از بانك... آخر پولها دولتی‌است!

مشایعت‌کننده با لحن ملایم گفت:

– ایلاریونویچ غر نزن، همینطور باید باشد بنفع دولت انقلابی‌است. میدانی؟

ایلاریونویچ با سردی و خشکی اعتراض کرد:

– برای نفع دولت باید پول‌را جمع کرد و نه بیخودی خرج نمود. دولت با ذخیره‌های طلای نقد قوی‌است و نه با انبار کردن کاغذهای بی‌ارزش‌شده.

کالاتوبین‌که با سکوت صحبت‌های اورا میشنید از خست او تعجب کرد ولی مالیخین طاقت نیاورد و گفت:

– شما پدرجان درست مثل اینکه پول شخصی خودتان‌را از جیبتان پرداخت میکنید...

کارمند حرف اورا برید:

– پول‌های شخصی نیستند بلکه مال بانك دولتی روسیه‌اند. هم پدر بزرگم و هم پدرم اینجا خدمت کرده‌اند... خدای من! شما اصلا در محاسبات مالی چه میفهمید، – او بعد در حالیکه کاغذی‌را داد آهسته گفت: – اینرا خواهش میکنم امضا کنید...

بعد همراه با ایلاریونویچ راه افتادند، از پله‌ها بالا رفتند و در محل وسیعی سر درآوردند. جلوی درها پاسدار بود و پنجره‌ها هم نرده‌های مشبك جسیمی داشتند. روی کف اطاق جعبه‌های باز فشنگ ردیف بردیف دیده میشدند، جلوی دیوار هم کیسه‌های محکم و خاکستری که از پارچه برزنت بودند قرار داشتند. کالاتوبین فکر کرد: «لابد یك انباری است».

ایلاریونویچ با لحن خشك گفت:

– تحویل بگیرید. در جعبه‌های فشنگ همانطور که مقرر کرده‌اند طلا و در کیسه‌ها اوراق‌قرضه قرار دارند.

استپان که انتظار داشت آنهارا از این «انبار لوازم و وسائل» بجای دیگر ببرند مبهوت ایستاده بود. او منتظر چیزی دیگر بود. تصور و تخیل او تابلوهای اسرار آمیز و غیرعادی‌را ترسیم کرده بود. البته که او امیدوار بود یك زیرزمین بتونی، اطاق فولادی، درهای محکم، درخشندگی شمش‌های طلا، توده سنگهای قیمتی و اسکناس‌های جدیدرا ببیند... او در این باره هم در رمانها خوانده و هم زیاد شنیده بود... در صورتیکه اینجا تا حد رنج‌آور ساده و حتی معمولی‌است. کیسه‌ها مثل آنهائی که در واگن‌های پستی حاوی پاکت هستند برزنتی میباشند و جعبه‌ها هم که ارتشی و از جنس روی و مخصوص فشنگ هستند.

کارمند مشایعت‌کننده با دست جعبه‌هارا نشان داد و گفت:

– این فکر یاکف میخائیلویچ اسوردلف‌است. همین دیشب بمغزمان فشار میآوردیم چطور بهتراست و بعد در تمام شب بدون تنفس آنهارا جا دادیم... هنوز حتی نخوابیده‌ایم... شمارا که راه بیندازیم میروم و کمی میخوابم.

کارمند جلوی جعبه‌های فشنگ آمد درب یکی‌را باز کرد. در آن قطعات گرد و دراز که با دقت در کاغذ پیچیده شده بودند متراکم و کیپ هم قرار داشتند. او ساکت یکی از آنهارا برداشت و با انگشتهای دراز گره‌گله‌دارش پوشش کاغذی آنرا باز کرد و طلا در کف پهن دستش برق زد. استپان نفسش بند آمد: «تنها ده روبلی‌های طلای تازه!» برای او پیش آمده بود که موقع دریافت دستمزد دو سه عدد سکه در دست نگهدارد. ولی اینجا چقدر سکه هست. چه ثروت پایان‌ناپذیری‌است. در سینه‌اش حرارتی باو دست داد. استپان لبهایش‌را فشرد و کمی پلکهایش‌را پائین آورد. هیچکس نباید ببیند که او در شوروهیجان است. دولت و رفیق لنین باو اعتماد کرده‌اند طلاهارا بترکستان برساند و او – استپان – آنهارا بهر قیمتی که باشد بمحل خواهد رساند.

کالاتوبین برای اینکه خودرا آرام کند جلو آمد و با بی‌مراقبتی مصنوعی جعبه‌ای‌را کمی بلند کرد.

– مثل اینکه سنگین‌تر از جعبه پر از فشگ‌است.

مالیخین گفت:

– پس چه! طلای خالص است.

در این حال کارمند پیر یکی از کیسه‌های برزنتی‌را باز کرد. این کیسه کاملا پر از دسته‌های صد روبلی‌های تازه‌ای بود که با نخ محکم بدقت بسته شده بودند.

ایلاریونویچ قپانی‌را که جلوی دیوار قرار داشت نشان داد و گفت:

– اینجا طلا و برگه‌های قرضه دولتی جمعاً بمبلغ ۶۸ ملیون روبل و صفر کوپك‌است. حساب و وزن بکنیم یا نه؟ میشود مثل سابق به پود* و یا اگر نخواهید میشود بترتیب جدید یعنی با تن حساب کرد هر جور که دستور بدهید... هر واحد طلا هم‌ارز ۱۰ روبل‌است، – او سکه‌را از کف دستش برداشت و به‌جانگیلدینف و کالاتوبین نشان داد و افزود: – هر کدام از این واحدها یك ممیز هفت‌دهم زالاتنیك و یا با سیستم اوزان جدید هفت ممیز هشت‌دهم گرم وزن دارد. باقیش ریاضی و محاسبه ساده‌است...

جانگیلدینف بی‌عجله در امتداد جعبه‌های فشنگ راه رفت و همینطور شانسی درب چندتا از آنهارا باز کرد و در همه آنها فلز گرانبها برق میزد.

کالاتوبین به‌کوه جعبه‌ها وکیسه‌های برزنتی نظر انداخت و فکراً حساب کرد برای شمردن آنها چند شبانه روز وقت لازم‌است؟ «شاید مثل جنس‌وکالا بوزن تحویل بگیریم؟» – او بفرمانده نگاه کرد و در چشمهای جانگیلدینف نیز همین سؤال مسکوت‌را احساس نمود.

کالاتوبین پرسید:

– بگیریم؟

جانگیلدینف دستش‌را بعلامت «چه میشود کرد» تکان داد و گفت:

– همه‌را میگیریم، – و رویش‌را بسوی شخصی که نیم‌پالتوی پوستی بتر داشت برگرداند و کوتاه دستور داد: – بار کنید!

## ۳

از روی شیشه نازك و بزرگ قطره‌های باران با جریان‌های باریك پائین میریخت.

---

* هر پود ۱۶،۳ کیلوگرم.

چوکان موسره‌پف پاهای برهنه‌اش‌را بزیر خود فشرده و روی تختخواب وسیع دونفره فرانسوی که روی آن دو پتوی ماهوتی سربازی خاکستری‌رنگ پهن شده بود نشسته بود و با گوشه حوله پر پرز حمام بدقت روغن غلیظ گلنگدن تفنگ‌را تمیز میکرد، در کنار او تفنگ نوی که بطرز کدر برق میزد قرار داشت.

چوکان بندرت از پنجره نگاه میکرد و در چشمهای تیره‌رنگ و کمی محزون و کشیده او حسرت صحرانشین به دیدن آفتاب و گرما و فضای وسیع انعکاس یافته بود... جای حرف نیست، در این شهر بزرگ و نامانوس که خانه‌های عظیم سنگی مثل سربازها شانه بشانه کنار هم استاده و خیابان‌را میفشرند برای او تا حد دردآور ملالت‌بار وتنگ است.

قازاق عبوس شد و چهره‌اش نمود خشن و وحشی گرفت. صورت چوکان بی‌اینهم بدگل، تخت و دارای استخوانهای برآمده، پر شیب و ناهموار بود درست مثل اینکه در زیر پوست رخساره او در اطراف، نزدیك چشمهائی که بطرز مورب کار گذاشته شده بودند گلوله‌های درشتی قرار داشتند. یك اثر گره‌گله‌دار مثل تکه سیم ضخیم و کبودی از گوش تا لب‌ها روی گونه راست او دیده میشد. قوسهای بالای ابرو با جوانه‌های مشکی بوته‌شکل ابروها پیشانی نا هموار اورا مشخص‌تر میکردند. و فقط چشمهای او که در آن میشد مهربانی و محجوبیت‌را حس نمود و لبهایش به اخلاق ملایم و سازگار این قازاق جوان که خشن بنظر میرسید گواهی میدادند.

چوکان درحالیکه گلنگدن‌را تمیز میکرد به‌پنجره نگاه میانداخت. بیرون در خیابان زنان و مردان کارگر که یقه‌های خودشان‌را بالا زده یا سرشان‌را با دستمال پوشانده بودند بشکل جریانی حرکت میکردند. آنها پس از کار روزانه و طی نوبت کار در برابر دستگاه‌ها بمنازلشان برمیگشتند ولی چوکان تصور میکرد که آنها بیکار وبیعارند او با اوقات تلخ فکر کرد: «آیا واقعاً آنها همه‌شان کار میکنند؟ روز هنوز تمام نشده و شب هم نرسیده و آنها بطرف خانه‌هاشان هجوم میآورند»

درب بهم خورد و تمیرگالی، دوست و هم‌ولایتی چوکان با دو سطل پر وارد اطاق شد و آنهارا روی کف اطاق گذاشت و بقازاقی گفت:

— بازهم باران میآید، سرتا پا خیس شدم.

چوکان پرسید:

— بازهم از لولهٔ شیطان آب آوردی؟

– از لوله، لوله‌کشی‌آب.
– آب بدی‌است همه‌اش بوی آهن میدهد.
– تو هیچ نمیتوانی بشهر عادت کنی.
چوکان با صدای خفه گفت:
– دلم هم نمیخواهد عادت کنم، هیچوقت عادت نمیکنم!
بیرون باران میبارید از پنجره قسمتی از حیاطی دیده میشد که با نرده آهنی از سوی خیابان محدود میگردید. دو درخت زرنگ و زرفون برگهای خیسشان میدرخشیدند. علفهای لگدمال شده و لمیده بلند میشدند و سربرمیآوردند. آنسوی نرده عابران گل خیابان‌را له میکردند.
– در سرزمین روسها چه روزهای خیسی هست. تماما آب‌است... مگرنه تمیرگالی؟
تمیرگالی ژوپوسف چمباتمه نشسته سعی میکرد اجاق‌را روشن کند. هیزم‌های تر بد میسوختند و دود میکردند. جوان قازاق با صدای سوت از دماغ نفس میگرفت و با جلو آوردن لبها که بر اثر آن سبیلهایش باطراف سربرمیاوردند با دقت فوت میکرد. او بی‌آنکه سرش‌را برگرداند گفت:
– مگر چییه؟
– میگویم چه روزهای خیسی‌است، – چوکان گلنگدن‌را در محفظه‌اش توی تفنگ قرار داد و ماشه‌را کشید و افزود: – در صحرا بهار خیلی وقت‌است که گذشته و تابستان مدتهااست که رسیده... ولی در مسکو نه بهاراست و نه تابستان. سر تا سر باران‌است وباران. اگر به‌آقای جانگیلدینف قول نداده بودم مدتها پیش برمیگشتم بصحرا...
تمیرگالی سرانجام شعله‌را روشن کرد و شاخه‌های خشك‌را در اجاق گذاشت. زبانه‌های پرتقالی‌رنگ شعله با شادابی برقص درآمدند و شروع به لیسیدن قابلمه دودگرفته‌ای کردند که بسیم آویزان بود. انعکاس‌های شعله قیافه گرد تمیرگالی را که مثل بشقاب کاشغری بود روشن کردند و در چشمهای تنگ و طویل او بپرش درآمدند.
– باران گفتی؟ مگر در محل ما در صحراهای تورغی باران نمیبارد؟ – در صدای تمیرگالی میشد لحن کمی تمسخرآمیزرا احساس کرد.
– موقعیکه در صحرا، آنهم موقع تابستان باران زیاد میآید قلب قازاق خیلی خوشحال میشود. – چوکان این قیافه‌را گرفت که به لحن

تمسخرآمیز دوستش توجه نکرده. – آنوقت علفها بلند بلند میشوند و تا سینه اسبهای حسابی میرسند. گله‌های اسب سیر میشوند. در شهر چه؟ باران زیاد هیچ باعث خوشحالی نمیشود و فقط چکمه‌های آدم از آن پاره میشوند!

چوکان موسره‌یوف که از جواب خود راضی شده بود لبخندی زد و دندانهای مرتب و محکم او نمودار شدند. البته کی میتوانست با این جواب اعتراض کند. او از روی تختخواب بلند شد و با پاهای برهنه روی کف پارکت بلوطی کمی کشیف راه افتاد. چوکان که بلندقد، چهارشانه و قوی بود میتواند شرط ببندد اسب دو ساله‌را بلند کند و صد قدم آنرا حمل کند. ولی اینجا ناگزیر بود درست مثل زندانی در این اطاق بنشیند.

این اطاق را در یك خانه معتبر سنگی واقع در محلی دور از مرکز مسکو بنام له‌فورتف فرماندار نظامی برای اقامت موقت علیم‌بی جانگیلدینف اختصاص داده بود زیرا در مهمانخانه‌ها جای خالی وجود نداشت. همه مهمانخانه‌های مسکو کاملا پر بودند و کارکنان کمیساریات حزبی و دیگر موسسات دولتی در آنها اقامت داشتند. همین چند ماه پیش در اواسط ماه مارس سال ۱۹۱۸ دولت جمهوری شوروی بریاست لنین از پتروگراد بمسکو انتقال یافته بود.

راستش برای جانگیلدینف بی‌تفاوت بود که در کجا زندگی کند و این محل حتی امتیازهائی‌را هم داشت چونکه در نزدیکی آن در سربازخانه‌های سابق یگان او تشکیل میشد. در اطاقی که شبیه ستاد یگان شده بود همراه با علیم‌بی دو همراه دائمی و وفادار او: چوکان و تمیرگالی هم اقامت داشتند. این آنها بودند که از زیر شیروانی خانه تختخواب فرانسوی بسیار بزرگی‌را که تشك فنری سفتی داشت آورده بودند و بفکرشان رسیده بود از بخاری مثل آتش استفاده کنند و قابلمه‌ای‌را پیداکرده و آنرا به‌سیمی آویخته بودند.

چوکان جلو اجاق آمد، خم شد و از بخار غذائی که میجوشید تنفس کرد و چشمهایش‌را کمی بهم‌آورد و با لبهایش مچ‌مچ کرد:

– از روی بوحدس میزنم که بزودی میپزد میدانی، غذا از گوشت اسب و گوسفند همیشه خوشمزه میشود.

– گوشت اسب تازه نیست، – تمیرگالی با قاشق چوبی‌غذای توی

قابلمه‌را بهم زد: – گوشت گوسفند هم که در آن است لاغراست و همه‌اش استخوان دنده‌است.

– آخ آخ! – چوکان بتقلید زنها با تاسف دستهایش‌را آرام بهم زد، – تو چه معده با سلیقه‌ای داری. چرا چنین گوشتهائی‌را خریدی؟

– ما که باهم خریدیم. چوکان تو یادت هست که کنارم ایستاده بودی. در میدان، گوشت دیگری نبود. غیر از اینها گوشت خوك‌را هم میفروختند ولی ما که بآن حتی نگاه نمیکنیم.

ولی چوکان سکوت کرد و تمیرگالی مجبور شد بیادش آورد که امروز صبح رفیق جانگیلدینف پیش از آنکه به‌کرملین نزد رفیق اسوردلف برود گفته‌است: «همه اسبابهارا جمع کنید و به واگن ستادی ما ببرید». ولی موقعیکه آقا رفت او – تمیرگالی – پوست بره جوانی‌را که برنگ خاکستری سیر بود و برای کلاه خود نگهداشته بود بیرون آورد و به چوکان پیشنهاد کرد به بازار برود: «واگنها حالا دیگر حاضرند امروز یا فردا حرکت میکنیم. بیا آنرا بفروشیم و گوشت بخریم و قبل از رفتن نهار قازاقی بپزیم. چشممان نمیخواهد که دیگر به‌سیب‌زمینی و ماهی خشك نگاه کند». آنها بمیدان رفتند و باینجهت حالا در قابلمه گوشت میپزد و عطر غلیظ‌را در اطاق منتشر میکند.

چوکان آشتی‌جویانه برای تغییر صحبت گفت:

– تمیرگالی میدانی، اگر آقا تنها بیاید لحاف‌را مثل توی یك چادر نمدی خوب پهن کنیم و برسم مسلمان‌ها نهار بخوریم

– آی گل گفتی، آفرین! من همه‌اش در این باره فکر میکردم، – تمیرگالی با انبر هیزم‌های شعله‌وررا کمی ازهم جدا کرد تا قابلمه سخت بجوشد – اصلا حتی اگر هم آقا تنها نیاید امروز که آخرین روز ما است که در اینجا هستیم برسم خودمان غذا میخوریم.

چوکان اعتراف کرد و گفت:

– من از این رسوم روسی خسته شده‌ام هرجا که آدم میرود نیمکت، چهارپایه و صندلی‌های جور بجوراست.

– گل گفتی، آفرین. راستش مدتهااست که پاها و کمر من از اینطور نشستن‌ها درد میگیرند. بغذاخوری میروی نیمکت هست، سربازخانه میروی آنجا چهارپایه هست، باداره میروی آنجا صندلی هست. آخر قازاق بدبخت چه کند و چطور تحمل کند!

– دیگر تحمل نمیکنیم، اسلحه گرفتیم، فشنگ گرفتیم، پارچه

پاپیچ و چکمه و خیلی چیزهای دیگر هم گرفتیم! همگی حالا در واگن، یعنی در گاری آهنی‌است و دور تا دور آنرا محافظت و پاسداری میکنند.
– چوکان با قیافه‌ای این صحبت‌را کرد که گوئی رفیقش از آن هیچ اطلاعی ندارد، – بعله و حالا بزودی زود بصحرا بمحلمان میرویم.

## ۳

ولی آنها موفق نشدند ضیافت‌را ترتیب بدهند. چند ماشین سرپوشیده نزدیك خانه ترمز کردند. چوکان فقط رسید فکر کند که دیروز با این جور ماشین‌ها فشگ و اسلحه‌را یکراست بگاری آهنی بردند. علیم‌بی جانگیلدنیف از ماشین اول پائین پرید و یکنفر روس ناشناس با شنل سربازی هم باو ملحق شد. آن روس بلندقد و بدناً محکم و اضافه براینها جوان و موبور بود و ژستهای پرانرژی و چابك و فرمانده‌منشانه داشت. جانگیلدینف همراه با آن روس روانه خانه شد. آن روس روی پای چپ کمی میلنگید. چوکان دید هر دوی آنها از چیزی نگران و دلواپس هستند و جلدهای رولورهای هردوی آنها بازاست و دسته رولورهای آنها از جلد بیرون زده. مثل اینکه اطراف تماماً خطرناك‌است و آنها هر لحظه برای رزم آماده‌اند.
چوکان با خوشحالی گفت:
– تمیرگالی! آقا با یك روس میاید، قابلمه‌را بردار!
چوکان روی تختخواب نشست و با عجله پارچه پاپیچ‌را بپایش بست و چکمه‌هارا پا کرد. او پا برهنه بودن در برابر ناشناس‌را بی‌نزاکتی میشمرد. تمیرگالی با حوله قابلمه داغ‌را برداشت و بطرف لحافی که پهن شده بود برد.
– آقارا با این نهار خوشمزه خوشحال میکنیم!
درب چهارطاق باز شد و جانگیلدینف در آستانه نمودار شد. در کنار او ناشناس دیده میشد. چهره گشاده و باراده یك شخص قوی و تیپیك روس، کمی آفتاب خورده و بادخورده بود و بنظر میرسید که مدت زیادی نه در شهر بلکه در صحرا زندگی کرده‌است. چشمهای روشن و تقریباً خاکستری او که مثل فولاد در محل شکستگیش بود مستقیم نگاه میکردند و نمیشد بفوریت فهمید که این روس با شادابی

لبخند میزند و یا سوال جدی دارد. چوکان معلوم نشد چرا موقعیکه نگاه مجرب خودرا به‌آن روس پرهیکل و اندام نیرومند او انداخت، فکر کرد «با این جور آدمها کشتی گرفتن سخت‌است».

جانگیلدینف سریعاً به‌اطاق نگاه کرد و قیافه‌اش خشن شد. ابروهایش گره خورد و هیچ انتظار خوبی‌را نمیشد داشت. لبخند در لبهای تمیرگالی ماسید و در چشمهای چوکان هم درخشندگی مسرت‌آمیز خاموش شد. آنها فرمانده خودرا خوب میشناختند و برای او بعلت عقل و درایت و شهامتش احترام قائل بودند. او هیچگاه صدایش‌را تا حد داد و فریاد بلند نمیکرد ولی میتوانست طوری صحبت کند که قلب از انزجار نسبت بخود و کار شرم‌آور خود فشرده شود. هرکدام از آنها، چوکان و تمیرگالی، متوجه گناه و تقصیر خود شد: دستوررا اجرا نکرده‌ام، وسائل‌را جمع نکردم و بقطار نبردم.

جانگیلدینف بروسی گفت:

— رفیق استپان باینها نگاه کنید. همه یگان در واگن‌ها نشسته ولی این دو پهلوان روی لحاف لم میدهند درست مثل عروسهائی که بدون مشایعت کنندگان و ساقدوش‌ها از دهکده بیرون نمیروند. — او در اطاق راه رفت و افزود: — لحافهارا لوله کنید و اسباب اثاثیه‌را رویهم بچینید!

تمیرگالی بزبان قازاقی برای تبرئه گفت:

— آقا ما چنان گوشتی پخته‌ایم که نمیدانید! شوربای حسابی شده.

چوکان هم در حالیکه وسائل خودرا در ساك راهپیمائی فرو میکرد افزود:

— گوشت اسب و گوسفند پیدا کردیم.

کالاتوبین در حالیکه بطرف قابلمه خم میشد گفت:

— آره بوی خوشمزه‌ای دارد، سوپ خوبی باید باشد:

جانگیلدینف آشتی جویانه گفت:

— در واگن با چای میخوریم و حالا یالا زود باشید به‌ایستگاه بروید.

کالاتوبین لیوان‌ها و کاسه‌هارا نشان داد و گفت:

— چرا نعمت از بین برود. آب‌گوشت‌را بشوفرها و محافظها میدهیم بگذار هرکدام کمی بخورند... خودمان هم کمی میخوریم، مگرنه فرمانده؟

جانگیلدینف موافقت کرد:

– خیله خب، همینطور میکنیم.

تمیرگالی گوشتهارا بیرون آورد در حالیکه انگشتهایش میسوخت با عجله شروع به‌بریدن آنها کرد. چوکان قابلمه‌را برداشت ولی جانگیلدینف اورا متوقف‌کرد:

– تفنگ پراست؟ فشنگ زیاداست؟

– بعله آقا زیاداست.

– همین حالا تفنگ‌را پر کن.

چوکان مات‌ومبهوت شانه‌هایش‌را بالا انداخت و سریعاً گلنگدن‌را کشید و خزانه تفنگ‌را از فشنگ پر کرد و گلنگدنرا زد وبطرف جانگیلدینف برگشت مثل اینکه با نگاه سوال کند: «آقا حالا چه کنم؟»

– اسباب و اثاثیه‌را بردار و بماشین آخر سوار شو. آنجا جعبه‌هائی هستند که خیلی مهمند... مواظب باش که هیچکدام گم نشود و از دست نرود اگر لازم شد شلیك کن.

چوکان ساك بزرگ راهپیمائی‌را زیر بغل گرفت و با دست دیگر تفنگش‌را برداشت و بطرف در شتافت. کالاتوبین این قازاق هیکل‌دارا که اگر آدم اورا نصف شب ببیند وحشت میکند با نگاه مشایعت کرد و بی‌اراده فکر کرد: «وقتی کسی بچنگش بیفتد دیگر نمیتواند بجنبد».

جانگیلدینف یك تکه گوشت گوسفندرا با دست پیش برد و گفت:

– فرمانده سیاسی این گوشت‌را بخور. وقتیکه بمحل برسیم آنوقت بشبارماق حسابی تهه میکنیم ...کره اسب جوان و بره چاق... شیر اسب هم آنجا هست. کومیس یا شیر اسب آبجو ماست... آنوقت غذای حسابی قازاقی‌را میچشی!

تمیرگالی آب‌گوشت‌را به‌لیوان ریخت و با احترام به روس داد. ولی در اینموقع صدای شلیك طنین انداخت. جانگیلدینف و کالاتوبین بهم دیگر نگاه کردند. آنها رولورهایشان‌را کشیدند و بطرف درب دویدند. تمیرگالی ضمن واه‌رفتن تفنگش‌را پر کرد و بدنبال آنها شتافت.

چند نفر از محافظان در حالیکه گلنگدن میزدند بطرف آخرین ماشین میدویدند. در جاپارهای سایر ماشین‌ها فوراً سرنیزه‌ها بالا رفتند. کالاتوبین رولور در دست روی پله آهنی پرید و با یك جست وارد جاپار شد. در پی آن جانگیلدینف از در خودش‌را بتوی ماشین چپاند.

– کی تیراندازی کرده؟ چه اتفاقی افتاده؟

انها در جاپار ماشین منظره عجیبی‌را دیدند. کنار دیواره جلو دو

سرباز بدون اسلحه و با قیافه‌های سراسیمه‌دراز کشیده بودند و چوکان در حالیکه روی آنها افتاده بود و سفیدی چشمهایش میدرخشید با دستهای قوی آندورا بجعبه‌های فشنگ فشرده بود. در کنار آنها نیز سه نفر چکیست* ایستاده و سرنیزه‌هایشان‌را بطرف قازاق گرفته و با خشم تکرار میکردند:

– ول کن، نره‌خر، مگر بتو نمیگویند! ول کن و گرنه همین‌حالا سوراخ سوراخت میکنیم!

جانگیلدینف چیزی‌را بزبان قازاقی گفت و چوکان دستهایش‌را شل و سربازهارا رها کرد. آنها با عجله فوراً سر پا استادند و در حالیکه چپ‌چپ به‌چوکان نگاه میکردند عجولانه بتوضیح پرداختند:

– ما نشسته بودیم و او بالا آمد... با آن هیکل وحشتناکش کیسه و تفنگ هم در دست داشت... ما اورا بتوی ماشین راه دادیم و خواستیم بی‌سروصدا اورا دستگیر کنیم... او هم اول مثل اینکه حرفی نداشت و حتی تفنگش‌را داد... ولی بعد با یك حرکت مثل ببر شرور مارا چنان مالاند که نتوانستیم صدامان‌را دربیاوریم. فقط این سنکف توانست برای سیگنال یك تیر بیندازد...

چوکان هم در اینموقع برای جانگیلدینف تعریف کرد همینکه وارد ماشین شد آنها فوراً باو حمله کردند و افزود:

– آقا من چه باید میکردم؟ غیر از اینکه از خودم دفاع میکردم.

جانگیلدینف لبخند زد و دستور حرکت داد. پس از چند دقیقه ماشین‌های سرپوشیده در حالیکه صدای موتورشان با فشار بلند شده بود بطرف ایستگاه محمولات حرکت کردند. کالاتوبین در آخرین ماشین بود.در جابار آن دشمن‌های اخیر هر یك بترتیبی روی صندوق‌های طلا جا گرفته و دوستانه با یگدیگر صحبت میکردند. سربازها به‌قازاق یاد میدادند چطور سیگار بپیچد و قازاق هم آنهارا به‌کشك‌های سفت و سفید و گرد مهمان کرد. چوکان کشك‌هارا حفظ کرده بود و طی تمام مدت اقامت در مسکو بآنها دست نزده بود برای اینکه آنها مثل یادگار صحراهای مالوف برایش عزیز بودند.

سربازها از کشك‌ها تعریف کردند:

– چیز توپری‌است مثل پنیر خشك‌است.

---

* مامور ضد جاسوسی.

کالاتوبین کنار درب لم داده بود و درباره کارهای خودش فکر میکرد. همانروز صبح از بیمارستان بیرون آمده و طی یك روز در سرنوشت او چه تغییراتی رو داده بود: اول نزد عمو واسیا در شورا... بعد نزد اسوردلف... از پیش او نزد لنین و بعد به‌بانك رفتند. او با چشمهای نیم‌بسته بازهم خودش‌را در کرملین در اطاق کار لنین مجسم کرد. کالاتوبین برای اولین بار اینطور از نزدیك رهبررا دیده و با او صحبت کرده بود. استپان بحافظه خود فشار آورد و سعی کرد هر چیزرا در چهره لنین و هر کلمه اورا بیاد بیاورد. ولادیمیر ایلیچ از او درباره کارخانه سوال میکند و اورا به‌چای مهمان مینماید و قنددان حاوی تکه‌های قند و بشقاب نان سوخاری تیره‌رنگ‌را جلوی او میگذارد و بعد با دقت صحبتهای اسوردلوف‌را درباره کمك به‌ترکستان سرخ میشنود. بعد نوبت صحبت به جانگیلد ینف رسید. لنین باو سوال میدهد و جویای وضع واحدهای نظامی ملی میشود که در صحراهای قازاقستان تشکیل شده‌اند.

ولادیمیر ایلیچ با نگاه کنجکاو و دقیق و در عین حال شوخ به‌جانگیلدینف نگاه میکند و میگوید:

— این خوب‌است که شما میخواهید ارتش سرخ خودتان‌را تشکیل دهید. آیا خود قازاق‌ها بطرف این ارتش رو میآورند؟

— دو سال پیش یعنی سال ۱۹۱۶ موقعیکه تزار بسیج کرد صحرانشینان پراکنده ومخفی شدند. هیچکس نمیخواست خدمت کند. حالا همه چیز طور دیگراست! آنها خودشان یگانهای نظامی‌را تشکیل میدهند و فرماندهان‌را انتخاب میکنند. همه‌جا فقط شنیده میشود: «تفنگ بدهید!»

لنین میگوید: خواهش میکنم بگوئید بخصوص چه کسانی تفنگ طلب میکنند؟ چه کسانی میخواهند وارد ارتش سرخ شوند؟

— بیچیزان، ولادیمیر ایلیچ، فقط بیچیزان. آنها آخرین اسبشان‌را زین میکنند و مسلح میشوند، یکی با بردانکا* و یکی با سویلا...** ولی اربابهای ثروتمند که دویست، سیصد و چهارصد گوسفند و گله‌های اسب دارند بیشتر بطرف آلاشوردینی‌ها کشش پیدا میکنند.

---

* یکی از انواع تفنگ‌های قدیمی.

** چماق بلند.

لنین گفت:

– همین طوراست شما درست توجه کرده‌اید: بیچیزان بطرف ما و ثروتمندان بطرف آنها میروند. – ولادیمیر ایلیچ بلند شد و در اطاق کار راه افتاد و جلوی اسوردلف ایستاد. – یاکف میخائیلویچ بخاطر دارید که این آلاشوردینی‌ها تلاش میکردند بما اطمینان دهند که صحرا واحداست و در آن قشربندی طبقاتی وجود ندارد و در نظام زندگی موجود ملت قازاق بذرهای بلشویسم نمیتوانند برای خود زمینه پیدا کنند این آقایان ناسیونالیست‌ها اشتباه کردند!..

– درست‌است ولادیمیر ایلیچ. در سرزمین ما در هر چادر نمدی بیچیزان صحبتشان فقط درباره بلشویکها و حکومت جدیداست.

– بعله، بعله رفقا مسائل اساسی انقلاب همانطور که باید باشد نه از موضع ملی بلکه از موضع طبقاتی میتواند حل شود. – و لنین روی خودرا بسوی جانگیلدینف کرد: – این موضوع در صحراهای شما مثل همه‌جا بوضوح و روشنی دیده میشود.

استپان این صحبت‌را میشنود و ناگهان بطور غیرمنتظره برای خود متوجه میشود که لنین و رئیس هیات مامور مثل دو آشنا و شناس صحبت میکنند. از همه چیز برمیآید که آنها قبلا باهم دیدار داشته‌اند. «البته این قرقیز چند هفته‌است که در مسکواست، – کالا توبین همه آسیائی‌هارا بعلت بی‌اطلاعی قرقیز میشمرد. – لابد برای کارهایش نزد لنین بوده... آخر از جای دور آمده‌است». ولی در این حال در صحبتشان کلمات: «پتروگراد»، «اسمولنی»، «کمیسر فوق‌العاده»... بگوش میرسد و کالاتوبین با تعجب مطمئن میشود که آنها واقعاً یکدیگررا میشناسند و خیلی‌وقت هم هست که باهم شناسند. مختصر آنکه مثل آشنایان نزدیك قدیمی باهم صحبت میکنند.

کالاتوبین پس از این کشف با چشمهای کاملا تازه‌ای به‌فرمانده واحد نگاه کرد. ولی او در یك نیمکت چرمی عمیق نشسته و با کف دستهای قهوه‌ای‌رنگ خود استکان باریکی‌را گرفته بود و در حالیکه جرعه‌های کوچك چای‌را مینوشید ایده تشکیل لشگر ملی قازاق‌را رشد میداد. ولادیمیر ایلیچ بانواع و اقسام از او حمایت میکرد. استپان با علاقه پنهان ناپذیر حالا هم دیگر با احترام آشکار صحبت این شخص آسیائی‌را که کمی پر عضله و سبزه بود میشنید و باو نگاه میکرد. معلوم میشود

که او حتی از اولین روزهای انقلاب لنین‌را میشناخت. و استپان از این موضوع فوراً در روح خود طوری احساس راحتی کرد. نخیر معلوم میشود که این شخص آرام و ظاهراً سربتورا تصادفاً بفرماندهی چنین واحد مهمی انتصاب نکرده‌اند و تصادفاً چنین بارهای مهم‌را با اعتماد و اطمینان باو نمیسپرند.

## بخش پنجم

### ۱

علیم‌بی یا آنطور که اورا در کودکی مینامیدند، علیکه پسر توکژان جانگیلدینف در یك چادر نمدی فقیر در حومه ده کایدا — آعول متولد شد. قبیله ای که علیم‌بی بآن تعلق داشت یکی از قویترین شاخه‌های قبایل قبچاق قازاق که صحرانشینان دامپرور بوده‌اند بود. این ایل اصل ومنشا پیچیده و مبهمی داشت بطوری که فقط پیرمردان ریشسفید میتوانستند از آن سردربیاورند چون اسامی و تاریخ‌ها و ازدواج چه کسی با کی‌را بخاطر داشتند و میدانستند چه کسی ازکجا عروس آورده و به چه کسی دخترش‌را شوهر داده‌است.

علیکه چه چیزی‌را از دوران کودکی خود بیاد دارد؟ در زمستانهای سرد و طولانی موقعیکه باد در اطراف توده‌ها و پشته‌های برف‌را بوجود میآورد والدین او در یك کلبه گلی کنار علیکه نشسته بودند. همه شوربای بی‌چربی و یا گندم بریان میخورند و قصه‌های دورودراز عمو توکبای‌را میشنوند. توکبای قصه‌ها و روایت‌های خلقی بسیاری‌را بیاد داشت. او در حالیکه پاهای کوتاهش‌را زیرش جمع کرده و کمی به‌بالش توپر تکیه داده بود میتوانست ساعتها تعریفهای جذاب بکند. علیکه به‌چشمکهای آتش و دانه‌های سرخ آن نگاه میکرد و میترسید از جایش تکان بخورد تا مبادا ولو یك کلمه از صحبت اورا نشنود. عمو کم‌کم جلب و محو صحبتهای خود میشد و صدایش زنگ مخصوصی‌را دارا میگردید. او کلمات‌را کمی میکشید و باین علت متن و معنی قصه‌های زیبای او بیشتر مفهوم میشد.

علیکه بخصوص دوست داشت قصه‌هائی درباره قهرمانیهای

آسن کایگی‌را بشنود که خواسته بوده همه مردم‌را خوشبخت کند. پیچ و خم‌ها و بغرنجی‌های مبارزه قهرمان داستان بسیار برای علیکه دلچسب بود زیرا او در جائی از روحش ایمان داشت که آسن کایگی برای همه مردم تنگدست و نادار و از جمله برای خود او یعنی علیکه که یك چوپان کوچولو بود دلش میسوزد و ناراحت میشود.

بعد روزها طولانی‌تر و گرمتر میشد و خورشید بالاتر میآمد و ژانسیلیق یعنی باد ولرم وپربرکت بهاری میوزید. توده‌های برف اسفنجی و ترد میشدند و تا سطح زمین فرو مینشستند و تکه‌های زمین که روی آنها اولین جوانه‌های علفها با احتیاط سبزه میزدند نمودار میگردیدند. همه چیز بیدار شده و باستقبال از آفتاب قد میکشیدند. هر علف و ساقه سبزی ترانه زندگی‌را میخواند و نسیم ظریف صبحگاهی آنهارا نوازش میداد، درست مثل انگشتان مادری که به‌گیسوان ابریشم مانند دخترش کشیده شود. گاه اینجا و گاه آنجا گلبرگهای آتشین و زرد لاله‌های صحرائی شعله‌ور میشدند، غنچه‌های سرخ خشخاش برفراز ساقه‌های بلند بالا میآمدند و تعداد آنها آنقدر فراوان بود که موقع شکفته شدن غنچه‌ها صحرا شبیه قالی عظیم جشن‌آمیزی میشد.

روزهای گرم بهاری برای اکثر کودکان کایدا آعول واقعاً جشن مسرت‌انگیزی بود. از سر صبح تا تنگ غروب سروصدای آنها در چمنزارهای سبز ساکت نمیشد. آنها ببازی‌های شاداب‌کننده نظیر آق سعول (استخوان سفید)، بورا کوتان (آغل شترها)، میپرداختند و یا با شوروشوق استخوان بازی میکردند که دید دقیق و مهارت‌را لازم داشت.

ولی علیکه جانگیلدینف فقط با حسرت به همسالان پرجنب وجوش خود نگاه میکرد زیرا مجبور بود که دیگر خود برای خودش نان درآورد و گوسفندان دیگران‌را بچراند و باین علت او بالاخره نتوانست بازی با استخوان‌را آنطور که باید یاد بگیرد گرچه همیشه در جیبش چندتا قاپ داشت. گوسفندها فقط نمود آرام دارند و همینکه پایشان بصحرا میرسد و اضافه بر این احساس کنند که چوپانشان کم‌سن و بچه‌است با اصرار، لجاجت و تحرك خودشان‌را نشان میدهند. او اواخر روزهای طولانی ناتوان و تلو تلو خوران گلهٔ سیررا بدهکده میراند و خودش بسختی پاهایش‌را که مثل چوب میشدند بزمین میکشید. آنوقت دیگر

نه برای بازیهای مسرت‌انگیز و نه برای ترانه خواندن مجالی نمیماند و فقط میل داشت هرچه سریعتر خودش‌را بکلبه‌اش برساند، عرق شوررا از صورتش بشوید و خودش‌را روی گلیم نمدی بیندازد...

روزی میرسید که همه دهکده از جا میکند و به جایلیاعوچمنزار تابستانی کوچ میکرد. محل ییلاق جائی کنار دریاچه آرامی بود که یك‌نوع زیبائی صحرائی خاصی‌را داشت. این دریاچه مانند ظرف طویلی در بین تپه‌های کوتاه و پهن واقع بود.

از آن در سمت شمال یك رودخانه جاری میشد که آب آن با زمزمه آرام از روی سنگریزه‌های صاف و صیقلی میگذشت و بنقاط بینهایت دور صحرا میرفت. سواحل بریده بریده و بلندی رودخانه‌را میفشردند و دره عمیقی‌را بوجود میآورند که گوئی توسط یك کوه پیکر افسانه‌ای با یك ضربه شمشیر عظیم بریده شده. اینجا همیشه حتی در گرمترین روزهای تابستان هوا تاروخنك است و اشعه آفتاب فقط در نیمه‌روز آنهم بمدت کوتاهی به‌ته دره نظر میاندازد.

علیکه دوست داشت اینجا بمحل خلوت و دورافتاده بیاید روی سنگ بنشیند، پاهایش‌را در آب خنك و زلال آویزان کند و صحبت بینهایت گنگ و عجول آنرا بشنود و بتخیل و آرزو بپردازد. او دلش میخواست مثل آسن کایگی قهرمان افسانه‌ای، قوی و شجاع شود و سرزمین خوشبختی‌را بیابد...

زندگی در جایلیاعو یکنواخت و موزون جریان داشت. علیکه با گله در شیبها گشت میزد. علف زیاد، ظریف و آبدار بود و دام‌های سیر بی‌عجله با سم‌های تیزشان پوشش سبزرا لگدمال میکردند. برای او دیگر چندان دشوار نبود که روزهای دراز از شفق تا فلق در چمنزار گشت بزند. اضافه بر این در شیب‌ها میشد بقدر کافی تره بکند و این تنها مزه برای شوربا و خوراك رشته او بود. در نیمه دوم ماه مه پیاز وحشی دیگر کاملا میرسید و ساقه‌های آن تا سی سانتیمتر رشد میکرد و کونه آن باندازه یك تخم مرغ حسابی میشد. علیکه از چوپانهای پیر شنیده بود که خوشمزه‌ترین پیاز آنست که نوك ساقه‌هایش شروع به‌کدرشدن میکند و در روی ساقه‌های نازك آن غنچه‌های کبود روشن ظاهر میشوند.

پیش میآمد که علیکه چنین پیازی‌را میکند و پوست آنرا جدا میکرد و بی‌نمك و نان دو لپه میلمباند. آنموقع این خوراکی برای

چوپان کوچولو که نه از قند خبر داشت و نه از شیرینی‌ها چقدر مطبوع وشیرین بنظر میرسید!

سالها یکی پس دیگری میگذشتند. علیکه به‌نوجوان قوی و چابك و دارای چشمهای زنده و کنجکاو که هرچه بیشتر و بیشتر متفکرانه به‌نقطه دوردست صحرا مینگریستند مبدل شد. آرزوی دیرین او باینکه سرزمینی‌را بیابد که در آن مردم زندگی خوشبخت داشته باشند در او قدرت گرفت. حالا دیگر دلش میخواست صاحب دانش و اطلاعات شود و خواندن و نوشتن‌را بیاموزد.

## ۲

او در حالیکه در روزهای ماه مه در ییلاق یك شتر تلف شد از دهکده رفت. آنموقع بهار زودرس و طولانی بود و در آنجا اغلب ابرهای انبوه و سنگین مانند گلیم نمدی خاکستری حرکت میکردند و شبها باران پربرکت خودرا بزمین میریختند. علفها انبوه و بلند میشدند و پیرها تابستان خوب و سخاوتمندی‌را پیشگوئی میکردند.

ارباب رحیم‌بك که علیکه گوسفندان اورا میچراند دام‌های بسیاری داشت. گله‌های اسب، هزاران راس گوسفند و صدوپنجاه شتر دامهای اورا تشکیل میدادند. علیکه از کودکی میدانست که شتر آرامترین و قانع‌ترین و در عین حال پرتحمل‌ترین و مطیع‌ترین حیوان‌است. علیکه وقتیکه پسربچه کوچولوئی بود دوست داشت شترسواری کند و شترها هم با رغبت دستور اورا انجام میدادند: می‌نشستند و پاهایشان‌را زیرشان میفشردند و امکان میدادند سوارشان شود. او بخصوص اغلب سوار شتر ماده حنائی‌رنگ دوکوهانه‌ای میشد که آنرا قره‌کوزی مینامیدند. این شتر با گذشت و مهربان بود و چشمهای درشتی مانند تخم غاز داشت که نمناك و هوشیار بود و اینطور بنظر علیکه میآمد که همه چیز و هر کلمه اورا میفهمد. علیکه اغلب کلمات خوبی‌را باو میگفت و بگردنش دست میکشید.

بهار قره‌کوزی دارای بچه شد. این کرهٔ پخمه و بی‌دست‌وپا مثل دو قطره آب شبیه مادرش بود و خرفت و نفهم هم بود و پاهای دراز او که هنوز محکم نشده بودند بسختی اورا روی زمین میکشاندند و هر

دقیقه پوزه‌اش‌را بشکم مادرش میزد و با لبهای بزرگش پستان مادرش‌را جستجو میکرد شتر ماده هم مثل یك مادر پر مراقبت آنرا نوازش میکرد و با زبان زبرش پشم لطیف آنرا میلیسید.

روزی از روزها پس از انتقال به‌جایلیاعو بدبختی رو داد. کره شتر که دنبال مادرش میدوید پایش به‌سوراخی رفت. او بزمین خورد و بدجوری هم خورد و پایش شکست. چوپان پیر نزد ارباب رحیم‌بك شتافت و او هم دستور داد کره شتررا بکشند. مادر کره‌را همراه با گله بصحرا راندند.

عصر کنار چادر سفید گوشت کره شتررا در دیگها پختند و مهمانان پی در پی از گوشت پرلعاب آن تعریف میکردند.

روز بعد موقعیکه تازه سپیده‌دم دمیده بود در فضای صحرا صدای بلند فریاد شتر ماده طنین انداخت. قره‌کوزی کره‌اش‌را صدا میکرد و کره‌اش جواب نمیداد و پیدایش نمیشد. شتر ماده که از غیبت او دلواپس شده بود شروع بدویدن در گله کرد. او با دقت به‌کره شترهای دیگر نگاه میانداخت و آنهارا از هر طرف بو و نگاه میکرد. او هیچ نمیخواست باور کند که کره‌اش برای همیشه از دست رفته. شتر ماده سرش‌را بالا میانداخت و با صدای کشیده و از بیخ گلو که پر از حزن‌و اندوه بود ندا درمیداد.

چوپانها میگفتند:

– خدا میداند که این مخلوق بی‌زبان چقدر کره‌اش‌را دوست دارد. درست مثل آدم گریه میکند.

پیرها میگفتند:

– روز بعد آرام میشود.

ولی قره‌کوزی آرام نگرفت. نه پس از یکروز و نه پس از یك هفته غذا نمیخورد و حتی به پرشهدترین علفها هم که مخصوصاً برایش میآوردند لب نمیزد و آب هم نمیخورد. او از صبح تا تنگ غروب در جا یگاه گله میگشت و با فریادش صحرارا روی سرگذاشته بود. در فریاد و نعرهٔ آن چنان اندوه چاره‌ناپذیر و چنان غصه انسانی وجود داشت که حتی ریشسفیدان دنیادیده دلشان برایش میسوخت و بطرف دیگر نگاه میکردند. چوپان‌های جوان هم موبر بدنشان سیخ میشد مثل این بود که مورچه روی گرده‌شان راه میرود و از ناراحتی قلبشان فشرده میشد.

شتر ماده لاغر و نحیف شد. پهلوهایش تو رفت و دنده‌های پهنش از زیر پوست بوضوح بیرون زدند، پشمهایش در بعضی جاها میریختند و یا مشت مشت آویزان میشدند و از چشمهای درشت او که شبیه تخم غاز و نمناك بودند، اشك میریخت.

رحیم‌بك دستور داد آنرا بکشند.

چون راه چاره دیگری نبود.

دو چوپان سوار اسب شدند و چوبهای بلندی‌را که تسمه‌های چرم خام بهم‌بافته‌ای بآخر آنها وصل بود بدست گرفتند و بطرف گله تاخت زدند. آنها شترماده‌را از دو طرف در تنگنا قرار دادند و تسمه‌هارا بگردن او انداختند و اورا راندند.

قره‌کوزی ابتدا آرام میدوید و از غصه‌ای که داشت برایش بی‌تفاوت بود که بکدام سمت برود. او فقط مثل سابق گردن میکشید، سرش‌را بالا میانداخت و صدای گرفته و طولانی‌را از گلو بیرون میداد.

ولی کمی که گذشت و فهمید که اورا از گله جدا میکنند و بجای قرورفتگی آن محل میرانند ناگهان پیش آمد ناگواری‌را احساس کرد و با تمام قوا بطرف دیگر هجوم برد تا یکمرتبه خودش‌را از بند رها کند و بگریزد. ولی این کار امکان نداشت، تسمه‌ها گردن اورا بطرز دردآوری فشردند و چوپان‌ها با ضربه‌های شلاق از او خواستند اطاعت کند.

شترماده با لجاجت و خشونت وحشیانه خودش‌را از یکسو بسوی دیگر میانداخت، هجوم میبرد و در محل میپیچید. او بهر قیمتی که بود میخواست خودش‌را رها کند و بگله مراجعت نماید. چوپانها هم شروع به‌نشان‌دادن لجاجت خود کردند و بیرحمانه باو شلاق میزدند.

قره‌کوزی مدت زیادی نمیخواست تبعیت کند تا اینکه خودش خسته و کوفته شد چوپانها هم خسته و کوفته شدند و اسبهایشان هم نیروی خودرا از دست دادند بنظر میرسید که زمان تحول فرا رسیده و حیوان بدبخت مطیعانه تسلیم اراده آدمها گردیده. شتر ماده چند گام برداشت و پهلوهای پر دنده‌اش‌را بحرکت درآورد و ناگهان افتاد.

او نشست و پاهایش‌را زیر بدنش فشرد و نگاه یخ و نامفهوم خودرا بجلو دوخت. هیچ اصرار و ضربه‌ای نتوانست اورا بلند کند و یا از جا تکان دهد. آنوقت چوپان‌ها هر گونه صبر و تحمل خودرا از

دست دادند و شروع به‌زدن چوبهایشان به حساسترین جاهای بدنش کردند. شتر سرش‌را پائین آورد و با حزن‌واندوه با چشمهای درشت و هوشیار خود بطرز گله‌آمیز نگاه کرد و با دندانهای بزرگ و زرد خود شروع بجویدن علفها با ریشه‌های گل‌دارشان کرد.

چند دقیقه این وضع ادامه پیداکرد. سرانجام یکی از ضربه‌ها درد وحشتناکی‌را موجب شد و شتر طاقت نیاورد، نعره وحشیانه‌ای کشید و با یك تکان سر پا ایستاد و بطرفی هجوم برد. او با چابکی توانست چوب دراز یك چوپان‌را که با آن اورا میزد و آنرا بپهلوهایش فرو میبرد بدندان بگیرد و خورد کند و باین ترتیب چوپان خلع‌سلاح شد. چوپان‌ها اسبهارا فوراً سرجا خشك نگهداشتند قره‌کوزی بی‌معطلی از این وضع غیرمترقبه استفاده کرد و خودش‌را آزاد نمود و بی‌آنکه فرصت‌را از دست دهد پا بفرار گذارد.

شتر با یرتمه سریع میدوید و صحرارا با نعره‌های حزن‌آلود بوغی خود روی سرش گذاشته بود و درست گوئی برای کره‌اش که بمرگ نابهنگام دچار شده و برای سراسر زندگی تلخ خود زاری میکرد و مرگ نزدیك خودرا احساس مینمود.

علیکه جانگیلدینف از دور اورا نظاره میکرد و قلبش بخاطر آن شتر تیر میکشید. او دلش بحال شتر میسوخت ولی کاری و کمکی از دستش برنمیآمد. پیرمردان ریشسفید گاهی وقایع عجیب و غریب و آنطور که بنظرش میرسید غیرواقعی‌را درباره شترها و بخصوص شترهای ماده حکایت میکردند و میگفتند که آنها موجودات بسیار حساس هستند و درست مثل آدم برای بچه‌هاشان دلتنگ میشوند و دلشان برای محل‌های مانوس و مالوف میگیرد و با اشکهای درشت گریه میکنند. آنها صاحب خودرا خوب میشناسند و نوای موسیقی‌را درك میکنند. حالا علیکه همه‌را با چشمهای خودش میدید.

شتر ماده مدام نعره میکشید و در شیب زمین میدوید. او از چمنزار آب‌گرفته گذشت و با لنگهای درازش مانند باد در شیب ملایم تپه تاخت میزد. چوپانها با شلاق‌زدن باسبها بدنبال او بتاخت میرفتند تا شاید این حیوان لجوج‌را آنجا در بلندی جائیکه بریدگی تند بطرف رودخانه شروع میشد با کمند بگیرند. ولی درست در نوك تپه لکه تاروخاکستری بچشم خورد و... ناپدید شد.

صحرانشینان چند دقیقه بهت‌زده بآنجا نگاه کردند و گوئی بآنچه

که رو داده بود باور نمیکردند بعد اسبهارا هی کرده و دور زدند. علیکه هم بدنبال آنها تاخت برداشت.

چوپانها تپه‌را دور زدندوبدره تار و خنکی که پشت آن واقع بود پائین آمدند. ته آن دره‌را سنگهای بزرگ و کوچك پوشانده بود. آنها آنجا درست کنار آب شتررا دیدند. قره‌کوزی با پاهای دراز شکسته و سینه درهم کوبیده شده درازْ کشیده بود. پای راست عقب او بشکل غیرطبیعی بطرفی افتاده بود و کمی میلرزید. شتر گردن درازش‌را کشیده و سرش‌را بسنگهای سرد و خاکستری فشرده بود... از او که ساکت بود خون جریان داشت. سنگها برنگ تمشك سیر رنگ‌آمیزی شده بودند...

چوپانها از اسبها پائین پریدند و با عجله چاقوهایشان‌را بیرون کشیدند تا هرچه زودتر شتررا از عذاب و شکنجه برهانند.

علیم‌بی جانگیلدینف در حالیکه چشمهایش‌را با دستانش پوشانده بود ایستاده بود و میلرزید...

## ۳

علیم‌بی در همان تابستان سرزمین مالوف خودرا ترك کرد.

پدر او توکژان چوپان مانند ارباب نبود و نمیتوانست مخارج تحصیل پسرش در مدرسه‌را تحمل کند از اینرو موافقت کرد که اورا بمدرسه روسی واقع در کوستانای بفرستد.

زمستان ده‌بار صحرارا با قبای سفید ملبس کرد و ده‌بار بادهای گرم بهاری قبای سرد آنرا درآورد و آنرا به جویهائی مبدل نمود که آب آنها زمین‌را سیرآب میکرد تا قالی سبز زندگی‌را ببافد. و طی همگی این سالها پسر توکژان چوپان که در چادر نمدی پرسوراخ متولد شده بود در شهر روسی دوردست تحصیل کرد. انگشتهای او که عادت داشتند چوب چوپانی‌را بفشرند و یال انبوه شتر مطیع‌را محکم در چنگ بگیرند آموختند که صفحات کتاب‌را ورق بزنند و حروف نازك و خوش‌قواره‌را با نوك قلم آهنی تیز روی صفحات دفتر بنویسند. بیمی که در بدن او جا گرفته بود، درستتر بگوئیم بیمی که در زمانی بوجود آمد که پسربچه‌را بشهر شلوغ آوردند و او چیزهای عجیب و نامانوس

بسیاری‌را دید بتدریج محو شد و رفتارها و حرکات خشن صحرانشینان از او دور شد. علیم‌بی بسرعت مرتب و منظم شد و صیقل برداشت و عادت کرد که با کفشهای بندبسته راه رود و لباس فرم بپوشد و کاسکت دارای لبه براق سرش بگذارد کاسکتی که کاملا شبیه کلاه مامور مالیات شهرستان بود.

این چوپان‌بچه با هوش براحتی از عهده درسها برمیآمد و لذا مورد توجه واقع شد. اورا غسل تعمید دادند و نام مسیحی باو نهادند و برای تحصیل بعدی بمسکو فرستادند و او پس از چندی دانشجوی آکادمی روحانی شد.

سرنوشت برای پسر چوپان زندگی شخص بقدر کافی مرفه و راضی‌را فراهم میکرد که میبایستی حلقه واسطه مابین دستگاه اداری استعماری و اهالی محلی گردد. روحانیت مسیحی سعی داشت نفوذ خودرا در فضاهای بیکرانی که اخیراً به امپراتوری روسیه پیوسته بود محکم سازد و میکوشید تجربه همکاران اروپائی خودرا اقتباس کند که در جنگلزارهای غیرقابل گذر آفریقا و فضاهای باز آسیا نوجوانان‌را برمیگزیدند و پرورش میدادند و از بین آنها مبلغان خودرا تهیه میکردند. چرا که مردم بومی بآدمهای خودی همیشه بهتر اعتماد میکنند.

آنموقع سالهای طوفانی اوائل قرن جدید بیستم بود و اشعه حیاتبخش اندیشه‌های مقتدر نیز از ورای دیوارهای قطور موسسهٔ روحانی بدرون آن نفوذ میکرد. آموزگاران آینده، پنهانی نشریات حرام و قدغن شده‌را میخواندند و کتابهای آتشین ماکسیم گورکی* را در لابلای کتابهای کلفتی که بوی بخور میدادند پنهان میکردند.

یکی از کتابچه‌های تحریم شده بدست علیم‌بی جانگیلدینف رسید همانطور که بذری در زمین شخم خورده و گرم و آفتابی بیفتد. او شروع بتفکر درباره موضوعات بسیاری کرد. در زندگی و واقعیت همه چیز بمراتب پیچیده‌تر از آنست که در کتب اسکولاستیك مندرج‌است و برای بسیاری از موضوعات مهم و از جمله درباره مفهوم زندگی تا کنون پاسخ معقولی داده نشده. چه کسی میتواند بگوید چرا ما در جهان زندگی میکنیم؟ چه کسی میتواند بگوید که آیا ما آنطور که

---

* ۰۱ م. گورکی (۱۹۳۶–۱۸۶۸) – نویسنده کبیر پرولتاریائی.

بایست در جهان زندگی میکنیم؟ آیا ما مردم آزاد و حاکمان مقتدریم یا بردگان بی‌اختیار خودمان و اشخاص نظیر خودمان هستیم؟

زمان سپری میشد. عقول جوان برای سوالهای مهم هستی پاسخ‌را جستجو میکردند آنها با محفل کارگری انقلابی ارتباط برقرار ساختند. چوپان‌زاده بیشتر از دیگران در جلسات محرمانه شرکت میجست.

سپس شبهای بیخواب با اوراق چاپ شده در چاپخانه‌های نامعلوم و تهیه‌شده با دستگاه‌های کپیه‌برداری.

توطئه‌را کشف کردند و علیم‌بی جانگیلدینف‌را با رسوائی از آکادمی روحانی اخراج نمودند.

مقامات مدرسه پولی‌را که برای پرورش او از خزانه دولتی بمصرف رسیده بود از نقطه‌نظر خود برباد رفته میدانستند. علیم‌بی جانگیلدینف پس از خارج شدن از زیر نظر کشیش‌ها بلافاصله تحت قیمومت پلیس قرار گرفت. پلیس هم که شیوه‌های «تربیت» از آن خودرا دارد. در آنجا باو صریحاً پیشنهاد کردند «برای احتراز از عواقب نامطلوب» شهررا ترك کند.

علیم‌بی برای فکر کردن نه وقت داشت و نه وسائل و در برابر او آن موضوع ابدی قرار گرفت که همیشه در سرآغاز زندگی مستقل در برابر هر کسی واقع میشود: چه باید کرد؟

البته آسانترین طرز حل چنین مساله بغرنجی مراجعت بصحرای مالوف و زادگاه بود. شغل منشی در یکی از شهرستانهای دور افتاده برای او تامین بود. سرانجام میشد بتدریس پرداخت و به‌پسران اربابان سواد آموخت و یا بکلی از همه این کارها رو گرداند و به‌دهکده زادگاه رفت چرا که دستهای قوی و جوان او بدرد هر کاری میخوردند.

در اینصورت آن آرزوی دیرین چه میشود؟ چه کسی سرزمین محبوب خوشبختی‌را مییابد؟

زندگی بکلی با قصه متفاوت‌است. در قصه آسن کایگی که من‌درآوردی است قهرمان داستان‌براحتی توانسته‌است بهمه چیز دست یابد و یکبار هم با پلیس سروکار پیدا نکند. باری آرزوی دیرین رنگ ورو و مفهوم جدی‌را دارا شده. این آرزو مانند فنر کوك‌شدهٔ ساعت تصورش‌را ناگزیر ساخت در سمت معین حرکت کند. در این قازاق محجوب و اندکی خجالتی، روح سرکش بیدار میشد. جهان بیکران‌است ولی او علیم‌بی چقدر کم

میداند! در برابر چشم او ماکسیم گورکی نویسنده نامدار روس که با پای پیاده تقریباً سراسر روسیه‌را طی کرده مجسم گردید. در برابر چشمهای او پیرمردان مسلمانی که برای عبادت و انجام مراسم حج بمکه رفته‌اند تجسم یافتند.

او از چه کسی کمتراست؟ سرزمین‌های اسرارآمیزی که درباره آنها مطالبی خوانده بود، ملتهای باستانی که تاریخشان اورا بتشویش میآورد، کشورهای دوردست که تنها نامهای آنها همچون موسیقی طنین میانداخت اورا بخود جلب میکردند و براه دورودراز فرا میخواندند.

و علیم‌بی جانگیلدینف براه افتاد. او بدون اینکه دیناری در جیب داشته باشد راهی شد. او برای زیارت دوردست و چندین ساله شهرها، دهات، کشورها و قاره‌ها پیاده حرکت کرد.

زمین آنقدرها هم بزرگ نیست اگر که روی آن همیشه به‌پیش رفت. از دهی به‌دهی دیگر، جائی پیاده میرفت و جائی آدمهای خوب اورا با وسائل خود حمل میکردند. او با گاری و در عقب واگن‌های باری و با زورق ماهی‌گیری سفر خودرا ادامه داد. قفقاز شاداب و شلوغ پشت سر ماند. علیم‌بی خاور نزدیك‌را بدون شتاب قطع نمود، در راه‌های ایران گام برداشت، از ثروت و فقر هندوستان بشگفت آمد، سیلان‌را سیاحت کرد، سوار بر کشتی‌های کوچك فرسوده و نامطمئن در رودهای وسیع و پرتلاطم اندونزی حرکت کرد. او محض آشنائی «نگاهی» هم بژاپن انداخت، در سواحل هندوچین به‌گشت وگذر پرداخت. او با وسائل نقلیه و گاهی پیاده در راه‌های کاروانرو عربستان سفر کرد و در اروپا هم به‌گز کردن زمین پرداخت و همه‌جا سفر او بدون یك دینار در جیبش انجام میگرفت. او با دستمزدهای تصادفی زندگی مینمود، سخنرانی میکرد و درباره سیاحت‌های خود حکایت میکرد و سر راه عکسهای خودرا که او در آنها کلاه نمدی لبه پهن قفقازی بسر داشت باشخاص کنجکاو میفروخت.

## ٤

این جریان مربوط به قبل از جنگ جهانی بود. علیم‌بی در یکی از مشروب‌فروشی‌های بندری مارسی تصادفاً صحبت دو مهاجر روس‌را شنید. آنها درباره لنین صحبت میکردند و بزبان روسی در این باره سخن میگفتند

که اکنون در حزب کسی بالاتر از او وجود ندارد. جانگیلدینف خوشحال شد. نام لنین برای او آشنا بود. لنین مولف نشریه‌های قدغنی بود که او مخفیانه میخواند و در او آتشی‌را روشن کرد و اورا ناگزیر ساخت بطرز شایسته و بایسته راجع بزندگی تفکر کند. جانگیلدینف فوراً وارد صحبت شد ولی آندو مهاجر که تصور کردند او مامور مخفی تزاری‌است بلافاصله از آن محل دور شدند.

جانگیلدینف پنج روز بکافه رفت. او فقط یك هدف داشت آنهم اینکه حتماً با اشخاصی ملاقات نماید که شخصی‌را بشناسند که اسم او اغلب در جلسات مخفی با شوروشعف بزبان آورده میشود. او فقط روز ششم آنهم تصادفاً در خیابان با یکی از مهاجران دیدار نمود.

حالا آنها در کافه نشسته‌اند. میز کوچك مرمر عادی، غذای سبك، قهوه که در فنجان سرد میشود. در مقابل جانگیلدینف یك نفر روس عادی نشسته و با نگاه مهربان تماشا میکند و لبخند میزند. او رفیق ولادیمیر است (آنطور که او خودش‌را معرفی کرده) و درباره لنین برای جانگیلدینف تعریف میکند. نام لنین برای شرکت‌کننده سابق محفل‌های مارکسیستی مسکو، دانشجوی سابق آکادمی روحانی که بعلت فعالیت انقلابی اخراج گردیده گویای مطالب فراوانی بود.

علیم‌بی هم درباره جستجوهای خود صحبت کرد.

ولادیمیر بهمه چیز توجه میکرد. او از جانگیلدینف با حرص‌وولع در این باره سوال میکرد که دامپروران کوچ‌نشین در صحرای تورغی، هندیهائی که گرسنگی میکشند، زائران حج در مکه و چرخ‌کشان چینی، روحیه دانشجویان آکادمی روحانی مسکو، فلاحان کاردوست جلگه نیل، ماهیگیران ژاپن و باربران بندر اسکندریه چه زندگی دارند. او با سوال‌های سمت‌دهنده و علاقمندی صادقانه خود باظهارنظر و صحبت جانگیلدینف کمك میکرد. جانگیلدینف جوان که هزاران کیلومتررا پشت سر گذاشته و با مردمان کاملا متفاوت هزاران دیدار داشته ناگهان خودرا اسیر جذبه روحی این شخص دقیق و پرتوجه احساس کرد.

علیم‌بی سپس بارها جزئیات ریز صحبت با ولادیمیر سر میز کوچك مرمر در کافه محقررا بیاد آورد. ولی در خاطر داشتن همگی جزئیات امکان نداشت زیرا آنها مدت طولانی صحبت کرده و دایره بسیار وسیع موضوعات‌را پیش کشیدند. ولی مهم این بود علیم‌بی با هیجان و اضطراب

پر اعتماد بملاقات آمد و با سرگرمی و تمرکز حواس و روحیهٔ پر شوروشوق رفت.

کلمات مشایعتی ولادیمیر قویاً در خاطر او ماند. آنموقع آن انقلابی هنگام تودیع گفت:

– شما بایستی مراجعت کنید، بایستی حتماً به‌صحراهای مالوف خود برگردید و نزد هموطنان خود بروید و برایشان توضیح دهید که چه چیزها دیده‌اید ظلم و بیعدالتی و خودسری‌را که در جهان حمکفرما است افشا کنید. شما بویژه در آنجا بیش از همه بکار انقلابی ما سود میرسانید.

جانگیلدینف برای اولین بار طور دیگری به سیروسفرهای خود در کشورها و سرزمین‌های مختلف نگاه کرد و این سیروسفرها مفهوم جدیدی‌را پیدا نمود.

رفیق ولادیمیر آنچه‌را که علیم‌بی اغلب درباره‌اش فکر میکرد ولی تصمیم نمیگرفت بطور نهائی و قطعی آنرا عملی کند بطور شنوا بیان کرد. سرزمین زودبومی اورا میکشاند. سفر و سرگردانی دلش‌را زده بود و میخواست آدم مفید و لازمی باشد.

جانگیلدینف هموطنان خود آدمهای مسن و کاردوستی‌را که در دایره بسته کارها و مراقبتهای روزانه و یکنواخت خود محدود و سرگرم بودند بخوبی میشناخت و در نظر خود مجسم میکرد که چطور آنها تعریفهای اورا درباره کشورها و سرزمین‌های دیگر پذیرا میشوند و میشنوند. چنان اشخاصی هم یافت خواهند شد که با لبخند خودپسندانه و ناباورانه صحبت‌های راست اورا میشنوند و با ژست پرمعنی سرشان‌را تکان میدهند و پشت چشم نازك میکنند و گوئی میگویند: «هرچه هم که نباشد در غربت اینرا یاد گرفته که چاخان ببافد و روان و ماهرانه از خودش دربیاورد!»

ولی چطور میتوان آنهارا مجبور کرد باور کنند، با چه چیزی میشود آنهارا قانع نمود؟

نقشه معمولی‌را بآنها نشان دهم و روی آن مسیری‌را که در این سالها طی کرده‌ام مشخص کنم؟ ولی آخر بسیاری از صحرانشینان هیچوقت نقشه جغرافیائی معمولی‌را ندیده‌اند و چشمهایشان‌را بآن خیره میکنند و با تعجب شانه‌هاشان‌را بالا میاندازند.

کتاب ببرم؟ کسی نخواهد بود که آنرا بخواند. با سوادها یك و دو

نفر بیشتر نیستند تازه آنها هم میتوانند فقط از خط ریحانی سر دربیاورند.

یکعده کارت پستال و عکس با خودم ببرم؟ آره مثل اینکه این کار بد نیست. هرکس خودش میبیند و علیم‌بی فوراً در نظرش مجسم کرد که چطور کارت پستال‌ها و عکسها در اطراف دست بدست میگردند و چطور انگشتشان‌را بآنها میمالند و یا گاز میزنند تا با دندان آنهارا امتحان کنند بعد هم پس ندهند و با التماس بگیرند و یا صاف و ساده همینطوری بگیرند و تکرار کنند: «عجب آدمی هستی تو چیز باین بی‌ارزشی‌را به قوم‌خویشت نمیدهی».

وجانگیلدینف در لحظات فکر بطور کاملا ناگهانی بیاد معجزه قرن جدید یعنی فیلم سینما افتاد. چطوراست اپارات سینما بخرم یك آپارات بسیار ارزان و کوچك و با یك پارچه سفید هم پرده سینما درست کنم. این دیگر کارت‌پستال نیست که باندازه کف دست باشدیك مربع بزرگ‌است که یکجا همه اهالی دهکده میتوانند آنرا تماشا کنند.

فکر جانگیلدینف از طرف ولادیمیر حمایت شد. بلشویکها به‌علیم‌بی کمك کردند تا یك آپارات کارکرده و مستعمل‌را که با دینام‌دستی کار میکرد بدست آورد. آنرا با فیلم‌های منظره‌دار سینما و اسناد مورد لزوم مجهز کردند.

جانگیلدینف بسوی وطن شتافت.

راه برگشت همیشه طولانی‌تراست. تصورات و تخیلات اورا سریع بجلو به سرزمین مالوف میبرد و او حالا دیگر فکراً در صحرای تورغی قرار داشت در صورتیکه قطار حامل او به‌مرز روسیه نزدیك شده بود.

در یکی از روزهای تابستان سال ۱۹۱٤ علیم‌بی بصحرای تورغی مراجعت کرد و سر راه سوار یك گاری شد و به کایدا — آعول مالوف خود رسید و در آنجا همدهی‌ها باو کمك کردند سواره به جایلیاعو برسد و وسائلش‌را هم بآنجا بردند.

علیم‌بی با حرص وولع بفضای آشنای صحرا که از آفتاب سوخته و تاحد دردآور برایش مانوس بود نگاه میکرد و تپه‌ها و شیبهائی‌را که در بچگی همراه با گله در آنها راه میرفت میشناخت. طی این سالها هیچ‌چیز تغییر نکرده بود.

چادرهای نمدی همانطور مانند پرستوهائی که بالا و پر باز کرده باشند در ساحل دریاچه برپا بودند. چادرها کمی بیشتر شده بودند فقط

نه آنها که سفید بلکه آنهائی که تیره‌رنگ و متعلق به‌نادارها بودند. راستش در مدخل بعضی از چادرهای دوده گرفته و خاکستری تکه‌ای نمد برنگ روشن و نقش و نگاردار دیده میشد. علیم‌بی بی‌اختیار با اندوه باین نشانه خارجی کفاف نعمت، نشانه تمایل همدهی‌ها باینکه ثروتمندتر جلوه کنند و بردیف اول مرفهان برسند و اینکه فعلا درب سفیداست ولی بزودی ممکن‌است تمام چادر از نمد سفید ترتیب یابد، لبخند زد.

آب دریاچه همانطور زلال و صاف‌است و رودخانه‌ایکه از آن جاری میشود همانطور یکنواخت زمزمه میکند. سواحل آن نیز همانطور بلند و بریده‌است. علیم‌بی بی‌اراده بیاد کشته شدن قره‌کوزی شتر ماده افتاد و این واقعه چنان بوضوح بخاطرش آمد که گوئی نه چندین سال پیش بلکه دیروز رو داده بوده.

علیم‌بی روی سنگی نشست و مانند زمان کودکی دستش‌را در جریان سرد آب که صدای زنگ‌دار میداد فرو برد. معلوم نشد چرا ابیات این شعر بخاطرش رسید:

زندگی چون آب رود اندر گذر باشد همی
سرنوشت خویش‌را در دست خود بتوان گرفت...

چادر تنگ و دوده گرفته توکژان چوپان هیچوقت اینقدر مهمان بخود ندیده بود. همه ریشسفیدان و پدران دهکده گردآمده بودند. در اطراف چادر پسران و دختران جوان جمع شده بودند علیم‌بی بسیاری از آنهارا حالا دیگر نمیشناخت و بچه‌های ریزه میزهٔ پا برهنه هم با کنجکاوی به آدم ناشناس تازه‌وارد مثل آدمی که از افسانه‌هائی آمده باشد که بزرگسال‌ها برایشان تعریف میکردند هاج‌وواج نگاه میکردند.

توکژان چوپان پیر از خوشحالی گوسفندی‌را ذبح کرد.

پدر خوشحال و عموی او که در شوروشوق بود نمیدانستند علیم‌بی‌را کجا بنشانند و با چه چیزی اورا مهمان کنند. آنها راستش دیگر از انتظار او دست کشیده بودند و فکر میکردند که جائی در راهی از یك کشور دوردست سر به نیست شده است...

– خدارا شکر که چادر ما هم شاهد خوشحالی و مسرت شده است.

علیم‌بی با میل و رغبت در بارهٔ سفر و سیاحت‌های خود تعریف میکرد. ریشسفیدها محترمانه صحبت اورا گوش میکردند و در حال سکوت

بریش سفید خود دست میکشیدند ولی در عین حال بسختی با او موافقت میکردند. آخر این پسر چوپان چیزهای خیلی عجیب و غریب تعریف میکرد. یکنفر رك و راست کنایه زد که میگویند در دهکده چادری همسایه هم یك آدم سروزبان‌دار و پشت‌هم‌انداز پیدا شده که از سیر و سیاحتهای خودش قصه میبافد در صورتیکه هیچ جا نبوده و همه آن سالهائی که در دهکده‌اش نبوده بجرم اسب دزدی در زندان امسك بسر برده...

توکژان پیر مشتهای استخوانی خودش‌را فشرد و حاضر بود به کسی که نیش‌زبان زده بود هجوم ببرد. عموی علیم‌بی هم بهمان شخص چشم‌خوره رفت. فقط خود علیم‌بی اوقاتش تلخ نشد. او بچیزی لبخند میزد و بحرفهای شرورانه توجهی نمیکرد، گوئی زخم‌زبانها بنشانی او نبود. بعد موقعیکه عصر شد و شیر اسب زیادی خورده شد و سینی‌های گوشت خالی شدند ناگهان گفت:

— من یکروز تمام برای شما در باره سیر و سیاحتهایم تعریف کردم و حالا نشان میدهم.

همه اهالی دهکده و حتی زنهای شوهردار و پیرزنها دویدند و آمدند تا معجزه‌را تماشا کنند. علیم‌بی یك تکه پارچه سفیدرا بدیواره چادر نصب کرد و آپارات سینمارا از صندوقچه چوبی خود بیرون آورد و مستقر کرد و دو دایره آهنی‌را بآن وصل کرد و یك نوار باریك‌را در آن قرار داد. بعد یك دستگاه دیگررا از چادر بیرون آورد و آنرا با دستگاه اولی بوسیله طنابهای آهنی که بدور آنها کهنه پیچیده بود متصل کرد و یك چرخ کوچك‌را که دسته داشت به آپارات وصل نمود. در اطراف آدمهای کنجکا و جمع شدند. جانگیلدینف بهمه پیشنهاد کرد روی علفها بنشینند و بپارچه سفید نگاه کنند.

هم‌دهکده‌ایها با شلوغی و سروصدا شروع بنشستن روی علفهای پا خورده کردند. برای پیرها نمد پهن کردند. زنها هم در کناری جمع شدند.

علیم‌بی جوانی‌را که سبیل مشکی داشت صدا زد:

— بیا اینجا ببینم، اسمت چییه؟

آن جوان سریع جواب داد:

— تمیرگالی، پسر ژونوس چوپان.

— میخواهی کمی بمن کمك کنی؟

– آقا من هیچ چیز نمیدانم و سر در نمی‌آورم...

– تمیرگالی واهمه نداشته باش. این دسته‌را روی چرخ می‌بینی؟ آنرا بگیر و آرام بچرخان، درست مثل آسیاب دستی که با آن گندم‌را آرد میکنند.

سایر جوانهای دهکده با رشك به تمیرگالی نگاه کردند. او هم با انگشتهای قویش دسته چوبی‌را گرفت و در حالیکه تشویش داشت و بسختی نفس میزد با تشنج فوق‌العاده شروع بچرخاندن آن کرد.

در آپارات عجیب و غریب چیزی شروع به سر و صدا و چرغ چروغ کرد و از آن یکدسته نور، درست شبیه نور خورشید از بین ابرهای انبوه بیرون جهید و پارچه‌ای‌را که روی دیواره چادر آویزان بود روشن کرد. دهاتی‌ها ساکت و صامت شدند و در ثانیه بعد آه از نهادشان بیرون آمد. روی پارچه خانه‌های بسیار بلند با بسیاری از ردیفهای پنجره و خیابانهائی که شبیه دره بودند و همچنین مردم نمودار شدند. مردمی که حتی راه میرفتند... دستهایشان‌را تکان میدادند و صحبت میکردند... بعد کالسکه‌ای با اسبهای سیر در حالیکه گردنشان‌را بطرز زیبائی خم کرده و بطرز موزونی با پاهای باریکشان گام بر میداشتند عبور کرد. صحرانشین‌ها هاج‌وواج شده بودند.

پیرها دعا خواندند و گفتند:

– الله‌اکبر، یا للعجائب! چه چیزهائی در دنیاهست.

چوپانها از روی خبرگی و با تعجب نچ نچ میکردند و میگفتند:

– ببین ببین چه اسبهای خوبی هستند. معلوم میشود تنها در صحرای ما اسب‌های خوب پرورش نمیدهند.

روی پارچه منظره‌ها و تابلوها پی در پی عوض میشدند و علیم‌بی هم توضیح میداد و باین ترتیب همه آنچه‌را که او تعریف کرده بود همدهی‌هایش با چشمان خود دیدند. در یك رود وسیع یك کشتی عظیم چرخ‌دار حرکت میکرد و امواج آب‌را میبرید. مجددا خیابانهای پر از مردم دیده شدند.

در برابر چشمهای صحرانشین‌ها مناره‌های مساجد اسلامبول، بازارهای شرقی آفتاب گرفته، معبدهای عجیب و جالب چینی، بتهای سنگی عظیم هندی و جمعیتهای مردم که عبادت میکردند نمودار شدند. جنگل‌های عجیب و غریب مناطق حاره و کوه‌ها کلبه‌های محقر دهقانها، اطفال نیمه‌عریان ولاغر و تحلیل‌رفته، برنجزارهای بسیار کوچك و دهقانهای نحیف چینی

که دنده‌هاشان بیرون زده بود و تا زانو در آب ایستاده و به کشت و کار برنج مشغول بودند.

ارباب آنها. او سوار یك کالسکه سبك بود. کالسکه‌ایکه بجای اسب یك آدم چوبهای باریك آنرا با دست گرفته و میکشید...

صحرانشین‌ها با تعجب زیر لب گفتند:

– خدایا، مگر میشود که آدم کالسکه‌را بکشد؟

علیم بی در تکمیل صحبت آنها گفت:

– آدم ندار همه جا زندگی بدی دارد. مگر در سر زمین ما اربابها سوار برگردن ما نیستند؟

باین ترتیب توضیح‌های جانگیلدینف در باره فیلم‌های پرمنظره بافشای ظلم و خودسری که در جهان حکومت میکرد مبدل شدند.

روز بعد صحرانشینان قرارگاه‌های مجاور و نزدیك برای تماشای «تابلوها و منظره‌های زنده» و «معجزه‌ها» گرد آمدند.

بعد کوچ‌گردی جانگیلدینف با دستگاه غیرعادیش در صحرا شروع شد.

شایعه «تابلوهای زنده» درست مثل اسب بالدار در فضاهای بیکران صحرا تاخت برداشت و بدهکده‌های چادری دوردست رسید. فعالیت روشنگرانه جانگیلدینف مورد توجه پلیس ناحیه قرار گرفت. در آنجا سریعا بیاد آوردند که جانگیلدینف از آکادمی روحانی بجرم توطئه انقلابی اخراج شده است. پلیس آپارات و همه فیلم‌هارا ضبط کرد ولی علیم‌بی توانست مخفی شود.

## ۵

پس از دو سال یعنی در سال ۱۹۱۶ موقعیکه شعله قیام خودبخودی صحرارا فرا گرفت علیم‌بی جانگیلدینف در راس ارتش ملی قرار گرفت. یگانهای قیامی، مسلح به اسلحه دست ساز و تفنگهای شکاری و نیزه‌ها و چوبها بهجوم برتورغی پرداختند. تصرف شهر میسر نشد. هنگهای جزائی سر رسیدند و دهکده‌های چادری قازاقهارا آتش زدند.

سپاهیان جزادهنده در بهار سال ۱۹۱۷ که دیگر تزار وجود نداشت و دولت موقت هم حکومت‌را بدست گرفته بود نیز بخودسری و سرکوبی

میپرداختند. جانگیلدینف بپایتخت رفت و در آنجا بعنوان نماینده سرزمین صحرائی در جلسهٔ مشترك اعضای مجلس دومای دولتی و شورای نمایندگان کارگران و سربازان پتروگراد سخنراند و حکایت کرد که در صحراهای قازاقی هنگهای جزائی نیکلای دوم معزول بقصاص خونریزانه نسبت به هزاران بیگناه میپردازند و دهکده‌های صحرارا طعمه آتش میسازند...

بلشویکها طلب کردند که سپاهیان مامور جزا فورا احضار شوند و دولت موقت ناگزیر شد فرمان این کاررا صادر نماید.

جانگیلدینف در پتروگراد انقلابی با لنین ملاقات نمود. او آنوقت دیگر نه یك جستجوکننده سیاحت‌گر راه حقیقت بلکه عضو حزب بلشویك بود که حتی در سال ۱۹۱۵ وارد آن شد.

علیم‌بی چند هفته پس از انقلاب اکتبر به اسمولنی احضار گردید.

اسوردلف با او ملاقات نمود و پس از روشن کردن اوضاع عمومی کشور باو امکان انتصابش به کمیسر (وزیر) فوق‌العاده استان تورغی‌را اطلاع داد.

جانگیلدینف به یاکف میخائیلویچ اسوردلف انطور که گوئی او شوخی کرده و یا حداقل علیم‌بی‌را بجای شخص دیگری عوض گرفته نگاه کرد و گفت:

— من!؟ کمیسر سراسر صحرای تورغی بشوم؟

ولی چشمان اسوردلف در پشت شیشه‌های ضخیم عینك پنسی جدی بود و در لحن صدایش هم حتی نشانه‌ای از شوخی وجود نداشت. او کیفی‌را که روی میز بود باز کرد و با انگشتان خشك و باریکش کاغذهائی‌را سریعا ورق زد و کاغذ مورد نظرش‌را یافت و نگاهش‌را روی آن متوقف کرد و با حالت تایید سرش‌را تکان داد:

— من پس فردا اینجا سرساعت ده منتظر هستم. احتمال دارد ولادیمیر ایلیچ لنین با شما دیدار کند. او میخواست با شما صحبت کند.

جانگیلدینف از اسمولنی بیرون آمد بی‌آنکه زمین‌را زیر پاهایش حس کند. گرمش بود و باد سرد نفوذکننده‌ایکه از سوی دریای بالتیك میوزید موجب سرد شدن او نمیشد و اورا آرام هم نمیکرد. کمیسر سراسر صحرا...

او که همین چندی پیش تحت تعقیب پلیس بود و از سرزمین مالوف رانده شده بود حالا نماینده حکومت عالی است...

علیم‌بی بی‌اختیار فرماندار تورغی — ژنرال پرزرق و برق بنام

اورسمان‌را بیاد آورد که اورا فقط از دور دیده بود. او لباس ژنرالی با پاگونهای پریراق‌را در برداشت و چند نشان روی سینه‌اش بود و دستکشهای سفیدی بدست داشت...

علیم‌بی همچنین بارون تااوبه فرماندار اورنبورگ‌را بخاطر آورد که اورا هم فقط از دور دیده بود و حالت متکبرانه او با لحن فرمانروای مطلقی که هیچگونه اعتراضی‌را تحمل نمیکند در نظرش مجسم شد.

هر دو فرماندار همیشه در احاطه ملازمان و نیروی مسلح محافظ ظاهر میشدند هر یك خانه‌ایکه شبیه کاخ بود و خدمتکاران کثیر و اداره عظیمی داشتند و کارمندان مهم این اداره ملبس به کت و شلوار جدی بودند و از بالا بالا بمردم ساده نگاه میکردند واهالی صحرای بیکران‌را آدم نمیشمردند و آنهارا سارت* مینامیدند.

حالا او – علیم‌بی جانگیلدینف، پسرچوپان شخص اول و مهمترین فرد – یعنی کمیسر سرزمین صحرا است و بقول شاعر خلقی قازاق چرخ فلك با چرخش تند خود اورا بعرش اعلی رساند. نخیر، نه چرخ‌فلك بلکه مبارزه طولانی و چندین ساله مردم بی‌بهره و نصیب و انقلاب کبیر اکتبر موجب این چرخش شد.

حالا نه مقام و منصب عالی بلکه مسائل پیچیده‌ایکه درست مانند گونی‌های پر از سنگ ناگهان بردوش او گذارده شدند سر اورا به دوار در آورد.

او چگونه و به چه طرزی باید وظیفه عالی کمیسر استان تورغی‌را انجام دهد؟ چه باید کرد تا مردم ساده اعتقاد و باوری میبافتند و از پی او میرفتند؟ آیا برای داراشدن وزنه و وقار نظیر فرماندارها لباس پرزرق برق و زلم زیمبو دارا بپوشد؟ آخر دستکش‌های سفیدرا اگر هم که میخواست نمیتوانست بدستهای کار کشته و زمخت خود کند...

از چه بایستی شروع کرد؟ چه کسی میتواند مشورت بدهد؟

علیم‌بی سر وقتی که اسوردلف معین کرده بود پس از انکه شب‌را از اثر افکار بینهایت تقریباً نخوابیده بود باسمولنی آمد.

علیم‌بی همراه با اسوردلف باطاق کار شخصی وارد شد که ریاست دولت نوظهوررا دارا بود.

جانگیلدینف باطراف نگاه انداخت. اطاق کار ساده و محجوبانه بود.

---

* نام توهین‌آمیز ملیت‌های آسیای میانه.

در آن نه وسائل تجملی بود و نه مبل، فقط یك میز تحریر معمولی، تلفن، نیمکتهای معمولی و صندلیهای معمولی وینی وجود داشت و بدیوار هم چند نقشه نصب بود. حتی باور نمیشد که اینجا پشت میز تحریر ساده صدر شورای کمیسرهای ملی کار میکند.

پس از چند دقیقه ولادیمیر ایلیچ با گامهای سریع از اطاق پهلو بیرون آمد. او جمع و جور، و کار بر بود. لنین سلام کرد و دست علیم‌بی‌را محکم فشرد و با لبخند سوال نمود:

– رفیق جانگیلدینف چطور شد حقیقتی‌را که جستجو میکردید پیدا کردید.

علیم‌بی در دل احساس گرمی کرد. معلوم میشود رفیق ولادیمیر برای لنین تعریف کرده است که با علیم‌بی پشت میز مرمر در کافه‌ای درشهر مارسی در باره چه چیزهائی صحبت داشته... و جانگیلدینف فورا احساس راحتی کرد و شدت روحی که اورا میخکوب کرده بود از بین رفت و گفت:

– رفیق لنین حالا بخاطر آن حقیقت مبارزه میکنیم!

– درست گفتید بخاطر حقیقت باید مبارزه کرد. راستی در سرزمین صحرائی شما در این باره چه نظری دارند؟

ولادیمیر ایلیچ بوقایع ماههای اخیر و روحیه مردم چادرنشین صحرا ابراز علاقه نمود. او سوالهایش‌را سریع و با چنان اطلاع از وضع میداد که جانگیلدینف فکر کرد درست گوئی لنین خود اخیراً از سرزمین مالوف او آمده و فقط میخواهد جزئیات کم‌اهمیتی‌را برای خود روشن کند.

جانگیلدینف بسوال‌ها پاسخ میداد و سرش‌را تصدیق‌کنان میجنباند و توضیح میداد و خودش‌را آزاد احساس مینمود و فکرش آزادانه عمل میکرد. فقط با شخص مطمئن و معتمد و گشاده‌دل اینطور صحبت میکنند. علیم‌بی حتی متوجه نشد چطور لنین که چند دقیقه پیش در باره صحراهای قازاقی سوال میکرد جریان صحبت‌را بمسیر دیگر برگرداند و طوری به یك پله بالاتر گام نهاد و بازهم بالاتر آمد و همراه خود اورا جانگیلدینف‌را هم بالا برد و از آنجا درست گوئی از اوج آسمان آنها حالا دیگر همچون شخصیتهای دولتی به سراسر کشور بطرز پرابعاد نگاه انداختند.

لنین در باره اهمیت انقلاب اکتبر و دورنماهای شگرف آن صحبت میکرد.

صحبت او شتابمندانه و سریع بود ولی او کلمات‌را روشن و واضح بیان میکرد و تلفظ حرف «ر» با صدای «ق» ملایم که شدت صداهارا کم‌محسوس میکرد هر جمله و عبارت اورا ملایم و قابل اعتماد مینمود. او گفت:

– انقلاب بورژوازی بملت ستمکش هیچ چیزی نمیدهد، مطلقا هیچ چیز! شما خودتان حالا دیگر متوجه این موضوع شده‌اید و حال آنکه آزاد کردن ملتهای ستمکش و دادن امکان بآنها برای رشد مستقلانه وظیفه‌ایست که وارد برنامه بلشویکها میشود. – لنین روی کلمات «وظیفه‌ایست که وارد برنامه بلشویکها میشود» تکیه کرد و باین طریق طوری وزین‌بودن آنهارا تاکید نمود.

جانگیلدینف بصحبت لنین گوش میداد و همگی تردیدهای او که تا همان دیروز برطرف‌نشدنی بودند و نظیر طناب پشمی گردن شتر با گره‌های کوری بهم پیچ و تاب خورده بودند طوری خود بخود از هم باز و گره‌ها گشاده و محو شدند. اینجا در نزد لنین همه مشکلات ساده و مفهوم میشد و همانطور که مه از بین میرود و مناظر دوردست صحرای آفتابی گشوده میشود، همه چیز فورا در جای خود قرار میگرفت هم هدفها و هم وظائف و جانگیلدینف سرانجام دریافت که چه کاری‌را بویژه بایستی در وحله اول انجام داد...

علیم‌بی نفسی براحتی کشید. ولی چطور او تا اینموقع خودش نتوانسته بود بفهمد که در این مورد مشکل خاصی وجود ندارد! تردیدی که اورا رنج میداد به روحیه اوج‌یابنده و عطش کار و فعالیت مبدل شد.

لنین هنگام اتمام صحبت بمیز تحریر نزدیك شد و از توی‌کیف کاغذی برداشت و گفت:

– شما به کمیسری فوق‌العاده استان تورغی منتصب میشوید. در اینجا زیاد معطل نشوید. بسرزمین صحرا حرکت کنید بکار پردازید و شعار ما «همه حکومت بدست شوراها!»را عملی سازید. و در صورت بروز تردیدهای جدی سوال کنید خجالت نکشید بمن مراجعه کنید. – و افزود: – رفیق جانگیلدینف قرارمان براین شد؟

ولادیمیر ایلیچ اعتبارنامه‌را به علیم‌بی داد.

جانگیلدینف هنگام خروج از اطاق کار رهبر نگاهش‌را سریعا روی متن اعتبارنامه بحرکت آورد. در آن نوشته شده بود رفیق علیم‌بی جانگیلدینف

از سوی شورای کمیسرهای ملی تا تشکیل شورای انتخابی دموکراتیك استان بسمت کمیسر موقت فوق‌العاده استان تورغی منتصب میشود.

روز بعد جانگیلدینف با قطار نظامی از پتروگراد عزیمت کرد. در قطار سربازها باو تقریبا توجهی نمیکردند و به بحثهای بینهایت در باره فرمان‌های مربوط به زمین و صلح مشغول بودند...

جانگیلدینف در گوشه‌ای جا گرفته بود و بصدای یکنواخت ضربه‌های چرخ‌های واگن گوش میکرد ولی او در فکر هنوز در پتروگراد، در اسمولنی، در اطاق رهبر بود و صدای لنین در گوشش طنین میانداخت. او ولادیمیر ایلیچ‌را در جلوی خود میدید. علیم‌بی حالا هر عبارت وژست اورا معنی میکرد و به کنه آن پی میبرد.

علیم‌بی طی سالهای سیاحتش در کشورهای مختلف مردمان بسیاری‌را دیده و صحبتهای مختلفی‌را شنیده بود و میدانست معمولا آدمی که ناگهان ثروتمند شده و یا حکومت‌را بدست گرفته بوضوح تغییر کرده و مقام جدید مثل این بوده که باو دیکته و حکم کرده است که با مردم رفتار دیگری‌را داشته باشد. او میدانست معمولا اشخاص موقعیکه به عظمت و موقعیت استثنائی خود اعتقاد پیدا کرده‌اند با همین اعتقاد و باور اطرافیان خودرا تحت ستم و فشار قرار داده‌اند و در آنها سختگیری، خودپسندی و تکبر بوجود آمده و استفادهٔ بی‌مسولیت از حکومت و قدرت برخی‌را مستبد و هوسباز وخودسر نموده است.

ولی لنین چنین نبود. او همانگونه که رفیق ولادیمیر در فرانسه اورا توصیف کرده بود بی‌تغییر مانده بود. جانگیلدینف در صحبت با او مراقبت و گرمی و مهربانی او را حس نمود. فقط یك معلم آنهم در باره شاگردان عزیزش اینطور نگران و ناراحت میشود.

او کت مستعمل و پیراهن سفید بتن داشت و کراوات تیره رنگ و محجوبی بسته بود. در او هیچ عنصر حکومت مشاهده نمیشد. جانگیلدینف فکر کرد کسی که لنین‌را از روی چهره‌اش نشناسد و اورا در خیابان ببیند از کنار او میگذرد و باو توجهی نمیکند و بفکرش نمیرسد که رئیس دولت از کنار او عبور کرده...

سادگی او در لباس، سادگی او در مناسبات و رفتار. سادگی و روشنی و وضوح. علیم‌بی هرچه بذهن خود فشار آورد نتوانست نه لحن آمرانه و نه ژست دستوردهندگی‌را در او بنظر آورد... ولادیمیر ایلیچ هرچه بیشتر مشورت میداد و بتوضیح میپرداخت و سعی داشت که فکر اورا بدرستی دریابند...

جانگیلدینف با مسرت لبخند زد مثل اینکه ضمن حل یك مساله بسیار بغرنج آنچیزی‌را یافت که مدت مدیدی در جستجوی آن بود واقعاً هم اینطور بود. او برای خود تکیه‌گاه و محور عمده سراسر فعالیت آتی خودرا که چنین‌است یافت: «کوشش کن تا منظور ترا درست بفهمند، رفیق کمیسر، در آنصورت مردم از روی آگاهی و اعتقاد عمل خواهند کرد».

## بخش ششم

### ۱

قطار زره دار فلورف‌را بجنوب میبرد. ولی اینرا باید گفت که این قطار از داشتن زره واقعی خیلی دور بود و هیچ دفاع فولادی و برج مخوفی نداشت. صاف و ساده در طول دیواره‌های واگنهای باری، بارهای پنبهٔ پرس شده‌ای که با سیم ضخیم بسته‌بندی شده بودند بطور متراکم قرار داشتند و در فواصل تنگ آنها مسلسل کار گذاشته بودند. در واگن جلوی هم یك توپ ۷۵ میلیمتری سر برافراخته بود. لکوموتیو و دو واگن مسافری در وسط قطار قرار داشتند.

در آن سالها چنین قطار مسلحی‌را «زره‌پوش» مینامیدند. باری این زره‌پوش‌ها معهذا بقدر کافی نیروی مخوفی بودند البته اگر ویژگی‌های آسیای میانه‌را در نظر گرفت که در آنجا عملیات رزمی اساسا در بخشهای مجاور راه آهن جریان داشت.

به فلورف گزارش دادند ایستگاه بعدی اورساتفسکایا است.

یك کوی سکونتی کوچك که از چهار طرف در برابر باد باز بود نمودار شد. بزرگترین بناها یعنی ایستگاه و تعمیرگاه واگن با آجرهای سرخ ساخته شده بودند. چند خانه کوچك هم از تیپ اروپائی بآنها فشرده شده بودند. بعد هم کلبه‌هائی با بامهای هموار در احاطه دیواره‌های گلی مشاهده میشدند. در نزدیکی ایستگاه درختان بیحال و پژ مرده اقاقیا که بطرز معجزه‌آسا در این سرزمین بادو گرما رشد کرده بودند سبزه میزدند.

اورساتفسکایا یك ایستگاه انشعابی است. از آنجا واگن‌ها از شمال

بتاشکند و از مشرق به خوقند و فرغانه و از جنوب بسمرقند، بخارا و بعد تا کراسنوودسك تا خود دریای خزر میرفتند.

قطار زره‌پوش خس و فس کنان و سوت‌زنان به ایستگاه رسید. سکوی پر گردوخاك بلافاصله پر از سربازان ارتش سرخ شد که از واگنها پائین پریدند. جلوی شیر آب جوش صف کشیده شد.

الکسی فلورف از واگن بیرون آمد. توقف اورا خوشحال نمیکرد: میبایستی هرچه زودتر بآنجا بعشق‌آباد رسید. فلورف در سکوی ایستگاه راه افتاد سربازان یك واحد در زیر سایه رقیق درختان گرد و غبار گرفته بشکل گروه‌های کوچك روی زمین جا گرفته بودند. بعضی‌ها در حالیکه با دامن شنل خودشان‌را در برابر آفتاب سوزان و باد پوشانده بودند چرت میزدند. برخی هم زردآلوهای ریز تازه و نانهای گردهٔ بیات که از ذرت پخته شده بودند بی عجله میخوردند و روی آن آبی‌را که در دیگها جوشیده بود مینوشیدند.

رئیس ایستگاه باگامهای سریع نزد فلورف آمد. صورت او خسته و نتراشیده بود و چشمهایش هم از کم‌خوابی سرخ شده بودند. هیکل دراز و نامتناسب او تیرك بد تراشیده گاری‌را بخاطر میآورد.

رئیس ایستگاه با صدای گرفته گفت:

— منتظر قطار از روبرو هستیم. پس‌از ۵ دقیقه میرسد. آنوقت فورا شمارا روانه میکنیم. بعد هم معطل نخواهید شد. تا خود سمرقند.

فلورف بطرف سربازان ارتش سرخ که زیر درختان اقاقیا جاگرفته بودند با سر اشاره کرد و گفت:

— این چه واحدی است؟

— آنها از فرغانه آمده و بتاشکند میروند.

— خیلی وقت است که اینجا هستند؟

رئیس با عجله جواب داد:

— از دیروز صبح ولی امروز آنهارا روانه میکنیم. حتما! طرف عصر قطار در سمت مقصد آنها میرسد.

ناگهان از پشت سر فلورف صدای مسرت‌آمیزی طنین انداخت.

— پیتر! پیتر!

فلورف برگشت. یك نظامی هیکل‌دار ارتش سرخ با شتاب بطرف او میآمد. او لباس مستعمل و رنگ‌رورفته سربازی بتن داشت و باند سرخ‌رنگ

پریده‌ای بسینه‌اش نصب بود. صورتش اروپائی، لاغر و آفتاب خورده بود.

او جلو آمد و خطاب به فلورف گفت:

– سلام پیتر!

کمیسر لبخند زد و جواب داد:

– رفیق سلام. ولی من پیتر نیستم. تو بنظرم عوضی گرفته‌ای...

– نه، نه! – چشمهای آن نظامی ارتش سرخ از خوشحالی صمیمانه پر نور شدند. – این صدای تو است!.. لبخند تو است... من سیدنی هستم! سیدنی جکسون یادت میاید؟.. «بار کاروله» یادت نیست؟ – او با شور و هیجان ناگهان سریع شروع بحرف زدن بزبان انگلیسی کرد.

فلورف فورا جدی شد وبادقت بصورت آن سرباز ارتش سرخ نگاه کرد. ابروهای کمیسر نظامی بالا پریدند و در چشمهای خاکستری او بهت بتعجب صمیمانه مبدل شد.

– شمائید؟.. واقعا؟

حالا دیگر جکسون لبخند زد و سرش‌را در تأیید تکان داد و بروسی جواب داد:

– بعله، پیتر... منم!

آنها همدیگررا در آغوش گرفتند. بعد یکبار دیگر هم این کاررا کردند و با کف دست بشانه‌های یکدیگر زدند و با خوشحالی در حالیکه حرف همدیگررا میبریدند و کلمات روسی و انگلیسی‌را با هم درمیآمیختند بصحبت پرداختند.

فوراً دورآنها جمع شدند. سربازان ارتش سرخ از واگن‌ها پائین میپریدند و با تعجب بفرمانده خود نگاه میکردند: کمیسر فوق‌العاده، عضو کمیته مرکزی حزب و کارمند مسؤل شورای کمیته ملی جمهوری ترکستان با یك سرباز ارتش سرخ بگرمی همدیگررا در آغوش گرفته‌اند! یکی از سربازان بلافاصله حدس زد که کمیسر برادر گم‌شده‌اش‌را پیدا کرده.

فرمانده که قامت کوتاهی داشت و فرنچ فرسوده‌ای بتن داشت و دست راست او باند پیچ شده بود در حالیکه تنه‌زنان از بین نظامیان کنجکاو راه باز میکرد جلوی فلورف آمد. او گزارش داد:

– گروهان انترناسیونالی هنگ انقلابی تاشکند پس از عملیات

موفقیت آمیز در فرغانه برضد راهزنان باسماچ بتاشکند مراجعت میکند. فرمانده گروهان حبیب اللین.

فلورف با گرمی و مهربانی دست چپ سالم فرمانده‌را فشرد و گفت:

– رفیق فرمانده گروهان، من جکسون‌را با خودم میبرم.

حبیب‌اللین سعی کرد اعتراض کند و گفت:

– پس ما چه... جکسون رزمنده خوبی است. اضافه بر این او در گروهان انترناسیونالی ما تنها فرد آمریکائی است!

ولی فلورف انعطاف‌ناپذیر بود. او اعتبارنامه خودرا بیرون آورد و به حبیب‌اللین نشان داد و او هم شمرده شمرده مدرك‌را خواند و در چهره او که استخوانهای برآمده‌ای داشت تعجب و احتیاط ظاهر شد. برای او هیچگاه پیش نیامده بود که اینقدر نزدیك چنین رئیس بزرگی بایستد و با او صحبت کند.

– خیله خب رفیق کمیسر فوق‌العاده، اطاعت میشود...

حبیب‌اللین در یك لحظه تمرکز حواس پیدا کرد و بعد قاطعانه موزر خودش‌را باز کرد و بطرف جکسون پیش برد و گفت:

– در شرق آدم خوب‌را با هدیه مشایعت میکنند، بگیر خواهش میکنم! بیادگاری عملیات رزمی که داشتیم.

جکسون با تشکر هدیه گرا نبهارا گرفت. مگر شوخی است – موزر!

## ۲

پس از چند دقیقه سیدنی جکسون در واگن فلورف نشسته بود. قطار زرهی سرعت میگرفت و آنهارا دورتر و دورتر بجنوب میبرد. کوپه کمیسررا فرماندهان و نظامی‌های ارتش سرخ پر کرده بودند. آنها میخواستند امریکائی‌را ببینند. روی میز کالباس، گوشت پختهٔ گوسفند یك کاسه زردآلوی تازه کهربائی‌رنگ، یك بسته تره سبز، یك نصفه نان آجری و چند نان گرده نمودار شدند.

موقع خوردن غذا جکسون از صحبت فرمانده فهمید که اسم فلورف نه پیتر بلکه الکسی است و اورا پس از آنکه در کشتی دستگیر و محاکمه کردند ۱۵ سال باز داشت در اردوگاه کار اجباری برایش بریدند و اواخر

سال ۱۹۱۵ به سیبری فرستادند. ولی به او کمك رسانده شد و او توانست بگریزد و تا خود انقلاب فوریه در آسیای میانه بحالت مخفی زندگی کند و بکار انقلابی اشتغال ورزد.

فلورف در حالیکه پیاله چای‌را به جکسون میداد گفت:

— تو جانم آنموقع حسابی بما کمك کردی تو حتی خودت نمیتوانی تصور کنی که چکاری کرده‌ای. — وموقعیکه فلورف دید رزمنده‌های ارتش سرخ بهت زده نگاهشان‌را به سیدنی دوخته‌اند برای آنها تعریف کرد: — این رفیق آمریکائی بما کمك رساند از انگلستان مدارك حزبی مهمی‌را بدست آوریم.

در چهره جکسون تعجب ظاهر شد. او با ناباوری به فلورف نگاه کرد و بعد بروسی گفت:

— نه، خواهش میکنم... شما اشتباه میکنید. من هیچ مدرکی نداشته‌ام. انگاه فلورف مفصلا توضیح داد که چطور در آستانه جنگ جهانی بدستور بوروی خارج از کشور کمیته مرکزی بلشویکی او کاغذهای محرمانه‌ای‌را از لندن بروسیه برد تا بکمیته پتربورگ برساند. عزیمت با کشتی مسافربری خطرناك بود. زیرا بدون شك در آن ماموران خفیه پلیس وجود داشتند و در پایتخت و بندر نیز ممکن بود افراد پلیس که لباس فرم آبی‌رنگ بتن داشتند اورا دستگیر کنند. موضوع از قرار دیگری میشد اگر که با یك کشتی تجارتی خارجی این سفررا انجام میداد. در آنصورت چشمهای اضافی مواظب او نمیشدند و او خودی جلوه میکرد. دوستان انگلیسی یعنی باربران بندری کمك کردند با یك ناخدای نروژی کشتی مخصوص حمل الوار که برای آوردن چوب کاج جهت کشتی‌سازی به آرخانگلسك میرفت قرار داد گذاشته شود.

جکسون خاطرات فلورف‌را میشنید و منظره‌های گذشته نزدیك و سفر دریائی مشترك به «بارکاروله» در برابر چشمانش هویدا میشدند.

کشتی آرام حرکت میکرد. جکسون مدت طولانی در عرشه نشسته و بسطح زنده آب مینگریست و فکر میکرد و فکر میکرد... او حالا هم پس از چهار سال بروشنی آن افکار تلخ‌را بخاطر دارد: «برای چه من اینجا در این کشتی قرا ضه هستم؟ چرا بروسیه نا آشنا میروم؟.. در خانه و زادگاهم، در نیویورك مدتها است که انتظار مرا میکشند».

جکسون مقداری چای از پیاله خورد. در بدن او امواج داغی بحرکت درآمد.

فلورف تکه‌های درشت گوشت پخته گوسفندرا جلوی سیدنی کشید و گفت:

– رفیق بخور، یالا یالا خجالت نکش!

جکسون تکه‌ای از گوشت چرب سینه‌را جدا کرد و دانه‌های درشت نمك‌را بآن زد. فلورف هم به صحبت خود ادامه داد که چطور او با کشتی در حرکت بود و سعی داشت کمتر بعرشه برود.

سیدنی در حالیکه چشمانش نیمه بسته بود بحرفهای فلورف گوش میداد و کف دستش‌را روی انگشت بزرگ دست چپ که روی استخوانش تورم سفتی بوجود آمده بود میکشید. علت همه چیز در این انگشت بود. بر اثر این انگشت سیدنی آنموقع با این پیتر که حالا اسمش الکسی است ملاقات نمود. حتی فکر کردن در باره آن هم مضحك است ولی واقعیت واقعیت‌است. جالب است که سرنوشت بکسور به چه میانجامید اگر که آنموقع در رینگ بوکس در مبارزه با قهرمان اسکاتلند انگشت سیدنی آسیب نمیدید و مدت مدیدی در بیمارستان بسر نمیبرد؟ البته صاحب نمایش از قبول او امتناع نمیکرد و آنها ممکن بود تا بحال برای دادن مسابقات بکشورهای مختلف و ایالات گوناگون امریکا سفر میکردند.

آنموقع جکسون شانس نیاورد. در آخر راوند هشتم خواست با ضربه مستقیم از سمت راست توجه بوکسور اسکاتلندی‌را منحرف کند تا فورا ضربه مورد علاقه‌اش‌را از چپ بسر او بزند. ولی حریف از قرار معلوم متوجه فکر او شد و سرش‌را دزدید و یا بقول بوکسورها فرورفت. ولی باوجود این حریف اسکاتلندی برای لحظه‌ای دیر کرد و نتوانست لم دفاع‌را تا آخر بکار ببرد و مشت جکسون ببالای سر او خورد و در همان لحظه درد تندی و تیزی دست جکسون‌را سوزاند...

سیدنی دندانهایش‌را بهم فشرده حمله کرد و برزم نزدیك پرداخت و با سختی فراوان و با وارد آوردن ضربه‌های سنگینی ببدن حریف اسکاتلندی که قوی بود اورا مجبور کرد دو بار روی کف برزنتی رینگ بیفتد. ولی او هر بار که میافتاد باز هم بلند میشد و بمبارزه ادامه میداد...

کارشناسان انگلیسی و روزنامه‌نگاران ورزشی این مسابقه‌را بهترین و اثربخش‌ترین فقره در نوع خود شناختند. در روزنامه‌ها راجع‌به آن مطالب بسیاری نوشتند و بمهارت قهرمان آمریکائی ارزش بسیار گذاشتند.

آنها نمیدانستند که این پیروزی پیش از آنچه که خوشحالی‌را نصیب جکسون کرد مایه اندوه و تلخی اوقات او شد... این آخرین مسابقه بوکسور حرفه‌ای بود.

مشکل است گفت که سرنوشت جکسون چه میشد اگر که او پس از خروج از بیمارستان با فلاین، پسر یك ملیونر شیکاگوئی بر نمیخورد. فلاین در نصف اروپا سفر کرده و حالا عازم روسیه بود. او به این بوکسور مشهور پیشنهاد کرد که منشی خصوصیش شود. در آن روزهای بسیار غم‌انگیز برای سیدنی که بی‌پول مانده بود انتخاب کار دیگر امکان نداشت و باین ترتیب او در «بارکاروله» سر درآورد.

سیدنی روز سوم سفر دریا با تعجب اطلاع پیدا کرد که تنها او و فلاین در آنجا مسافر نیستند و در مجاورت اطاق تنگ ناوی‌ها در اطاقك بسیار کوچك دیگری که شبیه کمد بود یك ناشناس سفر میکند. جکسون کاملا تصادفی نزد آشپزخانه کشتی با او برخورد کرد. او آنطور که بنظر جکسون رسید از دیدن وی خجالت کشید. عجیب است. او، جکسون رئیس جمهوری و یا حتی یك ملیونر مشهور نیست که موقع دیدار با او مردم خودشان‌را ببازند. و او تصمیم گرفت بگوید که کیست.

او خودش‌را معرفی کرد:

— سیدنی جکسون، یك بوکسور ساده.

شخص ناشناس گفت:

— پیتر... — او تعظیم کرد و باطاقك خود رفت:

فلاین همیشه ترجیح میداد که با ناخدا پشت میز با بطری ویسکی همنشین باشد و جکسون هم بحال خود گذاشته شده بود و مانند سابق افکار غمناکی باو دست میداد. از این جهت بی‌اراده در صدد برآمد تا با این پیتر از آدم بدور ملاقات و دیدار کند. ولی پیتر به عرشه نمیرفت. آنوقت سیدنی باطاقك او رفت. آنها بصحبت پرداختند. پیتر ابتدا خودش‌را جمع و جور نگهمیداشت ولی بعد موقعیکه سیدنی همه چیزرا در باره خود و مسدود شدن راه ترقی او در بوکسوری تعریف کرد و گفت که او از خانواده کارگری است و از ٦ سالگی یتیم مانده و پدرش از یك انفجار در کارخانه شیمیائی فوت کرده مسافر معمانگیز کمی روح گرفت و اظهار کرد که روس است و در انستیتوی تکنولوژی انگلستان تحصیل میکند و حالا بروسیه نزد مادرش که مریض شده میرود.

هرچه کشتی «باوکاروله» به آرخانگلسك نزدیکتر میشد جکسون با

علاقه بیشتری با این شخص آرام و خجالتی مواجه میشد. بخصوص پس از آنکه او تصادفا یك عکس دختر موبوررا در قاب چوبی شیشه‌دار نزد او دید.

سیدنی عکس‌را برداشت. آن دوشیزه چشمهای درشت، دماغ کمی لوك‌بالا و لبهای زیبا و خوش‌نقشی داشت. روی سرش هم گیسوان ضخیم بورش درست مثل تاج قرار گرفته بود.

آن روس گفت:

– اسمش آنناست نامزدم است. او به ایستگاه کشتی میاید مرا استقبال کند.

ولی ملاقات آننا با پیتر صورت نگرفت. موقعیکه کشتی «بارکاروله» به بندر آرخانگلسك نزدیك شد قایق پاسدار در کنارش ایستاد. اشخاصی با چکمه‌ها و لباس‌های فرم آبی‌رنگ با گامهای سنگینی در عرشه براه افتادند و پس از بازرسی دانشجو پیتررا بازداشت کردند. پیتر اگر بحرف افسر ژاندارم باور شود، یك جنایتکار سیاسی بزرگ از آب درآمد. موقعیکه پیتررا بردند سیدنی به اطاقك او در کشتی سرکشید. وضع آنجا درست مثل بعداز طوفان شدید شده بود. ژاندارمها همه چیزرا زیرو رو و پخش و پلا کرده بودند. سیدنی قاب عکس آننارا که شیشه‌اش شکسته بود از کف اطاقك برداشت و با خود برد.

بعداز یك ساعت کشتی «بارکاروله» وارد بندر شد. باد سردی میوزید و باران‌ریزی نم‌نم میبارید. استقبال‌کنندگان دیده نمیشدند، اگر که کارکنان گمرك، ژاندارمها و چند تاجر و آشنایان ناخدا حساب نشوند. یك هیکل زنانه منفرد با پالتوی نازك فورا بچشم جسکون خورد. آری این همان نامزد پیتر انقلابی بود.

سیدنی با تردید اورا صدا زد:

– آننا!

دوشیزه نگاه سردی به شخص خارجی ناشناس انداخت و از ایستگاه کشتی رفت.

ولی جکسون خودش‌را باو رساند، معذرت خواست و عکسش‌را بطرف او پیش برد. دوشیزه همینکه عکس خودش‌را دید فورا محتاط و مضطرب شد. آننا از صحبت دور و دراز و مبهم جکسون فقط دو کلمه انگلیسی‌را فهمید «پیتر» و «پولیسمن» و فهمید، یعنی حدس زد پیتررا که او میبایست استقبال کند ژاندارم‌ها دستگیر کرده‌اند...

دوشیزه پس از آنکه عکس‌را زیر پالتویش پنهان کرد از شخص خارجی تشکر نمود و سریعا دور شد.

## ۳

فلورف در حالیکه لبخند رضایت خودرا پنهان میکرد گفت:

— بعله همه گرفتاری و مشکل کار در این عکس نهفته بود. در آن بین مقوا و دیواره عقب قاب عکس مدارك مهم قرار داشت.

سیدنی بگوش‌های خود باور نکرد.

— چطور؟.. ممکن نیست!

فلورف ناگزیر شد توضیح دهد که آننا هم آننا نبود اسم او سونیا بود و بهیچوجه نامزد نبود بلکه یك دوشیزه کمونیست پنهانکار بود. او ماموریت داشت با آلکسی در بندر ملاقات کند و مدارك‌را از او بگیرد. فلورف افزود:

— من حتما با و مینویسم که ترا دیده‌ام. حتما خوشحال خواهد شد. همینکه جنگ‌را تمام کنیم روانه مسکو میشویم... و بسراغ سونیا میرویم. او در دبیرخانه شورای کمیسرهای ملی کار میکند. میدانی، منهم خوشحالم که ترا دیده‌ام ولی دو برابر بیشتر از این خوشحال هستم که تو با ما هستی!

— فلورف دستش‌را با محبت بشانه جکسون زد و پرسید: — چطور شد که تو در ارتش سرخ سر در آوردی؟

سیدنی به فلورف نگاه کرد و به سربازها هم نگاهی انداخت و بعد از کمی سکوت مثل اینکه فکرش‌را جمع و جور کند گفت:

— من هیچ فکر نمیکردم که در روسیه بمانم... اصلا فکرش‌را نمیکردم. ولی اینطور پیش آمد، — جکسون تعریف خودش‌را بدون عجله شروع کرد و در حالیکه کلمه‌های روسی‌را بدقت انتخاب میکرد گفت: — کارهای من بکلی خراب و ناجور بود. چطور انگشتم شکست، — سیدنی انگشت بزرگ دست چپش‌را که روی استخوان آن برآمدگی استخوانی بوضوح دیده میشد نشان داد. — حالا خوب است، محکم شده! — او مشتهایش‌را فشرد و افزود: — میشود محکم کوبید! از صحبت در باره همین انگشت بلا کشیده مجدداً صحبت دیگر در گرفت. ولی نه در کوپهٔ

کمیسر بلکه حالا دیگر در واگن جلوئی که افراد گروه اول سوار آن بودند. پس از اینکه آن آمریکائی در باره سرگردانی‌های خودش در روسیه و اینکه در پتربورگ پسر ملیونر اورا رها کرد و بحال خود گذاشت و تلاش برای امرار معاش و بدست آوردن دستمزد اورا سرانجام بآسیای میانه کشاند تعریف کرد فلورف اورا مامور کرد که در گروه اول خدمت کند. در بین رزمندگانی که در کوپه حضور داشتند استپان بروفکین مسلسلچی چهارشانه که ریش حنائی‌رنگ داشت و اهل سیبری بود بچشم میخورد. این شنخص آنجا در حضور کمیسر خجالت کشید از جکسون در باره انگشتش سوال کند و موقعیکه همراه با این آمریکائی در یك واگن سردرآورد فورا کنجکاوی خودرا ظاهر کرد.

او بسربازانی که اطراف جکسون گردآمده بودند چشمکی زد و از او پرسید:

– چطور شد که انگشتت شکست؟ در دعوا اینطور شده؟

جکسون با حالت مبهوت باین اهل سیبری که نوارهای فشنگ مسلسل ضربدری سینه‌اش‌را پوشانده بود نگاه کرد و گفت:

– چرا دعوا کرده باشم؟ اصلا دعوا در کار نبود، من بوکسور هستم. میدانی بوکسور! – سیدنی دستهایش‌را بوضع آماده برای مبارزه بالا برد و چند حرکت کرد که نشاندهنده حالت مشت‌زنی بود.

کارنیلف که آدم عبوس و عصبی بود حرف بروفکین‌را برید:

– رفیق امریکائی، تو از انقلاب ما پشتیبانی میکنی؟ یا اینکه بقول یارو بین خودها تان و ما هستی؟

جکسون محکم گفت:

– من از روز اول در هنگ انترناسیونالی خدمت میکنم، بمحض اینکه در تاشکند حکومت شوروی روی کار آمد من ماهیت این حکومت‌را فورا فهمیدم و با قلبم آنرا درك کردم.

استپان با لحن جدی گفت:

– تو عجب آدمی هستی همیشه شکاکی و شك میکنی. این رفیق بوکسور دوست درجه اول کمیسر ما است پس بنابر این از ما است!

# بخش هفتم

## ۱

صبح زود بعشق‌آباد رسیدند. پس از یکنواختی خسته‌کننده صحرا شهر مانند یك باغ سبز بزرگ به نظر میرسید. جکسون از کنار پنجره واگن دور نمیشد. قطار زرهی از شرق به غرب در طول کناره شهر حرکت میکرد و خورشید که از پشت بلند میشد با اشعه سرخش محله‌های مسکونی و سبزه باغ‌ها و پیشانی برجسته تپه‌هارا که بشکل نیمدایره عشق‌آبادرا احاطه میکردند روشن میساخت و با انوار خود در مسافات دور رشته‌کوه‌های عظیم پوشیده از برف کوپت‌داغرا منقش میکرد... قلل کوه‌ها درست مانند کلاه‌های پاپاخ سفید و عظیم ترکمنی که برسر پهلوان‌های افسانه‌ای باشند در زمینهٔ آسمان روشن و صاف صبحگاهی که از لحاظی شبیه سطح هموار لاجوردی دریا بود برجسته میشدند.

سیدنی بی‌اراده غرق تماشای کوه‌ها شد. در کنار او استپان بروفکین اهل سیبری و کارنیلف درحالیکه سیگار دست‌پیچ میکشیدند ایستاده بودند. همانجا مراد – ترکمن نزدیك آنها در حالیکه تفنگش‌را دودستی فشرده بود با حرص و ولع با چشمهای درشت و کمی برآمده بفضاهای باز مالوف نگاه میکرد.

بروفکین گفت:

– شهرك قشنگی است، اصلا شبیه شهرهای آسیائی نیست.

عشق‌آباد واقعاً شبیه تاشکند، سمرقند، بخارا و مرو که جکسون آنهارا دیده بود، نبود. آن شهرهای باستانی با ساختمانهای گلی، خاکستری‌رنگ، بامهای هموار و یکنواخت و دیوارهای بلند گلی خود تعجب آور بودند. ولی اینجا در عشق‌آباد رنگهای سفید و خیره‌کننده بچشم مسرت میبخشیدند. این شهر از دور مانند یك مشت قطعات مکعب‌شکل قند که روی سبزه باشد بنظر میرسید – خانه‌های تمیز و مرتب و دیوارهای گلی سفید شده در بین باغها و خیابانهای سبزه‌زار بطرز مسرت انگیزی سفیده میزدند.

قطار زرهی به بنای جدی آجری ایستگاه رسید. در سکوی خاکی گروه استقبال‌کنندگان شامل نظامیان، چند نفر غیرنظامی با کت و

شلوارهای سفید و کراوات و ترکمن‌هائی با قباهای سرخ بلند و کلاه‌های سفید پاپاخ ایستاده بودند. آنها با احترام و بدون عجله بطرف واگن ستاد رفتند.

فلورف که کت چرمی بتن و کلاه کاسکت بسر و کولتی بکمر داشت با سبکی و فرزی از روی رکاب واگن پائین پرید. کمیسر به استقبال با شکوه و رسمی عادت نکرده بود و هیچ تشریفاتی‌را نمیتواست تحمل کند. او بسوی عشق آبادیها گام برداشت. فرماندهان واحد نظامی هم از پی او میرفتند.

یك نظامی موقر که صورت گوشتالوئی داشت و جلو آمده بود شروع کرد:

– بریاست عالیمقام، کمیسر فوق‌العاده تهنیت میگوئیم...

فلورف با شادابی دستشرا بعلامت منفی تکان داد و گفت:

– لزومی ندارد! – و افزود: – رفقا، سلام!

سربازان ارتش سرخ تفنگ در دست از قطار زرهی بروی سکو میپریدند. ولی همه پیاده نشدند نیمی از افراد واحد همانطور که قبلا قرار شده بود برای مبادا در قطار کنار مسلسلها و توپها باقی ماندند.

فلورف جکسون‌را همراه خود داشت. آنها در اتومبیل سرگشاده نشستند. فرماندهان و سربازان در درشکه‌ها و گاری‌های نظامی جاگیر شدند.

خیابانهای شهر تقریبا خالی بود، عابران که بندرت دیده میشدند زیرسایه درختها ایستاده بودند. بنظر میرسید که در پس دیوارهای گلی، بلند و سفید زندگی متوقف مانده. گرد و خاك، گرما... غبار سوزان ماه ژوئیه شهررا خواب‌آلود میکرد و در خود می پیچاند.

ولی سکوت و خواب‌آلودگی شهر فریب‌دهنده بود. ده‌ها چشم بدخواه مخفیانه مراقب حرکت واحد تازه‌وارد بودند. شورشیان فکر تسلیم‌شدن نداشتند و فقط موقتا آب‌شده و فرصت مناسب‌را انتظار میکشیدند...

اتومبیل در یکی از چهارراه‌ها بشدت ترمز کرد. یك کاروان بزرگ شتر از خیابان رد میشد. زنگهائی که بسینه شترها آویزان بود بطرز موزون و ملایم صدا میدادند و بارهای عظیم، متناسب با آهنگ گام‌ها تکان میخوردند. سوارانی که اسبهای زرنگ و پرانرژی داشتند و چهره‌هاشان آفتاب‌خورده بوده و مسلح به تفنگ بودند کاروان‌را همراهی میکردند.

فلورف سرش‌را بطرف کاروان تکان داد و گفت: – وارسی کنید.

کاروان‌را متوقف کردند و بزودی تاجری کوتاه‌قد و ریشوئی‌را که قبای گردآلودی بتن داشت نزد فلورف آوردند. او دستش‌را روی قلبش گذارد و با احترام در برابر کمیسر تعظیم کرد و چند جمله‌را بزبان آورد.

یکی از کسانیکه کمیسررا استقبال کرده بود با عجله صحبت آنشخص‌را ترجمه کرد:

– از ایران آمده‌اند به بخارا میروند. این کاروان امیر بخارا است...

در بخارا حکومت مستقلی وجود داشت و فلورف اختیار دخالت در امور امیررا نداشت.

– حرکت کنیم.

کاروان پشت سرماند. تاجر و سوارها با نگاه‌های طولانی واحد کمیسررا مشایعت کردند. آنها موقعیکه آخرین گاری در پشت پیچ پنهان شد نفس‌راحتی کشیدند.

آن تاجر گفت:

خدارا شکر! – و کف دو دستش‌را به‌صورتش کشید و باسبش مهمیز زد.

او عجله داشت. این کاروان واقعا از ایران آمده بود ولی کالاها و اجناس‌را نه برای امیر بخارا بلکه برای کنت دورر و متحدین او میبرد. توی بارهای سنگین اسلحه‌ای قرار داشت که توسط ژنرال مال‌لسون برای شورشیان فرستاده شده بود. ژنرال انگلیسی قول و تعهد خودرا دقیقا انجام میداد.

## ۲

کمیسر فوق‌العاده امور استان ماورای خزر سریع و قاطع عمل میکرد. او میفهمید که اس‌ارهای دست راست که تماس نزدیکی با شعبه مخفی «سازمان نظامی ترکستان» و «اتحاد رزمندگان جبهه» در عشق‌آباد دارند آماده «دیدار» با واحد او شده‌اند. آنها پس از اقدام ناموفق خود در ۱۷ ژون باطاعت نپرداختند و از مبارزه منصرف نشدند. افراد مسلح اس‌ار و عده‌ای از نظامیان سابق جائی در شهر پنهان شده بودند.

گروهکهائی که تا همین چندی پیش با یکدیگر دشمنی داشتند یعنی ناسیونالیستهای بورژوازی که خودرا «جدید» مینامیدند با نخاله‌ترین زعمای قبیله‌ای و فئودالی اتحادی سر هم بندی کرده بودند. آنها با موافقت پرعطوفت مقامات اداری استعماری سابق تزاری و عده‌ای از افسران سابق عمل میکردند. خط خرابکاری و عقیم‌گذاری مقررات شورای عشق‌آباد از همه جا میگذشت.

این شورا که ضعیف بود و در آن تعداد کثیری منشویك* و اس‌ار وجود داشت اساساً مشغول رسیدگی به برخوردها و مسائلی بود که از سوی واحدهای مرخص‌شده از ارتش سابق بوجودمیآمد یعنی از سوی آنهائی که از جبهه ایران بر میگشتند و تحت تاثیر افسران خود در هر لحظه میتوانستند به نیروهای گارد سفید ملحق شوند. اضافه براین مساله ارزاق و خواربار با حدت تمام مطرح بود.

نیروی شوراها اندك بود زیرا بخش بزرگی از کمونیستها و پرولترهای انقلابی در شمال، در جبهه اورنبورگ بودند...

فلورف میدانست که این شهر شبیه بشکه باروت است و رسیدگی به وقایع ۱۷ ژون بی آنکه واحدهای ارتش مطمئن تشکیل شود مشکل است.

فلورف که اختیارات فوق‌العاده داشت فورا در شهر حکومت نظامی اعلام نمود، کمیته انقلابی تشکیل‌داد و اس‌ارها و منشویکهارا از رهبری شورای عشق‌آباد کنار زد. طرف عصر در خیابانها و نقاط پررفت‌وآمد فرمان کمیته انقلابی‌را به درب و دیوار چسباندند. در آن از اهالی غیر نظامی خواسته شده بود که اسلحه خودرا تحویل دهند. فلورف طی ۴۸ ساعت موفق شد ماموریت دولت ترکستان‌را انجام دهد یعنی وسائل و پرسنل اداره راه آهن آسیای میانه‌را به واگن‌ها بار و به تاشکند بفرستد.

در همان موقعی که قطار حامل وسائل اداره بطرف تاشکند رفت در کناره شهر در باغ یك تاجر محلی شیشلیك میپختند و جنایتکارهای محلی با پول کنت دورر جشن سرور برپا کرده بودند. اینها یك دارودسته فوق‌العاده شروری بودند که بقتل و غارت میپرداختند. کنت دورر پس

---

* منشویسم – جریان اپورتونیستی عمده در سوسیال دموکراسی روسیه بود. شکستگی کامل منشویك‌ها (۱۹۳۱–۱۹۰۳) نتیجه قانونمندانه خیانت آنها به امر سوسیالیسم بود.

از دادن یك جعبه ودکا و چند سکه طلا بعنوان آوانس کار برانه به‌آنها گفت:

– کمیسررا باید زنده بدست آورد، بطوری که هیچ صدائی هم بلند نشود!

آنروز عصر موقعیکه فلورف همراه با جکسون از میتینگ مراجعت میکرد به او حمله بردند.

سیدنی حس کرد که چطور یك قبای لا پنبه‌ای‌را روی سرش انداختند و با شدت و خشونت سلاحش‌را گرفتند و تلاش ورزیدند دستهایش‌را بپیچانند.

این فکر از نظر او گذشت: «کمینگاه است، کمیسر در خطر است!»

جکسون با تکان شدید بدن تمرین‌یافته‌اش مزدورانی‌را که به سر او ریخته بودند از خود دور کرد و قبارا بزمین انداخت و بیاری فلورف که اورا بزمین انداخته بودند شتافت. ناگهان هیکل خرس یك غول دو متری در برابر او نمایان شد. راهزن چاقویش‌را کشید بامیداینکه با یك ضربه کار این سپاهی چابك و قلچماق ارتش سرخ‌را یکسره کند. ولی سیدنی گوش بزنگ و حاضر و آماده بود، او با دست چپ چاقوئی‌را که بطرف سر او میامد دفع کرد. همانطورکه چنین کاری‌را بارها در رینگ انجام داده بود و با چرخش فنروار بدن از زیر ببالا ضربه‌ای بچانه چاق او زد. راهزن که از دندانهایش صدای اصطکاك شنیده شد زیر پای همدستانش افتاد. آنها برای یك لحظه سراسیمه شدند آنها نمیتوانستند بفهمند که چه رو داده و چرا دوست نیرومند آنها روی زمین افتاده ولی این روس سر پا ایستاده. فلورف توانست از سراسیمگی آنها استفاده کند. او سر پا جهید.

– بزن رذل‌هارا!

راهزنها درست مثل اینکه کسی آنهارا از پشت هول دهد متحدا به بوکسور و کمیسر هجوم آوردند.

در گیری، کوتاه و خشونت‌بار بود. مشتهای جکسون رحم نمیدانستند. ضربات او که دقیق و غیر قابل جلوگیری بودند بطرز کشنده فرو میآمدند. پس از چند دقیقه ده دوازده نفر از مزدوران توی خاك و خل پس کوچه افتادند. بقیه هم در حالیکه با فریادهای وحشت‌زده سکوت شب‌را میشکستند پا بفرار گذاشتند. آنها داد میزدند:

– شیطان! جن! شیطان!

نه فلورف و نه جکسون در باره این در گیری شبانه بهیچ کس چیزی نگفتند. چرا که کارها و مراقبت‌های مهمتری داشتند. ولی آنها پس از آن شب، دیگر همه جا باهم بودند.

فلورف پس از برگذاری چند میتینگ در بین کارگران و پس از اینکه به کمیته انقلابی سپرد که نظم انقلابی‌را قاطعانه برقرار کند همراه با قسمتی از واحد خود به قزل‌آروات، بزرگترین شهراستان ماورای خزر عزیمت کرد. از آنجا اخبار نگران کننده‌ای میرسید؛

در قزل‌آروات کار گاه‌های راه‌آهن که نزدیك به دو هزار نفر در آنها کار میکردند قرار داشتند. فلورف نمیتوانست مجاز بشمرد که چنین گروه بزرگ کارگران تحت تاثیر اس‌ارها و منشویکها قرار گیرد.

## ۳

در اطاق بزرگ با سقف بلند چندان گرم نبود. درختان پرسایه دیوارهای ضخیم خانه که آجری بودند و پایه‌های برآمده داشتند تا حدی جلو نفوذ اشعه سوزان آفتابرا میگرفتند. ولی پنج مردی که در آن جمع شده بودند بهیچوجه از خفگی هوا ناراحت نمیشدند. آنها سالهای بسیاری‌را در استان ماورای خزر بسر برده و سالخوردگان سرخ‌شده در آفتاب عشق‌آباد بودند و خودشان‌را صاحبان سر زمین میشمردند. بعضی‌ها دارای قطعات بزرگ زمین بودند و برخی‌ها دیگر بتجارت بزرگ اشتغال داشتند و بقیه تا همین چندی پیش شغل‌های مهمی‌را دارا بودند. آنها از لحاظ ظاهر، حرکات و ژست و تربیت با هم تفاوت داشتند ولی یك چیز آنهارا باهم متحد میکرد — تشویش در قبال فردای خود، در قبال دارائی و ثروت خود و در قبال رفاه و سعادت خود... ورود واحد فلورف همه نقشه‌هارا برهم زد و اقدامات فعال کمیسر فوق‌العاده هر کدام از آنهارا تهدید میکرد و هیچ‌یك از آنها در این باره تردیدی نداشت.

کنت‌دورر برسم خانگی بدون کت بود و جلیتقه خاکستری چار خانه‌دار و پیرهن سفید ابریشمی با یقه باز بتن داشت و کراوات مشکی او کمی پائین افتاده بود. او با نگرانی روی قالی سرخ سیر ترکمنی که تقریبا همه کف اطاق‌را پوشانده بود با تکان دادن دستهای کوتاهش راه میرفت. او برای چندین بار تکرار کرد:

– باید عمل کرد!.. باید فورا عمل کرد!.. – دورر از ناکام ماندن حمله شبانه کاملا مایوس و سراسیمه شده بود و این‌را نمیتوانست به مزدوران خود ببخشد. یك‌دوجین آدم‌کش بی مخ نتوانسته از عهده دو بلشویك بر آید مسخره‌است!.. لابد تا حد خرفتی مشروب خورده‌اند. بیهوده بعنوان آوانس به آنها ودکا دادم. نتیجه این شد که فرصت‌را از دست دادند!.. تازه بهانه در میآورند و خودشانرا تبرئه میکنند: «مثل جن و غول بیابانی دعوا میکند!» چه حرفهای مزخرفی. کی باور میکند که در یك پس کوچه تاریك آنها نتوانسته‌اند کمیسررا دستگیر کنند و یا حداقل اورا با تیر بزنند؟.. دورر مجددا روی قالی راه افتاد.

– باید عمل کرد!.. عمل!

سرهنگ دوم کازلف که از خوردن شراب سرخ شده بود بطرز عبوس اخم کرد و پس از تکیه دادن به میز با زدن یکنواخت استخوان انگشتهایش آهنگ مارش میزد. سر انجام این لیبرالها فهمیدند که باید عمل کرد. آیا او نبود که مدام اصرار و طلب میکرد اقدامات جدی انجام بگیرد؟ وضع روز به روز حدت پیدا میکند لابد بزودی کمیسر فوق‌العاده دخل «اتحاد نظامیان سابق»را میآورد. باید از او جلو زد. صدها قزاق و گروه‌های مسلح مخفی مدتهاست که منتظر فرمان هستند...

فونتیکف بیخیال و بی اعتنا گیلاس کنیاك‌را کنار کشید و با لبهای کلفتش مارچ مارچ کرد. او فکر میکرد: «مهم این‌است که اشتباه نکرد. عجله فقط موقع گرفتن کك خوب است و نه در سیاست!» او میدانست که بخصوص از او منتظر صحبت حلال و قاطع هستند. تا همین دو هفته پیش اورا، فونتیکف‌را، در جلسه مخفی که در آن محل‌ها و مقامات دولت آینده ماورای خزررا تقسیم مکیردند بریاست کمیته اجرائی موقت انتخاب کرده بودند. کنت دورر حالا دیگر از طرف او با انگلیسی‌ها مذاکره کرده است.

فونتیکف کف سرد دستهایش‌را به گیجگاه خود که موهایش سفید شده بود مالید گویی خواست افکار و ذهن گداخته‌اش‌را خنك کند، امروز یا فردا میبایستی نماینده انگلستان که کارشناس امور نظامی مخفیانه است برسد. شاید بهتر باشد صبر کرد و همراه با او نقشه عملیات‌را بررسی نمود؟ در اینجا لازم است که خطا نکرد و گرنه آنطور که در مسکو میگویند «خراب کردن آسان است». ولی باید چیزی گفت چون باو نگاه میکنند و منتظر اظهار نظر او هستند.

– آقایان، آرامتر، بدون عصبانیت... آخر مسئولیت بزرگی روی شانه ماست!

فونتیکف بطرف اوراز سردار، ثروتمند بزرگ ترکمن که دارائیش به حساب در نمیآید بر گشت. یکسال پیش اوراز سردار با لباس سر هنگی، شیك‌پوشی میکرد و صورت قهوه‌ای رنگ با چشمهای گستاخ برآمده‌اش‌را با مباهات بالا میبرد. ولی حالا – او میتواند با مد زمان تطبیق پیدا کند! – لباس گرانبهای ترکمنی پوشیده، شمشیر کج قفقازی و یك موزر هم به آن اضافه کرده‌است.

فونتیکف و نه تنها او بلکه محتملا همه نمایندگان «حکومت دموکراتیك» روس مانند گذشته از بالا بالا و با بی‌اعتنائی ارباب‌منشانه نه تنها به ترکمن‌های چارپادار بلکه همچنین برجال سیاسی محلی و ملی نگاه میکردند. در غیبت این اوراز سردار اورا قلتشن خان متمدن‌مآب و یا بطور ساده «سارت» میخواندند. فونتیکف چشم دیدن اورا نداشت و اگر این اوراز سردار چنین نفوذی‌را در بین ملت‌گراهای محلی و گروه‌های مسلح بومی نداشت هیچکس با او حرف هم نمیزد. ولی حالا که سرزمین اینجا مثل کوه آتشفشان در آستانه آتشفشانی است ناگزیر بود با تنفرهای خود سازش کند بخصوص که در جلسه مخفی بویژه همین اوراز سرداررا بوزارت جنگ منتصب کرده بودند.

– فرمانده کل قوای ما در این باره چه عقیده دارند؟

اوراز سردار روی نیمکت نشسته و برسم اروپائی پایش‌را روی پا گذارده بود. چکمه‌های قهوه‌ای خرم او بطرز کدری برق میزدند. دیواره‌های سفید و مد چکمه‌هایش و بخیه هموار آنها با نخ سفید تابدار کار ظریف یك کفاش ماهر بود. چهره او که کمی روشنتر از ساقه چکمه‌ها یش و سبزه بود و میدرخشید گوئی موم مالی شده بود و بماسکی شباهت داشت که لبخند متکبرانه در آن باشد و احساسات اوراز سردار و مهمتر از این افکار اورا میپوشاند. و اما افکار او بسیار بلندپروازانه بود. حالا هنوز زمانش نرسیده بود که آشکار شوند ولی ساعتی فرا میرسد که او برای همیشه از شر این اشراف پر تبختر و متکبر روس راحت میشود. نخیر او بیهوده اینقدر نیرو بکار نبرده که کنگره ترکمنی‌را تشکیل دهد! مهم این است که نیروهارا متحد کرد و در یك مشت جمع نمود. مختوم قلی خان، جنیدخان و عزیزخان با سوارهایشان... ولی حالا موقع آن نیست

که افکار خودرا آشکار کرد مهم اینست که در درجه اول دشمن مشترك یعنی بلشویکها و شوراهارا بزمین زد.

او در حالیکه میدانست همه گوششان باوست به فونتیکف جواب داد:

– قول ما مردانه است. ما آنطور که بنظر میرسد عملیات رزمی‌مان‌را دقیقا متمایز کرده‌ایم: واحدهای روسی شهر و راه آهن‌را تصرف میکنند و سوارهای منهم سر تا سر صحرا را در خدمت شما میگذارند.

کازلف حرف پراند:

– پس منتظر چه هستیم؟

اوراز سردار گفت:

– خدا میداند ولی برای من یکی هنوز معلوم نیست.

دورر تند بطرف سرهنگ بر گشت:

– نفهمیدم. منظور شما چیست؟

اوراز سردار در حالیکه چشمهای پر سالوس او از لابلای پلکهای پائین افتاده‌اش میدرخشید گفت:

– فعلا هیچ، خداوند بندگان صبور و مطیع‌را دوست دارد.

– سوارهای شما حاضرند؟

– سوارهائی که اسبشان زین شده همیشه برای رزم آماده‌اند. – او پس از لبخند کم‌محسوس پرسید: – شما میخواهید پیشنهاد کنید که با هم...

دورر حرف اورا قطع کرد:

– بعله همراه با واحدهای شما.

اوراز سردار میخواست چیزی بگوید ولی آرخیپف، یکی از اعضاء فعال حزب اس‌ار با گامهای سریع و تقریبا بحالت دو وارد شد. او مضطرب بود و بدون رعایت قواعد پنهانکاری ضمن راه رفتن یکنفس گفت:

– از بین رفتیم... قزل آروات آتش گرفته!

کازلف گفت:

– آتش گرفته، آتش‌سوزی شده؟

آرخیپف شراب خنك‌را به‌جام بلور ریخت و یکمرتبه آنرا سر کشید:

– نخیر، نقشه‌های ما آتش گرفته‌اند. همین حالا قطار زرهی بآنجا رفت... کمیسر فوق‌العاده و قسمت بیشتر واحد او...

کنت دورر لبخند تمسخرآمیزی زد و به فونتیکف نگاه انداخت:

– همین مانده بود!...

کازلف آه کشید و گفت:

– ای، فرصت‌را از دست دادیم. حالا دیگر کاری باو نمیشود کرد، غفلت کردیم... .

فونتیکف دستمال آهارداررا کنار انداخت و گفت:

– شاید هم این کار بنفع ما باشد.

– چطور بنفع ما باشد؟ همه به‌او رو آورده‌اند و او با همان لحن بی‌اعتنا خونسرد ادامه داد: – اینکه حرکت کرد بنفع ماست. واحدرا میشود قسمت بقسمت...

فونتیکف بلند شد. او میدانست که اگر حتی حالا دستور ندهد معهذا قیام شروع میشود. فونتیکف ژست با عظمتی گرفت و بطرز با شکوهی گفت:

– وقتش‌است، – و خطاب به اوراز سردار گفت: – وزیر جنگ! عمل کنید!

کازلف از جا جست و گیلاس ودکارا برداشت، این گیلاس فونتیکف بود، کمی مکث کرد و بعد دستش‌را بعلامت انصراف تکان داد و روی سینه‌اش صلیب کشید و عرق‌را بگلویش فرو ریخت درست مثل اینکه بظرف بی‌ته بریزد و از خوشحالی سفیدی چشمهایش درخشید و گفت:

– شروع میکنیم!

دورر تقریباً با داد گفت:

– مهم اینست که پست و تلگراف‌را اشغال کرد و اشتباه هفدهم ژوئن‌را تکرار نکرد... مهم اینست که ارتباط با تاشکندرا قطع کرد! این کاررا باید در درجه اول کرد.

پس از یکساعت در خیابانهای عشق‌آباد صداهای شلیك طنین انداخت. ضدانقلاب مجددا سر بلند کرد. شورشیان این بار جمع‌وجورتر و هدفمندانه‌تر عمل میکردند. واحدهای مسلح به‌اداره پست ریختند، تلگراف‌را اشغال نمودند و خط ارتباط با تاشکند و قزل‌آروات‌را قطع کردند... رزمندگان واحدهای ارتش سرخ که بتازگی تشکیل شده بودند نمی‌فهمیدند که در شهر چه اتفاقی رو داده است. قیام‌کنندگان با پرچم سرخ عمل میکردند و شعارهای انقلابی میدادند: «زنده باد آزادی!»،

«زنده باد انقلاب!»، «مرگ بر دیکتاتوری بلشویکها، زنده باد برابری حقوق احزاب!» برخی متردد میشدند و بانها گوش میدادند.

برخی‌ها همه این‌هارا صادقانه و درست میشمردند و بشورشیان میپیوستند...

گروههای اس‌ار با درهم‌شکستن بقایای نیروهای اندك کمیته انقلابی عشق‌آباد در رزمهای خیابانی بنای شورارا اشغال کردند. کمیسرهای استانی – بلشویکها، اعضا کمیته انقلابی – ژیتنیکف، باتمینف، روزانف، مالی‌بوژکو، تل‌لیه، کولیف، آروستامیانتس، پتروسف و غیره اسیر و زندانی شدند...

همانروز ۱۲ ژوئیه سال ۱۹۱۸ «حکومت مرکزی» جدید استان ماورا خزر تشکیل گردید که برای ماسك زدن بچهره‌اش خودرا «کمیته اعتصاب راه‌آهن» نامید. در کمیته اجرائی موقت مقام صدارت‌را فونتیکف، اس‌ار دست راست و نظامی گارد سفید احراز کرد و اوراز سردار ناسیونالیست ترکمن، لیدران حزب انقلابیون سوسیالیست ماوراء خزر: کنت دورر، نمتسف، دوخف، آرخیپف، کازلف و دیگر کسانی که از حکومت شوروی سخت منزجر بودند اعضای کمیته شدند. در همانروزهای اول ناسیونالیستهای بورژوائی ترکمن، سران قبایل و داشناکها* به شورشیان پیوستند و صفوف ضدانقلاب‌را با واحدهای مسلح خود تکمیل کردند.

دولت جدید واحد قیامی‌را که تا دندان مسلح بود با شتاب به‌قزل‌آروات اعزام نمود. در برابر آن یك وظیفه قرار داشت – نابودنمودن واحد کمیسر فوق‌العاده.

## ٤

فلورف بعلت قطع ارتباط درباره قیام ضدانقلابی در عشق‌آباد هیچ اطلاعی نداشت. افراد مسلح قیام‌کننده پس از هجوم به‌قزل‌آروات واحد اورا غافلگیر کردند...

موقعیکه کمیسر فوق‌العاده و بلشویکهای قزل‌آروات در میدان برای انتخابات شهری گردآمده بودند قیام‌کنندگان بدیوارهای گلی و خشتی احاطه‌کننده شهر رسیدند. افراد مسلح اس‌ار و باسماچ که توسط افراد مکتشف از وضع شهر بخوبی اطلاع یافته بودند توانستند بطرز نامحسوس

---

* ناسیونالیستهای بورژوائی ارمنی.

پنهان شوند و ناگهان بشلیك گروهی بپردازند. هیچکس حمله‌را انتظار نمیکشید و لذا عده‌ای کشته و بسیاری زخمی شدند... در میدان این صدای فریاد شدید شنیده شد:

– بما خیانت کردند!.. باید نجات پیدا کرد!

اس‌ارهای محل در قزل‌آروات که منتظر سیگنال بودند فوراً بحمایت حمله کنندگان پرداختند. آنها تلمبه‌خانه‌را که بلندترین بنای شهر بود اشغال نموده و از آنجا به تیراندازی با مسلسل مشغول شدند.

نظامیان ارتش سرخ بشکل گروههای کوچکی در شهر تقسیم شده بودند. آنها همینکه صدای شلیك‌را شنیدند سعی کردند خودشان‌را بمیدان برسانند ولی توسط آتش متراکم متوقف شدند... بسیاری در خیابانهای تنگ و باریك بهلاکت رسیدند.

الکسی فلورف و بخش کوچکی از واحد اورا در مجاورت کلیسائی که توسط نقل‌مکان‌یافتگان از استانهای غربی روسیه ساخته شده بود شروع به‌محاصره کردند. این بنای عظیم و مطمئن میتوانست تکیه‌گاه اطمینان‌بخشی شود. دیوارهای آن ضخیم و پنجره‌هایش باریك و نوك تیز و شبیه منفذهای تیراندازی (مزغل) بودند. ولی معلوم شد که درهای کلیسا از تو محکم قفل هستند و سپاهیان سرخ نتوانستند آنهارا باز کنند.

فلورف داد زد:

– پشت سر من! – و در حالیکه کولتش‌را تکان میداد بسوی ایستگاه راه‌آهن دوید و افزود: – زودتر بطرف قطار زرهی!

ولی نیروها سخت نا برابر بودند و همه تلاش‌هائی که برای نفوذ به‌ایستگاه راه‌آهن، جائی که قطارزرهی قرار داشت بعمل آمد بی‌نتیجه ماند. از همه واحد فقط یك گروه کوچك باقی ماند. بسیاری زخمی شده بودند. فشنگ هم داشت تمام میشد. فلورف فکر کرد: «چه خوب میشد تاب میآوردیم، باید تاب بیاوریم». او اطمینان داشت که بزودی کمك باید برسد. کمیسر فوق‌العاده حتی در ابتدای این مقابله و رزم نابرابر پس از آنکه فوراً متوجه وضع خالی از چاره شد مرادرا صدا زد و باو گفت:

– از شهر بیرون برو... بهر قیمتی که شده و بقوای ما اطلاع بده. ما امیدمان بتواست، مراد!

فلورف باقیمانده افراد واحدرا مانند یك مشت جمع کرد و با هجوم

پرشهامت توانست به‌بنای شورا راه یابد. سپاهیان سرخ ظرف چند دقیقه جلوی درها و پنجره‌ها باریکاد بستند و بنای کوتاه یك‌طبقه‌را که با خشت ساخته شده بود به‌دژ نسبتاً مطمئن مبدل کردند.

جکسون، ماوزر بدست، همیشه بطرز جدائی ناپذیر در کنار کمیسر فوق‌العاده قراد داشت. درست در همین موقع هدیه حبیب‌اللین فرمانده گروهان انترناسیونالی بدرد خورد! او تقریباً پی در پی به‌قیام کنندگان و باسماچ‌ها که کمین گرفته بودند تیراندازی میکرد.

موقعیکه در این بنا سنگر گرفتند فلورف دستور داد:

— سیدنی به بروفکین کمك کن مسلسل‌را مستقر کند.

جکسون در پی بروفکین جعبه‌های فشنگ‌را به محفظه زیر بام برد. آنها بعد دو نفری مسلسل‌را بآنجا کشیدند و با ایجاد سوراخ برای تیراندازی آتش گشودند. استپان بروفکین تیراندازی میکرد و جکسون هم پس از آنکه جای مرادرا که خیز برداشت گرفت بکمك بروفکین پرداخت.

روز طولانی تابستانی زود پایان یافت. تاریکی شهررا فرا گرفت. از نقاط مختلف قزل آروات صدای تیر شنیده میشد. در آسمان تیره انبوهه‌های دود نمایان شد و زبانه‌های شعلهٔ حریق‌ها برقص پرداختند... گروه‌های قیامی بنای شورارا با حلقه تنگ محاصره کرده بودند. آنها با جیغ و داد و سوت‌زنان بهجوم میپرداختند و هر بار توسط شلیك دقیق مسلسل عقب می‌نشستند.

استپان در پی عقب‌نشینی آنها در حالیکه با پشت دست عرق پیشانیش‌را پاك میکرد داد زد:

— ها، رذل‌ها خوشتان نمی‌آید! خو شمزه نیست!

موقعیکه وقفه یکدقیقه‌ای بوجود آمد و مسلسل عصبانی و آتشی ساکت شد بروفکین به جکسون گفت:

— برو پائین! تو آنجا بیشتر بدرد میخوری. من خودم اینجا تنها از عهده برمیآیم.

بروفکین از کیسه اشیاء سه نارنجك‌را که تقریباً شش ماه آنهارا با مراقبت حفظ کرده بود بیرون کشید. حالا آنها بکار میخوردند.

جکسون از نردبان که تکان میخورد پائین رفت و موزرش‌را کشید و جلوی پنجره جا گرفت. اوقاتش تلخ بود. وضع چاره‌ناپذیری پیش

آمده بود. آنها چقدر بازهم در آنجا میتوانند پایداری کنند؟ یك‌ساعت؟ یك شبانه‌روز؟

جلوی پنجره مجاور فلورف روی جعبه برگردانده شده در حالیکه به‌دیوار تکیه داده بود جا گرفته بود. حالت غیرطبیعی کمیسر بچشم جکسون خورد. او متوجه شد فلورف دست چپش‌را بشکمش میفشارد و روی پیراهن رنگ‌پریده‌اش لکه خیسی سیاهی میزند و جریان‌های باریك خون از لابلای انگشتانش به پشت دستش جاری میشود...

کمیسر در حالیکه به‌سکوی پنجره تکیه داده بود با دست راست کولت سنگین‌را محکم نگهداشته بود. کمی آنطرف‌تر سرکیسیان اهل عشق‌آباد در حالیکه زانویش‌را روی صندلی گذاشته بود تفنگ در دست ایستاده بود.

کمیسر همینکه در چشمان جکسون ترس‌را احساس کرد بزور با لبهای رنگ پریده لبخند زد و خواست چیزی بگوید ولی در این موقع قیام‌کنندگان با نعره‌های وحشیانه مجدداً بحمله پرداختند.

سرکیسیان داد زد:

— رفقا تاب بیاورید! — و گلنگدن تفنگش‌را حرکت داد.

جکسون با اقتباس از فلورف به‌سکوی پنجره تکیه داد و عجولانه به تیراندازی پرداخت.

ناگهان در جمعیت حمله‌کنندگان صداهای انفجار یکی پس از دیگری بشدت طنین انداخت. سیدنی با حالت آگاه از موضوع لبخند زد، او میدانست که همرزم اهل سیبری از محفظه زیر بام نارنجکهایش‌را انداخته‌است. قیام‌کنندگان با سروصدا بعقب گریختند و میدان مقابل بنا فوراً خالی شد.

جکسون با آستین عرق صورتش‌را پاك کرد و روی خودرا بطرف فلورف برگرداند. کمیسر همانطور جلوی پنجره نشسته بود فقط سر او ناتوان روی سینه‌اش خم شده بود. خون سرخ از پیشانی او به‌گونه و سپس بروی سکوی پنجره جریان داشت.

جکسون بطرف او جست.

— رفیق کمیسر!

فلورف تکان نخورد. او مرده بود.

— کمیسررا کشتند!..

بقیه افراد گروه در اطاقی که الکسی فلورف قرار داشت جمع

شدند. نگاه‌های آنها عبوس و متمرکز بود و بسیاری از آنها بی‌آنکه خجالت بکشند اشك میریختند.

بروفکین در حالیکه دندانهایش‌را بهم فشرده بود نگاهش‌را روی رفقا گرداند:

– مردن باید برسم روسی باشد، با موسیقی! یعنی قهرمانانه!

او تنها نارنجکی که مانده بود بلند بالا برد و با گامهای بلند بطرف درب دوید:

– هورا – !!

در پی او بقیه در حالیکه تفنگهایشان‌را میفشردند به‌بیرون هجوم بردند.

این آخرین حمله متقابله سرشار از شهامت بود. در درگیری تن بتن که چند دقیقه طول کشید بعضی قهرمانانه کشته شدند و برخی دیگررا هم خلع‌سلاح کردند، دستهایشان‌را بسته و باسارت درآوردند. سیدنی جکسون یکی از اسرا بود.

## بخش هشتم

### ۱

– ایگناتیچ، دررفتیم؟ – آتشبان یك بیل دیگر ذغال به کوره پرتاب کرد و راست شد و با آستینش صورت عرق‌کرده، کثیف و استخوانیش‌را پاك کرد. – مثل آب خوردن در رفتیم!

راننده لکوموتیو در حالیکه از پنجره لکوموتیو به بیرون نگاه میکرد و صورتش‌را در برابر باد خشك و گرم شبانه نگهداشته بود جواب داد:

– اینجا کارگران خودمان هستند. چطور درنرویم. هر جور باشد بالاخره محل پاشا است. اورا دوست دارند، دیدی، جلوی چشم پاگون‌یراقی‌ها راه‌را برای قطار باز کردند.

ایگناتیچ رویش‌را به عقب برگردانده با لبخند تمسخرآمیز و با خوشحالی سوتی زد و گفت:

– ها، حضرات صاحبمنصبان، خوردید؟

در عقب، چراغهای ایستگاه سوسو میزد و بتدریج دور میشد در شهر بخواب‌رفتهء بخارای نو پنجره‌ها کمی روشن بودند. صدای شلیکهای گنگ بندرت طنین میانداخت. ولی حالا دیگر این شلیکها قادر نبودند چیزی‌را تغییر دهند. همینطوری تیراندازی میکردند برای تهدید وهشدار شلیك میکردند و از پشت بلکوموتیو و سه واگن آن که گریخته بودند تیر میانداختند.

در جلو، ریلهای فولادی که از مهتاب روشن شده و بشکل نخ‌های نقره‌ای برق میزدند و بطرز معماآمیز بنقطهء دوردست بتاریکی گبود مخملی شب میدویدند دیده میشدند.

لکوموتیوران گفت:

– حالا تا خود چارجو بدون توقف میرویم. اینجا راه هموار است.

آتشبان کتری مسی دوده گرفته و کمی‌قرشده‌را برداشت و بالای صورتش گرفت و از لوله‌اش جریان آب‌را بدهان بازش ریخت و پس از اینکه سیر شد بصورت و کله‌اش هم آب ریخت.

– ایگناتیچ تو پالتاراتسکی، کمیسر ملی‌را خوب میشناسی؟

– نه تنها خود او بلکه پدر و همه خانواده‌اش را هم خوب میشناسم. مثل برادرم. اهل راه آهن است. یادم میاید در بخارای نو این پاشا* در ایستگاه هرطرف میدوید و به تعمیرگاه میرفت خودش‌را به لکوموتیو میمالید و هی التماس میکرد که اورا با خود ببرند. او حالا دیگر رئیس کل، کمیسر ملی کار سراسر ترکستان است. آدم خیلی معتبری است!

– مثل معجزه است.

– چه چیز مثل معجزه است؟

– خب همهء این چیزها که در باره رئیس کل گفتی. عجیب است.

– همه‌اش آنطور است که باید باشد، حالا که حکومت مال ما است رئیس هم باید از ما، پرولتر، باشد. هیچ چیز عجیبی وجود ندارد! ولی تو، همینطور که بتو نگاه میکنم می‌بینم واقعا جوان رشید و حسابی هستی و فقط بهیچ چیز کاری نداری.

– چطور مگر؟ – در صدای آتشبان لحن تعجب شنیده شد.

– آخر برای اینکه سر تا پا پخمه‌ای.

---

* نام مصغر پالتاراتسکی.

– ترا بگو! حالا اگر یکی بهتر از من این حرف‌را میزد چیزی نبود! ولی تو که از من بهتر نیستی و فقط سنت بیشتر است و چند تا پیراهن بیشتر پاره کرده‌ای؟

لکوموتیوران اینطور مشورت داد:

– زر نزن، سر و کله‌ات‌را ببر بیرون، قیافه‌ات‌را جلوی باد بگیر تا کمی آتشت خاموش بشود. اینکه آن پسربچه، پاشا، حالا دارای اسم و رسم است و اورا پاول گراسیمویچ صدا میکنند حقیقت است. او با سه واگن میتازد تا کار عادلانه کارگری‌را انجام دهد. چرا چنین اعتمادی از طرف ملت باو شده؟ چرا این احترام و غیره‌را بدست آورده؟ نمیدانی صدایت‌را در نیاور... اینجا نباید پوف کرد بلکه باید مغزرا بکار انداخت. او با سواد است. پدرش با هر جان‌کندنی که بود اورا با سواد کرد. بعد هم موقعیکه تزاررا سرنگون کردند از بین ماها نماینده شد و برای شرکت در کنگره دوم شوراها حرکت کرد. او در پتروگراد بوده لنین‌را دیده، با او صحبت کرده همین‌طور که من و تو با هم حرف میزنیم لنین هم که تو خودت میدانی کی هست... اگر مطابق با خودمان، مطابق با زبان کارگری گفته شود بنظر من رفیق لنین یك مغناطیس انسانی قوی است. بعله چنین کسی است!

آتشبان با صدای بلند قاه قاه خندید و گفت:

– از آن حرفها زدی ها! مغناطیس!

– تو غش غش نخند، گوش کن جدی میگویم. یك تکه آهن بردار آنرا به مغنا طیس بمال. چه میشود، میدانی؟ آهن ساده قوه مغناطیس میگیرد و خودش سوزن، میخ و چیزهای خورده‌ریز آهنی دیگررا میکشد. همین‌طور هم رفیق لنین با مردم. همینکه آدم کنار او قرار میگیرد حرف اورا گوش میکند برای کار و هدف کارگران زور و حقیقت‌را بدست میآورد. بعد همان شخص هم خودش دیگران‌را بخود جلب میکند و راهنمای مردم میشود. پاشا پالتاراتسکی هم همینطور شده. همهء اینها مطابق با قانون زندگی است.

لکوموتیوران که از جواب خود و استدلال عمیقش راضی بود کیسه توتونش‌را باز کرد و شروع به پیچیدن سیگار کرد و آشتی‌جویانه تعارف کرد:

– میخواهی دود بکنی؟

آتشبان گفت:

– من توتون مخصوص بخودم‌را دارم، گلورا میدراند از مال تو پرخاصیت‌تر است.

او از جیبش کیسه شوره‌زده توتون‌را بیرون آورد و افزود:

– پس از شهر چارجو کجا میرویم؟

– آبگیری میکنیم و راست جلو میرویم، از مرو و بایرام‌علی رد میشویم و تا خود عشق‌آباد میرویم. تو در عشق‌آباد بودی؟

آتشبان جواب داد:

– بطور رهگذر. – و با بیل یك دانه آتش برداشت و سیگارش‌را آتش زد و مجددا آنرا به آتشدان انداخت.

– مثل پالتاوا همه خانه‌ها و دیوارها سفیدکاری شده‌اند، تمیز است. همه جایش باغ است. منتها بام‌های کاهی در آن نیست. شهر دلپسندی است. راست میگویم.

– پس معلوم میشود ضد انقلاب یك چیزی میفهمد که چنین شهری‌را برای قیام انتخاب کرده.

– خیالت راحت باشد نظم پرولتاری‌را در آنجا هم برقرار میکنیم!

– ایگناتیچ سیگارش‌را با انگشت به میله پنجره فشرد و آنرا خاموش کرد و به تنفس موزون لکوموتیو گوش داد و به آتشبان گفت: – آتش‌را بهم بزن و ذغال به آتشدان بریز.

## ۲

صبح به چارجو و دقیق‌تر، بنزدیکی ایستگاه چارجوی نو رسیدند. پاول پالتاراتسکی از پنجره باز واگن بیرون‌را نگاه میکرد و غرق تماشای پل عظیم راه آهن شد که روی پاهای سنگی بر فراز رود وسیع و سریع‌السیر یعنی آمودریای متلاطم قرار داشت. پل در عرض سراسر طغیانگاه رود امتداد مییافت و پاول از حکایات و کتابها میدانست که این طویلترین پل در روسیه و سراسر آسیا است.

پاول از پنجره باز به بیرون نگاه میکرد و صورت خودرا در برابر باد گرفته بود و تبسم آشکاری بلب داشت. خورشید بالا میآمد و اشعهٔ آن طوری نظیر نور افکن‌های قوی پل‌را که بر فراز رود آویزان بود روشن کرده بود. لکوموتیوران کمی از سرعت کاست و طبق معمول سوت زد و

لکوموتیورا وارد مسیر اول کرد. در کنار پنجره ضربدرهای ارك حجیم و جسیمی بچشم خورد که از دود لکوموتیوها تیره‌رنگ و دوده‌ای شده بود، ارکی که از دور آنقدر ظریف و باریك بنظر میرسید. چرخ‌ها با صدای گنگ بفواصل ریل‌ها میخوردند. این است همان زیبای ناآرام خاور، رود آموی بدعنق و بهانه گیر. رود کدر، قهوه‌ای روشن، گل‌آلود و خاکستری که در گردابها پیچ میخورد و جریان‌های نیرومند آن بهم بافته میشد، شتاب میورزید و بطرف شمال جریان داشت وگوئی براثر تعقیب دور میشد. آمو فقط در دوردست، در افق، رنگ و روی خودرا تغییر میداد و ابتدا بتدریج نیمرنگ خاکستری روشن و فولادی‌را دارا میشد و بعد برنگ آبی ظریف، مانند آسمان بی ته با رنگ نوازشگرش تبدیل مییافت. در رود دو قایق در حالیکه دگل‌های بلند آنها با بادبانهای متورم افراشته بودند بکندی شنا میکردند.

چرخهای قطار همچنان به فواصل ریلها میخوردند و ارکهای پل یکی پس از دیگری از برابر پنجره شناکنان میگذشتند. پالتاراتسکی هیجان مسرت‌آمیز روسی‌را احساس کرد که در قبال انکه برادرانش توانسته‌اند چنین معجزه‌ای‌را از آهن بسازند مباهات میکند. شانزده سال پیش یعنی در سال ۱۹۰۲ موقعیکه پل چوبی‌را با پل فولادی کنونی عوض کردند از پدرش خواهش کرد که اورا در سفر اول با خودببرد و او نوجوان آنهنگام، با چشمان پروجد و شوق باین پایه‌های سنگی که در اطراف آنها مانند همین حالا امواج رود کف میکردند و نیز به بافته‌های مشبك فلزی و قوسهای عظیم ارك‌های پل نگاه میکرد و از آنهنگام هروقت که از فراز این پل زیبا حرکت میکرد از نو احساس مباهات و اعجاب نیرومند و واضح و تکرارنشدنی، گرچه‌کمی گنگ‌تر، در سینه‌اش شعله‌ور میشد.

پالتاراتسکی پلهای دیگری‌را هم بر فراز سیر دریا، اورال آرام کنار اورنبورگ، پل عظیم روی ولگا این موجود زیبای پروسعت و آرام در نزدیك سیزران و نیز پل‌های بازشونده مشهوری که برفراز رود آرام و نیرومند نوا قرار دارند دیده بود. ولی قلب او مخصوصا باین پل سخت و جدی از نظر درهم‌بافتگی‌های مشبك آن برفراز آمودریا، علاقمند بود. او شاید بآن علت که زندگی ایستگاه و کارگاه‌های راه‌آهن برای او مفهوم و نزدیك بود برای همیشه با این سرزمین پر گرما، خشن، سخاوتمند و بی‌نظیر مانوس گردیده بود. شاید هم از آنجهت که بویژه در اینجا از سالهای طفولیت بکار انسان، همچون عمده‌ترین اشتغال در جهان علاقمند

گردیده و آموخته بود که از کار لذت ببرد و در خصلت روزمره و عادی‌بودن آن پیروزی عقل‌را مشاهده کند و زیبائی مستور در آنرا درك نماید.

خورشید در پشت او در آسمان بالا آمده و شهر چارجوی نو، سبزه باغها، دیوارهای گلی، بامهای مسطح و برج بلند تلمبه آب‌را روشن کرده بود. شهر از روبرو باستقبال میدوید. نخهای فولادی راههای ورودی بشکل بادبزن گسترده بودند. واگنهای باری در خطوط ایستاده بودند. انبارهای طویل امتداد داشتند. محوطه‌ها و سقفها با بارهای پنبهء پرس‌شده که مرتب چیده شده بودند دیده میشدند. لکوموتیوران سرعت‌را بتدریج کم کرد و قطار کوتاه‌را بجلوی بنای آجری و قهره‌ای متمایل بسرخ یك طبقه ایستگاه آورد.

پاول یخه‌اش‌را مرتب کرد، کراواتش‌را سفت کشید و شانه‌را در آورد و موهای ژولیده‌اش‌را شانه زد. کمیسر ملی باید جلوه موقر داشته باشد و این گاهی فوق‌العاده ضروری است. ولی بعلت قامتش که زیاد بلند نبود و سی‌سالگی سنش، مسالهء وقار زیاد خوب حل نمیشد. در چنین سنی مردها بیشتر مثل همتای زبر و زرنگ رقص جلوه میکنند تا یك دارنده مقام بالای دولتی.

پاول کتش‌را پوشید و وارد سکوی ایستگاه شد. او فکر کرد: «از اینجا با عشق آباد ارتباط مستقیم وجود دارد و با کمیته انقلابی تماس میگیریم». پالتاراتسکی میخواست از این توقف لکوموتیو برای آبگیری استفاده نماید.

چهار روز پیش شایعات نگران‌کننده‌ای بتاشکند رسیده بود. خط مستقیم تلگراف در جائی آسیب دیده بود و ارتباط‌گرفتن با عشق آباد ممکن نبود.

شورای کمیسرهای ملی جمهوری ترکستان در باره مرگ فاجعه‌آمیز فلورف کمیسر فوق‌العاده استان ماورای خزر و منهزم شدن واحد او اطلاعی نداشت. تصمیم گرفته شد برای شورائی کردن این سر زمین در اسرع وقت و مهمتر از آن (این دیگر راز بزرگی بود) برای ترتیب دادن استقبال از کشتی جانگیلدینف و ارسال هر چه سریعتر اسلحه و پول بتاشکند یك کمیسیون مخصوص بریاست پالتاراتسکی، کمیسر ملی، بفوریت حرکت کند.

پالتاراتسکی از نماینده ستاد جبهه ترکستان سوال کرد:

– اینجا باید زیاد توقف کرد؟

– در حدود دو ساعت و نه بیشتر.

– در اینصورت ابتدا به کمیته انقلابی میرویم. – او نوغانش‌را در جیب فرو کرد. – آنجا از رفقای محلی اخبارا میشنویم.

متاسفانه چارجوئی‌ها نمی‌فهمیدند در عشق‌آباد چه روی میدهد. آنها هیچ اطلاع تازه‌ای کسب نکرده بودند ولی از آمدن کمیسر ملی کاملا خوشحال شده بودند و بهیچوجه مایل نبودند او را ول کنند و میگفتند:

– تا عصر بمانید. ما با کارگران کارخانه تعمیرکشتی و پرولترهای شهر متینگ تشکیل میدهیم!

ولی پالتاراتسکی عجله داشت زیرا فکر میکرد که در عشق‌آباد احتمالا حادثهء بدی رو داده است. پالتاراتسکی پس از انکه قول داد که در راه برگشت در شهر کمی‌خواهد ماند، گفت:

– حالا باید به پست رفت.

پست و تلگراف در یك بنای یك طبقه آجری قرار داشت. داخل آن نسبتاخنك بود. جوان تلگرافیست که نوك دماغش کمی ببالا برگشته بود و سبیل مشکی کوتاهی در صورتش دیده میشد و کت تیره‌رنگ فرم بتن داشت با تعجب و بطرز جدی بکسانیکه بی پروا و بی رعایت مقررات وارد اطاقش شده‌اند نگاه کرد. ولی همینکه چشمش به اعتبارنامه کمیسر ملی جمهوری ترکستان افتاد فورا به میزبان مهمان‌نواز مبدل شد.

پالتاراتسکی سوال کرد:

– با عشق‌آباد ارتباط مستقیم وجود دارد؟

تلگرافیست جواب داد:

– اگر لازم است الآن برقرار میشود، چه کسی احضار شود؟

– کمیته انقلابی‌را احضار کن.

تلگرافیست در حالیکه نوار کاغذی زردی‌را میخواند گفت:

– ارتباط با عشق آباد برقرار است، – و اینطور خواند: – فونتیکف کنار دستگاه مخابره است، با کی صحبت میکنم؟

پالتاراتسکی ابروهایش‌را در هم کشید: «آیا فلورف به چنین کاری پرداخته و یك اس‌ارا بتلگراف راه داده؟» و بتلگرافیست دستور داد:

– بپرس فلورف کجا است؟ چرا او جلوی دستگاه تلگراف نیست؟

جواب رسید: «فلورف به قزل‌آروات رفته است».

در ورای این جملهٔ کوتاه چیز ناگفته‌ای احساس میشد. آنجا در

عشق‌آباد اتفاقی رو داده. پالتاراتسکی بطرف دستگاه خم شد گوئی میخواست با کمك نوار کاغذی قیافه‌های کسانی‌را ببیند که حالا در آنسوی خط قرار دارند و افکار آنهارا بخواند و از وضع مطلع شود. پاول بعد مثل‌اینکه بصورت چاق فونتیکف نگاه کند مصرانه پرسید:

– در عشق آباد چه رو میدهد؟

از نو دقایق سکوت ادامه یافت. بنظر میرسید که آنجا جلسه تشکیل داده بودند. بعد آپارات بصدا در آمد و نوار کاغذی بکندی حرکت کرد. پالتاراتسکی از روی شانهء تلگرافیست همراه با او خواند: «در عشق آباد اوضاع کاملا عادی است. میتوانی خودت باینجا بیائی و شخصا مطمئن شوی».

اگر این حروف روی نوار میتوانستند چیز بیشتر از آنچه‌که معنا داشتند بگویند در باره آنکارهای خونینی که در ماورای خزر رو میدهند اطلاع میدادند. ولی نوار کاغذی بی‌اعتنا است. حروف دقیق یك بیان عادی‌را تشکیل داده بودند که در آن نه تشویش بود و نه ناراحتی و باین جهت پالتاراتسکی اینطور تصمیم گرفت:

– خب، من میآیم. همین طور اطلاع بده.

جواب فوراً رسید: «چه وقت کمیسر ملی‌را استقبال کنیم؟»

پاول دیکته کرد:

– حالا حرکت میکنم.

## ۳

اوراز سردار با بی مبالاتی روی صندلی نشسته بود ولی کنت دورر از آپارات تلگراف دور نمیشد.

فونتیکف بدون عجله با لبهای کلفتش صدای مچ داد و در صورت سیر او لبخند رضایت و شیرین ظاهر شد. نظیر لبخندی که در چهرهٔ یك ماهیگیر آماتور موقعی پدیدار میشود که با قلاب ساده و عادی ماهیگیری خود ناگهان یك ماهی بزرگ و مرغوب‌را از آب میکشد و بیم دارد قلاب ماهیگیری او تاب بیرون‌کشیدن آنرا نداشته باشد و نخ نازك آن پاره شود و با این حالت آنرا با دستهای لرزان بطرف ساحل میکشاند و مسرور است و باین صید غیرمنتظره باور نمیکند.

کنت دورر باو پیشدستی کرد و گفت:

– خب، خب یکدفعه دیگر بخوان.

تلگرافیست حرف بحرف خواند: – «حالا حرکت میکنم».

فونتیکف دستش‌را بطرف آپارات دراز کرد:

– نواررا بده ببینم.

تلگرافیست که لباس نظامی در برداشت قسمتی از نواررا نشان داد و گفت:

– اینها، اینجا.

فونتیکف آنرا گرفت و جلوی چشمش آورد و جواب پالتاراتسکی‌را آهسته خواند. این فکر در ذهن فونتیکف سوسو زد: «آنجا در تاشکند هیچ چیزی‌را نمیدانند!» بعد نوار کاغذرا روی آپارات انداخت و در حالیکه دستهایش‌را پشتش گذاشته بود در اطاق راه رفت و گفت:

– این موضوع فوق‌العاده خوب است!

فونتیکف مقابل اوراز سردار که روی صندلی نشسته بود و آرام آرام دسته شلاق گرانبهارا که با نقره و عاج، مرصع شده بود بمیزمیزد ایستاد و پرسید:

– خب حضرت عالی! چطور «رفیق کمیسر ملی» را استقبال میکنیم؟

اوراز سردار قیافه جدی و غرق در فکر مراقبت‌را بخود گرفت و فکر کرد، گرچه راستش او خیلی پیش تصمیم گرفته بود که بخصوص چطور باید عمل کند و گفت:

– خدا بر سر شاهد است که شکار عقاب آسان نیست. نباید آنطور کرد که با فلورف رو داد. آنموقع عده زیادی از سوارهای خوب ما تلف شدند.

کنت دوررر تند سوال کرد: – فرمانده کل قوای ما چه پیشنهاد میکند.

اوراز سردار ادامه داد:

– باید ساکت و آرام و بدون سر و صدای زیادی عمل کرد. – او در این ضمن به فونتیکف نگاه میکرد و اینطور وانمود میساخت که سؤال کنت دوررا نشنیده است.

– مرو درست در وسط عشق‌آباد و چارجو قرار دارد. آنجا آدمهای ما فراوانند. واحد چالیکف‌را هم بآنجا میفرستیم و همان او «رفیق کمیسر ملی» را استقبال میکند.

گروه چالیکف اس‌ار که مرکب از سربازان تمرین‌دیده و جنگیده در جبهه بود نیروی رزمی ضربتی قیام کنندگان بشمار میرفت. سربازهای

این گروه که از اوضاع روسیه بی‌خبر بودند به تبلیغات و تهییج‌های اس‌ارها باور میکردند که کف بردهان فرا میخواندند «بخاطر انقلاب و حکومت شوروی بدون کمونیستهای خیانتکار مبارزه کنید».

کنت دورر پرسید:

— در مرو؟ — و افزود: — این خیلی خوب است، — وخطاب بوزیر جنگ گفت: — خب. چرا گروه چالیکف؟ در آن نواحی سپاهیان خوب عزیزخان عمل میکنند. از نقطه نظر نظامی...

اورازسردار که قبلا تا دیروقت شب با نولدینگ فرستاده سرهنگ اس‌سرتون در باره مسائل مختلف اداره آتی سرزمین ماوراء خزر جلسه داشت و حالا دیگر در پشت خود حمایت نیرومند انگلیس‌هارا احساس میکرد بی‌ملاحظه حرف دوررا برید و گفت:

— من در این موضوع یك نقطه از سیاست‌را می‌بینم، سوارهای ترکمن کمیسر ملی روس‌را نخواهند کشت تا آنهارا بعدا وحشی ننامند بگذار اروپائی‌ها اروپائی‌های خودشان‌را ببرند و سربازان چالیکف این کاررا بخوبی میتوانند انجام دهند!

کنت دورر بمسخره گفت:

— فرمانده کل قوای محترم من می‌بینم که شما آینده بسیار دور را می‌بینید.

اوراز سردار با قیافه غیر عصبانی بطرف فونتیکف روگرداند و گفت:

— اینرا هم از شما خواهش میکنم که بگذارید کنت دورر محترم ما چنین سندی‌را تنظیم کند... شما خودتان میدانید چه سندی‌را در دادگاه تنظیم میکنند...

— شما میخواهید بگوئید حکم دادگاه؟

اوراز سردار با صدای ملایم و تقریباً احترام‌آمیز گفت:

— حکم کاملا حقیقی. کنت محترم تحصیلات حقوقی دارد و وکیل مدافع هم بوده است، — ولی در پی هر کلمه اوراز سردار تمسخر قرار داشت: کنت دورر با وجود رسم و عنوانی که داشت از وضع و وزنه حسابی برخوردار نبود و واقعا هم تا همین چندی پیش مجبور بود به کار پراتیك وکالت پردازد. — عزیزجانم باید همه کارهارا مطابق با قانون انجام داد و وکلای دادگستری از عهده‌کار برمیآیند.

فونتیکف نخست وزیر با عجله عوض دورر پاسخ داد:

— قطعا و مسلماً حکم خواهد بود.

## ٤

در حدود ۲۰۰ نفر جانی و آدم‌کش بریاست چالیکف افسر قزاق با قطار هنگام غروب بشهر مرو رسیدند یعنی موقعیکه، تاریکی کبود و آمیخته با گرد و غبار خیابانها محله‌های شهررا در برمیگرفت. رود مرغاب و راه‌آهن، این شهررا به شکل ضربدر تقسیم میکردند. یك خاکریزی بلند از غرب بشرق امتداد داشت و رودخانه مرورا از جنوب بشمال قطع میکرد. اگر تلمبه‌خانه‌را در نظر نگیریم بلندترین نقاط نوك درختان کهن پر شاخ و برگ بودند که در خیابانها در طول جویها روئیده بودند. خانه‌ها، دیوارها، آجرهای پیاده‌روها که طی روز داغ شده بودند سرد میشدند و گرمای خودرا پس میدادند و هوای خفهٔ غروب برفراز شهر آویزان بود.

لکوموتیو در راههای ورودی نرسیده بایستگاه کمی ترمز کرد و کارکن موبور ایستگاه که بدن لاغری داشت و نماینده «کمیته اعتصابی» اس‌اری بود از نردبان آهنی چهاردست و پا ببالا آمد.

چالیکف از بالا بپائین باو نگاه کرد و گفت:

– کمیسر ملی کجاست؟

– راهش‌را کشید و به پست رفت، هیچ خوشش نیامد که ما لکوموتیو اورا برای تعمیر مختصر نگهداشته‌ایم.

– آفرین به شماها! خب لکوموتیورانها صداشان درنیامد؟ لج‌بازی نکردند؟

– تا خواستند صداشانرا دربیاورند آنهارا فورا پائین کشیدند و لکوموتیورانها حالا پشت درهای قفل‌شده نشسته‌اند تاحالشان جا بیاید.

– چند نفر در گروه پاسدار شما هستند؟

– چهل و شش نفر کارکن راه‌آهن مسلح به تفنگ.

چالیکف دستور داد:

– جمع شوند.

– آنها جلوی تعمیرگاه راه‌آهن هستند و منتظر دستورند.

– بلد هستید خدمت کنید! – در چهره درنده چالیکف با آن دماغ کوهان‌دارش لبخند نمودار شد. او با دست بلندش حمایت‌مآبانه بشانه لاغر آن کمیته‌چی زد و بعد سرش‌را بمعاون خود تکان داد و گفت:

ـ کسانی‌را که کمیسر ملی‌را بقیافه میشناسند بایشان بدهید. چنین کسانی هستند؟

ـ البته که هستند! اگر اجازه بدهید من خودم آنهارا به پست مشایعت میکنم. من پالتاراتسکی‌را خیلی وقت است که خوب میشناسم. من این بدبخت ژنده‌پوش‌را از بخارای نو میشناسم. بشما بگویم که آدم تنفرآوری است.

۵

آنسوی پنجره باریك شب غلیظ آسیائی گسترده است. این آخرین شب در زندگی اوست. پاول پالتاراتسکی در اطاق طویلی که دیوارهای صافی داشت راه میرفت. او بدون کت است و پیراهنش هم در چند جا پاره شده و تکه‌های پارچه از آن آویزان است. روی بدن و صورت او کبودی‌ها و آثار ضربه دیده میشد.

... آدمکشان اس‌اری موقعیکه پالتاراتسکی با سیم مستقیم با تاشکند ارتباط گرفته بود به پست ریختند. تلگرافیست تازه توانسته بود که اولین جمله‌را از اینقرار مخابره کند: «بعلت وضع ناآرام در شهر خواهش میکنم فورا واحد کمکی اعزام دارید» که قنداق سنگین تفنگ، آپارات‌را در هم شکست و ضربه بعدی هم به تلگرافیست سفیدمو که عینك شاخی بچشم داشت و روی زمین افتاده بود، خورد. عینك او که افتاد فورا آنرا با پاشنه چکمه خورد کردند...

پاول بطرف پنجره پرید و موفق شد نوغان‌را از جیبش بکشد ولی نتوانست تیراندازی کند. فقط صدای ماشه شنیده شد «لعنتی ـ گل کرد!» و همانجا فورا چند نفر بروی او ریختند.

و بعد اورا از خیابان تاریك و خلوت همراه بردند. دیدن کارگران راه‌آهن در بین محافظان رنج‌آور بود. از سوی ایستگاه راه‌آهن صدای تیراندازی سخت با تفنگ بگوش رسید و بزودی خاموش شد.

...نگهبان پشت درب با گامهای موزون رفت و آمد میکرد. چراغ کوچك کم‌نوری درست نزدیك بسقف روشن بود و نور ضعیفی‌را بیرون میپاشید. اطراف آن دسته‌ای از پشه‌ها و پروانه‌های بزرگ شبانه چرخ میزد.

پاول گرده‌اش‌را بدیوار تکیه داد و با چشمهای نیمه‌بسته ایستاد. خنکی ملایمی از دیوار میتراوید و او آنرا با پوست گرده‌اش احساس میکرد. تشنه‌اش بود سر تا پای بدنش که ضرب‌دیده و کبود بود تیر میکشید. جای حرف نبود اورا سخت زده بودند! ولی آنچه که اورا ناراحت میکرد این نبود. او وظیفه عمده‌را که بخاطر آن حرکت کرده بود انجام نداده بود آنجا در کراسنوودسك اوضاع از چه قرار است؟..

ماه بیرون از پنجره آهسته اوج میگرفت و نور رنگپریده و نقره‌فام آن باطاق نفوذ میکرد و بشکل لکه روشن درازی روی کف اطاق قرار میگرفت.

— گوش کن، رفیق...

پالتاراتسکی گوش بزنگ شد. صدای پچ پچ از پشت در رسید. پاول جلوی درآمد و گوش داد.

از نو صدائی که بسختی شنیده شد تکرار گردید:

— رفیق گوش کن.

پاول جواب داد:

— گوش میکنم.

— این منم، نگهبانم... یك کاغذرا برایت میاندازم شاید برای زنت یا کسی از قوم و خویشت در این آخرین ساعتها چیزی بنویسی.

از زیر درب یك تکه کاغذ و تکه‌ای مداد رد شد. پاول خم شد و آنرا برداشت.

— متشکرم جانم!

امکان پیدا شد در باره خود چیزی گفت و آخرین نامه‌را نوشت. ولی به کی باید نوشت؟ بتاشکند برای رفقای همرزم؟ بخویشانم در بخارای نو؟ پاول تکه‌مدادرا توی انگشتانش چرخاند. آنجا همینطوری هم از تمام‌شدن زندگیش مطلع میشوند. او بمیز کوتاه و کوچك نزدیك شد و روی چهارپایه نشست. کاغذ و مداد خود اسلحه است! باید تا آخر مبارزه کرد. و او با صرفه جوئی در کاغذ نوشت: «**خطاب بکارگران مرو و عشق‌آباد**»

پاول بدون عجله در حالیکه روی هر کلمه خوب فکر میکرد نامه‌اش‌را مینوشت. خطها تنگ هم جا میگرفتند مانند فشنگهای نوار مسلسل.

«من به تیرباران محکوم شده‌ام. پس‌از چند ساعت من نخواهم بود. حالا که چند ساعت وقت در اختیار دارم میخواهم این وقت پرارزش‌را برای آن استفاده کنم که چند کلمهٔ پیش از مرگ‌را بشما رفقای عزیز بگویم.

رفقای کارگر! من در حالیکه بدست گارد سفید کشته میشوم ایمان دارم که رفقای جدیدی بجای من پیدا میشوند، رفقائی که قویترند و روحیه‌شان محکمتر است و کار شروع‌شدهٔ مبارزه بخاطر آزادی کامل مردم کارگر از ستم و جور سرمایه‌را ادامه خواهند داد.

ولی من همچون کارگر که برای همیشه از بین شما دور میشوم فقط از یك چیز واهمه دارم آنهم اینکه مرگ بیهنگام من مثل علامت شکست موقت و از دست دادن موقت آن دستآورده‌هائی بشمار رود که انقلاب اکتبر نصیب طبقه کارگر کرده است. و این میتواند ضربه سختی نه تنها برای پرولتاریای ترکستان بلکه همچنین برای همه کار انقلاب بین‌المللی باشد.

مردن مهم نیست و زیاد دردآور نیست ولی چه سخت، است احساس کرد که قسمتی از دموکراسی (از مردم کارکن) که تحت تاثیر افراد گارد سفید قرار گرفته‌اند با دستهای خود گور خودرا میکند و بکار جنایت‌بار دست میزند...»

پاول کلمات‌را یکی پس‌از دیگری مینوشت و آرامش و مردانگی فرد انقلابی‌را که از سرنوشت میهن و سرنوشت انقلاب نگران شده درهر عبارت نامه وصیتی خود متجلی میساخت.

«هیچگاه در تاریخ اینقدر ماهرانه و بیشرمانه طبقه کارگررا فریب نداده‌اند. دشمنان طبقه کارگر که توان در هم شکستن طبقه کارگررا در نبرد آشکار و شرافتمندانه ندارند سعی میکنند خود کارگران‌را باین مبارزه بسود خود شرکت دهند. بشما میگویند که علیه شخصیتهای جداگانه مبارزه میکنند و نه بر ضد حکومت شوروی. این دروغ

بیشرمانه است! باور نکنید! همگی کثافات جامعه افسران مرتجع، راهزنان عزیزخان و امیر بخارا از لانه‌هایشان بیرون خزیده‌اند.

رفقای کارگر!

خودتانرا بدست ضد انقلاب نسپارید زیرا آنموقع بسیار سخت خواهد شد و مجددا قربانی‌های بسیاری طلب میشود. از برادران اورلبورگی خود سرمشق بگیرید. آنها حالا دیگر دو ماه است که اعتصاب کرده‌اند و حتی یك لکوموتیو و یکنفررا هم برای کار جنایت‌بار و لعنتی نداده‌اند. با شهامت در صفوف متحد بدفاع از منافع خود برخیزید!

پ. پالتاراتسکی»

پاول نامه‌را تمام کرد. او آن افکار و کلماتی‌را در پیام خود جا داد که میخواست خودش شخصا بکارگران مرو و عشق‌آباد بگوید. ماه بیشتر اوج گرفت و لکه روشن دراز تقریبا بوسط اطاق جابجا شد. پشت درب همانطور نگهبان با قدمهای موزون رفت‌وآمد میکرد.

پاول کاغذ نوشته شده‌را با کف دست صاف کرد. آخرین نامه. بعد تکه مدادرا برداشت و در جای خالی آن نوشت:

«خب، رفقا بنظر میرسد هر چه میبایست گفت، بشما گفتم. من بشما امیدوارم.

من با آرامش و برای همیشه از بین شما دور میشوم نه خودم بلکه مرا میبرند.

محکوم به تیرباران پ. پالتاراتسکی.

۲۱ ژوئیه سال ۱۹۱۸ ساعت ۱۲ شب»

پاول آخرین کلمه یعنی «شب»را با حروف درشت نوشت.

تازه رسیده بود که یادداشت‌را به نگهبان دهد که در کریدور صدای پا و صحبت مستانه شنیده شد.

—بیا بیرون.

پاول‌را بحیاط بردند و جلوی سینه دیوار قرار دادند. او در برابر لوله‌های نامنظم و نوسان خورنده تفنگها ترس احساس نکرد. برای او تا حد درد رنج‌آور بود که در رزم کشته نمیشود.

نگاه او تا آخرین لحظه ببالا بسوی ستارگان متوجه بود که نمیشد آنهارا اعدام کرد همانطور که آنکاری‌را نمیشود اعدام کرد که او بخاطر آن زندگی مینمود.

همان ستارگان برفراز واحد جانگیلدینف که حالا دیگر ششمین شبانه‌روز بود که در راه بودند نیز نورافشانی میکردند...

## بخش نهم

### ۱

اس‌سرتون ویسکی‌را بجام بلور ریخت سیفون‌را برداشت ولی بعد منصرف شد و جام‌را بدهانش نزدیك کرد. آنرا خورد و با قاشق چایخوری یك تکه یخ برداشت. ویسکی بطرز مطبوعی دهانش‌را سوزاند و یخ هم بآن خنکی داد.

سرهنگ تصمیم گرفت: «باید حاضر شد، — وتکه یخ‌را مثل هسته زردآلو از پنجره‌به بیرون تف کرد. — فردا راه میافتیم. به عشق‌آباد میرویم»

کارهای او و اساسا کارش در همه «هیات مامور رسیدگی بامور ترکستان روس» بخوبی جریان داشت. از عشق‌آباد هر روز اخبار مسرتبخش میرسید. کاروان حامل اسلحه که کنت دورر آنرا درخواست کرده بود با موفقیت رسید. سروان نولدینگ در خود عشق‌آباد بود و شخصاً اقدام مسلحانه علیه بلشویکهارا سرپرستی کرده بود. واحد مخصوصی که از تاشکند رسیده بود از بین‌رفته بود و خود کمیسر فوق‌العاده مامور استان ماوراء خزر در قزل‌آروات کشته شده بود. جسد اورا در ساختمان آتش‌گرفته شورا شناخته‌اند. پاسداران اس‌اری با تصرف قطار زرهی در راه‌آهن دورتر رفته بودند و کارکنان شورائی و کمونیستهارا در همه ایستگاه‌ها از قزل‌آروات تا خود کراسنوودسك ازبین برده بودند. حکومت شوراها در ماوراء خزر سقوط کرد...

اس‌سرتون از اوضاع ترکستان روسیه مفصلا اطلاع داشت. کار بلشویکها، ورق برنده لنین در این قسمت از سرزمین پهناور آسیای میانه در هم کوبیده شده بود! ترکستان شوروی در حلقه محاصره جبهه‌ها قرار داشت. در بخش نزدیك اورال واحدهای آتامان دوتف و ژنرال تالستف عمل میکردند. در شمال، در صحرای بیکران، در ژامبیت، تورغی و سمیپالاتنسك جنبش ملی‌گرایانه قازاقها گسترش مییافت. در شمال شرق قزاقهای سمی‌ره‌چنسك اقدام میکردند. از سیبری هم سپاهیان دریاسالار کولچاك نزدیك میشدند. در شرق باسماچ‌های فرغانه مبارزه شدیدرا شروع کرده بودند.

حلقه جبهه‌ها آهسته ولی مرتب فشرده میشود. برای بلشویکها خواربار کفاف نمیدهد پول نیست که مزد کارگران کارخانه‌ها و فابریکها پرداخت شود. اسلحه کافی نیست و مهمات دارد بپایان میرسد. در تاشکند بساختن فشنگ با دست پرداخته‌اند و گلوله‌هارا نه در کارخانه بلکه خودشان قالب‌ریزی میکردند... در عصر تکنیکی ما این کارها مضحك و مزخرف بود. ترکستان سرخ در حالت نزع بود. حلقهٔ طناب چابکانه بگردن شوراها انداخته شده و سرطناب در دست ژنرال مال‌لسون بود.

سرهنگ با مباهات فکر میکرد: «بدون شك این برجسته‌ترین پیروزی اکتشاف انگلستان در قرن جدید بیستم خواهد بود. چه دست‌آوردهٔ سرسام‌آوری! تمام مرکز آسیای میانه در دست ماست!»

اس‌سرتون کنار میزی آمد که نقشه تر کستان روسیه روی آن پهن شده بود. او دستش‌را بپشتش گذاشت و بدون عجله با نگاه اربابانه به تماشا و ارزیابی کوه‌ها، همواریها، شهرها و صحراها پرداخت... مهم اینست که فریب نخورد و درست حساب کرد! ترکستان روسیه گرد و ناهموار است و اساسا دارای رنگ زرد پرتقالی صحراها است و با نوار زرد قهوه‌ای‌رنگ توده کوهها احاطه شده و در ظاهر از لحاظی نان‌گرده عظیم تازه و کمی برشته ترکمنی‌را که با آرد مرغوب و چربی گوسفند پخته شده باشد و بآن کشمش و ادویه هم‌زده باشند بیاد میآورد. اشتهای سرهنگ تحریك شد. باید عجله کرد!

فردا سرهنگ همراه با خبرگان و کارشناسان مشرق و قسمتی از ستاد به عشق‌آباد حرکت میکند. ژنرال مال‌لسون فعلا اینجا در مشهد میماند گرچه او حالا دیگر از سوی لندن بمقام «فرمانده سپاهیان اشغالی در ماوراء خزر» انتصاب یافته. ولی این ژنرال، روباه پیر است، عجله

نمیکند و در کمین است تا صیدرا بطور ختم شکار کند. او بدون پنهان کردن رضایت از خود دیروز موقع صبحانه دوم گفت: «خربزه آسیائی موقعی که بطور نهائی میرسد خوب است».

اس‌سرتون با ناخون به نقشه زد. حالا این نقشه در جلوی چشمهایش شبیه خربزه آسیائی گرد و زودرس و زرد پرتقالی با لکه‌های سبز بود. او میدانست که اینطور خربزه‌ها در اوائل ژوئیه میرسند. سرهنگ مجددا با انگشتش به نقشه زد درست مثل اینکه به خربزه بزند. حالا اواسط ژوئیه است، خب چطور است؟ رسیده یا نه؟

ژنرال پس‌از صبحانه دوم، سرهنگ‌را نزد خود باطاق کارش دعوت کرد و یك سند محرمانه‌را به اس‌سرتون سپرد و گفت:

— این آخرین قرار دولت است. با آن آشنا شوید و فوراً جوابش‌را تهیه کنید.

لندن «در باره امکان دریافت همگی ذخیره پنبه موجود در ماوراء خزر و حمل آن به کاشغر» سؤال کرده بود.

در کارتن‌های سرهنگ، اطلاعات متنوع بسیاری و از جمله آنهائی که‌جنبه اقتصادی دارند حفظ میشود. دوستان در شعبه شرقی اداره اکتشاف اورا با همگی اطلاعات ضروری مجهز کرده‌اند اس‌سرتون با گرفتن اطلاعات در باره محصول پنج سال اخیر و میزان مساحات کشتزاری، تابلوی تقریباً دقیق ذخایر پنبه — این طلای سفیدرا بدست‌آورد یك رقم کاملا چشمگیر است!

سرهنگ که خونسرد و اهل حساب بود در ورای این دستور فوراً کار عظیمی‌را دید که از آن میشد منافع بسیاری‌را بدست آورد.

او به خبرگان در این باره سفارش داد و آنها هم امروز گزارش‌های مفصل اقتصادی‌را در باره امکان حمل همه ذخیره پنبه در مدت کوتاه باو ارائه کردند و متذکر شدند که حمل پنبه نبایستی با راه‌آهن صورت گیرد و برای حمل آن بیش از ۷۵۰ هزار حیوان باربر ضروری است! چقدر هم اسب و شتر برای حفاظت کاروانها و حمل خواربار و آب لازم خواهد شد!.. این یك کاروان بی‌سابقه از نظر ابعاد خواهد بود!..

سرانجام در آستانه چنین اقدام سرسام‌آور دو ناظر آمریکائی حضور می‌یابند. آنها گستاخ و خودپسندند. همه جا دخالت و فضولی میکنند. و ژنرال درست مثل اینکه نداند اس‌سرتون به چه کاری اشتغال دارد، این

ننگ متحدان‌را نزد او میفرستد و دستور میدهد: «آقای سرهنگ آنهارا با خود به عشق‌آباد ببرید!»

اس‌سرتون لبهایش‌را کج کرد. البته ژنرال از جانب خودش محق است. حضور آمریکائی‌ها «ویزیت» ترکستان روسیه‌را از نظر حقوقی اساسی‌تر جلوه میدهد: «نمایندگان دولتهای متحد با اوضاع آشنا میشوند...» ولی برای او، برای اس‌سرتون شخصا این ناظران آمریکائی همه جا حاضر که در همه جا رسوخ میکنند بهیچوجه ضرورت نداشتند. سرهنگ به زیردستان خود اطمینان داشت و بآنها امیدوار بود. ولی این آمریکائیها صاف و ساده چشمها و گوشهای غریبه و اجنبی هستند...

– آقای سرهنگ اجازه دهید وارد شوم.

ویلیام، مامور رمز، در درگاهی ظاهر شد. او مسن بود و لباس فرم مستعمل بتن داشت و چهره کوچکش پرچین و شبیه لاک‌پشت بود و چشمهای تیزش در پشت عینك برق میزد.

– ویلیام بیا.

اس‌سرتون از اولین روزهائی که وارد هیات مامور شد فورا با این آدم تودار و گرفته که شبیه حلزون پیر بود مناسبات دوستانه برقرار کرد. ولی «حلزون پیر»، «شتر پوزه»، «بوزینه» – آنطور که اس‌سرتون در دلش اورا مینامید – عصب عمده ارتباط هیات مامور نظامی بود.

– ویلیام، تازه چه خبر؟

– جناب سرهنگ از وابسته نظامی مقیم مسکو خبری هست. همین حالا آنرا کشف کرده‌ام و فورا برایتان آوردم، – ویلیام با دماغ کوچك عقابیش بطرز محسوس بو کشید و بوی ویسکی‌را که در هوا منتشر شده بود تنفس کرد. – آنجا در باره قطار روسی حامل اسلحه... ولی جناب سرهنگ عجب گرم است! مشکل است که حتی زبان‌را تکان داد.

اس‌سرتون زد زیر خنده و با سرش میز کوچکی که نزدیك تخت قرار داشت به او اشاره کرد و گفت: – این درست‌شدنی است. با یخ یا بی یخ؟

– با یخ بد نیست، – چهره ویلیام از خنده باز هم بیشتر چین‌و چروك برداشت.

– قطار از مسکو خارج شده بعد در رودروسی ولگا حرکت خواهد کرد... در آن اسلحه و مهمات و غیر از آن چنانکه اطلاع میدهند طلاهم هست.

– ویلیام بعد باین موضوع رسیدگی میکنیم. کاغذرا روی میز بینداز و روی تخت راحت بنشین.

– اطاعت میکنم جناب سرهنگ، – ویلیام کارتون‌را روی نقشه گذاشت و کنار میز کوتاه نشست. – شب و روز تماما مثل سگ در لانه خفه‌می‌نشینم... یکی‌را کشف میکنم دیگری‌را کشف میکنم...

ویلیام در حالیکه از وضع خود شکایت میکرد دستش سریعاً مشغول بود. او درب بطری ویسکی اسکاتلندی‌را باز کرد و تا نصف بیشتر جام بلوری‌را پر کرد. بعد نگاهی بآن انداخت و فکر کرد و باز هم خیلی کم بآن ریخت و یك تکه یخ بآن انداخت و آب سودا هم بآن اضافه کرد. او جام‌را جلوی چشمش گرفت و چند لحظه به تماشای مایع طلائی‌رنگ پرداخت.

– جناب سرهنگ بموفقیت شما!

او ویسکی‌را با جرعه‌های کوچك سریع خورد و با لبهایش ملچ ملوچ کرد و بمکیدن تکه یخ پرداخت.

– آنجا در بارهٔ طلا مطلب بسیار جالبی هست، – مأمور کشف رمز با انگشت کارتن‌را نشان داد. – حتی چند تن... همه‌اش ده روبلی‌های تزاری.

اس‌سرتون با لحن بی‌اعتنا گفت:

– جالب است، – ولی در باطن گوش بزنگ شد که طلا از کجا در آن است؟ چه ده روبلی‌های تزاری؟ و با صدا اضافه کرد: – ویلیام تو بدشانسی. هرچه هم که سعی کردم ترا با خود ببرم نتیجه‌ای نگرفتم.

– میدانم، رئیس یك قدم هم مرا از خودش دور نمیکند، – ویلیام مجددا دستش‌را بطرف بطری برد. – او میگوید فقط همراه ستاد.

– من فردا. تازه این آمریکائی‌هارا هم بمن تحمیل کرده‌اند.

مأمور رمز مجددا سریعا جام‌را پر کرد و سودا هم بآن افزود:

– پس جناب سرهنگ سفر شما بخیر.

سرهنگ پس‌از اینکه ویلیام جام‌را سرکشید پرسید؟

– رئیس آمد؟

– هنوز نه... و این برای من علامت بدی است.

– چرا؟

– این بمعنی آنست که او نشسته و صدای قلمش بلند است...

بعد من باید تمام شب‌را جان بکنم و آنهارا برمز دربیاورم. کار جهنمی است! جناب سرهنگ فقط شما قدردان هستید!

اس‌سرتون بی‌آنکه فکر در باره خبر جدیدرا قطع کند پرسید:

– میخواهی غذا بخوری؟

در کلمه «طلا» یك نیروی مغناطیس بود و همینکه مامور رمز آنرا بزبان آورد فکر سرهنگ مثل فرفره بدور این لغت شروع بچرخیدن کرد. چه میشود کرد طلا، طلا است! اس‌سرتون با بیصبری منتظر بود چه وقت بالاخره این مردکه احمق گورش‌را گم میکند.

– جناب سرهنگ متشکرم... من سیرم... – مامور رمز کاغذرا نشان داد و گفت: – ولی در آن چیزهای جالبی هست.

– ویلیام، چیزهای جالب تازه دارند شروع میشوند!.. بله پیرمرد، – سرهنگ کاملا نزدیك شد سرش‌را تکان تکان داد و افزود: – با این وضع پیش رئیس نرو و بعلاوه بیرون در گرما پدرت در میآید.

– بجهنم!.. البته میتواند مرا تنبیه و حتی زندانی کند... ولی آنوقت چه کسی به همه این کارها میرسد؟ – او سرش‌را بطرف کاغذ تکان داد و انگشتش‌را با مباهات بسینهٔ لاغرش زد و گفت: – فقط تنها من در این سرزمین اسراررا میدانم و از کد رمز بااطلاعم.

– ها، پس بگو. این ظرفهارا جمع کن، – اس‌سرتون بطری ویسکی‌را که از آن مقداری خورده شده بود نشان داد، – و برو چند ساعت استراحت کن. اگر پیش آمدی کرد بگو من اجازه داده‌ام. من خودم برئیس گزارش میدهم.

موقعیکه مأمور رمز رفت، اس‌سرتون شروع بمطالعه خبر کرد. خبر واصله از مسکو بسیار با ارزش بود. وابسته نظامی اطلاع داده بود که واحد جانگیلدینف بشهر ساراتف رسیده و سوار کشتی شده است.

کاغذ دیگر با عنوان‌های «فوری» و «کاملا محرمانه» سرهنگ‌را مجبور به فکر کردن کرد. او آنرا دو بار خواند. جانگیلدینف از بانك مسکو ٦٨ ملیون روبل که اساسا طلا است تحویل گرفته. شعبه خاور اداره اکتشاف مصرانه خواسته بود اتخاذ تدابیر برای باسارت‌درآوردن واحدرا تسریع کنند...

کاغذ سوم بفرمانده ارتش اشغالی ماوراء خزر اطلاع میداد که در واحد جانگیلدینف شخصی هست که از سوی خدمت مخفی انگلستان با

مساعدت یك اس‌ار چپ که کارکن چکا* است بکارگرفته شده و درحال حاضر تلاش میشود مامور دوم‌را باین واحد وارد نمود.

اس‌سرتون برای خود آب سودا در گیلاس ریخت و آنرا یکهو بلعید. «شصت و هشت ملیون روبل، — او در فکر شروع به تبدیل این مبلغ به فونت استرلینگ کرد. — چه پول کلانی است! چندین تن طلا!»... سرهنگ جلوی میز آمد کارتون‌را روی تخت انداخت و روی نقشه خم شد. نقشه اینبار نان‌گرده چرب و شیرین و خربزه زودرس نبود بلکه نقشه استراتژی جنگی واقعی بود.

اس‌سرتون نوك انگشتش‌را روی نقشه از ساراتف در میسر آبی‌رنگ رود ولگا بپائین تا آستراخان کشید.

او فکر کرد: «یك جائی در اینجاها شناورند».

در نقشه با مدادهای رنگی اوضاع جبهه‌ها نشان داده شده بود. تا خود آستراخان در تمام طول رود واحد جانگیلدینف هیچ جا نمیتوانست پیاده شود زیرا دچار خطر افتادن بدست چکهای شورشی یا قزاقها میشد. در اطراف آستراخان هم اوضاع آرام نبود و حرکت در خشکی بی معنی بود: شهرهای گوریف و اورالسك بتصرف قزاقهای دوتف درآمده بودند...

اس‌سرتون چند دقیقه نقشه‌را با تمرکز حواس مطالعه کرد. او پاسخ به سوالهای خودرا جستجو میکرد و مانند هنرپیشه در جلوه دیگر درآمده خودش‌را بجای دشمن گذاشته و چنان فکر میکرد که گوئی بویژه حمل باررا باو سپرده‌اند.

— دریای خزر، — او بی‌صدا با لبهای نازك این کلمات‌را پچ پچ کرد و افزود: — فقط دَریای خزر...

اس‌سرتون با ژست قاطع و مصممانه توسط مداد از آستراخان تا کراسنوودسك خط سرخ ضخیمی کشید. این تنها راه مطمئن و درست است. اگر او بجای کمیسر بلشویك بود در همین مسیر حرکت میکرد. راه دیگری وجود ندارد! اس‌سرتون با حالت از خود راضی لبخند زد. بعد هم به کراسنوودسك. واحد سپس از آنجا با قطار از راه ماوراء خزر روانه تاشکند میشود.

او مدادرا روی نقشه انداخت و مجدداً خندید. بیصدا و فقط با لبها. طلاها خودشان بدست او میافتند. سرنوشت و سعادت از همان ابتدای

---

* کمسیون فوق‌العاده ویژه مبارزه با ضدانقلاب و خرابکاری.

ماموریت بسرهنگ لبخند میزند! او مجدداً روی نقشه خم شد و بدور بندر کراسنوودسك دایره‌ای کشید. او اینجا، بخصوص همین‌جا کشتی بلشویکی‌را بچنگ خود درمیآورد!

سرهنگ اس‌سرتون با سرعت کاغذهارا در کارتونش گذاشت. او فکر کرد: «بزودی باید برئیس گزارش دهد. گور پدر شترها و اسبها! باید هواپیما گرفت و همین امروز به عشق‌آباد رفت!»

## ۲

غابیش‌بای کوبیف همراه با سواران خود روز دوم است که در دهکده چادری باتپاك نزد یزدیکییف مهمان است.

دهکده در شیب ساحل دریاچه روشن و آرام قره‌گایلی قرار داشت، قره‌گایلی یعنی کاجی. ولی هیچ درخت کاج و حتی درخت دیگری در کنار دریاچه و چند کیلومتر اطراف آن وجود نداشت. در قسمت‌های کم‌گود وکم‌آب دریاچه قلمه‌های بلند نی‌سیخ سیخ قرار داشتند و در ساحل بیشه‌زار بوته‌های کوتاه و انبوه مانند یال شتر بآب چسبیده بود. سالخورده‌ها تعریف میکنند که در ساحل بریدهٔ مقابل‌که مثل کله تراشیده شده و عریان و برآمده است موقعی درختهای کاج و خدنگ روئیده بودند. این درختهارا خیلی وقت پیش بریده و در زمستان سرد سوزانده بودند بعد هم کنده‌های آنهارا کندند. از آنموقع فقط نامی از این محل باقی مانده.

ارباب ایسام‌بت یزدیکییف صحرا نشین مسن و چاق و اسباب صورتش ملایم و زنانه است. ریش او باریك و تنك بود مثل اینکه آنهارا چسبانده باشند. او صاحب گله‌های بزرگ و چمنزارهای وسیعی بود. ایسام‌بت یزدیکییف در ناحیه خود از نظر دانشمندی شهرت داشت. او پس از مرگ پدرش ارث فراوانی بدست آورد و زندگی صحرانشین ثروتمند و فئودال پرقدرت علاقه اورا بخود جلب کرده بود. در چادر بزرگ او کتابهائی که از بخارا آورده بودند در جای نمایانی قرار داشتند و کتاب «مختصر» — مجموعه مختصر قواعد و آداب شریعت همیشه کنارش بود.

ارباب ایسام‌بت یزدیکییف باوجود دانشمندی خود دوست داشت عیش و عشرت بکند، مشروب بخورد و همیشه در بازار حضور مییافت

و در هر گونه مسابقه از قبیل اسبدوانی، بایگی، کوپقرا، کشتی، تیراندازی با کمان و تفنگ و غیره داور افتخاری میشد.

او غابیش‌بای کوبیف‌را از مدتها پیش میشناخت و بارها در بازارها با او ملاقات کرده بود. باین جهت هم اورا با آغوش باز پذیرا شده بود. یردیکییف جشن مجللی ترتیب داد که باعث خوشحالی همدهی‌های بی‌چیز شد. این جشن نه تنها بافتخار ورود غابیش‌بای و سوارهای او بلکه مهمتر از آن برای خواستگاری بود. ایسام‌بت و غابیش‌بای قبلا حتی در بهار باهم قرار و مدار گذاشته بودند و حالا ورود غابیش‌بای از طرف یردیکییف سالخورده بعنوان تایید آن قرار و مدار حساب میشد. باری او اشتباه نکرده بود. غابیش‌بای رضایت نمیداد و ناز میکرد ولی در دل از مدتها پیش موافق بود. خویشاوندشدن با چنین آدم دانشمند و ثروتمند، دلپذیر و پرفایده است.

ایسام‌بت یردیکییف در حالیکه بریش کم‌پشتش دست میکشید با صدای ملایم و خوش‌نوا طوریکه گوئی دعا میخواند بطرز با شکوه اعلام کرد که آلتون دختر غابیش‌بای از زن سوم اورا برای پسر پنجم خود بایژان خواستگاری میکند.

بایژان کنار پدرش روی بالش نرم نشسته بود. او که جوان ۲۲ ساله سینه‌پهن بود و صورت چاقالوئی داشت درست مثل گوسفند پردنبه و سیر از غذا بود. او تماما از چربی و چاقی برق میزد. بالای لبش سبیل قیطانی مراقبت شده و در دو طرف صورتش گوشهای بزرگ و سرخ روشن که بالا زده بودند دیده میشدند. بخاطر این گوشها باو در بچگی کولان* لقب داده بودند. بایژان هم بهر کس که جرات میکرد اورا با این لقب صدا کند با مشت حمله میکرد و بعد که بزرگتر شد با شلاقش چنین بچه‌هائی‌را میزد ولی با وجود این لقب او رویش باقیماند و پشت سر و در غیابش اورا همانطور کولان مینامیدند.

موقعیکه پدرش خواستگاری‌را اعلام کرد قیطان سبیلش کمی تکان خورد و در زیر پلکهایش که کمی پائین آمده بودند برق سرد کنجکاوانه سوسو زد و فوراً قیافه‌اش نمود عادی از خودراضی و متکبررا دارا شد. بایژان دست کوپولش‌را روی قلبش گذاشت و تعظیم کرد و با تمام ظاهر خود موافقت کامل با صحبت پدرش‌را برای مهمان‌ها محسوس ساخت.

---

* خر وحشی.

ایسام‌بت با شایستگی از بایژان تعریف کرد:

– خدارا شکر از داشتن چنین پسر خوبی. او پیش ملا درس خوانده و کتاب‌را دوست دارد...

بای‌بیشه زن ارشد ارباب که صورت گردی داشت و مسن بود با ژست کدبانوی حاکم عمده در حالیکه روپوش اطلس مشکی بتن و شارشی (کلاه) بلند بسر داشت وارد چادر شد. او بطرز تهنیت‌آمیز به مهمانان لبخند زد و بدون عجله از مشك نقش‌ونگاردار به کاسه چوبی منقش کار استادهای خوارزمی شیر اسب ریخت و آنرا محترمانه به غابیش‌بای داد و گفت:

– مهمان محترم غذای مارا بچشید.

غابیش‌بای جواب داد:

– خدا عمرت بدهد! شیر خوبی است به صحبت و گپ کمك میکند،

– و با رضایت شروع به خوردن کرد.

ارباب قره‌کالی عبوس با جرعه‌های بزرگ کاسه شیر اسب‌را سرکشید و بدون خودداری شروع به چرخاندن کاسه در دستهایش کرد و بی‌خجالت بتماشای نقش‌ونگارهای آن پرداخت. غابیش‌بای ابروهایش‌را جمع کرد و با سرزنش به قره کالی نگاه انداخت ولی او بچرخاندن کاسه در انگشتهای بلندش و ضربه زدن با ناخون کجش بآن ادامه داد.

زنهای جوانتر و عروسهای بای‌بیشه به وی خدمت میکردند روی قالی گل‌وبوته‌دار گرانبهای ترکمنی که شبکه‌های ریز و شرابه‌های زرد روشن داشت انواع و اقسام غذاها: بولیش* نیمه سرخ، بریده‌های کالباس قهوه‌ای سیر از گوشت اسب، ژالی ژای** کهربائی که بوی دود میداد، اورساقی*** معطر در سفره چیده شد. نبات وژنت**** هم بود. گوشت چرب پخته گوسفند و تکه‌های گوشت کره اسب در سینی‌های وسیع بخار میکردند. کاسه‌های چینی بزرگ با نقش‌های آبی پر از سورپه آکل***** آوردند. بعد هم بش‌بارماغ چرب و آبدار دادند...

---

* خوراك ملی قازاقی از گوشت و خمیر.

** انواع گوشت دودی اسب.

*** تکه‌های خمیر پخته‌شده در روغن.

**** یکنوع شیرینی.

***** آبگوشت غلیظ پنیردار.

مهمانها خوش‌خوشك صحبت میکردند و تکه‌های گوشت‌را میبلعیدند و کاسه‌های شیر اسب‌را خالی میکردند. ارباب ایسام‌بت در بحبوحهٔ مهمانی بپسرش علامت داد و او بطور نامحسوس از چادر بیرون رفت.

پشت چادر از دیگهای بزرگ که میجوشیدند و بخار میکردند عطر غذا منتشر میشد. اطراف آنها بچه‌ها و سگها گشت میزدند. در چادر مجاور صحبت شاداب شنیده میشد آنجا سوارهای غابیش‌بای همراه با اهل ده مجلس مهمانی داشتند.

نورتاز که دو لپه سیرابی میخورد و روی آن دوغ سرمیکشید درجمع چوپانهای ارباب ایسام‌بت یردیکییف نشسته بود و خبرهای صحرارا میشنید خودش خبری‌را که تازگی از آن ناشناس که صبح بدست سوارهای غابیش‌بای کشته شد شنیده بود برای آنها تعریف کرد. حاضران حرفهای نورتازرا میشنیدند و با تکان دادن سر با او موافقت میکردند اینجا از این موضوع اطلاع پیدا کردند که جانگیلدینف بمسکو رفته است تا برای قازاقها اسلحه بگیرد. صحبت فورا جان گرفت. بیاد آوردند که چطور دو سال پیش صحرارا آتش قیام فرا گرفت.

– آهای شاکن، کجا گم شدی؟ – صدای آمرانه بایژان شنیده شد.

– سگ گر بیا اینجا!

شاکن چوپان لاغر و مسن از گلو صدای هوم داد و از جا جست.

– آقا من اینجا هستم!

– د زودترجان بکن و بتاخت برو پیش گله و آق ژولدوزرا بیاور!

شاکن گفت:

– مگر جنابعالی هم میخواهید سفر کنید؟

– نه، اصلا موضوع دیگر است... پدرم تصمیم گرفته بمن زن بدهد، خواستگاری میکند. – بایژان با بی‌مبالاتی و بیخیالی صحبت میکرد. درست مثل اینکه صحبت درباره یك موضوع بسیار پیش پا افتاده‌است.

– ما به غابیش‌بای آق ژولدوزرا بعنوان شگه – آت هدیه میدهیم.

«شگه – آت» تحت اللفظی بمعنای «اسب – میخ» است. نورتاز با شنیدن این کلمه تکان خورد و بخود آمد. او خوب میدانست که «شگه–آت»را پدر داماد موقع قراروماداد خواستگاری هدیه میدهد و این اسب مثل میخی میماند که خواستگاری‌را محکم میکند.

شاکن با خوشحالی داد زد:

— به‌به! — و بروی اسب پرید. — بزودی در دهکده جشن عروسی راه میافتد!

نفس نورتاز بند آمده بود، آخر چطور ممکن‌است!..

در اطراف همه جا روحیه شادابی حکمفرما بود، اهالی دهکده بایژان‌را دوره کرده باو تبریك میگفتند و بشوخی باو مشورت میدادند.

نورتاز کاسه چوبی‌را که در آن دوغ خنك بود فشرد. آیا واقعا غابیش‌بای تصمیم گرفته‌است دخترش آلتون‌را باین ارباب‌زاده بدهد؟ پس حالا معلوم میشود که چرا باینجا آمده‌ایم!.. چوپان چند جرعه بزرگ خورد ولی دوغ آن آتشی‌را که در جائی از درون او گرگرفته بود خاموش نکرد. او چشمهایش‌را کمی بست و در برابر او سیمای دوشیزه، آلتون جلوه‌گر شد. آه طولانی از سینه چوپان برآمد.

خبر خواستگاری سریعا در دهکده پیچید. مردم با شتاب بطرف چادر ارباب یردیکییف میآمدند. بایژان‌را رفقایش که پسرهای اشخاص معتبر دهکده بودند احاطه کردند.

دوستان او کنجکاوی میکردند:

— بایژان گوش کن تو اورا هیچ دیده‌ای؟

بایژان بعلامت منفی سرش‌را تکان میداد و میگفت:

— نه، هیچ‌وقت. میگویند او قشنگ است.

— خب اگر او کاملا زشت باشد و تو از او خوشت نیاید چه؟

— عیبی ندارد، چند سال با او زندگی میکنم و بعد یك زن دیگررا هم میگیرم.

بایژان خودپسندانه خنده تبخترآمیزی کرد و افزود:

— ما اسب زیاد داریم!

نورتاز در جا خشك شده بود. او نمیخواست بحرف او باور کند ولی در صدای پسر ارباب طنین صداقت و خودستائی‌را شنیده بود. همه و همه راست‌است... خواستگاری کرده‌اند. آلتون، آلتون!.. مه جلوی چشم اورا گرفت. هر کلمه خودستایانه بایژان درست مثل ضربه شلاق بقلب خوش‌باور چوپان خورد. اورا بگو که چقدر ساده‌است و فکر میکرد آدمی بشود که بتواند آلتون‌را بزنی بگیرد. آرزوها و امیدهائی که او آنقدر زمان درسر پرورانده و دلش‌را بآن خوش کرده بود مثل چادر اسباب‌بازی که از گل درست کند و ارباب پایش‌را روی آن بگذارد درهم فرو ریخت و ازهم پاشید... صدای ملایم ترك شنیده شد: نورتاز بخود آمد و مبهوت

بدستهای قوی خود نگاه کرد. کناره‌های تیز تکه‌های کاسه فشرده و شکسته شده، کاسه‌ای‌که از آن دوغ خورده بود در کف دستهای وسیع او برق زدند.

— آه! — چوپان این کلمه‌را تنها با لبهایش تلفظ کرد و قطعات کاسه‌را بکنارش انداخت — حالا دیگر همه چیز من درهم فرو ریخت، زندگیم درهم شکست...

نورتاز آهسته و سنگین بلند شد بطوریکه گوئی روی او کوه گذاشته باشند. او با نفرت پنهان نشدنی بقیافه خودپسند بایژان که در احاطه دوستانش بود نگاه کرد و مشتهای متشنج خودرا به‌پیشانیش چسباند و سرش‌را پائین آورد و آهسته در صحرا راه رفت. او مانند مست راه میرفت و پایش به‌زمین صاف گیر میکرد. در پشت سر او صدای صحبت شاداب بلند بود، تبریك‌ها شنیده میشدند. گوسفندهای تازه‌ای‌را با عجله سر میبریدند و آتش روشن میکردند...

نورتاز بعقب نگاه نمیکرد وگرنه ممکن بود اورا نگهدارند و درباره عروس از او سؤال کنند و در اینصورت او برای اینکه نگرانی و غصه خودرا فاش نکند باید درباره عروس که در دنیا از همه چیز عزیز است صحبت کند. سریعتر، سریعتر بآنجائی که گله میچرد باید رفت.

دو سگ سیاه و ژولیده گله با گوشهای بریده در حالیکه دمبهای بریده‌شان‌را با خوشحالی تکان میدادند باستقبال از چوپان شتافتند. گله در چمن میچرید. نورتاز با چشمهایش که چیزی‌را نمیدید باطراف صحرا نگاه کرد و در حالیکه از خشم ناتوان شده بود بزمین افتاد. او مشتهایش‌را بحالت هار بزمین میزد و دندان‌هایش‌را بهم میسائید و اسم اورا تکرار میکرد:

— آلتون!.. آلتون!..

گوسفندها بطرفی رم کردند و یکجا جمع شدند. سگهای سیاه گله دهانهای پردندانشان‌را باز کرده و زبانهای سرخشان‌را بیرون آورده بودند و مبهوت بصاحب خود نگاه میکردند.

در صحرا تاری غروب سریعا بتاریکی مبدل میشد. در آسمان ستارگان درخشان گر گرفتند. آنها دور و دست‌نیافتنی بودند مانند سکه‌های طلا که نزد نورتاز وجود نداشتند.

او مدت زیادی پس از نیمه شب بخود آمد بدن خسته و ناتوانش تیر میکشید و درد میکرد. تشنه‌اش بود و گلویش خشك شده بود. چوپان

سرش‌را بلند کرد و بعد دستش‌را در زیر بغل برد: چیزی مرتب بپهلویش فرو میرفت. با آنگشتش آنجارا لمس کرد و تمیر کوموز آلت موسیقی ساده‌اش‌را بیرون آورد. بلافاصله خاطرات مانند امواج گرم باو روآوردند. این جریان همین تازگی رو داده بود. آنها در کنار هم سواره در صحرا حرکت میکنند، او و آلتون. هر دو ساکتند و فقط تمیرکوموز درباره شادی و عشق صحبت میکند. اسبها هم نوای تمیرکوموزرا میشنوند و سم‌هایشان‌را بزمین میزنند و آنهارا بنقطه دوری آنجا که در آسمان آبی، ماه بزرگ و پرتقالی‌رنگ طلوع میکند میبرند...

نورتاز دندانهایش‌را بهم سائید و خسته بلند شد و نشست. دور تا دور سکوت رنج‌دهنده حکمفرما بود. سگی در آن کنار پوزه‌اش‌را روی دستهایش گذارده و چرت میزد. در نقطه دور دور ماه زرد مانند گل‌فراق در حالیکه کنار آسمان‌را با نور کدر روشن کرده بود بالای افق اوج میگرفت.

– آلتون!.. آلتون!..

ماه آنطور که بود همانطور ماند. تمیرکوموز هم ماند. فقط آلتون نبود. او فروخته شده بود. همانطور که اسب، شتر و گوساله‌را میفروشند... نورتاز نوك فلزی قوس تمیرکوموزرا بدندان گرفت و با انگشت دست دیگر بطرز موزون، زبانه فولادی‌را کشید و نواهای سوزناك در تاریکی خنك شب شناور شدند.

## ۳

صبح تازه خورشید طلوع کرده بود که اسیرهارا تکان داده بیدار کردند:

– ای «تو» بلند شو!

مردم که دوبدو بسته شده بودند بسختی روی پا میایستادند.

دستهای جکسون با یك طناب بجوان ازبکی که دست و سینه‌اش زخم برداشته بود متصل بود. گلوله از عضله ران او با تراش مختصر استخوان عبور کرده بود. هیچکس نمیتوانست باو کمك کند: همه بسته بودند. او سرتاسر شب بخود میپیچید التماس میکرد و با صدای گنگ

سخت گریه کرد. خون هم جاری بود و لباسش‌را خیس کرده بود. طرف صبح شلوار گالیفه سیدنی هم خیس و چسبنده شد.

ازبك از خونریزی ناتوان شده بود و پس از آنکه بلند شد درست روی جکسون آویزان شد. طناب کلفت که با پشم خشن ریسیده شده بود در مچ دستها فرو رفته بود.

– توله سگها! راه بیفتید!

اسیرهارا با پاداش‌دادن بوسیله ضربات شلاق و قنداق تفنگ به‌کناره شهر میراندند. خیابانها خاکی، بسیار ساکت و خالی بودند. گوئی شهر مرده بود. بنظر میرسید که شهر در پشت دیوارهای گلی ضخیم پنهان شده. گاه اینجا و گاه آنجا از لای درها که کمی باز شده بودند نگاه‌های همدردانه متوجه اسرا میشد.

جکسون که بسختی گام برمیداشت رفیق زخمی‌را روی خود میکشید. ازبك در هر گام با صدای خفه ناله میکرد:

– آب!.. آب!..

اسیری که در جلو میرفت با صدای بلند گفت:

– چطور این رذلها به‌هر نفر یك لیوان آب نمیدهند؟

یك محافظ با قیافه سرخ تیره مثل قصاب‌ها شلاقش‌را بالا برد و گفت:

– خون خودت‌را سر میکشی پدرسگ. – او با شلاقی که از تسمه‌های چرمی بافته شده بود بسر و شانه و گرده اسیرها میزد. صداهای ناله، فریاد و فحش شنیده میشدند.

در جلو یك پل کو چك روی نهر نمودار شد. در یك شیار کم‌عمق، آب کثیف و گل‌آلود جاری بود. اسیرها که از عطش زجر میکشیدند عجولانه بسرعت گامهایشان افزودند و بدون توجه به دادوتشر محافظ‌ها بآب هجوم بردند. آنها بزانو میافتند، میخزیدند و در حالیکه جفت جفت بیکدیگر بسته بودند بهمدیگر کمك‌کنان و مزاحم یکدیگر شوان صورتشان‌را در مایع گل‌آلود فرو میبردند.

جکسون با ازبك بیحال نیز خودش‌را بزور به‌جوی رساند. ازبك همینکه خنکی آب‌را حس کرد چشمهایش‌را گشود. سیدنی بهر ترتیبی که بود باو کمك کرد خم شود و روی زانو نشست و باو امکان داد صورتش‌را بآب کثیف فرو کند.

– کنار بروید! خوکهای سرخ!

ضربه‌های قنداق‌ها و شلاق‌ها از هر طرف فرو میریخت. اسیران سرخ‌را بسختی از جوی راندند و مجددا در ستون جمع کردند و راه انداختند. جکسون فقط لبهای خشك شده‌اش‌را میلیسید. او بالاخره موفق نشد که حتی یك جرعه هم بخورد.

اسرا را به‌حیاط وسیعی که دیوارهای بلندی داشت راندند. زمین سفت زیر سم حیوانات کوبیده شده بود و در بعضی جاها پشگل گوسفند دیده میشد. در حیاط درخت و بوته‌ای وجود نداشت. اسیرهارا در وسط حیاط جا دادند. آفتاب سوزان و طاقت‌فرسا بود. هوای خشك و داغ و اشعه خشن و خلنده آفتاب بیداد میکرد. نظامیان سرخ که بسته بودند از حرارت و عطش زجر میکشیدند. درباره غذا هیچکس فکرش‌را هم نمیکرد. ولو یك جرعه آب!..

آنهارا تا عصر در زیر اشعه سوزان آفتاب نگهداشتند. این یك شکنجه وحشیانه بود. آنها در اواخر بیحال شدند. زخمیها هم هذیان میگفتند.

طرف عصر صدای خوردن سم بزمین شنیده شد. محافظان که در سایه زیرسایبان چرت میزدند با عجله از جا جستند. دونفر از آنها بطرف درهای جسیم دویدند.

یك گروه سوار وارد حیاط شد. بعضی از آنها لباس ترکمنی فاخر و کلاه‌های سفید پاپاخ و دیگران لباس نظامی روسی و کاسکت داشتند. دو سوار بچشم جکسون خوردند، یکی لباس افسری آمریکائی و دیگری لباس افسری انگلیسی بتن داشت.

سیدنی چشمهایش‌را کمی هم گذاشت و مجددا باز کرد. نکند خواب و خیال است؟ نه خواب و خیال نیست.

محافظان بطرف اسیرها هجوم آوردند و شروع به‌لگد زدن و شلاق زدن و هول دادن آنها با قنداق تفنگ کردند.

– بلند شو!.. تو!.. بلند شو!

اسیرها با کمك یکدیگر آهسته روی پا میایستادند.

صحبت انگلیسی بگوش سیدنی رسید.

یکی از سوارها گفت:

– اینها بلشویکهای اصلی و باقیمانده‌های واحد کمیسر فوق‌العاده‌اند. امیدوارم که شما حس کنجکاویتان‌را ارضاء کرده باشید؟

– ا، البته آقای نولدینگ! من کاملا راضی هستم.

جکسون با عجله گام برداشت و خودش‌را بجلو چپاند. ازبك بیهوش شده بود و جکسون ناگزیر شد آنرا با خود جلو بکشد.

بوکسور داد زد:

– سر، خواهش میکنم توجه کنید! یك دقیقه سر!

یکی از سوارها که لباس فرم آمریکائی دربرداشت اسبش‌را نگهداشت و عقب زد. در چشمهای بور او تعجب ظاهر شد.

– کی اینجا بانگلیسی حرف میزند؟ چه میخواهد؟

دونفر از محافظان اروپائی به‌جمعیت اسیران هجوم بردند و سیدنی‌را جلو آوردند.

آن افسر آمریکائی افسار اسبش‌را کشید و اسبش‌را که در حالت رقص بود نگهداشت. افسر انگلیسی هم برگشت و با کنجکاوی پنهان‌نشونده به سراپای بلشویك که لباسش پاره پوره بود و در گونه‌اش لك کبود دیده میشد و لکه‌های خون خشکیده روی شلوارش وجود داشت نگاه انداخت و دید یك آسیائی دست‌بسته روی شانه‌اش نیمه آویخته است.

– ا، من فکر نمیکردم که بلشویك اینطور متمدن باشد! – آمریکائی تعلیمی خودرا چرخاند. – شما خواهش یا آخرین درخواستی دارید؟

اسرا که معنای این کلمات انگلیسی‌را نمی‌فهمیدند، هشیارانه گوش میدادند. محافظان از جکسون چشم برنمیداشتند.

– سر، من فقط یك خواهش دارم! – جکسون درست بصورت هم‌میهنش نگاه میکرد. – آنهم اینکه شما رفتار انسانی‌را با اسرا فراهم کنید.

نولدینگ باسبش مهمیز زد و کاملا به‌سیدنی نزدیك شد و چشمهایش‌را با استهزا کمی بهم گذاشت:

– میخواهم بدانم برای تو ارزش داشت که زبان انگلیسی‌را یاد بگیری تا در صحرای قره‌قوم تیرباران شوی؟ – و سروان نولدینگ هم با شلاق تعلیمیش دو ضربه بصورت بوکسور زد.

جکسون با خشم بی‌توان و با دستهای بسته هجوم برد. محافظان بسر او ریختند و با ضربه‌هائی که باو پاداش دادند اورا بطرف جمعیت اسیران کشاندند.

## ٤

فقط طرف عصر موقعیکه حیاط وسیعرا سایه‌های نجاتبخش دربرگرفتند اسیران‌را سرپا نگهداشتند و بآغل راندند. آنها بحال خسته، رنجور از عطش، گرسنگی کشیده و از آفتاب ملتهب شده بسختی گام برمیداشتند. نظامیان سرخ همینکه از آستانه آغل متعفن گذشتند ناتوان بزمین افتادند. جکسون ازبك‌را بسختی جلوی دیوار کشید. زخمی از عطش میسوخت، هذیان میگفت و خودش‌را بهر سو میانداخت.

شب ناگهان فرا رسید. هوا تاریك و خفه بود. از دیوار گلی و سقف کوتاه حرارت بیرون میزد.

جکسون باطراف نگاه کرد. در بالای دیوار تقریبا نزدیك سقف سوراخهای درازی وجود داشت. ماه آهسته بالا میآمد و اشعه روشن آن به‌آغل وارد میشد. اسیرها که بسیار خسته و کوفته شده بودند بخواب سنگین فرو رفتند. ولی برخی نخوابیده بودند. گاه اینجا و گاه آنجا صدای پچ‌پچ شنیده میشد. در ته آغل یکنفر با صدای خفه و کشیده ناله میکرد. در کنار صدای زاری آرام شنیده میشد. صدای گرفته یکنفر دیگر تکرار میکرد:

— میتکا ساکت شو... باین رذل‌ها ضعف نشان نده!

از لابلای زاری این نوحه شنیده میشد:

— صبح زود میکشند. بیخود و بی‌جهت میکشند.

— زوزه نکش، — صدای سوم شنیده شد: — بخاطر حکومت خودمان کشته میشویم، هیچ چیز مفت بدست نمیاید...

جکسون با گرده و گونه‌هایش گل گرم دیواررا حس میکرد. افکارش بسیار حزن‌انگیز بودند و باو آرامش نمیدادند. اصلا مگر میشود خوابید موقعیکه بدانی که این ممکن‌است آخرین شب تو باشد... اینطور کشته‌شدن تلخ و رنج‌آور بود. ازبك ناگهان شروع بتکان خوردن، داد زدن و زدن سرش بزمین کرد. جکسون تلاش میکرد با دستهای بسته‌اش از این حرکات او جلو گیرد ولی او از دستش درمیرفت. چند دقیقه این وضع ادامه یافت. بعد زخمی طوری ناگهان آرام شد و فقط گاهی با تشنج تکان میخورد. «نکند که میمیرد؟» — این فکر نگران‌کننده از ذهن سیدنی گذشت و حال دیگری باو دست داد. جکسون تا حد خون‌آمدن لبش‌را گاز

گرفت. یك جرعه آب، یك تكه كهنه كه بشود با آن زخم اورا بست میتوانستند این رفیق‌را نجات دهند...

شب دیر وقت بود. از سوراخ‌های باریك، هوای روح‌بخش بداخل میریخت. جكسون در حالیكه پشتش‌را بدیوار تكیه داده بود بحالت خسته چشمهایش‌را بسته بود.

افكار مانند گردباد تند در سرش بوجود میامدند. او زندگی خود و اولین ورودهایش به رینگ بوكس و پیروزی‌ها...را بیاد میآورد. مادرش در نیویورك دوردست‌است و لابد دیگر هیچگاه از مرگ او هم اطلاع پیدا نمیكند... او در ذهن برادر و خواهرش‌را میدید... بنظر میرسید همه آنچه كه اینجا از سر او میگذشت یك چیز بیخودی و بیهوده و مانند خوابی است كه كافیست فقط چشمهارا باز كرد تا بلافاصله از جهان دیگر سردرآورد.

چه خوب بود چنان خوابم میبرد كه بیدار نمیشدم!.. ولی خوابی در میان نبود. افكار فشار میآوردند. او معلوم نشد چرا روز آفتابی داغ در ایستگاه اورساتفسكایارا بیاد آورد كه با كمیسر فوق‌العاده ملاقات كرد... آیا او آنموقع میتوانست فكر كند كه این دیدار پرمسرت و آنقدر غیرمنتظره، ابتدای آخر او میشود و چند روز انگشت‌شمار از زندگی هردوی آنها باقیمانده بود؟.. هرچه بگوئی زندگی چیز بقدر كافی سردرگمی‌است و چرخشهای آن برای انسان معلوم نیست و فهم‌ودرك قوانین آن برای هیچكس میسر نیست. آدم همیشه بسوی بهتر تلاش میورزد ولی گوئی عمدا گرفتار چنان مخمصه‌هائی میشود كه رهائی از آن‌ها برایش امكان‌پذیر نیست.

جكسون لبش‌را گاز گرفت. هیچ نمیخواست كه هالومنشانه و مطیع بمیرد. او برای چندمین بار عضلاتش‌را متراكم كرد تا مگر طناب‌را پاره و دستهای بسته‌را باز كند. ولی طناب محكم بود نمیشد آنرا پاره كرد. ناگهان فكری بذهنش رسید، دندانها! من كه دندان دارم! دیگران هم دندان دارند. پس در اینصورت چرا طناب‌را گاز نزنیم!.. حداقل طناب یكی كه باز بشود بقیه آزاد میشوند... شب كه تمام نشده. تا صبح هم وقت زیاداست.

امید شدیدی بوجود آمد. موج داغی از تمام بدنش گذشت. باید عمل كرد! بدون معطلی!

ناگهان از پشت دیوار آغل سروصدای یك تلاش نامفهوم شنیده شد.

صدای جیغ کوتاهی بلند شد و بزودی خاموش شد. ولی سکوت زیاد طول نکشید و مجددا صدای پا آمد و کلون درب صدا داد.

زندانیان گوش بزنگ شدند.

از درب که چارطاق باز شد جریان هوای تازه بداخل فرو ریخت.

– رفقا، هرکس زنده است بیرون بیاید!

اسیران صدارا شناختند. جکسون با عجله بلند شد و بدن بیحال رفیق ازبك‌را با خود بلند کرد. البته که این صدای مراداست. بعله این اوست!

زندانیان از جا جستند و تنه‌زنان بطرف درب روآوردند. صداهای مسرت‌آمیز شنیده شد.

– مراد!

– برادران، او از خودمان‌است.

نظامیان سرخ جلوی درب با خنجر مجهز شده و طنابهائی‌را که با آنها اسیران‌را بسته بودند پاره کردند.

مراد تنه‌زنان از بین خوشبخت‌ها خودش‌را به‌آغل چپاند.

– رفیق کمیسر! – در صدای او تشویش احساس میشد. – رفیق کمیسر!

در آغل سکوت گور حکمفرما شد. یکنفر آهسته گفت:

– کمیسر وجود ندارد.

دیگری اضافه کرد:

– همانموقع، روز... موقع درگیری...

– آی آی آی! من دیر کردم!

نظامیان سرخ با عجله اسبهای محافظان‌را زین کردند. هم در حیاط که با مهتاب روشن شده بود و هم زیر سایبان روی زمین اجساد کسانی که همین تازگی اسرارا شکنجه میدادند سیاهی میزد.

مراد جکسون‌را سوار اسب خودش کرد.

– کمربند مرا بگیر!..

سیدنی ترکمن‌را بغل کرد. او عادت نداشت سواره حرکت کند و فکر کرد «فقط نیفتم!»

– سریعتر، رفقا! سریع‌تر!

سوارها باسب‌ها شلاق میزدند و ساکت تاخت برمیداشتند شهر پشت

سر ماند. جائی در کنار سگی بریده بریده و غمناك پارس میکرد. صحرا که نور نقره‌ای ماه در آن ریخته بود در جلو گسترده بود.

ناگهان صدای گریه ترکمن بلند شد. گریه او مثل ناله، صدای اندوهباری داشت.

– آی آی آی... چطور نرسیدم؟.. چرا نرسیدم؟..

مراد آنچیزی‌را با صدا بیان میکرد که در دل هر کدام آنها بود.

– چنین کمیسر حسابی! بزرگترین کمیسر، اولین کمیسر! آی – آی–آی!

## ۵

گروه کوچك نظامیان سرخ تمام شب و روز دیوانه‌وار در صحرا تاخت زده و از تعقیب دور میشدند.

در ایستگاه، فرمانده گروهانی که مراد با آن در محل انشعاب راه‌آهن مواجه شد و اورا به قزل‌آروات آورد گفت:

– رفقا ما از وضع هیچ اطلاعی نداریم. توقف در اینجا خطرناك است. بایستی بگروه‌های کوچك تقسیم شد. یك گروه به کراسنوودسك، دیگری بمشرق، بمرو، سومی به کوشك و چهارمی بشمال بطرف دریاچه آرال میرود. ما باید بهر ترتیبی که باشد در باره قیام بفرماندهی اطلاع بدهیم.

مراد بشمال رفت. او صحرارا میشناخت و در این نواحی بزرگ شده بود. او مشکل‌ترین راه‌را انتخاب کرد. وجدانش اینرا باو تلقین نمود.

اضافه بر جکسون سرکیسیان ارمنی و دو نفر نظامی ارتش سرخ از گروه فلورف همراه او بودند.

پس از توقف و استراحت رزمندگان اسلحه، آب و آذوقه‌را تقسیم کرده و دست یکدیگررا فشردند.

– رفقا بامید دیدار!

گروه مراد آخر از همه حرکت کرد. ترکمن پس از آنکه روی رکاب کمی بلند شد کلاه پاپاخش‌را بلند کرد و رفقارا مشایعت نمود. او بعد نگاهی بچشمهای اندوهناك افراد گروه کوچك خود انداخت و باسب شلاق زد:

– سوارها به پیش!

# از لای حلقه محاصره دشمنان

## بخش دهم

### ۱

طرف عصر به نزدیکی تزاریتسین رسیدند تقریبا همه افراد گروه در عرشه کشتی «ساراتف» پخش بودند. کالاتوبین و جانگیلدینف در جایگاه ناخدا بودند. جانگیلدینف کلاه کاسکتش‌را برداشت و صورتش‌را در برابر نسیم ملایمی گرفت که از جائی از صحراهای داغ و خشك بآنجا رسیده و بوی گلهای کشتزاری‌را همراه داشت. کالاتوبین کف دستش‌را بالای چشمهایش گرفته و با یقه باز ایستاده بود و با دقت به تزاریتسین که بجلو میآمد نگاه میکرد. در عقب ناخدا که آدم استخوان درشت و چهارشانه‌ای بود و فرنج نیروی دریائی بتن داشت و ریش پهنش بچشم میخورد پیپ میکشید.

خورشید سرخ و عظیم در جائی پشت شهر، دور از تپه‌ماهورهای سوخته شده از آفتاب در صحرای قازاق پائین میرفت.

بالای ولگای آرام وبیکران که آهسته شناور بود مه شامگاهی سفیدکدر قرار داشت که از لحاظی شبیه شیرآبکی بود. ساحل کم شیب سمت چپ با ماسه‌های زردرنگ، برخی جاهایش توسط خورشید که میرفت تا استراحت کند روشن بود. نور کمی سرخ آفتاب که داغ نبود روی ماسه‌ها، ساحل، بوته‌ها و یك قایق ماهیگیری منفرد گسترده بود و بادبان خاکستری و خشن آنرا با رنگ صورتی ظریفی رنگ میکرد و در دوردست بجنگل ناانبوه نفوذ مییافت. ساحل مرتفع سمت راست که برفراز آن خانه‌ها و خیابانهای شهر بشکل بزرگ و عظیم بچشم میخوردند تارو تاریك بود. درزمینه آسمان روشن قبل از غروب نمای خانه‌ها، دقیق‌تر گفته شود بامها و بالاتنه درختها بوضوح تاریك میشدند و لوله‌های

کارخانه‌ها بشکل شمع‌های سیاه عظیم سربرآورده بودند و هیکل غول‌پیکر کلیسا که برفراز گنبد آن یك صلیب جسیم طلا مانند آتش میدرخشید برآمده بود. از ساحل راست رود سر و صدای عادی شهر که برفراز آب منتشر میشد بطرز گنگی بگوش میرسید این صدا شامل جرینگ جرونگ، تغ و توغ، گروم گروم، شیهه اسب و غیره بود... آب در ساحل راست نیز تیره بود و فقط بدنبال هر قایق که حرکت میکرد دمب نقره‌ای کشیده میشد...

کشتی با صدای شلپ شلوپ پره‌های چرخ‌های بزرگش به ایستگاه نزدیك میشد. عرشه با ریتم کار موتور کمی میلرزید. از لولهٔ تیره‌رنگ کوچکی که نزدیك دودکش قرار داشت و از دور شبیه سیم کلفتی بود جریان بخار سفید بیرون جهید و صدای ممتد بوغ طنین افکند.

ناخدا پرسید:

– چقدر توقف خواهیم کرد؟

کالاتوبین گفت:

– بار میگیریم و حرکت میکنیم.

– ما باید سوخت ذخیره کنیم.

– خیله خب ذخیره کن. – استپان دگمه‌های یقه‌اش‌را بست و با کشیدن دو انگشت در زیر کمربند پهن و زرد رنگش چینهای کتش‌را صاف کرد. – خوب میشد اگر فردا ظرف یکروز کارمان‌را تمام کنیم.

جانگیلدینف گفت:

– هیچکس‌را نباید گذاشت بشهر برود، بایستی احتیاط را رعایت کرد. نگهبان میگذاریم.

– درست است، – کالاتوبین موافقت کرد. – ولی من و تو باوجود این میبایست به کمیته انقلابی سر بزنیم تا فردا بیهوده وقت تلف نشود.

استپان به اطاقك خود رفت تا کلاه کاسکتش‌را بردارد. آخر در شهر بایستی لباس فرم بتن داشت.

دستور فرمانده در این باره که «همه در جای خودشان بمانند!» بدون شورو شوق خاصی تلقی شد. چوکان موسره‌پف در حالیکه بسنگینی در عرشه گام برمیداشت، – او هنوز نتوانسته بود به کشتی و باین موضوع عادت کند که کف کشتی زیر پاهایش تکان تکان میخورد، – نزد جانگیلدینف آمد و بزبان قازاقی تند تند صحبت کرد و سعی داشت ثابت کند برای او بیرون رفتن از کشتی فوق‌العاده لازم است و او باید ببازار

برود زیرا خوردن این ماهی زنگ زده و خشك‌شده در آفتاب با چای هویج دلش‌را سخت زده است.

فرمانده نرسید جواب دهد. بمحض اینکه کشتی پهلو گرفت و پل دنده دنده‌را بایستگاه وصل کردند پنج ناوی مسلح بعرشه کشتی دویدند. روی سینه‌شان نوارهای فشنگ مسلسل چپ اندرقیچی و پشت کمرشان نارنجك‌ها دیده میشد. دو نفر از آنها فورا جلوی درب کشتی ایستادند و سه نفر دیگر صاحب مآبانه بجایگاه ناخدا روانه شدند.

جانگیلدینف سر راه آنها ایستاد:

– رفقا چکار دارید؟

ناویها ایستادند. یك ناوی با قامت کوتاه، چهارشانه و ابروهای زرد که نیم‌پالتوی چرمی نو بتن داشت و موزری بکمرش آویزان بود و بنظر میرسید ارشد دیگران است با علاقه پنهان‌نشدنی به تماشای جانگیلدینف پرداخت و در چشمهای زاغ او لبخندهای ریزی ورجه وورجه کردند. ناوی دوم که سبیل ژیگولوای داشت و دستهایش‌را در جیب گذاشته بود دور جانگیلدینف گشت زد و بازبانش نچ کرد:

– این که اصلا ناخدا نیست! – و بسوی ناوی سوم که عبوس و لاغر بود برگشت و گفت:

– گوشا! اینجا کجا است؟ قاره آسیا، شلوغه نرو برگرد بیا!

ناوی ابروزرد با لحن دستوری گفت:

– کشتی از طرف ناوگان سرخ ولگا ضبط میشود! برای تخلیه بار سه ساعت مهلت میدهیم.

افراد گروه کشتی ناویهای تازه‌واردرا دوره کردند. چوکان از زیر ابروهای اخم کرده بناویها نگاه میکرد.

جانگیلدینف با لحن خشك پرسید:

–همین؟

آن ناوی که سبیل ژیگوله‌ای داشت مجددا بمسخره پرداخت:

– آمدید! خوش آمدید به، به، به! صید از پی صیاددویدن مزه‌دارد، یالا برو راه بیفت تا نشنوی حرف مفت!

ناوی ابرو زرد بدون رغبت توضیح داد:

– این سفینه کشتی جنگی میشود، – و افزود – اینجا فرمانده کیست؟

جانگیلدینف گفت:

– فرمانده اینجا است. من فرمانده هستم.

ناوی که نیم‌پالتوی چرمی بتن داشت در حالیکه لبخند مسخره‌اش‌را پنهان میکرد بی عجله دستش‌را در جیبش فرو برد و مدارکی‌را درآورد و بطرف جانگیلدینف پیش برد:

– ما با تو راحت و آسوده بسازش صلح‌آمیز میرسیم. اینها گواهی ستاد جبهه. شاید اسم این سازمان بگوشت خورده باشد.

جانگیلدینف شروع بخواندن گواهی کرد. در آن واقعا نوشته شده بود: «بگروه ضربتی ناویان سرخ ناوگان ولگا حق داده میشود بسود انقلاب و برای تحکیم نیروی نظامی، یدك‌کش‌ها، یدك‌ها و قایق‌های بادبانی‌را ضبط کند».

استپان کالاتوبین از اطاقك کشتی بیرون آمد و بلافاصله ناویان‌را دید. افراد واحد از جلوی کمیسر عقب رفتند و راه‌را برای او باز کردند.

او در حالیکه به فرمانده نزدیك میشد پرسید:

– چه خبر است؟

جانگیلدینف مدرك‌را بطرف کالاتوبین پیش برد و گفت:

– این مدرك‌را ببین. میخواهند کشتی‌را بگیرند. پیش میآید بمسکو تلگراف کرد.

ناوی سبیل‌دار با وقاحت سرتاپای هیکل درشت کالاتوبین‌را برانداز کرد و گفت:

– این دیگر از کجا سر و کله‌اش پیدا شده؟

– کمیسر واحد.

– در اینصورت بقول ناویهای مارسی سلام، پاردن و مرسی.

ناوی ابروزرد گفت:

– برو گم شو، – ناوی سبیل‌دار بی‌بندو بار فوراً ساکت شد.

ناوی ابروزرد بناوی سبیلو گفت: – آشنا شو، این کمیسر است، با رعایت تمام مقررات عمل کن.

کالاتوبین نگاهش‌را روی خطوط گواهی گرداند، آنرا تا کرد و بصاحبش داد. بعد ساکت مدارك خودش را درآورد و پیش‌از آنکه آنهارا بناوی بدهد پرسید:

– سواد داری؟

– آره داداش سر در میآورم.

– پس بگیر بخوان، – و کالاتوبین کاغذرا باو داد.

ناوی گواهی‌را با بی مبالاتی گرفت و بدون عجله خواند. نیشخند خودپسندانه‌اش از صورت چهارگوشه‌اش پرید. درست مثل اینکه آنرا با سمباده بسایند و در چشمهای زاغ و درشت او تعجب منجمد شد ناوی بدون آنکه گواهی‌را پس بدهد ابتدا بهمراهان خود نگاه انداخت و مجددا آنرا خواند.

ناوی با انگشت جانگیلدینف‌را نشان داد و گفت:

– کمیسر، تو خودت با او ملاقات کرده‌ای؟

کالاتوبین جواب داد:

– همینطور که با تو حرف میزنم، با این تفاوت که او مهربانتر حرف میزد و مرا بچای هم مهمان کرد.

ناوی با انگشت جانگیلدینف‌را نشان داد و گفت:

– او هم؟

– بعله. آنها دوستان قدیمی هستند و حتی پیش از انقلاب با هم ملاقات کرده‌اند.

ناوی باور نکرد:

– نه بابا!

– خب چه، من حتما باید بتو بباورانم، تو که دوشیزه نیستی که ترا بپزم، شلوار پایت است.

– کمیسر، بهتر است این حرفهارا کنار بگذاریم! – ناوی همراهان خودرا صدا زد. – بیائید بخوانید، رفقا! – او با انگشت امضاءرا نشان داد. – به بینید چه نوشته؟

ناوی سبیل‌دار با لحن شمرده خواند:

– «صدر شورای کمیسرهای ملی و. اولیانف – لنین»، – و فورا با لحن جدی افزود: – خودش امضاء کرده.

ناوی ابروزرد آستین‌های رفقایش‌را محکم گرفت و بطرف خود کشید و گفت:

– میدانید چییه؟ این سفینه از آن سفینه‌ها نیست. باید لنگررا کشید و سرطنابهای آنرا از ایستگاه باز کرد وداد.

– نشد آنطور که باید بشود...

ناوی سبیل‌دار چهارچشمی به کالاتوبین و جانگیلدینف نگاه میکرد و این موضوع که در برابر او اشخاصی ایستاده‌اند که نه تنها لنین‌را

دیده‌اند بلکه با او صحبت هم کرده‌اند و نزد آنها مدارکی هست که توسط خود رهبر انقلاب امضاء شده اورا فوق‌العاده بهیجان آورده بود.

ناوی ابروزرد گواهی‌را به کالاتوبین برگرداند.

– منکه گفتم که ما راحت و آسوده با هم سازگار میشویم. ما طنابهارا باز میکنیم و بشما میدهیم.

کالاتوبین کف دستش‌را روی شانه ناوی گذاشت و گفت:

– صبر کن، گواهی‌را خواندی؟

– حتی با رضایت خواندم.

– آنجا چه نوشته؟ تا ته سر در آوردی؟

– البته که سر در آوردم. حتی بحافظه‌ام هم سپرده‌ام: «همگی کمیته‌های انقلابی، نمایندگان شوراها، همهٔ فرماندهان!.. بایستی هرگونه مساعدت و کمك رسانده شود».

– پس بنابراین حالا شما باید بما هر گونه مساعدت و کمك‌را برسانید. طبق قانون انقلابی – کالاتوبین گواهی‌را در جیب پنهان کرد، – شما در ساحل چه وسائل نقلیه‌ای دارید؟ ماشین یا گاری؟

– گاری دو چرخه با دو اسب.

کالاتوبین موافقت کرد:

– بدرد میخورد. ما این گاری‌را موقتا ضبط میکنیم. من و رفیق جانگیلدینف‌را به کمیته انقلابی ببر.

ناوی ابروزرد از اینکه فهمید گاری‌را بطور موقت میگیرند خوشحال شد و گفت:

– خیله خب، – و داد زد: – گرولیا!

ناوی سبیل‌دار دستهای درازش‌را در امتداد بدنش کشید و سینه‌اش‌را جلو داد و گفت:

– من آنتون گرولیا، چه امری است؟

– سوار گاری شو و اینهارا برسان... – ناوی ابروزرد بطرف کالا توبین برگشت و پرسید: – بکجا برساند؟

استپان گفت:

– به کمیته انقلابی.

جانگیلدینف افزود:

– مستقیما به رفیق استالین کمیسر ملی.

گرولیا با بهت پرسید:

– شمارا پیش او راه میدهند؟

ابروزرد گفت:

– اینها از خود لنین گواهی گرفته‌اند، فهمیدی؟

گرولیا گفت:

– بعله، بعله.

– پس با گاری بکوب و مستقیما برو، – ابروزرد پس از این دستور دستهای جانگیلدینف و کالاتوبین‌را برای خدا حافظی محکم فشرد و با اصطلاح ناویها گفت: – شناوریتان بخیر!

## ۲

گاری عادی بود و اسبهایش هم کره‌های اخته کهر بودند. روی گاری یك تشك با فنرهای سفت و پوشیده از برزنت خاکستری قرار داشت.

گرولیا در حالیکه کف دستش‌را به تشك فنری میزد گفت:

– این برای راحتی شنا در خشکی است. درست مثل اطاقك درجه اول کشتی. خواهش میکنم. بشینید!

خود گرولیا جلو نشست. تفنگش‌را زیر پا گذاشت، مهاری‌هارا کشید و قنوط‌را تکان داد.

اسبها با بی‌میلی از جا حرکت کردند. سم آنها به سنگفرش میخورد و گاهی از آن جرقه میجهید.

ناوی کنجکاوی کرد:

– در تزاریتسین بوده‌اید؟

کالاتوبین گفت:

– این بار اول است.

– گرچه قشنگ نیست ولی با وجوداین شهرك بندری است. مثل کالباس در طول ساحل کشیده شده. آنجا در شمال، – گرولیا قنوطش‌را بعقب تکان داد، – کارخانه‌های دیومو هستند. یك فرانسوی آنهارا آنجا ساخته. حالا او نیست، نیستش شد. آنجا فرانسویهای دیگری هم که استادکار و مهندس بودند زندگی میکردند. این کوی مسکونی اسمش فرانسه کوچك است. پائین‌تر از آن در چنین جزیره‌ای لهستانیها زندگی میکنند. کوی مسکونی آنهارا در اینجا بالکان مینامند مثل اینکه نمیدانند

که بالکان هیچ دخلی بلهستان ندارد. ولی خب حالا که اسمش‌را این گذاشته‌اند کاریش نمیشود کرد! لهستانیها کلیساهای مخصوص بخودشان‌را دارند که بزبان آنها کاستل نامیده میشوند. موقع جشن در کاستل‌های آنها مو سیقی قشنگ و ملایمی با یك ساز بزرگ که اسمش اوردان است نواخته میشود. شاید بگوشتان خورده باشد؟

جانگیلدینف حرف اورا اصلاح کرد:

— نه اوردان بلکه ارگان و همیشه طرف توجه کاتولیکها است. دوست دارند آنرا بنوازند تا در روح اثر بگذارد.

— خیله خب باشد، ارگان، — گرولیا آشتی‌طلبانه موافقت کرد و به اسبها شلاق زد و ادامه داد: — آنور رود خانه تزاریتسا که در آن آب تا زانوی مرغ و گل آن تا گلوی مستها میرسد قسمت تاتارها است. اسمش قپقاز است. آنجا همه‌اش کلبه‌های خشتی و گلی است. ولی دورتر طرف جنوب ایستگاهی هست باسم سارپتا، آنجا آلمانی‌نشین است. در آنمحل خردل آرد میکنند. خردل سارپتا، هیچ شنیده‌اید؟

کالاتوبین گفت:

— از حرفهای تو اینطور بر میآید که اینجاها فقط خارجیها زندگی میکنند. درست مثل اینکه شهر روسی نیست.

گرولیا گفت:

— بنظر میرسد که رفیق شما شهرهای کمی‌را دیده‌اید، — او باز باسبها شلاق زد، — ولی من در دریای خزر و رود ولگا زیاد سفر کرده‌ام. اینست که‌رفیق عزیز باید بتو بگویم که جماعت روس همیشه در مرکز مرکز در ناف شهر ساکن میشود. همینطور هم اینجا در تزاریتسین اوناها کلیسای عظیم سنگی! مثل راهنمای دریائی فرسخ‌ها دورتر از ولگا دیده میشود. اینجا همان قسمت عمده‌ای است که همهٔ مردمانش روس هستند با مزه مشروب میخورند و گاهی هم همینطوری بدون مزه مشتشان‌را بو میکنند و نگاه به هرسو میکنند!

کالاتوبین از او تعریف کرد:

— تو یکریز و روان صحبت میکنی درست مثل اینکه شعر میگوئی.

گرولیا تصدیق کرد:

— خود بخود اینطور میشود، حتی موقعی هم که زیاد نخواهم. من از این بابت هم سختی میکشم. یك چیز روانی میگویم و بعضی وقتها بعضی‌ها

خوششان نمیآید با مشت حمله میکنند آنوقت خواهی نخواهی کار به کتك‌کاری میکشد و باید حمله‌را دفع کرد.

جانگیلدینف گفت:

— مردم جور بجورند بعضی شوخی‌را دوست دارند، بعضی دیگر هم اصلا دوست ندارند. در سرزمین ما قازاقها کسی‌را که قشنگ و موزون حرف میزند دوست دارند و باو احترام میگذارند و حتی در جشنها چنین مسابقه‌هائی‌را راه میاندازند و شوخ‌ها و متلك گوها و بذله‌گوها از دهکده‌های دور دست جمع میشوند.

کالاتوبین تایید کرد:

— شوخی خوب و مهربان‌را همه دوست دارند.

ناوی بکنجکاوی پرداخت:

— رفیق عزیز بمن بگو ببینم تو ملت خودت‌را قازاق مینامی ولی ما روسها شماهارا قرقیز مینامیم. میخواهم بدانم راست و درستش شما کی هستید؟

جانگیلدینف با رضایت توضیح داد:

— آنطرف دریای خزر صحرای بزرگی هست. آنجا هم کوه زیاد است و هم شنزار. قبایل زیاد و مختلفی در آنجا کوچ نشینی میکنند. درکوههای سربفلك کشیده که اسمشان تیانشان‌است کوچ‌نشین‌هائی زندگی میگنند که اسمشان قرقیز است. ولی آنجا که شنزارهای صحرای قره قوم‌است دامپرورهائی باسمهای تکین، ای‌اومود، ارساری، چاودور و ساریق‌ساکن هستند که همه‌شان‌را جمعا ترکمن مینامند. در جلگه‌های فرغانه و زرافشان کشاورزها زندگی میکنند. آنجا باغ زیاداست و پنبه بار میآید همانطور که اینجا گندم بار میاورند. آنها خودشان‌را ازبك مینامند. ولی در صحرای بزرگ که از دریای خزر تا خود کوهها مردمان خوب و شجاعی کوچ‌نشینی میکنند که اسمشان قازاق است. حقیقت همین‌است. ولی روسها معلوم نیست چرا همه آنهارا قرقیز مینامند. این حالا باز هم چیزی نیست ولی موقعیکه آنهارا «سارت» مینامند این دیگر رنج‌آور است.

کالاتوبین کلمه «سارت»را اولین بار شنید و آنرا محکم بخاطر سپرد و فکر کرد: «لابد کلمه توهین‌آوری است. سرفرصت باید بافراد واحد گفت و آنرا توضیح داد. بسیاری از آنها اولین بار است که بآسیا میروند».

گرولیا با براز توجه خودش ادامه داد:

– زبانشان مختلف است؟

– میشود زبان همدیگررا بفهمند، راستش گرچه مشکل‌است. خیلی از کلمات آنها بهمدیگر شبیهند.

– مذهبشان چه؟ یکی‌است؟

– مذهبشان یکی است. همه مسلمانند. فقط آدمها فرق میکنند خیلی‌ها مومنند، خیلی‌ها هم فقط مراسم دینی‌را بجا میآورند همینطوری عادتشان شده.

کالاتوبین با دقت گوش میداد و درمییافت که پس معلوم میشود روسیه چقدر وسیع‌است. چقدر ملتهای مختلف در آن زندگی میکنند. او فکر کرد: «پیش میآید که بعد از فرمانده بپرسم که چطور این قبایل‌را میتوان از هم تشخیص داد؟ از حرف و یا از لباس آنها؟»

وجود تعداد فراوان نظامی‌ها در خیابانهای شهر جانگیلدینف و کالاتوبین‌را متعجب ساخت. واحدهای پیاده در حالیکه سرود میخواندند عبور کردند، سواره‌نظام هم تاخت برداشتند. آنها سر چهارراه ناگزیر از توقف شدند تا بتوپخانه راه بدهند. اسبهای سنگین و قوی که جفت جفت مهاری زده شده بودند جمعا جعبه‌های مهمات و توپهای صحرائی‌را میکشیدند. چرخها که حلقه آهنی داشتند روی سنگفرش گروم گروم صدا میدادند.

جانگیلدینف سؤال کرد:

– بزودی میرسیم؟

گرولیا گفت:

– تقریباً رسیدیم، حالا پشت کلیسا بایستگاه راه آهن میرویم. آنجا قطار خصوصی کمیسر ملی ایستاده‌است.

هیکل تیره و غول‌آسای کلیسا که سر بآسمان کشیده بود در جلو نمودار میشد. جائی در کنار سرو صدای عادی راه آهن، صدای بهم‌خوردن سپر واگنها و سوتهای کوتاه لکوموتیوهائی که مانور میکردند شنیده میشد.

میدان مجاور ایستگاه راه‌آهن با چند چراغ کدر روشن بود. نزدیك بنای آجری ایستگاه راه‌آهن تریبونی که از تخته تهیه شده بود برآمده بود. بدور آن پارچه سرخ کشیده بودند و روی این پارچه با حروف درشت و سفید شعار نوشته شده بود. کالاتوبین آنرا خواند: «مرگ بسرمایه جهانی!»

در تالار بزرگ ایستگاه راه‌آهن که سقف کوتاهی داشت بوی هوای خفه و غلیظ بدماغ خورد. جمعیت زیاد بود. مردم روی زمین و نیمکتها نشسته یا دراز کشیده و چرت میزدند، شام میخوردند آب جوش میخوردند و به بچه‌هایشان غذا میدادند... دهقانها، شهریها، سربازان، زنها، پیران و غیره... و همه آنها با کیسه‌پشتی یا بغچه بندی، چمدان، سبد و کیسه بودند. بعضی از شمال بجنوب گرم، نواحی پرخواربار شتاب داشتند، بعضی دیگر که در آن نواحی سختی و مرارت کشیده و آرد و پیه خودشان‌را با اشیای کهنه عوض کرده بودند بمحل سکونتشان در شمال میشتافتند. استپان با دلسوزی در باره مردم فکر کرد: «چقدر آدم از جایشان کنده شده و ویلان و سر گردانند. گوئی همه روسیه روی چرخ نشسته‌است».

قطار کمیته حزبی شامل دو لکوموتیو قوی و چند واگن خواب در بن‌بست ایستاده بود. از پنجره‌های آن که با پارچه پوشیده بودند نور زرد بشکل مربعاتی روی ریل‌ها و تراورس‌ها افتاده بود و نگهبان‌هارا روشن و نمودار میکرد.

کالاتوبین و جانگیلدینف معرفی‌نامه‌هایشان‌را درآورده و اجازه ورود میخواستند ولی محافظ مرتب یك چیزرا تکرار میکرد:

— دستور داده‌اند هیچکس‌را راه ندهم، از اینجا برو!

کالاتوبین اصرار کرد:

— بالادست خودت‌را صدا کن.

— عجب حرفی میزند! پس کشیك‌را برای کی بگذارم؟ از اینجا برو!..

در باز شد و در ایوانچه واگن یك نظامی بلند قد با کلاه کاسکت و شمشیر ظاهر شد.

کالاتوبین دستش‌را تکان‌تکان داد:

— رفیق! رفیق! رئیس پاسدارهارا صدا کن.

نظامی خمیازه کشید و دهن دره کرد:

— چی میخواهی؟

— مارا راه بدهید. ما از مسکو آمده‌ایم. ما معرفی‌نامه داریم، — استپان این حرفهارا تند تند زد مدارك‌را پیش برد.

— حالا دیگر همه معرفی‌نامه دارند. — آن نظامی دگمه‌های یقه‌اش‌را

بازکرد گردنش‌را خاراند و مثل اینکه بخواهد لطف کند به‌نگهبان گفت:
– پراخور، کاغذهارا بده اینجا ببینیم‌چه معرفی‌نامه‌ایست.
نگهبان سرخ از جانگیلدینف و کالاتوبین مدارك‌را گرفت و پچ‌پچ‌کنان گفت:
– این خودش‌رئیس پاسدارهااست. – و بایوانچه واگن دوید.
نظامی رفت و درب‌را باز گذاشت و پس از چند دقیقه ازنو نمودار شد. حالا دیگر او شخص دیگری بود. سریع از پله‌ها پائین دوید و بطرف مراجعه‌کنندگان روانه شد.
پس چرا فورا نگفتید؟ خیله خب اوقتتان تلخ نشود... ما خیلی وقت‌است که منتظر شما هستیم. برویم! برویم! خوش آمده‌اید!
نظامی دست کالاتوبین و جانگیلدینف‌را محکم فشرد.
– الآن رفتند به رفیق استالین گزارش بدهند. نزد او آنجا در ستاد جلسه است:. فعلا در واگن ما بمانید. ازراه آمده‌اید چیزکی بخورید.
کالاتوبین که از تغییر سریع رفتار او راضی بود موافقت کرد:
– چیزکی خوردن ضرری ندارد.
سروصدای قطاری که نزدیك میشد، صدای اصطکاك فلزی ترمز ها و سوت لکوموتیو بگوش رسید و حالا دیگر آنسوی سکوهای قطارهای باری، چراغهای واگن‌های مسافری بچشم خوردند.
نظامی گفت:
– قطار مسکواست.
جانگیلدینف تعجب کرد:
– از صدایش فهمیدی؟
نظامی گفت:
– از روی وقت و ساعت، اگر تاخیر نکند...

## ۳

در همانموقعی که کالاتوبین و جانگیلدینف در واگن خواب رئیس پاسدارها بودند و میزبان مهمان‌نواز، آنهارا به‌ماهی سرخ شده، سیب‌زمینی نورس آب‌پز و خیار شور مهمان میکرد شخصی با اندام متوسط وارد میدان مجاور ایستگاه راه‌آهن شد. سن او در حدود ۳۵ سال بود و کت

چرمی بتن و کلاه کاسکت چرمی بسر داشت. او همانوقت از قطار پیاده شده بود. ماموران مدارك اورا وارسی کردند و سلام نظامی دادند و شرمگینانه لبخند زدند. هر روز هم که پیش نمیآید معرفی‌نامه کارکن کمیسیون فوق‌العاده‌را بدست گرفت، آنهم کارکنی که از مسکو آمده باشد.

مامور ارشد وارسی با لحن معذرت‌خواهانه با ذکر فامیل مسافر تازه‌وارد گفت:

— رفیق زواناریف، ما از همه رعایت مقررات‌را طلب میکنیم، دستور اینطوراست.

شخصی که کت چرمی بتن داشت بآنها روحیه داد:

— درست‌است رفقا، — و چهره متعجب، صاف و تمیز اعیان‌مآبانه اوجدی شد. — ضدانقلابیون همه جا دررفت‌وآمدند. انقلاب‌را باید حفاظت کرد.

مسافر تازه‌وارد در میدان مجاور ایستگاه راه‌آهن ایستاد، باطراف نگاه انداخت و به‌بنای عظیم و تیره کلیسا تماشا کرد. جمعیت مسافران مانند جریان غلیظی از آدم‌ها از درب ایستگاه بیرون میریخت. درشکه‌چی‌ها مسافر میگرفتند و با صدای بلند درباره کرایه حمل آنها چانه میزدند. بسیاری از مسافران با چمدان‌ها و بغچه‌بندی‌هایشان در تاریکی خیابانها راه میافتادند.

شخصی که کت چرمی داشت پاکت سیگارش‌را درآورد و سیگاری آتش زد و در حالیکه کیف کاملا پر خودرا تکان میداد جلوی گاری تشك‌دار آمد.

— خوب فکر کرده‌اند! — او مشتش‌را به‌تشك فشار داد. — این مال کیست، صاحبش کجااست؟

گرولیا با وزن و قافیه گفت:

— هرچه میخواهی سوار بشو از ما یکی کنار بشو، — و بدون‌اینکه سرش‌را برگرداند قنوطش‌را بصدا درآورد.

آنشخص بدون اعتنا به‌لحن دعوائی رانندهٔ‌گاری با مهربانی گفت: — اولین باراست که یك ناوی‌را با قنوط می‌بینم. شغلت گاری‌رانی‌است؟

— سروکار من با قایقه، زود برو مثل صاعقه.

شخصی که نیم‌پالتوی چرمی داشت از گاری دور نشد و گفت:

— منکه مفت نمیخواهم... پول نقد میدهم، بزن بریم!

— شنا کن، رد شو، برو.

یك درشکه وارد میدان شد، اسبهای سیر کردنشان‌را بشکل قوس بالا آورده و نعل‌هایشان متفقا بسنگفرش میخورد. درشکه‌چی سرش‌را برگرداند باطراف چشم دواند ولی مسافری نبود. مسافران تازه‌وارد متفرق‌شده و رفته بودند و میدان مجاور ایستگاه بطرز غم‌انگیزی خالی بود.

— آهای! آی! بیا اینجا! — شخصی که کت چرمی داشت بطرف درشکه شتافت.

— هرر، لعنتی‌ها! — درشکه‌چی اسبهارا نگهداشت و سرش‌را بطرف مسافر خم کرد. — کجا تشریف میبرید؟

مسافر آدرسش‌را گفت. درشکه‌چی بمحض اینکه مسافر نشست باسبهایش شلاق زد:

— یالا رخش‌های من!

اسبها شاداب از جا جستند. بزودی شخصی که کت چرمی داشت بآنقسمت از شهر رسید که بالکان نام دارد. او درشکه‌چی‌را روانه کرد و باطراف نگاه انداخت. خیابان تاریك و خالی بود. کمی صبر کرد بعد تا گوشه خیابان رفت و برگشت و سریعا بپنجره بلند خانه آجری که شیروانی داشت نزدیك شد و سه بار بآن ضربه زد. این خانه در نزدیکی کاستل قرار داشت.

— کییه؟ — صدای خواب‌آلود مردانه‌ای شنیده شد و در پنجره از پشت پوشش نیمه‌باز پنجره، نور چراغ بشکل نوار زردی بچشم خورد.

— خودی‌است، — شخصی که کت چرمی داشت مجددا ولی آهسته با ناخون انگشت ضربه‌های قراردادی‌را تکرار کرد.

صدای مردانه با عجله گفت:

— الآن، الآن پان (آقا)، — صدای اصطکاك کلون آهنی و چغ و چوغ قفل بلند شد و درب سنگین ورودی کمی باز شد. — هوا چطوراست؟

تازه‌وارد پچ‌پچ‌کنان بی‌آنکه دستش‌را از جیب درآورد در حالیکه قبضه براونینگ‌را در دست داشت گفت:

— در مسکو باران میبارد.

— بفرمائید، پارول درست است قدمتان روی چشم. از قطار مسکو آمدید؟

— بعله، مستقیما از قطار.

— پان، منتظر شما بودیم، تلگراف رسیده بود.

شخص کت چرمی صبر کرد تا صاحبخانه دررا با کلید قفل کرد و کلون درب‌را هم سرجایش لغزاند.

آنها از آستانه تار یك وارد کریدور شدند. شخص کت چرمی در پی صاحبخانه میرفت و دستش‌را از جیب بیرون نمیآورد. از لای درب نیمه‌باز اطاق مهمانخانه نور چراغ رومیزی بشکل نوار پهنی بیرون ریخت و کریدوررا روشن کرد و صداهای زنانه بگوش رسید. شخص کت‌چرمی بی‌اراده بصدای بسیار زیر و ملایمی توجه کرد که فوق‌العاده بنظرش آشنا رسید. از جای دوری، درست گوئی از دنیای دیگر خاطرات مطبوعی بر اثر این صدا در ذهنش پیدا شدند و درونش گرم شد. جلوی او گرده پهن و کمی قوزدار صاحبخانه حرکت میکرد.

— ما برای پان اطاق جداگانه‌ای‌را حاضر کرده‌ایم... پنجره‌های آن بحیاط، بباغ باز میشوند.

شخص کت‌چرمی در حالیکه وارد اطاق میشد آهسته گفت:

— متشکرم.

صاحبخانه کبریت زد و چراغ نفت‌سوزی‌را که حباب شیشه‌ای سبزی داشت و روی میز بود روشن کرد و اطاق فوراً روشن شد. دو مرد چند ثانیه دقیق‌وتحقیق‌کنان بیکدیگر نگاه کردند. صاحبخانه چاق و کمی قوزی بود و مدتها پیش از سن متوسط گذشته ولی هنوز بقدر کافی محکم بود وکله طاس، صورت چاق تراشیده، دماغ نوك تیز و قوزداری شبیه منقار قوی پرنده درنده و چشمهای تیره و کوچکی که عمیق جا گرفته و نگاه آنها تیز و چسبنده بود داشت.

— اجازه دهید خودم‌را معرفی کنم، — کله طاس او تعظیم مختصری که سرشار از شایستگی بود کرد. — بولسلاو آداموویچ کوشنیرسکی.

کسی که در معرفی‌نامه زواناریف نامیده شده بود گفت: — از آشنائی با شما مسرورم، — و خودش‌را آرنولد گردنر معرفی کرد. او دست کوتاه با انگشتهای چاقالوی صاحبخانه‌را فشرد. — بولسلاو آداموویچ، در پایتخت آشنایان مشترك ما از شما خیلی تعریف کرده‌اند... — او چند اسم‌فامیل متنفذرا نام برد. — و مصرانه توصیه کردند که در منزل شما توقف کنم.

— مرسی، از اعتمادی‌که‌بمن شده بسیار خوشوقتم...

— مرا بطور ساده آرنولد صدا کنید و به‌این پوست لعنتی توجهی نکنید. طبق مدرك من کارکن چکا هستم. — آرنولد کلاه کاسکت چرمیش‌را

برداشت و در حالیکه لبهایش‌را بطرز تحقیرآمیز کج کرد کتش‌را هم درآورد و آنهارا روی نیمکتی که در گوشه اطاق بود انداخت. — چاره‌ای نیست باید تقلید کرد، زمانه اینطور است... اگر اجازه دهید من سیگار میکشم.

— اینجا مثل خانه خودتان‌است، خواهش میکنم، میل دارید حمام کنید؟ از دیشب وان‌را حاضر کرده‌اند.

— با کمال میل! در قطار همه‌اش فشار و اختلاط آدمها بود، بوی گند و کثافت، — آرنولد گردنر از پاکت سیگار یکدانه بیرون کشید و با دو انگشت قوی و بلند خود که زیر ناخونهایش سیاه بود شروع بنرم کردن آن کرد.

— من میروم ترتیب بدهم.

— پان بولسلاو، خواهش میکنم یکدقیقه صبر کنید، — گردنر نزدیك شد و در حالیکه بصورت صاحبخانه نگاه میکرد بسرعت پرسید: — در منزل غریبه هست؟

— هیچکس.

— نوکر و کلفت چطور؟

— مدتهاست که گریخته‌اند! بمحض اینکه برابری حقوق‌را اعلام کردند... — کوشنیرسکی آه کشید. — فقط یك دربان پیرفرتوت باسم ماتوی مانده، او هم جائی ندارد که بگریزد. او در باغ یك لانه متعفن دارد که از آن هفته‌ها بیرون نمیآید.

— آنجا کی هست؟ — گردنر با سر طرف اطاق مهمانخانه‌را نشان داد که از آن صداهای زنانه شنیده شد.

— آنجا هیچ غریبه‌ای نیست. زنم روزالیا و برادرزاده‌ام سیما هست که از بچگی در خانواده ما بزرگ شده. از انگشتانش هنر میریزد. همه کاری‌را بلداست... چنان ماهی‌قیمه میپزد که آدم میخواهد انگشتهایش‌را هم بخورد!.. یك فامیل دور زن هم هست ماریا روشال، او اهل پتربورگ‌است. بدبختی بزرگی باو رو داده: بلشویکها فابریك عطرسازی و مغازه‌اش‌را گرفتند و غارت کردند... ماریا بزور از پایتخت بیرون آمد و در مسکو پیش آشناهایش زندگی کرده و حالا خدارا شکر که توانسته‌است خودش‌را به اینجا پیش ما برساند.

— خب، ببخشید،... خودتان میدانید، — آرنولد با لحن گرم و طوری معذرت‌طلبانه صحبت کرد.

– بله، بله... البته، – کوشنیرسکی سر طاسش‌را تکان‌تکان داد، – احتیاط... در این زمانه حتی به برادر خود هم مشکل‌است اعتماد کرد. خب من میروم برادرزاده‌ام‌را میفرستم که وان‌را حاضر کند.

بولسلاو آداموویچ کوشنیرسکی رفت و بدنبال خود دررا پیش کرد.

– گردنر در اطاق راه رفت و پرده مخمل جلوی پنجره‌را کیپ‌تر کشید به‌اشکاف لباس که در آن چند پیراهن زنانه و یك پیراهن کتانی نازك شب که گلدوزی روشنی داشت به چوبرختی آویزان بودند. آنطور که از اندازه این لباسها برمیآمد صاحب آنها زن بسیار ظریف‌اندام بود. آرنولد کف دست درازش‌را به‌پیرهن ابریشمی صورتی‌رنگ کشید و با چشمان نیمه‌بسته بوهائی‌را که کم‌محسوس بودند تنفس کرد. بوهائی که همیشه در لباس میمانند برای گردنر کاملا بی‌تفاوت بود که این پیراهن‌ها بخصوص به چه کسی تعلق دارد: ببرادرزاده یا یك فامیل دور از پتروگراد، – او بطور ساده دلش برای زن تنگ شده بود. آرنولد موقعیکه دستش‌را به ابریشم زد در زیر آن بدن نرم و فنری‌را تجسم کرد. «فقط اینجا در تزاریتسین بازهم ممکن‌است... آخرین غار خود، – این فکر تهیج‌کننده از نظر او گذشت. – ولی بعد، از فردا بازهم آوارگی و دربدری. باید خودرا به واحد رساند و تحمل کرد و در کنار بلشویکهای کثیف که ماهها خودشان‌را نشسته‌اند و بوی گند عرق از آنها بلند میشود زندگی کرد تا موقعیکه اسلحه و طلاهارا ربود... مهم – طلاست! آدمهای ما در کراسنوودسك منتظرند... بعد هم باید راه ایران‌را پیش گرفت. آنجا سرانجام میتوانم هر دوتا پوست و جلدم‌را از خودم دور بیندازم – هم مامور چکا ایوان زواناریف و هم یهودی ثروتمند لهستانی آرنولد گردنر و آنطور باشم که هستم و بخودم مبدل شوم–به سروان برنارد بریسلی... ولی کی میشود؟ کی من بآنجا میرسم؟ پس از یك هفته؟ یك ماه؟»

او با احتیاط درب اشکاف لباس‌را بست و با تمرکز حواس سیاهی زیر ناخونهایش‌را تماشا کرد و با گامهای نشنیدنی مثل گامهای ببر در اطاق شروع براه رفتن کرد گوئی در قفس راه میرود. سروان ناگهان خودش‌را دستگیر کرد و متوجه شد که حالا او حتی بروسی فکر میکند. فقط همینم مانده بود! اینطوری زبان اجدادی‌را هم میشود فراموش کرد. زبان ملت قوی و مقتدررا!

او روی مبل کوتاه بدون پشتی که پوشش پشمی پر پرزی داشت نشست، از جیبش چاقوی کوچك تیغه نازکی‌را درآورد و شروع بپاك

کردن زیر ناخونها و بیرون کشیدن دقیق سیاهی آنها کرد. زیر ناخونها نه‌تنها کثافت بلکه کثافت مخلوط با خون منعقد بود. خون شخصی که از خود مسکو برای شکار کردنش اورا تعقیب کرده بود. خون ایوان زواناریف واقعی کارکن چکا، ناوی سابق نیروی دریائی بالتیك که پاکت محرمانه‌ای‌را برای دولت ترکستان شوروی میبرد. دو روز قبل این ناوی‌را در ایوانچه مسدود و تاریك واگن بدون زحمت خاصی راهی آندنیا کرده بود. ولی معرفی‌نامه او بنام ایوان زواناریف و همچنین پاکت محرمانه‌ای که در جیب کت چرمی او بود حالا در خدمت صاحب جدید آنها است.

## بخش یازدهم

### ۱

پس از در حدود یکساعت‌ونیم مسافران تازه‌واردرا بواگن نزد استالین دعوت کردند. مقارن این موقع جانگیلدینف و کالاتوبین ته دلی گرفتند و راضی و سیر با رغبت چای چینی حقیقی خوردند نه آبجوشی که در آن کدوی خشك یا هویج ریخته باشند و با رئیس پاسداری قطار دل دادند و قلوه گرفتند. معلوم شد که او اهل صحبت است. او تعریف کرد که چطور «قزاق‌های سفیدرا از تزاریتسین بیرون کردند» و چطور کار «کمیسرملی» مشکل‌است زیرا همه برای کارهای جزئی و پیشنهادهای بیهوده باو مراجعه میکنند و اوکه رئیس پاسدارها است‌همیشه بین دو آتش قرار دارد. چونکه از یکطرف موظف است دقیقا دستوررا انجام دهد و بدون کارت شناسائی و اجازه هیچکس‌را نزد «صاحبخانه» راه ندهد و در عین حال گاهی پیش میآید برادر خود آدم، فرمانده یك واحد سرخ یا یك سرباز ارتش سرخ برای ملاقات اصرار میورزند و آدم دلش میخواهد با رغبت تمام و حتی بدون‌اجازه‌نامه موافقت کند ولی راه نمیدهد آنوقت آنها هر چه از دهنشان در میآید بآدم میگویند.

درد دل رئیس پاسدارها دور و دراز بود و نشد که تا آخر همه آنرا شنید. ولی آنطور که از چهره سیر، لباس مرغوب او که با ماهوت ظریف افسری دوخته شده بود و چکمه‌های خرم و تازه‌اش برمیآمد زندگی محافظ کمیسر ملی چندان سخت نبود.

یك نظامی وارد شد و گفت:

– رفیق استالین منتظراست. برویم!

آنهارا بواگن بعدی بردند که در آن توی یك کوپه وسیع چند فرمانده بدون شمشیر و با جلدهای خالی اسلحه کمری و چند نفر غیر نظامی هم منتظر ملاقات بودند.

کالاتوبین با نگاه صندلی خالی‌را جستجو کرد چون بفکرش رسید که آنها اینجا هم باید مدتی سماق بمکند ولی آنهارا فورا احضار کردند.

– رفیق استالین منتظر است!

حالا دیگر سرانجام کالاتوبین و جانگیلدینف در واگن – تالار حضور پیدا کردند. شخصی با قامت پائین‌تر از متوسط با کت جدی، موی سر انبوه، پرپشت و تیرهٔ مایل به حنائی که بعقب شانه زده شده بود و سبیلهای مشکی باوارنگ کبود که سر آنها مانند سبیل قزاقهای ناحیه دن کمی تاب داده شده بود با گامهای ملایم و مخصوص اشخاص کوهستانی سریع با ستقبال آمد. صورت نسبتا جوان او برنگ سبزه و بدون جلا بود. کالاتوبین اورا تقریبا همسن خود شمرد و اگر هم از او مسنتر بود فقط بمقدار کمی، سه چهار سال. در هر صورت استپان میدانست که آدمهای شرقی کمتر از سن خودشان نمود دارند. استالین پیپی‌را که کمی خمیدگی داشت‌و از آن دود نازکی بر میخاست و بوی عطر توتون مرغوب‌را منتشر میکرد در دست گرفته بود.

کمیسر ملی گفت:

– رفقا، سلام! – صدای او لهجه غیر روسی ملایمی داشت.

– همین حالا با ولادیمیر ایلیچ صحبت کردم او بویژه جویای‌وضع واحد شما شد. بیائید بنشینید!

جانگیلدینف مفصلا در باره واحد و اینکه چطور با قطار تا ساراتف رفته و آنجا بارهارا به کشتی حمل کرده و در ولگا حرکت کردند بصحبت پرداخت. استالین با دقت گوش کرد و در حالیکه پیپش‌را میکشید بنقشه آسیای میانه که روی میز قرار داشت نگاه میکرد.

جانگیلدینف صحبت خودرا با این جمله تمام کرد:

– ما باید قسمت عمده اسلحه و مهمات‌را از شما در تزاریتسین دریافت کنیم. در مسکو بما اینطور گفته‌اند.

– تا رسیدن شما همه چیز حاضر شده، – استالین پك عمیقی زد و دود متمایل برنگ آبی‌را آرام بیرون داد. – و حالا من میخواهم از

شما یك سوال خصوصی بکنم. رفیق جانگیلدینف، خواهش میکنم بگوئید که شما از جزئیات کشته‌شدن تسویل‌لینگ اطلاع دارید؟

سایه‌ای در صورت جانگیلدینف بحرکت آمد. او ساموئیل تسویل‌لینگ‌را خوب میشناخت و تا این موقع از مرگ او سخت ناراحت بود.

علیم‌بی با صدای گنگ در باره هجومی که در اوائل ماه آوریل توسط ارتش دوتف به اورنبورگ صورت گرفت اطلاع داد. قزاقهای سفید از آنجا شروع کردند که در ایستگاه حومه‌ای ایزابلنایا واحد سپاهیان سرخ‌را تارومار کرده همه افراد زنده‌را با شمشیر تکه پاره نمودند... تسویل‌لینگ صدر کمیته انقلابی اورنبورگ همراه با افراد واحد خود بقتل رسید. دوتفی‌ها پس از آنکه کار سپاهیان سرخ‌را تمام کردند به اورنبورگ هجوم بردند. باندهای آلاش اورده بآنها کمك رساندند. قزاقها پس از تصرف شهر بخودسری‌های خونریزانه پرداختند و با شمشیر رداکتور «ایزوستیای» اورنبورگ‌را تکه پاره کرده و از طبقه پنجم پائین انداختند، صدر شعبه قزاقی کمیته اجرائی استان و معاونش‌را هم تکه پاره کردند. آنها جمعا در آن شب ۱۲۸ کارکن شورائی و حزبی‌را کشتند.

علیم‌بی طی توضیح در باره آن شب خونین یك کلمه هم از خودش صحبت نکرد. در صورتیکه او آنموقع چیزی نمانده بود که جانش‌را از دست بدهد...

درست پیش از سپیده‌دم جانگیلدینف روی مبل بدون پشتی در ستاد دراز کشید استراحت کند و از شلیك توپخانه بیدار شد. در کریدور سرو صدا و صدای خوردن پا بزمین و صحبت طلب‌کننده: «کمیسر تورغی در اینجا کجاست؟» شنیده شد. آجودان تلاش ورزید اورا نگهدارد ولی علیم‌بی خودش بطرف آنها بیرون آمد: «من کمیسرم، چکار دارید؟»

قزاقها جانگیلدینف‌را فورا احاطه کرده و موزر اورا هم گرفتند. یك سروان قزاق متکبر با لبخند شرورانه داد زد:

— شما بازداشت هستید! برو بیرون، کمیسر چشم و ابرو کج. باید پیش رئیسمان برویم! او جدی‌است!

در کنار محافظان دوتفی افراد آلاشوردینی با قیافه‌های درخشان گام برمیداشتند. علیم‌بی همانوقت در ذهنش آنهارا آلاشپك — اراذل لقب داد.

مشکل نبود حدس زد که او را نه نزد رئیس بلکه برای تیرباران میبردند.

موقعیکه علیم‌بی‌را بمیدان وارد کردند ناگهان در مجاورت آنجا گلولهٔ توپ منفجر شد. قزاقها روی کف میدان افتادند و آلاشوردینی‌ها در حالیکه وحشیانه فریاد میکشیدند پا بفرار گذاشته و متفرق شدند. جانگیلدینف از این پیش آمد استفاده کرد و بطرفی هجوم برد. از پشت شلیك شد. ولی با وجود این او توانست بگریزد. علیم‌بی در کنار شهر بواحدی از سپاهیان سرخ که میجنگید پیوست...

– طرف ظهر یك هنگ از سامارا بکمك رسید، – جانگیلدینف بصحبت خود در باره حمله سپاهیان دوتف ادامه داد. – آنوقت شهر آزاد شد و قزاق‌ها به اورال رفتند و باندهای آلاشوردینی با خان خود بسوی سمیپالاتینسك گریختند... آنوقت من در اورنبورگ بهمه ارگانهای محلی تلگراف فرستادم و در آن بنام شورای کمیسرهای ملی دستور دادم اگر سران باندهای آلاشوردینی بنام‌های بوکی‌خان، بای‌تورسونوف و دوست‌محمدف که مخفی شده‌اند پیدا شوند بازداشت گردند.

– رفیق جانگیلدینف، کار درستی کردید. با دشمنان باید با زبان قاطع صحبت کرد، – استالین در اطاق راه رفت. – تسویل‌لینگ حیف‌شد. او بلشویك خوبی بود و در کار مخفی مجرب بود.

جانگیلدینف بااستفاده از فرصت برای استالین در باره کنگره استانی تورغی و مصوبات آن هم که ایوسیف ویساریونویچ حالا دیگر همچون کمیسر ملی امور ملیتها بآنها علاقمند بود مفصلا توضیح‌داد. کالاتوبین با کنجکاوی پنهان‌نشدنی به کمیسر ملی نگاه کرد. او اولین بار بود که استالین‌را از نزدیك دیده بود. درباره او قبلا از رفقایش در سیبری و تبعید مطالبی شنیده بود.

کالاتوبین متوجه‌شد که استالین با لحن هموار و بی‌عجله صحبت میکند مثل‌اینکه هرکلمه‌را گرد میکند. لهجه قفقازی بصحبت او وضوح و قاطعیت خاصی‌را میبخشید. در ورای صحبت آرام او معهذا حرارت شعله‌گون یك آدم اهل جنوب احساس میشد که با تعقل جدی کارکن مخفی مهار میگردد.

استالین ادامه داد:

– ما با ترکستان ارتباط دائمی داریم. در ماه ژون هنوزراه‌را نبریده بودند. ما ۱۱۵ واگن غله بتاشکند فرستادیم... بباکو بشخص

استپان شائومیان* نامه نوشتم و از رفقای باکوئی خواهش کردم هرگونه کمك‌را چه با افراد و چه با اسلحه بترکستان برسانند... حالا وضع باکوئیها هم دشوار است... من با واراشیلف** کلیمنت یفره‌مویچ از دیشب در فکر این هستیم که با واحد شما چه کنیم و مرتب بمغزمان فشار میآوریم. رفیق جانگیلدینف، شما این نواحی‌را خوب میشناسید؟ — استالین نقشه‌را نشان داد و پیپش‌را از گوریف تا کراسنوودسك روی نقشه کشید.

جانگیلدینف با دقت بنقشه بقسمت شرقی تر حوضه ساحلی نگاه انداخت و فکر کرد و بعد پرسید:

— از گوریف تا کراسنوودسك؟

— بله.

— اگر از سواحل خزر و دهات ماهیگیرها صحبت کنم میتوانم صریح بگویم و صادقانه هم بگویم که اطلاع کمی دارم. من مدت کمی در آنجاها بوده‌ام آنهم مدتها قبل، — جانگیلدینف در حالیکه مستقیما بصورت او نگاه میکرد ادامه داد: — سالهای بسیاری گذشته ولی در مورد صحرا... — او کف دست خودرا بقسمت شرقی‌تر دریای خزر کشید — میتوانم بگویم که آنجا زاد گاه من‌است... و خوب از آن اطلاع دارم!

— بویژه صحرا مورد توجه ماست. رفیق جانگیلدینف، در سواحل شرقی خزر کجا میشود برای واحد اسب و شتر پیدا کرد؟

کالاتوبین گوشش‌را تیز کرد. او در صحبتهای استالین راجع‌به پیداکردن اسب و شتر نگرانی و تشویشی‌را حس کرد گرچه لحن او هموار و آرام بود. اسب و شتر برای چه؟ شاید این رفیق کمیسر ملی نمیداند که آنها از آستراخان با کشتی تا کراسنوودسك میروند و آنجا بار به قطار منتقل میشود؟ نخیر، استالین از این موضوع خبر دارد. او تازگی با لنین صحبت کرده است. اینجا موضوع دیگری باید در کار باشد... کالاتوبین به جانگیلدینف نگاه اندافت و در چشمهای فرمانده که کمی تنگ

---

* س. گ. شائومیان (۱۹۱۸-۱۸۷۸) — یکی از رهبران جنبش انقلابی در قفقاز بود.

** ك. یه. واراشیلف (۱۹۶۹-۱۸۸٤) — رجل دولتی و نظامی و مارشال اتحاد شوروی.

شدند شدت تمرکز حواس‌را احساس کرد. جانگیلدینف هم روی سوال استالین بفکر پرداخت.

– اسبهای خوب و شترهای خوب همه‌جا پیدا میشوند، رفیق کمیسر ملی. فقط آدمها کمی متفاوتند.

– شما خودتان در کجا آسانتر میتوانید اسبها و شترهارا برای واحد بیابید؟

– همانجا هم میشود پیدا کرد، – جانگیلدینف طرف کراسنوودسك‌را نشان داد، – ترکمنها میدهند. فقط بهتراست اینجا، گرچه سر راه ما نیست – او انگشتش‌را روی نقشه از مانقشلاق بشمال کشید. – اینجا اهالی خودمان، قازاقها و آدایوها زندگی میکنند. اسبها و شترهای بسیاری‌را میتوانیم پیدا کنیم. در اینجا امانگیلدی ایمانف‌را خوب میشناسند. دو سال پیش در سرتاسر صحرا آتش بپاشد.

– رفیق، تشکر میکنم. حالا همه چیز روشن‌است. – استالین پیپ‌را بدهانش گذاشت و چند پك زد. – من و واراشیلف همینطور تصمیم گرفتیم که تصمیم نهائی با شما باشد. برای آنکه بخصوص شما بایستی این مسائل‌را در محل حل کنید.

با این کلمات ابروهای جانگیلدینف کمی تکان خوردند و نگرانی و تشویش اورا نشان دادند. علیم‌بی بنقشه نگاه میکرد درست گوئی در آن میشد جواب افکار مشوش خودرا خواند. جانگیلاینف بلند حرفی نزد، سوالی نداد و منتظر شد ببیند خود کمیسر ملی چه میگوید. او که همینطور سرسری و بسادگی بموضوع وسیله حمل‌ونقل محمولات توجه نمیکند.

کالاتوبین هم ساکت بود. او حالا دیگر تقریبا حدس زده بود. بنظر میرسید در راه‌آهن اتفاقی روی داده است.

استالین ناگهان گفت:

– انگلیسی‌ها از طریق بخارا و ایران عمل میکنند و سعی دارند شوخی شرارت‌باری بکنند. – او روی کلمات اخیر تکیه کرد و تکرارا گفت: – شوخی شرارت‌بار!..

کالاتوبین فورا فکر کرد: «یاکف میخائیلوویچ اسوردلف گوئی درست مثل توی آئینه میدید» – کالاتوبین صحبت تودیعی اسوردلف‌را بیاد آورد.

استالین بعد از آنکه آن اطلاع‌را داد، از توی میز کارتون مدارك‌را

ببرون آورد و پس از کمی سکوت به وارسی آنها پرداخت و این موضوع موجب تعجب جانگیلدینف شد. بعد سرانجام شروع بتوضیح مفصل اوضاع در استان ماورای‌خزر کرد. اس‌ارها و ناسیونالیستهای ترکمن با کمك انگلیسی‌ها شورش بپا کرده‌اند. آنها واحد فلورف‌را که از تاشکند اعزام شده بود درهم‌شکستند. تقریبا سراسر استان ماوراء خزر در دست شورشیان‌است. آنها کمیته اجرائی موقت یعنی دولت خودخواندهٔ ماورای خزررا تشکیل داده‌اند. اولین کاری که این «دولت» انجام داده آنست که کمیسرهای بلشویك استان: باتمینف، ژیتنی‌کف، روزانف، مولیبوژکو، تل‌لیا، قولیف، پیتروسف، آروستامیانتس و دیگران‌را بازداشت کرده و بدون محاکمه وتحقیق آنهارا مخفیانه از شهربیرون برده و در ریگزار مجاور ایستگاه آینائو ددمنشانه کشته است... در شهر مرو پاول پالتاراتسکی کمیسر ملی ترکستان شوروی‌را گرفته واعدام کرده‌اند...

در همان اولین روزها باندهای ناسیونالیست بورژوازی ترکمن و ارمنی بشورشیان پیوسته‌اند. این دسته‌ها بفرماندهی مشترك سرهنگ اورازسردار — وزیر جنگ و فرمانده کل قوای ماورای خزر در طول راه‌آهن بسوی تاشکند و کراسنوودسك بحرکت آمده‌اند.

سرلشگر ویلخورید مال‌لسون انگلیسی قرارگاه خودش‌را با شتاب از مشهد به عشق‌آباد منتقل کرده و از جانب لندن با دولت ماوراء خزر قراردادی منعقد کرده که طبق آن «بعلت خطر مشترك از جانب بلشویسم» انگلستان تعهد نموده است ارتش آنرا با مقدار کافی اسلحه و مهمات و تجهیزات تامین کند و چند هنگ از ارتش بریتانیای کبیررا برای «حفظ نظم» وارد عمل نماید. در عوض این اقدامات دولت ماوراء خزر راه‌آهن آسیای میانه، بندر کراسنوودسك، دژ کوشك و همه ذخایر پنبه ترکستان‌را در اختیار انگلیسی‌ها میگذارد و نظارت انگلستان‌را بر امور مالی خود میپذیرد.

— ژنرال مال‌لسون حالا شتاب میورزد سراسر اراضی جمهوری ترکستانرا اشغال کند. سپاهیان شورشیان با شکستن مقاومت واحدهای ارتش سرخ که تعدادشان اندك است سریعاً بطرف شرق حرکت میکنند...

نه استالین و نه آنها که از مسکو آمده بودند هنوز از تمامی جزئیات مبارزه‌ای که در ماورای خزر در گرفته بود اطلاع نداشتند. بویژه در همین روزهای پرتشنج کارگران شهر چارجو بقهرمانی بزرگی دست زده بودند. بلشویکها متینگهائی‌را ترتیب داده بودند که در آن‌ها

تصمیم گرفته شده بود از شهر تا رسیدن واحدهای ارتش سرخ دفاع کنند.

هرکس با هر چه توانسته بود مسلح شده بود. در انبارهای شهرك نظامی سه مسلسل، یك توپ و بمقدارکافی مهمات یافته بودند. نیکالای شایداکف نجار ناوگان آمودریا بفرماندهی واحد داوطلبان انتخاب شده بود. طی سه روز ۱۲۸ کارگر قهرمانانه دفاع کردند. نزدیك به ۲ هزار سپاهی گارد سفید و باسماچ بارها سواره و پیاده بحمله پرداختند ولی نتوانستند خط دفاعی چارجوئی‌هارا از هم بگسلند و واحد کارگری تا هنگامیکه واحدهای ارتش سرخ از تاشکند رسیدند مواضع خودرا حفظ کردند و باین ترتیب حمله شورشیان متوقف شد.

ولی در خود تاشکند در اینموقع با شتاب گردانهای ضربتی‌را از کارگران تشکیل میدادند. آنها همراه با هنگهای ارتش سرخ بجبهه ماوراء خزر که بوجود آمده بود اعزام میشدند. دولت جمهوری ترکستان خطابیه‌ای برای همه شوراهای نمایندگان سربازان، کارگران و دهقانان صادرکرد. در آن اوضاع تشریح و از زحمتکشان دعوت شده بود که اسلحه در دست بدفاع از انقلاب سوسیالیستی بپردازند...

## ۲

جانگیلدینف بصحبت استالین گوش میداد.

در چشمهای تنگ‌شده علیم‌بی اندوه تار و کشدار مانند شب سرد در دره مرطوب و اندوه سخت و تسکین‌نیابنده مانند گریهٔ مادر برای طفلش که آنرا در برابر قرض فروخته باشد ظاهر شد. کاری که او برای آن آنقدر نیرو بکار برده بود، آرزوئی که ماههای فراوانی در سرمیپروراند همگی از هم فروریختند و برباد رفتند! آنجا در صحراهای تورغی دوردست مردم در چادرهای سوراخ سوراخ اورا انتظار میکشند و باو امید بسته‌اند. آنجا منتظر اسلحه‌اند! آنجا میبایستی سواره‌نظام سرخ تشکیل گردد... یکهفته پیش او، علیم‌بی جانگیلدینف، به لنین قول محکم داده بود که اسلحه و طلارا بمحل میرساند... آیا حالا پیش میاید برگردد؟...

جانگیلدینف بیاد آورد که چطور دو سال پیش در سال طوفانی

۱۹۱۶ صحرانشینان با نیزه‌ها و سلاح‌های خودساخته و بردانکاهای شکاری به حمله بر شهر تورغی پرداختند و میخواستند حکومت تزار سفیدرا سرنگون کنند. آنها آنموقع شهررا تصرف نکردند. اسلحه واقعی و کافی در اختیار نداشتند، ولی او حالا هم تفنگ، هم مسلسل، هم نارنجك‌را میبرد! چقدر اینها در آنجا، در دهکده‌های قازاقی بدرد میخورند!

جانگیلدینف بصحبت استالین گوش میداد و حالا دیگر فکراً در شنزارهای چسبنده سواحل خزر راه میرفت. فقط طوری بشود که بخودیها، هم‌سرزمینی‌ها رسید. آنها بی‌وفائی نمیکنند و کمك میرسانند. و سوال استالین — «در سواحل شرقی دریای خزر کجا میتوان برای واحد اسب و شتر پیدا کرد؟» حالا دیگر سمت واضح و دقیقی‌را دارا شده بود. جانگیلدینف نمیدانست چه کاری‌را چطور انجام دهد ولی بوضوح در نظر خود مجسم میکرد که چه مشکلاتی در راه‌پیمائی دوردست در اراضی مرده و شنزارهای لغزان و بی‌آب در انتظار هستند. ولی او حالا دیگر سرشار از ایمان و اطمینان بخود و صحرانشینان خود بود. آخر به پیش بسوی هدف حتی از راه خطرناك رفتن بهتر از مراجعت به عقب است.

همه این افکار طی مدتی که استالین اطلاعات خودرا میداد در ذهن او ظاهر شدند. جانگیلدینف همانطور که در شرق مرسوم است با احترام انتظار میکشید و با همدردی سرش‌را تکان‌میداد و گوئی در دل میگفت:

— کراسنوودسك نیست، راه آهن نیست... خیله حب بگذار اینطور باشد. — جانگیلدینف مکثی کرد و با لحن محکم گفت: — ولی در دهکده‌های چادرنمدی مردم هستند! پس اسب وشتر هم هست!.. کاروانها از بغداد دوردست میآیند؟ میآیند. از تهران به بخارا و خیوه کاروانها میروند؟ پس ما هم کاروان سرخ خودرا ترتیب میدهیم...

استالین صحبت فرمانده واحدراشنید و پس از آنکه بنقشه نگاه کرد پرسید:

— حالا چطور میتوان بآنجا رفت و بهتر از همه در کجا میشود پیاده شد؟

— با کشتی تا آخر ولگا. بعد از شهر آستراخان تا گوریو و در آنجا باید اسب و شتر پیدا کرد.

استالین حرف اورا برید:

– اینطور نمیشود. ریسك بسیار زیادی وجود دارد. راهزنان دوتف در تمام سواحل شمالی در رفت‌وآمدند.

– پس دراینصورت میشود از دریا مستقیما باینجا، بمانقشلاق رفت.

– درست، رفیق جانگیلدینف، – استالین لبخند زد و در چشمهای او برق‌های شادابی نمودار شدند. – من و واراشیلف همینطور فکر میکردیم و بطور مشروط روی دژ الکساندروفسك‌را علامت گذاشتیم. همانطور که می‌بینید نظرات ما منطبق هستند!

کالاتوبین که تا بحال ساکت بود پرسید:

– رفیق کمیسر ملی در این دژچه‌حکومتی مستقر است؟

– این موضوعی است که مورد توجه ما هم هست، – استالین مجددا کارتون‌را باز کرد و کاغذی‌را که در آن نوشته‌ای با خط‌ریز دیده میشد برداشت. – ایناها اطلاعی که برای ما فرستاده‌اند. در دژ الکساندورفسك حکومت در دست اس‌ارها است. در آنجا سرهنگ دوم تزاری عثمان کوبیف مانند سابق فرماندهی‌را عهده‌داراست... پادگان آن مرکب از ۷۰ سربازاست. توپهایشان قدیمی‌است. مسلسل و یك ایستگاه رادیورا هم در اختیار دارند...

کالاتوبین گفت:

– اگر حادثه‌ای رو دهد از عهده آن برمیآییم.

استالین به‌کمیسر نگاه تائیدآمیز انداخت.

– بیائید راه شمارا بررسی کنیم. این دژ الکساندروفسك است. – کمیسر ملی با ناخون انگشت کوچك روی نقشه نقطه سیاه کوچکی جلوی فروفتگی دریای خزر گذاشت. – حالا این تقریبا تنها جا در سرتاسر ساحل شرقی خزراست که در آنجا میتوان کشتی‌را با پرچم سرخ نگهداشت. خب فرض کنیم شما باینجا رسیدید و از کشتی پیاده شدید و باررا تخلیه کردید.

جانگیلدینف فکر استالین‌را رشد داد:

– و اسب و شتر هم پیدا کردیم.

استالین صحبت اورا دقیق کرد:

– پیدا نکردید بلکه خریدید.

جانگیلدینف با اطمینان گفت:

– چرا خریدیم؟ قازاق‌ها همینطوری میدهند. برای لنین همیشه میدهند!

خیله خب، اعتراض ندارم... بعد چه؟ - استالین کف دستش‌را روی نقشه در مسیر هموار زرد و سبز که نقطه‌های کوچك قهوه‌ای بعلامت شنزار در آن دیده میشد کشید. - بعد بطرف مشرق فضای عظیمی است و در آن حتی یك خط بسیار ریز هم وجود ندارد. این نشانه چیست؟.. این نشانه آنست که در آنجا هیچ راه و هیچ محل مسکونی وجود ندارد. سرتاسر شنزارو فلات بی‌آب‌است... حتی خود اسامی نقاط جغرافیائی گویای آن هستند که این محل چگونه‌است. بیائید، بخوانید: قولتوق مرده، این دشت پرولع شنهای برسوق‌های بزرگ، شنهای برسوق‌های کوچك... هیچ مسرتبخش نیستند!.

جانگیلدینف با حرارت جواب داد:

- درست‌است آنجا راه و شهر وجود ندارد. ولی صحرانشینان در آنجا زندگی میکنند؟ میکنند! باریکه‌راه‌های کاروانرو وجود دارد؟ دارد! پس ما هم از آنجا عبور میکنیم.

استالین در حالیکه لبخند رضایت خودرا زیر سبیلهایش پنهان میکرد از کشو میز خط‌کش و پرگار درآورد وآنهارا روی نقشه نزدیك دژ الکساندروفسکی گذاشت.

- بعد چطور باید حرکت کرد؟

جانگیلدینف سوال متقابل داد:

- قوای خودی کجا قرار دارند؟

- اینها اینجا نزدیك آکتیوبینسك، - استالین نقشه‌را نشان داد.

جانگیلدینف چند دقیقه نقشه‌را تماشا کرد و در حالیکه لبهایش‌را میجنباند اسامی نقاط مسکونی، چاه‌ها و دریاچه‌هارا خواند و نقاط آشنای سرزمین صحرائی در خاطره‌اش احیا شدند.

- بفکر من میشود مستقیما بطرف آکتیوبینسك حرکت کرد، اینها از اینجا، - علیم‌بی انگشتش‌را تقریبا در خط مستقیم روی نقشه کشید. - از کاسپچاغیل بطرف امبا بعد ساغیز، اوایل... راستش اینکه اینجا چندان دور نیست و میشود با کاروان از آن عبور کرد.

- شدن که میشود ولی اینجا هم ما حق نداریم ریسك کنیم. سرتاسر این منطقه در دست قزاقهای سفید ژنرال تالستف است. گروه‌های سوار آنها در عرض و طول در تاخت و تازند. نخیر کاروان نمیتواند از آنجا بگذرد و دیده نشود و نمیتوانید هم درگیر شوید چون زورتان کم است و کفاف نمیدهد.

جانگیلدینف گفت:

– پس باید حسابی فکر کرد. صحرا بزرگ‌است و در آن راه‌های بسیاری وجود دارد.

کالاتوبین با مهربانی فکر کرد: «فرمانده من کله‌داراست با چنین کسی آدم از بین نمیرود!»

– جبهه نمیتواند منتظر شود. ما باید هرچه سریعتر برفقای ترکستانی کمك برسانیم. – استالین مدادرا برداشت و دور شهر چلکار دایره کشید. – هدف نهائی خط سیرشمارا ما شهر چلکار منظور میکنیم. از اینجا با راه‌آهن مستقیما بتاشکند. خب تا ایستگاه چلکار بایستی از راه غیرمستقیم، از کوره‌راههای دورافتاده حرکت کرد. میخواهم بگویم حتی از کوره‌راههای مخفی.

استالین در حالیکه این مطالب‌را میگفت با مداد روی نقشه از دژ الکساندروفسکی بجنوب شرقی بعد بطرف مشرق بصحرا و تقریباً موازی ساحل دریای آرال بعد تند ببالا بطرف چلکار خط کشید. کالاتوبین خط سیر مدادرا تعقیب میکرد و راستش فقط یك چیزرا فهمید: این راه فقط طویل‌تر است. نظر جانگیلدینف چیز دیگری‌است. او در ورای اسامی خشك و خالی جغرافیائی اراضی گلی خشك – پشته‌های صحرایی اوست – یورت، بریدگی‌های سنگلاخ آق تاعو – کوههای سفید، سلسله جبال بی ثمر و عبوس قره تاعو – کوههای سیاه، دره وسیع مواینتی که در باره آن حماسه‌های مخوف روایت میشود و هزاران کیلومتر شنزار و شنزار را میدید.

جانگیلدینف در حالت تفکر گفت:

– این یك راه دشواراست.

– رفقا، این راه بطرز بی‌سابقه بسیار دشواراست، – در صدای کمیسر ملی که آرام و مطمئن بود و گوئی در باره یك راه‌پیمائی عادی صحبت میکند صراحت موافق‌کننده طنین میانداخت. – ولی این در عین حال امن‌ترین راه‌است.

– آره، – جانگیلدینف تصدیق‌کنان سرش‌را تکان داد. – آنجا حتی صحرانشینان هم بندرت کوچ میکنند.

کالاتوبین پرسید:

– مسافتش چقدر خواهد بود؟

– ما قبلا حساب کردیم، میشود یکدفعه دیگر، – استالین با

استفاده از پرگارو خط‌کش با صدا شروع بمحاسبه کرد: – تقریبا ۵۰۰ فرسخ!.. همه‌اش هم از راه صحرا و بیراهه. البته میفهمیم دشوار خواهد بود، خیلی دشوار. ولی تکرار میکنم جبهه نمیتواند منتظر شود!

جمله آخر مثل یك دستور صدا داد. کالاتوبین فهمید: هیچ کسی در صدد نیست راهپیمائی‌را نفی کند. واحد بایستی پیش رود. فقط به پیش و بهر قیمتی که شده سفارش لنین‌را انجام دهد. و اگر تا این لحظه تردید و نوسانی در او بود و مجهول بودن اورا شکنجه میداد حالا این تردید و مجهول بودن محو شدند همانطور که صبح‌ها هنگام طلوع آفتاب مه بر فراز ولگا محو میشود. و این روشنی هدف و استواری تشخیص و تعیین، انرژی‌را تحریك میکرد و مانند فنرهای کوك ساعت موزونی خاصی‌را میبخشید. خیر، استپان از سختی بیم نداشت گرچه او یکصدم آن سختی‌را که در پیش داشت تصور هم نمیکرد. ولی اگر که کسی حالا در باره شکنجه‌های عطش، طوفانهای ریگی که بصورت میخورند، طوفانهای داغ، خفه، دره‌های سنگلاخ اراضی گلی خشك و هموار مانند میز و ترك خورده که درست شبیه تاوه تفته بودند برایش تعریف میکرد باز هم استپان جلو میرفت زیرا با اطمینان میدانست که آنها بکمك رفقا میروند و فرمان انقلاب‌را انجام میدهند. و کالاتوبین گفت:

– حالا که باید برویم ۵۰۰ فرسخ و بیشتر از آنرا هم میرویم.

جانگیلدینف تجسم میکرد که چه چیزی در پیش منتظر واحد اوست. او اینرا بسیار خوب میدانست. او در اینجا تنها شخصی بود که تقریبا در همه این نقاط بوده و اگر جائی هم نبوده در باره آن از چوپانها و کاروانچیان مطالب بسیاری شنیده‌است. موقعیکه مداد در انگشتان محکم کمیسر ملی فشرده شده و روی نقشه از مانقشلاق با گذر از اوست – یورت راه واحدرا رسم میکرد جانگیلدینف کلمات کسانی‌را که در آن نواحی بوده‌اند بیاد آورد: «کوره‌راههای وحشتناك»، «راه جهنم»، «بارسه کلمس»* «چنان صحرای خالی‌است که نصیب دشمن هم نشود»، – کف دست‌های جانگیلدینف عرق کردند و او بطور نامحسوس شروع بپاك کردن آنها با گالیفه‌اش کرد. راه گروه – این همانطور که ریشسفیدان لابد میگویند راه واقعی از توی تامیغ (جهنم)است. بخصوص

---

* بمعنی پایت برسد برنمیگردی.

برای مردمی که هیچگاه در آسیای میانه نبوده‌اند. صحرا هم تازه‌واردهارا دوست ندارد و آنهارا با خشونت استقبال میکند. او بکالاتوبین و خطوط خشن لبهای او نگاه کرد و در نگاه باز و مستقیم چشمهای خاکستری و خشك او که مثل محل شکستگی سرنیزه فولادی بود آن قاطعیت درونی‌را خواند که مردم‌را بحمله با سرنیزه سوق میدهد. واگر کمیسر حاضر است بدون اعتنا بهیچ چیز برود جانگیلدینف صاف و ساده نمیتواند و حق ندارد بعقب برگردد. و علیم‌بی گفت:

– خیله خب. رفیق استالین از این راه میرویم.

او بلند شد و با دوانگشت نوك سبیلهایش‌را که مثل سبیل‌های کمیسر ملی پرپشت نبودند تاب داد و افزود:

– خیله‌خب، حالا باید اسلحه گرفت.

استالین گفت:

– اسلحه‌را حالا دیگر بکشتی شما برده‌ند. بمحض اینکه شما رسیدید و همینکه بمن اطلاع دادند من دستور دادم آنرا به اسکله ببرند تا تاخیری رو ندهد. امیدوارم که شما مخالف نباشید؟

– فقط میگوئیم مرسی، – جانگیلدینف لبخند زد و با خوشحالی و براحتی نفس بیرون داد: – دیگر لازم نیست که در این شهر ناآشنا سرگردان شویم و ارابه پیدا کنیم و به‌اسکله ببریم. بسیار متشکریم!

کالاتوبین که بشوروشوق آمده بود که چطور استالین صحبت کرد و چطور بدقت و بشکل نامحسوس، گوئی با امتحان خودش او و جانگیلدینف‌را واداشت به تصمیمی که قبلا اتخاذ شده بود برسند اینطور اعتراف کرد:

– رفیق کمیسر ملی، راستش ما از این توجهی که نسبت بما شده بطرز مطبوعی متعجب شدیم، بسیار از شما متشکریم!

استالین گفت:

– علت ندارد که از من تشکر کنید. اولا این وظیفه ماست، ما بانقلاب سوسیالیستی خدمت میکنیم و در ثانی ما نه تنها از شما بلکه قبل از همه از جبهه ترکستان مراقبت بعمل آوردیم که بآن بایست هرچه سریعتر کمك رساند. موضوع از اینقراراست، رفقا! – و با لحن ملایم افزود: – حالا خواهش میکنم سر میز بروید. در واگن مجاور برای شما شام حاضر کرده‌اند.

جانگیلدینف و کالاتوبین ناگزیر شدند بار دوم شام بخورند.

سیب‌زمینی، نورس ،سرخ شده، ماهی، گوشت، خیار، گوجه‌فرنگی‌های نورس، شراب کمی ترش قفقازی که کالاتوبین فکر کرد «مثل کواس*» است همگی دل و دماغ‌را خوش کردند. معلوم شد که این «کواس» یك نوشیدنی بسیار بدذات‌است. استپان بی‌اختیار حس کرد که شراب در رگهایش گشت‌وگذر میکند و حالتی‌را بوجود میآورد که مثل خماری‌است. آنها از قطار بیرون آمدند. شب ساکت و گرمی بود. استپان به‌قبضه چوبی کولت خود دست زد و با لبهایش ملچ ملوچ کرد:

– عجب «کواسی» بود! مثل مین ساعتی بود...

علیم‌بی گفت:

– متل قومیس**خوب بود.

آنها کمی در نزدیکی واگن ایستادند و هوای تازه شب‌را تنفس کردند. فکر خوبی بذهن کالاتوبین رسید: «بد نیست خودم‌را بشویم». او حتی مجسم کرد که به آغوش فنری آب ولگا بپرد و با تکان دادن وسیع دستهایش شنا کند و از رضایت و خشنودی فین کند.

– بد نبود شنا میکردیم...

– شنا که خواهیم کرد، – علیم‌بی طور دیگری معنی صحبت اورا فهمید. – موقعی‌که وارد دریا میشویم آب دریا سخت تکانمان میدهد، مثل بالای شتر.

– من منظورم یك آب تنی خوب‌است.

– آبتنی؟ منهم خیلی وقت‌است دلم میخواهد، – علیم‌بی فورا موافقت کرد. – بیا فردا برویم حمام.

– میشود حمام هم رفت.

آنها وارد میدان مجاور ایستگاه راه‌آهن شدند. نزدیك بنای ایستگاه، مردها، افراد ارتش، زنها درست روی زمین یا روی چمدانها و بسته‌بندی‌ها جلوی دیوار جا گرفته و چرت میزدند. آنها از توی ساختمان ایستگاه که هوای خفه‌ای داشت به‌هوای آزاد آمده بودند. یك بچه شیرخوار با صدای زنگدار گریه میکرد و زن خواب‌آلودی با خستگی اورا روی دستهایش تکان میداد و تکراراً میگفت: «بخواب، بخواب کوچولوی من!» چند مرد نخوابیده بودند و درباره کار خود فکر میکردند

---

* نوع نوشیدنی غیرالکلی.

** شیر اسب.

و با حواس جمعی سیگار میکشیدند و در تاریکی آتش سیگارهای دست‌پیچ آنها میدرخشید.

جانگیلدینف با صدا فکر کرد:

– ناوی ما لابد رفته و صبر نکرده چون ما مدت زیادی آنجا بودیم. حالا چطور به‌اسکله برویم، خیابانهارا که بلد نیستیم؟

استپان لبخند زد و گفت:

– پرسان پرسان تا چین میشود رفت. شب خوبی است! –او ناگهان ایستاد و در تاریکی به‌کناره میدان نگاه کرد. – مثل اینکه گاری ما ایستاده‌است.

– کجا، کجا؟

– سمت راست، کنار درخت. میبینی؟

– آره، آره، ایستاده.

تا آنها ارابه‌را که در تاریکی ایستاده بود دیدند گرولیا آنهارا شناخت. او مدتی بود که بفرمانده و کمیسر واحد چشم دوخته بود و حتی فکر کرده بود که غفلت کرده و آنها رفته‌اند. ناوی قنوط در دست با گامهای بلند و تقریبا بحال دو باستقبال آنها شتافت.

– خیلی وقت‌است که منتظرید؟ – در صدای گرولیا نگرانی طنین میانداخت و او صادقانه بچشم آنها نگاه کرد. – من اینجا، یك کمی اینجا نبودم...

استپان گفت: – نه، ما همین‌حالا آمدیم.

– خوب شد!.. منهم اینجا نبودم، تند پیش معاون رئیسمان رفته بودم. – گرولیا دستش‌را در جیب شلوار مشکی بسیار گل‌وگشاد خود کرد و کاغذ تاشده‌ای‌را درآورد و بطرف جانگیلدینف دراز کرد: – بگیرید. تا همه چیز مطابق مقررات باشد!

– این چییه؟

– معرفی‌نامهٔ من‌است. بزور، اجازه گرفتم!

– اجازه برای چه گرفتی؟

– معلوم‌است برای چه، رفیق کمیسر! ـبرای اینکه وارد واحد شما شوم. – گرولیا در حالیکه قنوطش‌را تکان میداد با خجالت لبخند زد. – من بی‌شما اصلا نمیتوانم!

کالاتوبین با لحن جدی پرسید:

– چرا، چطور؟

ناوی عجولانه گفت:

– منهم میخواهم فرمان لنین‌را انجام دهم.

کالاتوبین با لحن خشك و عمومی درست مثل اینکه در متینگ صحبت کند توضیح داد:

– حالا همه پرولتاریا، دهقانان، افراد ارتش سرخ و ناویها فرمانهای رفیق لنین‌را انجام میدهند و تا پای جان با اژدهای سرمایه‌داری جهانی میجنگند. – کالاتوبین از این جواب مکمل خود راضی شد.

گرولیا نفس بیرون داد و در حالیکه از جواب غرای کالاتوبین راضی نبود چون در آن امتناع پوشیده اورا احساس کرد، گفت:

– البته این درست است ولی فقط من میخواهم بخود لنین خدمت کنم! مثل شما. چون شما از خود او نوشته دارید!...

در صدای ناوی پیگیری و اصرار طنین میانداخت و استپان در چشمهایش در نور رقیق چراغ ایستگاه، برق ودرخشندگی لجاجت‌را مشاهده کرد. در اینوقت گرولیا شبیه آن ناوی بی‌بندوبار، شوخ و شنگولی که بار اول بچشم خورد نبود. تمام نمود او که جمع‌وجور بود و گوئی آماده پرش شده گویای آن بود که این ناوی از هدف و خواست خود دست‌بردار نیست و بهیچ قیمتی کوتاه نمیاید.

– مرا بگیرید... فرمانده، بگیرید!..

جانگیلدینف مدرك‌را به ناوی پس داد و گفت:

– تا به‌بینیم...

گرولیا با خوشحالی اسبهارا در خیابانهای شبانه تزار یتسین میراند. کالاتوبین در حالیکه از تکان خوردن روی فنری‌های تشك راضی بود درباره ناوی فکر میکرد. او از چنین صراحت و پیگیری آشکار او خوشش آمده بود. اضافه بر آن در باره راه جدید واحد هم فکر میکرد: چه کسی میداند که در راه‌های غیرروسی چه چیزهائی در انتظار آنهااست.

## بخش دوازدهم

### ۱

سروان برنارد ویلیام بریسلی که خودش‌را آرنولد گردنر معرفی میکرد و معرفی‌نامه ایوان زواناریف، مامور چکا را در اختیار داشت حالا دیگر یك شبانه‌روز بود که در خانه بولسلاو آداموویچ کوشنیرسکی زندگی

میکرد و مانند پنیر در کره با مراقبت و توجه میزبان مهمان‌نواز و مواظبت دو زن جوان احاطه شده بود.

بولسلاو آداموویچ در شهر کارگاه خیاطی داشت و با رغبت سفارشهای دوختن بلیز و گالیفه با پارچه دولتی برای کمیسرهای سرخ‌را انجام میداد و برسم شوروشوق و ابراز علاقه، برای اعضاء کمیته انقلابی و کارکنان ستاد ارتش هم مجانا لباس میدوخت و بهمین‌جهت هم از توجه و لطف ریاست برخوردار بود و روی او خوب حساب میشد. بولسلاو آداموویچ آرام و سر بزیر همزمان بکار دیگری که از چشم بیگانه پنهان بود یعنی بفعالیت مخفی هم اشتغال داشت. بگذار آنجا در پایتخت شخصیت‌های مختلف سروصدا راه بیندازند ولی اینجا در تزاریتسین بهتراست که از لانه سر بیرون نکشید. امروز فردا کراسنفی‌ها* سر میرسند.

کوشنیرسکی از مهمانش خوشحال و راضی بود و با میل دستورهای اورا انجام میداد. آدمهای خودی در اسکله هم بودند و آنها درباره همه چیز مفصلا خبر میدادند و این اطلاعات مورد علاقه برنارد بریسلی بود. روز بعد سروان دانست که کشتی حامل واحد جانگیلدینف رسیده‌است و اسلحه و مهمات بآن بار میشود.

— کی حرکت میکنند؟

— فعلا کسی نمیداند ولی بنظر من فردا طرف شب، خدا کند که چنین مقدار عظیم تفنگ و فشنگ‌را تا ظهر بتوانند بار کنند. موقع روز یکدانه هم از کشتی‌های سرخ‌ها بپائین ولگا حرکت نمیکند، میترسند با سفیدها بر بخورند. قزاقها در هر دو ساحل تاخت وتاز میکنند. — بولسلاو آداموویچ با لحن مهربان افزود: — پان آرنولد، مشورت من بشما اینست که آسوده تا فردا شب استراحت کنید ولی حالا برویم غذا میل کنید. برادرزاده‌ام سیما سوپ مرغ و غذای دلخواه من یعنی قیمه‌ماهی تهیه کرده. شما خبر ندارید که او چقدر آنرا لذیذ میپزد. آدم انگشتهایش‌را هم میخواهد بخورد!

بوضوح معلوم بود که بریسلی هیچ توجهی به قیمه ماهی ندارد. او سرانجام خودش‌را به‌واحد کمیسر تورغی رسانده و حالا این وظیفه در

---

* پ. ن. کراسنف (۱۹۴۷ — ۱۸۶۹) — یکی از رهبران ضدانقلاب روسیه، سرلشگر.

برابر او قرار داشت که وارد عمل شود! او و نه کس دیگر باید در مورد طلاها و اسلحه بلشویکی امرونهی کند و صاحب اختیار باشد. ولی او با صدا و لبخند گفت:

– چه کسی از چنین غذائی امتناع میکند.

در اطاق مهمانخانه کوچکی روی یك میز کمی طویل که سفره کتانی روی آن پهن بود ظرف چینی با سوپ مرغ، گوجه‌فرنگی‌ها و خیارهای تازه بریده در ظرف سالاد که روی آن سرشیر غلیظ و سبزی بریده ریز شامل تره، جعفری و شوید ریخته شده بود آنهارا انتظار میکشید. روی میز کره زرد و خمیر جگر، تکه‌های گوشت پخته مرغ و پاته‌های سرخ که رویهم کود شده بودند نیز قرار داشتند.

زنها منتظر نشده بودند. روزالیا زن مسن رنگپریده و پژمرده با چشمهای بیرنگ کنار شوهرش روی صندلی که پشتی بلندی داشت نشسته بود. ماریبا روشال زن چاق، جوان و مومشکی با چشمان آبی و کمی برجسته و لبهای کوچك چاقالو که پیراهن با مد پایتخت چسب کمرش بتن داشت روبروی برنارد نشسته بود و چشم از او نمیگرفت. در مکثهای غذاخوردن بحال خسته و با ظرافت آه میکشید و از ملال خاطر و دلگرفتگی شکایت میکرد و زندگی راحت در پایتخت‌را بخاطر میآورد. سیما، برادرزاده که سر میز خدمت میکرد سینه برجسته، بدن توپر و گونه‌های سرخ برنگ چغندر رنده‌شده داشت. این دوشیزه بی‌سروصدا از آشپزخانه باطاق مهمانخانه و برعکس رفت‌وآمد میکرد و غذاهای جدیدی‌را میآورد و ظرفهارا میبرد.

– پان آرنولد، شما امروز طوری خیلی فکری هستید، بگذارید من از شما مهمانداری کنم. از این تکه خوشتان میآید؟ – کوشنیرسکی کمی بلند شد و با کارد و کفگیر یك تکه حسابی قیمه‌ماهی‌را برداشت.

– نعمتی‌است! چنین ماهی در سرتاسر اروپا پیدا نمیشود.

برنارد در فکر بحرف او افزود: «و چنین احمقی مثل تو هم!»

پس از نهار زنها بمحل خود رفتند. سیما ظرفهارا جمع میکرد و کوشنیرسکی و برنارد بریشلی هم روی کاناپه لم دادند. برنارد بریسلی بصحبت بولسلاو گوش میداد و در دل کلمات مشهور دوکالیر دیپلومات نامدار فرانسوی‌را با لبخند بیاد آورد که برنارد آنهارا مطابق با وضع خودش دخل و تصرف کرد: «جاسوس مثل دیپلمات باید خلق و روحیه آرام داشته باشد و بتواند با قیافه باز هرگونه مجمع احمق‌هارا تحمل کند».

## ۲

مراد پیشاپیش تاخت برمیداشت. او با اطمینان گروه کوچك خودرا در قلب صحرای قره‌قوم در «شنزار سیاه» داغ و مرده جلو میبرد. این کوچ‌نشین با علائم و آثار پائی که کم محسوس بودند و فقط تنها او در دریای تپه‌های شنی یکنواخت آنهارا میشناخت راه درست‌را پیدا میکرد. نظامیان سرخ متفقا و با انرژی در پی او در کوره‌راه قدیمی و تقریبا فراموش‌شده کاروانرو که حالا دیگر سالهای بسیاری بود که پای شترهای صبور ومتحمل بآن نرسیده و سم اسبها شن خشك آن‌را نکوبیده بود تاخت میزدند. در اطراف، جهان اسرارآمیز و نگرانی‌آور شنهای لغزان گسترده بود. در فضای عظیمی بهر سو که نظرافکنده میشد تپه‌های طویلی در جا سرد شده بودند.

سیدنی از اشعهٔ سوزان آفتاب بیرحم رنج میبرد. او فقط حالا در شنزارها بطرز واقعی قدر قبای لاپنبه‌ای و کلاه پرپشم پاپاخ از پوست گوسفندرا دانست که در وحله اول بنظر میرسند بایستی در سرمای زمستان بکار برده شوند و نه در هوای داغ و سوزان ماه ژوئیه. سیدنی در فکر خود بارها از مراد پیش‌بین و دوراندیش تشکر کرد. مراد در اولین قرارگاه چوپانی در برابر یك خشاب فشنگ این کلاه کهنه و قبارا که سخت مستعمل و رنگپریده بود برای آمریکائی گرفت. سیدنی ابتدا امتناع میکرد و میل نداشت آن کلاه متعفن و چربی‌گرفته‌را بسر خود بکشد و قبای فرسوده‌را که رنگ نامعلوم و کثیفی داشت بپوشد ولی مراد مصرانه و تقریبا با لحن دستوردهنده گفت:

– باید پوشید!

جکسون اطاعت کرد و لباس‌را ابتدا بمنزله یك پوشاك که برای اختفا لازم خواهد شد گرفت ولی حالا دیگر از لباس ترکمنی مسرور بود. زیرا بدن‌را از داغی هوا نجات میداد. نخیر، سیدنی حالا بهیچوجه نمیخواست در بین تپه‌های شن و زیر آسمان بی‌ابر با بلیز سربازی شیك باشد.

بوکسور دانست که روز در شنزارها بمدت پایان‌ناپذیر طول میکشد. در آسمان برجسته و فوق‌العاده آبی یك تکه ابر و کوچکترین لکه سفید وجود ندارد. خورشید بی‌اعتنا از لحاظی شبیه کره مذابی‌است که آرام و

بطی در راه ابدی خود حرکت میکند و رگبار اشعه خلنده‌اش‌را به‌تپه‌های در جاسردشده فرو میریزد.

شبانه‌روز پنجم در محل دوردستی جلوی خود خط افق جنبنده و لرزان یك جزیره سبز رنگپریده بنظر رسید. جکسون روی رکاب کمی بلند شد و مدت طولانی به‌آن لکه سبز نگاه کرد. بعد چشمهایش‌را بست و مجددا باز کرد — لکه محو نشد. سوارها ساکت حرکت میکردند و گوئی به‌جزیره سبز توجه نداشتند.

سیدنی در حالیکه با دست جلورا نشان داد پرسید:

— مراد، این هم باز سراب‌است؟

دیروز سرتاسر روز در افق درختهای مجلل تکان‌تکان میخوردند و آب‌دریاچه لاجوردی میدرخشید. ولی همینکه خورشید سوزان بطرف غروب متمایل میشد این نماها از بین میرفتند.

مراد مختصرا گفت:

— این ساکساعول‌است.

جکسون جویا شد:

— ساکساعول چییه؟

— یك جور درخت‌است.

سرکیسیان باسبش شلاق زد و موقعیکه در کنار بوکسور قرار گرفت درباره ساکساعول و بیشه‌زارهای این درخت صحرائی شروع بتوضیح کرد.

ساعت بساعت لکه سبز رنگپریده وسیعتر و نزدیکتر میشد. اسبها که علف سبز و آب‌را حس کردند شاداب‌تر و چالاکتر راه رفتند. طرف عصر به‌اولین بیشه‌زار ساکساعول رسیدند.

جکسون با تعجب درختان کوتاه و کج‌ومعوج‌را که درست گوئی کسی تنه و ساقه‌های زمخت آنهارا عمدا پیچانده و تاب داده تماشا میکرد. از جائی در جلو صدای دوردست سگها شنیده میشد. دود آتش و گوشت کباب‌شده در هوا شنیده شد. مراد دهنه اسبش‌را کشید و دستش‌را بعلامت توقف بلند کرد:

— کمی استراحت.

او بهمه دستور داد که در جایشان بمانند و خودش از لابلای

بیشه‌زار ساکساعول بطرف چادر نمدی که بسختی دیده میشد رفت. مراد مدت نسبتا زیادی در آنجا ماند و تنها برگشت. یك ترکمن پیر که بنظر میرسید در بین کوچ‌نشین‌ها ارشد بود همراه او آمد. صورت او که تا حد سیاه قهوه‌ای آفتاب‌خورده بود از چین‌های عمیقی پوشیده بود. ریش کم‌پشت و سفید و سبیل سفیدکدرش غیرطبیعی و مثل اینکه آنهارا چسبانده باشند بنظر میرسیدند. روی سرش کلاه پاپاخ ژولیده بسیار بزرگی که درست تا چشمهایش‌را میپوشاند و روی شانه‌هایش قبای لاپنبه‌ای رنگپریده‌ای که هنگامی سرخ بوده دیده میشد. پیرمرد چشمهایش‌را کمی برهم گذاشت و دقیق و تیز بسوارها نگاه کرد و دستش‌را روی قلبش گذاشت و گفت:

— سلام علیکم!

بعد آنهارا نزد خود بقرارگاه چوپانی دعوت کرد.

مراد به‌پیرمرد یك تفنگ و ده فشنگ هدیه داد پیرمرد نمیتوانست جلوی خوشحالی خودرا بگیرد گرچه سعی میکرد خونسرد و بی‌اعتنا جلوه کند. چشمهای او درخشیدند و دستهایش با حرص‌وطمع تفنگ‌را محکم گرفتند. او سریع چیزی بمراد گفت و فورا هدیه‌را برد.

جکسون پرسید:

— تو چرا باو تفنگ دادی؟

مراد جواب داد:

— اینطور باید کرد. این رسم‌است. باید هدیه بسیار گران داد.

گروه کوچك در نزدیکی چادر چوپانها در سایه کم‌پشت یك درخت ساکساعول کهن جا گرفت. این درخت برحسب ندرت و تصادف در حدود شش متر بالا رفته بود و این ارتفاع از نظر محلی‌ها بقدر کافی زیاد بود. ساقهٔ کج‌ومعوج و گره گله‌دارآن از لحاظ رنگش شبیه شن زرد مایل بقهوه‌ای بود فقط شاید کمی تیره‌تر بود. شاخه‌های پر رگ آن برگهای کوچك و دراز برنگ سبز خفیف با وارنگهای خاکستری نقره‌ای داشت جکسون یك برگ‌را کند و آنرا با انگشتهایش فشرد و مچاله کرد. سفت و خشك بود. حتی برگهای درختان هم در اینجا معلوم میشود که با داغی شدید هوا تطابق پیدا میکنند تا کمتر رطوبتشان بخار شود.

ازنو صدای پارس سگ شنیده شد. افراد گروه از جا جستند. پیرمرد ریشسفید بآتش نزدیك شد. دو چوپان جوان بدون ریش همراه

او بودند. یکی از آنها کاملا نوجوان بود و چشمهای بزرگ کنجکاوی داشت. ریشسفید با سینی آهنی که روی آن هنوز نقش‌های خشن رنگ روغنی محفوظ مانده بود تکه‌های گوشت کباب شده گوسفندرا آورد. گوشت رویهم کود شده بود و از آن بوی معطری منتشر میشد.

یکی از چوپانها روی شن‌ها نزدیك آتش، سفرهٔ دست‌بافت‌را پهن کرد و نان‌های گرده بسیار بزرگی‌را در آن گذارد. ریشسفید سینی گوشت‌را کنار گذاشت. بعد از چوپان دومی مشك قومیس‌را گرفت و آنرا به‌مراد سپرد.

طی روزهای اخیر افراد سپاهی سرخ اولین بار بود که یك شکم سیر و تا آنجا که دلشان میخواست غذا خوردند. گوشت ظریف و پرشهد بود و روی آن قومیس میخوردند که طعم ترش و تندی از لحاظی شبیه آبجو داشت. جکسون مانند رفقایش با دست میخورد و با چاقو تکه‌های گوشت‌را میبرید، چربی از لابلای انگشتها و کف دستش راه افتاده بود ولی سیدنی بتقلید از چوپانها باین موضوع توجهی نمیکرد. او انگشتهای خودرا با دامن شوره‌زدهٔ قبایش پاك میکرد.

موقعیکه همه سیر شدند لیوان حلبی آب جوشیده در دست آنها دور زد. صحبت درگرفت. مراد و سرکیسیان نقش مترجم‌را ایفا میکردند.

ریشسفید اطلاع داد که در شنزارها از یك قرارگاه چوپانی بقرارگاه دیگر اخبار تاسف‌آوری میرسد. حکومت جدید که چوپانها آنقدر از آن خوشحال شده بودند مرده‌است. سرتاسر صحرا از کراسنوودسك تا چارجو در دست انگلیسی‌های لعنتی‌است.

– سوارهای عزیزخان، سوارهای جنیدخان – ببر شنزارها و سوارهای سرهنگ اوراز سردار به انگلیسی‌ها ملحق شده‌اند. وای وای وای، سراسر صحرا در آتش میسوزد!..

چوپانهای ترکمن مصرانه خواهش میکردند که سربازان سرخ، سپیده‌دم قرارگاه آنهارا ترك کنند. چون دسته‌های راهزن داشناك در آن کنارها رفت‌وآمد میکنند و چوپانها بیم دارند که آن راهزنها بعلت میهمان‌نوازی که اینها از سربازان سرخ کرده‌اند گرفتار ظلم‌وتعدی آنها نشوند.

مراد دستش‌را روی قلبش گذاشت و از ریشسفید در برابر غذا تشکر کرد و قول محکم داد که سفارش اورا بجا آورد!

– پدر، فردا صبح ما دیگر اینجا نخواهیم بود. ما خودمان خیلی عجله داریم.

ریشسفید روح گرفت.

– اگر شما عجله دارید چرا وقت‌را تلف میکنید! ما بشما چند اسب، گوشت، نان گرده و آب میدهیم. بگذار راه و سفر شما بخیر باشد!

چوپانها اسبهارا پیش آوردند و کمك کردند سربازهای سرخ سوار شوند. و یك خورجین نان گرده، چند مشك پر از آب و دو گوسفندرا که بسته شده بودند بآنها دادند.

– خودتان سر ببرید.

ریشسفید برای مراد مفصلا توضیح داد که بهتر از همه آنست که آنها بطرف شمال بجائی بروند که نزدیکترین قرارگاه چوپانی و چاه آب موجوداست.

موقعیکه ماه بالا آمد گروه کوچك مجددا در راه قرار داشت.

بیشه‌های ساکساعول بطرز اسرارآمیزی شیبهای ملایم‌را تاریك میکردند و در نور نقره‌ای مهتاب بشکل موجودات مارمانند عجیبی بنظر جکسون میرسیدند. اسبها تند راه میرفتند. تکانهای موزون در زین برای سیدنی خواب‌آور بودند و چشمهای او تقریبا خود بخود بسته میشدند. بد نمیشد دو ساعت بخوابد. ولی مراد همچنان عجله میکرد و اسبش‌را بعجله وامیداشت و سوارها هم در پی او میشتافتند.

باری برحذرماندن آنها از روبروشدن با راهزنان اوراز سردار میسر نشد.

درست قبل از سپیده‌دم گروه مراد ناگهان به کمین افتاد.

باسماچ‌ها که پشت لبه تپه‌های شنی بلند پنهان شده بودند آتش نامرتبی‌را بسوارهای سرخ که از بیشه‌زار ساکساعول بیرون آمده بودند کشودند.

دو نفر از آنها جابجا کشته شدند. یکی فورا فرو افتاد و دیگری که پایش در رکاب گیر کرده بود آویزان شد و اسب هم که ترسید شیهه‌ای کشید و بطرفی رم کرد و اورا با خودش کشید.

مراد بروسی داد زد:

– بعقب! – و اسبش‌را بعقب چرخاند.

جکسون و سرکیسیان در حالیکه تفنگ خودرا ضمن راه رفتن برای

تیراندازی بالا آوردند بدنبال مراد رفتند. آنها در حال تیراندازی بعقب و دفاع از خود مجددا به‌بیشه ساکساعول وارد شده و اسبهارا بگودی راندند. تاخت‌وتاز دیوانه‌وار شروع شد. راهزنان با فریاد و های‌وهو بتعقیب پرداختند.

سرکیسیان بشدت داد زد: — وای!

جکسون سرش‌را برگرداند و دید سرکیسیان که دستش‌را بشکمش گرفته بود از اسب فرو افتاد.

مراد و جکسون از اسب پائین پریدند. آنها میخواستند برفیقشان کمك کنند.

سرکیسیان بطرز هلاکت‌بار زخمی شده بود. گلوله کمی پائین‌تر از کمر باو اصابت کرده بود. صورت او سفید خاکستری شد. او خود میفهمید که دقایق زندگی او انگشت‌شماراست.

سرکیسیان لبهای رنگپریده‌اش‌را بهم فشرد و گلنگدن زد.

— من آنهارا متوقف میکنم، برای من فرقی نمیکند... ولی شما... — او دستش‌را تکان داد. — زودتر..! تاشکند باید خبردار بشود...

مراد و جکسون بروی اسب پریدند.

از عقب مدت مدیدی تیراندازی با تفنگ طنین انداخت.

آنها در حالیکه توی فرورفتگی‌های بین تپه‌های شنی پنهان بودند دایره بزرگی زدند و ردپای خودرا در بیشه‌زار ساکساعول محوکردند و مجددا بطرف شمال برگشتند.

باین ترتیب از گروه آنها دو نفر باقی ماند.

طرف عصر آنها موفق شدند از تعقیب آسوده شوند. ولی در برابرشان موذی‌ترین و بیرحم‌ترین دشمن در انتظار آنها بود — صحرا.

## ۳

روزهای یکنواخت مانند همان دریای شنی که آنهارا احاطه کرده بود یکی پس از دیگر میگذشتند. همه جا بهر سو که نظر انداخته میشد یك چیز دیده میشد — امواج سرد شده و مرده ریگها. ریگ، ریگ، ریگ... بنظر میرسید که نه سر دارد و نه انتها. ریگها ریز و تمیز بودند درست گوئی با یك الك عظیم بیخته شده بودند. رنگ آنها در آفتاب زرد

خاکستری و در سایه تپه‌های شنی تیره‌مایل بقهوه‌ای بود. سکوت زرد بینهایت.

اسبهای خسته آهسته راه میرفتند و سرشانرا بحال افسرده پائین انداخته بودند گوئی بیراههٔ لغزان‌را بو میکردند. سواران آنهارا بعجله وانمیداشتند آنها از همین هم خوشحال بودند که دامهایشان روی پا بند میشوند.

مراد سوار بر اسب خاکستری جلو میرود. افسار بلند اسب دوم که کهراست بزین او بسته شده. جکسون سوار این اسب‌است. کلاه پاپاخ کهنه با اینکه تا ابرو پائین کشیده شده در برابر اشعه کورکننده خورشید کم کمك میکند. سیدنی با چشمهای نیمه‌بسته در حالیکه پاهایش‌را با آهنگ گامهای اسب تکان میدهد روی زین چرت میزند.

داغی‌هوا، گرسنگی و عطش در صورت او اثر خودرا گذاشته بودند. بوکسور نحیف شده، صورتش چال افتاده، چشمهایش فرو نشسته و پوستش تیره و خشك شده بود.

روی تپه‌های شنی گاه اینجا و گاه آنجا دسته‌های علفهای تقریبا خشك شده که مانند خال بنظر میرسیدند بیرون زده بودند. مراد اسم هر گل و علف خشکی‌را میگفت ولی جکسون بالاخره نتوانست کاندیم‌را از درمانه و الیکه‌را از سلین تشخیص دهد. راستش بوته‌های تیغ‌دار یانتاك‌را بخاطر سپرد... آنها مانند سوزن تیزند و بوته‌های کوچك کروی‌شکل و تیغ‌دار برنگ مایل به قهوه‌ای آنهارا مشکل بود فراموش کرد بخصوص که بیش از همه در شیب تپه‌های شنی روئیده بودند.

تمام این روزها یك حس عجیب و نامانوس جکسون‌را ترك نکرد: همیشه‌بنظرش میرسید که او نه در زمین بلکه در سیاره نامفهوم و اسرارآمیز دیگری قرار دارد. اینجا همه چیز یك طور خودویژه بود و بهیچ چیز معمولی شباهت نداشت. تپه‌های شنی روزها که از بالا روشن میشدند خطوط مشخصهٔ خودرا از دست میدادند و فضای بیکران، هموار و صاف بنظر میرسید و مانند ساحل اقیانوس میشد که با امواج آب لیسیده شده باشد. ساحل یکنواخت و بینهایت. حس فضا و حس اندازه از بین رفته بود. ولی همینکه کره آتشین خورشید بطرف افق فرو میآمد، اشعه عصرگاهی صحرارا شدیدا تغییر میدادند. سایه‌های طویل پدیدار میشدند و فضا شکل میگرفت و بطرز تعجب‌آوری دنده دنده میشد و تپه‌های شنی نمود خودرا ترسیم میکردند.

سیدنی در چنین ساعات عصرگاهی انفراد و محکومیت بمرگ آنهارا بویژه شدیدتر احساس میکرد. پایان راه‌پیمائی دیده نمیشد. روز در پی روز، روز در پی روز... سراب داغ بطرز غم‌انگیز برفراز کوهانهای شنی خواب‌آلود میلرزید. هوای خشك و خشن، ریگهای خشك و داغ. سکوت و فقدان باد. جکسون هیچگاه در زندگی چنین سکوت‌زنگدار و بلوری‌را احساس نکرده بود. این سکوت ابتدا میترساند و محتاط میساخت. برای سیدنی در این سرزمین بیکران آرامش ابدی حتی صدای خودش هم زیادی و بیگانه بنظرش میرسید. بعد این سکوت رفته رفته متشنج‌کننده و نفرت‌آور شد. آدم هوس صدا میکرد، صداهای عادی. صدای تراموا، غرش موتور اتومبیل، بهم‌خوردن درها، خس‌خس علفها، آواز پرندگان، شلپ شلوپ آب، صدای بهم‌خوردن سنج... زندگی — جمع صداهااست! ولی اینجا سکوت حکمفرمااست. سکوت رنج‌آور.

جکسون طاقت نیاورد و با حرکت تند عصبی تفنگ‌را بالا آورد و تیری خالی کرد. اسبها از شلیك ناگهانی بکنار جاخالی کردند و سر دست ایستادند و با تشویش خروپف کردند. مراد بترکمنی فحش داد و فریاد زد فشنگ‌را باید صرفه‌جوئی کرد.

ولی جکسون لبخند زد. او صحرارا بیدار کرد! پس از یکدقیقه اسبها آرام شدند و سکوت مجددا در اطراف حکمفرما شد.

## بخش سیزدهم

### ۱

ایوان زوانا‌ریف واقعی آنموقع فورا کشته نشد. او تقریبا دو شبانه‌روز دیگر هم زنده ماند. سپیده‌دم از سرما و آب بهوش آمد! باران میبارید. قطرات درشت آن محکم به گرده، سر و پس‌گردن او میخوردند... او تشنه‌اش بود. دهانش خشك شده. قطره‌ها از پیشانی، گونه‌ها و گردن او جاری میشدند و همگی از کنار دهان باز او میگذشتند.

در کله او یك مه غلیظ و غرش نامفهوم و مشمئزکننده حس میشد. بنظر زوانا ریف میرسید که او روی عرشه ناو جنگی خود افتاده و دوستان ناوی او اورا با ریختن آب به‌سرش بهوش میآورند.

جائی در مجاور کشتی کشتی‌های اژدرانداز با صدای غرش خود بسرعت گذشتند و امواج آب‌را بالا آوردند و بشکل بادبزن شتك پرتاب کردند...

زواناریف با صدای گرفته گفت:

– رفقا، آب بدهید، آب...

ولی یکنفر لجوجانه بریختن آب به‌پشت و روی سر او ادامه میداد. زواناریف بسختی چشمهایش‌را باز کرد. شعورش آهسته بجا آمد و روشن شد. نه کشتی‌های اژدرافکن، نه عرشه‌های ناو جنگی و نه دوستان ناوی هیچکدام وجود ندارند. او همینطوری تنها در جائی از راه‌آهن مابین دو ایستگاه درازکشیده و صورتش در خاکریز راه‌آهن که در آن علفهای ناانبوه روئیده‌اند فرو رفته و در آن دوردست قطار باری دور و دورتر و کوچك و کوچکتر میشود... دانه‌های درشت باران هم ضربه میزند. خاکریز تند و پر شیب راه‌آهن مطابق ریتم ضربات چرخ‌ها کمی میلرزد و سروصدای هموار و سرتاسری باران، صدای افتادن قطره بروی علف شنیده میشود.

زواناریف سرما سرمایش شد و شانه‌هایش تکان خوردند. لباس خیسش که متورم شده بود بشکل کمپرس سرد تنفرآور بتنش چسبیده بود. او بطرز ناراحتی دراز کشیده ودستش زیرش مانده بود. دستش خواب‌رفته متورم شده بود. زواناریف تکان خورد تا دست خواب‌رفته‌اش‌را آزاد کند. درد تیز و برنده‌ای از تو از سینه و شکم او گذشت و مانند موجی تمام بدنش‌را طی کرد. در دهانش مزه شور نامطبوعی بوجود آمد. او دندانهایش‌را بهم‌سائید و از درد تمام صورتش چین برداشت.

زواناریف آه کشید:

– رذل... رذل... رذل.

تمام طول دست چپ او از شانه تا کف دستش مورمور کرد. آرنج او که سائیده شده بود شدیدا تیر کشید. زواناریف کف دستش‌را بطرف صورتش آورد و دید که همه آن پوشیده از رنگ سرخ روشن است و قسمتی از آستینش بعلتی رنگ تیره دارد. قطرات باران رنگ را میشست و بشکل جریانهای سرخ کمرنگ از انگشتهایش بروی زمین میریخت. او به‌کف دستش مثل یك چیز بیگانه و بخونی که شسته میشد بحالت منگ نگاه میکرد. درست مثل اینکه واقعا یکرنگ رقیق باشد، رنگی که شبیه آن بود که ایوان در بچگی با آن نقاشی میکرد. رنگ ساده و ارزانی بود. قلم‌مورا به‌شیشه آب فرو کن و بعد آنرا با رنگ آغشته کن و

بنقاشی بپرداز و کشتی‌های کاغذی‌را رنگ کن. پدرم چنان رنگهای عالی خریده که نگو – ده قرص کوچك رنگارنگ روی مقوا. ایوان معلوم نشد به‌چه علت بیاد آورد که چطور او آنموقع یکباره همه رنگ سرخ‌را مصرف کرد. آنرا بصورت، گردن و کف دستش مالید تا همانطور شود که واقعا اورا زخمی میکنند. او برفقایش هم مالید. آنها آنموقع بازی جنگ میکردند و ژاپنی‌های لعنتی‌را درهم میکوبیدند و در ازاء پرت آرتور انتقام میگرفتند*...

خیلی‌وقت پیش، آخ که چقدر قبل از این بود! بچگی، خیابان خاکی کنار کارخانه، پدر، رنگها... حالا او، زواناریف از هالوئی و خوش‌باوری میمیرد، مثل پست‌ترین مخلوق میمیرد. و هیچکس نخواهد دانست که او در کجا گم‌گور میشود ولی بهیچوجه بخودش حیفش نمیآید.

زواناریف دراز کشیده بود و میترسید تکان بخورد. هر حرکت، موج درد گنگی‌را دراو بحرکت میآورد و از اثر آن بطرز عجیبی ذهنش تاریك میشد...

او صبر کرد تا باران کف دستش‌را که پینه‌های برآمده داشت شست و انگشتانش را بشکل مشت درآورد. قطرات‌درشت به دست و انگشتان زبرش میافتادند. ایوان در حالیکه لبهایش‌را میلیسید صبورانه انتظار کشید. آب آهسته در کف دستش جمع میشد.

او با احتیاط بطوریکه غفلتآ آب‌را نریزد شروع به بردن مشتش بطرف دهان کرد. معلوم نبود چرا دستش بطرز تنفرآوری میلرزید و آب شروع بریختن کرد. او یك حرکت سریع کرد تا کف دستش‌را سریعتر بلبانش برساند و از نو درد رسوخ کرد و بشکل آتش در تمام بدنش لهیب زد. انگشتها خود بخود باز شدند و آب بارانی که قطره قطره جمع شده بود نابود شد.زواناریف در حالیکه داشت بیهوش میشد دندانهایش‌را بآستینش رساند و آنرا بدندان گرفت و شروع بمکیدن رطوبتی کرد که در پارچه جمع شده بود و چند غورت ریز طراوت بخش داد. این جرعه‌های ریز با خنکی مطبوعی بداخل رفتند بآنجا که از آن درد بسراسر بدنش میریخت و حرارت بیرون میزد.

باران بزودی قطع شد و فورا خورشید سر درآورد. آفتاب گرم و

---

* جنگ روسیه و ژاپن در سال‌های ۱۹۰۵–۱۹۰٤ مورد نظر است.

نوازشگری بود مانند کف دست مادر. آفتاب گرم میکرد و حال زوانا‌ریف بهتر شد. ولی کلمه بهتر رسا نیست. بدنش مانند قبل تکه تکه میشد گوئی اورا بدستگاه سنگ خوردکن انداخته بودند. هر استخوانش تیر میکشید و خودش را محسوس میکرد. ولی مه چسبنده‌ای که کله اورا پر کرده بود و نمیگذاشت حواسش‌را جمع و متمرکز کند و بفکر پردازد بتدریج محو میشد. زوانا‌ریف تماما بخود آمد.

لبانش‌را گزید و مهمترین موضوع‌را بیاد آورد:آنجا در جیب بغل کت چرمیش پاکتی هست. پاکت کوچك و محکم از کاغذ خاکستری با لاك و مهر برای تاشکند که در محاصره است.

زوانا‌ریف میبایستی در تزاریتسین بواحد جانگیلدینف می‌پیوست و بآنجا میرفت.

رئیس شعبه قبل از حرکت به زوانا‌ریف گفته بود:

– جانگیلدینف نه تنها اسلحه و مهمات بلکه پول و طلا هم حمل میکند. شصت و هشت ملیون. جاسوسان انگلیسی چنگال خودرا بطرف این طلای ملت دراز میکنند. خلاصه همانطور که اطلاع پیدا کرده‌ایم یك بیشرف در واحد جانگیلدینف نفوذ پیدا کرده. او کیست، ما نمیدانیم. وظیفه دوم تو کمك رساندن برئیس شعبه مخصوص واحد مالیخین است تا او آن عنصر کثیف‌را از واحد بیرون کشد.

حالا این پاکت مهم در دست یك فرد از گارد سفید است!

زوانا‌ریف در حالیکه به علف خیس فشرده شده بود و فکر خودرا جمع میکرد مدتی دراز کشید. چه باید کرد؟ چطور میشود بخودیها هشدار داد؟.. باید بهر ترتیبی‌که شده هشدار داد...

او در فکر خودش نبود. او فکر نمیکرد چطور نجات پیدا کند. فقط باید تاب آورد، فقط باید بواحد اطلاع داد.

او سرش‌را کمی بلند کرد و باطراف نگاه انداخت. خاکریز راه‌آهن تاخود افق ادامه داشت. فکر نجاتبخشی بذهنش رسید: «باید بالا بطرف ریلها رفت. آنوقت اولین قطاررا نگهمیدارم...»

ناوی با احتیاط انگشتهایش‌را تکان داد. بعد بنوبت دست چپ و راست‌را مثل اینکه اوضاع مرتب‌است. او شروع بتکان‌دادن پاهایش کرد. بنظر میرسد هر دو سالم هستند.

او بخود فرمان داد: «حالا به پیش!» و پس از آنکه روی آرنجهایش

کمی بلند شد مستقیم از شیب خاکریز راه آهن شروع ببالا کشیدن خود کرد درد تیز مجددا از پاشنه تا پشت گردنش عبور کرد و دایره‌های رنگارنگ جلوی چشمش نمودار شدند. مثل اینکه رنگین‌کمان از آسمان فرود آمده و درست در مقابل صورت او قرار گرفته است. مجددا در کله‌اش مه بحرکت آمد ولی زواناریف با چنگ زدن به علف خاك سفت و کندن آن با ناخون‌ها همچنان میخزید و میخزید. زودتر!.. زودتر!.. حالا دیگر او تقریبا در وسط شیب خاکریزاست. خستگی فوق‌العاده مثل یك تخته سنگ روی شانه‌اش حس میشد. ناگهان همه چیز در برابر چشمانش تیره و تار شد. درست مثل اینکه او به فضای خالی افتاد...

زواناریف از روی علفهای خیس و لیز در حالیکه اثر سرخ وسیعی جا میگذاشت بپائین تا قاعده شیب سرخورد...

او بیاد نداشت چه مدتی باینحال بیهوشی دراز کشیده بود. شاید یکساعت و شاید دو ساعت. باز هم باران کوتاه‌مدت تابستانی بارید و مجددا آفتاب مسرتبخش ظاهر شد. زواناریف فوراً بهوش آمد و درست گوئی از خواب بیدار شد. روز لیرو میگرفت و خورشید بالا میرفت. او بجلو به ساقه‌های سبز علفها نگاه کرد که بقایای رطوبت باران از آن به جام‌های گل‌های صحرائی میریخت و قطرات آب در آنها نگهداشته میشدند. این قطره‌ها در سایه برنگ کبود سربی و بشکل ساچمه‌های فشنگ شکاری بودند ولی در آفتاب تماما میدرخشیدند و شبیه کره‌های شیشه‌ای کوچك میشدند. در نزدیکی صورت ناوی یك بابونه نازك که بوسیله سنگ کوچکی له شده بود بطرف زمین آویخته بود.

زواناریف در باره بابونه فکر کرد: «مثل من ضربه خورده‌است» وباتاسف مجبور شد بخودش اعتراف کند این بابونه که با یك سنگ کوچك دارای لکه‌های قهوه‌ای و سفید که از بالای شیب بپائین غلتیده له‌شده‌است با وجود این، هم فردا، هم پس فردا و هم روزهای زیادی تا آخر عمر خود بمدت زندگی مقرر برای گل‌های صحرائی زنده خواهد ماند و اضافه برآن پس از خود بذرهایش‌را برای اعقاب روی زمین باقی میگذارد ولی او، ناوی ناوگان دریای بالتیك، کارکن چکا، ایوان زواناریف، مدت زیادی عمر نخواهد کرد. این موضوع مثل دو دوتا چهار تا واضح و روشن است... آخر عمراست و تمام... و هیچ‌کس‌را در اینباره نباید مقصر دانست برای اینکه من خودم مقصرم، خودم گوشهایم‌را بل‌بله

اویزان کردم و بیخیال شدم از ضد انقلاب غافل گردیدم و حالا خربیاور و باقلا بار کن.

جائی در آن کنار صدای رعد گنگی طنین انداخت و بعد تکرار شد. گوئی کسی با پتك سنگین به دیواره فولادی کشتی ضربه بزند. زواناریف گوش داد. صدای رعد، شلیك توپخانه‌را بیاد میآورد. «فکرش‌را میشود کرد که جائی در این نزدیکی باتوپ شلیك میکنند، — او با گوشهٔ لبهای خشك‌شده‌اش لبخند اندوهناکی زد. — حالا هر فکری میشود کرد...»

زواناریف سرش‌را کمی بلند کرد و مدتی به خاکریز پرشیب راه آهن نگاه دوخت. افکار و آرزوهایش فقط روی یك چیز متمرکز شدند: رساندن خود به سنگریز ریلها، چهار دست و پا ببالاترین نقطه خاکریز رفتن، بهر ترتیبی که باشد!..

چهار دست و پا بالا خزیدن و قطاررا نگهداشتن!.. او بادقت و تمرکز حواس شروع به بررسی شیب تند و وسیع کرد که در آن علفهای ناانبوه روئیده بودند. جمعا چند آرشین* اورا از ریل‌های فولادی دور میکرد. طی کردن این مسافت هدف زندگی اورا تشکیل میداد. دنیای عظیم با مبارزه و نفرت و شادی و عشق در این چند آرشین فشرده و تنگ میشد.

حالا زواناریف عجله نمیکرد. او که از تجربه تلخ درس گرفته بود میخواست فقط بدون خطا عمل کند. برای او نیروی بسیار اندکی مانده بود. بدن بزرگ تمرین کرده ناوی که او بآن مینازید و از شما چه پنهان گاهی هم بآن خودستائی میکرد حالا تقریبا از اطاعت او سر باز زده. دستها و پاهایش درست مثل پنبه شده بودند. ضعف کشدار اورا با تارعنکبوت چسبنده در خود پیچانده بود. با هر حرکت بی‌احتیاط درد آرام‌نشدنی با نیروی جدیدی لهیب میزد.

زواناریف مدت زیادی به شیب پهن خاکریز تماشا کرد و هر فرو رفتگی کوچك، هر سنگی که میشد بآن بند شد و هر بوته علفی را که میشد بآن چنگ انداخت بررسی نمود. او مسیر حرکت‌را بوضوح در نظر گرفت و آنرا ذهنا روی خاکریز رسم کرد تا بتدریج خودرا از آن به‌لبه خاکریز برساند. این راه طولانی‌تر خواهد بود و نیروی فراوانی‌را طلب میکند ولی در عوض مطمئن‌تراست. اضافه براین خیسی علف هم کمی خشك شده و

---

* یك آرشین معادل ۷۱ سانتیمتر است.

زمین محکمتر گردیده‌است. زواناریف مجددا بخودش فرمان داد «به پیش!» و در حالیکه به هجوم جدید درد تسلط پیدا میکرد ببالا خزید. گوشش زنگ زد مثل اینکه او بجای بسیار گودی شیرجه رفت. روز آفتابی در چشمش خاکستری و کمرنگ شد. کسی شرورانه شروع کرد باچکش کوچك مرتب به گیجگاه او زد و در کله‌اش باز هم امواج مه بحرکت در آمد. ولی زواناریف میخزید. سانتیمتر به سانتیمتر. ابتدا دست راستش‌را بجلو دراز میکرد و با انگشتهایش بزمین و علف چنگ میزد. بعد دست چپ‌را بلند میکرد و بپاشنه‌های پایش تکیه میداد. دست چپ‌را ببالا میبرد و پس از آنکه باین ترتیب محکم میشد بدن ضعیف و نافرمانش‌را میکشید. پس از اینکه کمی بجلو حرکت میکرد توقف طولانی میکرد و باستراحت میپرداخت و نیرو میگرفت و مجددا میخزید... میخزید... میخزید...

او با لبهای بیخون پچ‌پچ‌کنان میگفت:

— باز هم یك کمی...، باز هم یك ذره.

موقعیکه زواناریف سرانجام توانست تا لبه خاکریز برسد دستهایش‌را بآن تکیه داد و چند دقیقه استراحت کرد. ناوی در حالیکه از این پیروزی خود احساس شادی میکرد بوی چوب‌های تکیه‌گاه ریل‌را که صمغی و مازوتی بودند و بوی عزیز و آشنای فولاد گرم شده از آفتاب‌را تنفس میکرد زیرا ریل‌ها تقریبا همان بوئی‌را داشتند که ناو جنگی. خورشید دراوج بلندی قرار داشت و برسم تابستان داغ میکرد. عرق روی پلك چشم ایوان‌را طی کرد و با جریانهای کوچك در صورتش بحرکت درآمد، مقداری از زلف او به پیشانیش چسبیده بودند. قلب او در سینه‌اش دیوانه‌وار می‌تپید. مثل اینکه میخواست به بیرون بیفتد.

— ببالا خزیدیم... هر طور بود ببالا خزیدم...

ناوی نیرویش‌را جمع کرد و بدن سنگین و بی خون خودرا به لبه خاکریز کشاند. بعد به ریل گرم چنگ انداخت و خودش‌را بآن کشاند و صورتش‌را به خط فولادی که از اثر چرخ واگنها تاحد درخشندگی سائیده و بریده شده بود فشرد. از نو دایره‌های رنگارنگ در برابر چشمانش شروع بلغزیدن کردند و متدرجا به نوار خاکستری‌رنگ مبدل شدند، سهولت عجیبی باو دست داد، درد او پخ و گنگ شد و او بجای تاریکی شناور شد...

روز تابستان طولانی است. خورشید داغ پس از آنکه نصف آسمان‌را

طی کرد شروع بنزول آرام بطرف غروب کرد. خورشید پائین میآمد و گوئی میخواست بصورت ناوی نگاه کند و آنرا با اشعه خود لمس نماید. زوانا‌ریف بتدریج بخود آمد. زندگی هنوز بطرز چسبنده‌ای در بدن بزرگ و جوان او وجود داشت. ولی زور نداشت تا چشمهایش‌را باز کند و دستهایش‌را تکان دهد. او دراز کشیده و صورتش‌را به ریل فشرده بود و بسختی نفس میکشید و میشنید. جائی در آن نزدیکی رعد میغرید و شاید هم توپها شلیك میکردند و گلوله‌های توپ منفجر میشدند. شعورش تقریبا روشن شد و معلوم نشد چرا او بیشتر در باره گذشته فکر میکرد. زوانا‌ریف در خاطره خود زنجیر طولانی روزها را مانند طناب سنگینی میچرخاند و مدام ابتدای آن گره‌ی‌را میجست که اورا باین فرجام رساند. یافتن گره بقدر کافی ساده از آب در آمد.

همه چیز در آنروز پر باد و سرد ماه دسامبر شروع شد که کمیسر ناو جنگی یعنی کسیکه قبلا در کارخانه پوتیلف آهنکار بود در کمیته کشتی اعلام کرد که برای دفاع از امنیت شوراها ارگان دیکتاتوری پرولتاریا ایجاد میشود. اسم آن ارگان – کمیسیون فوق‌العاده مبارزه با ضد انقلاب و خرابکاری در سراسر روسیه بود. او گفت: «نامه‌ای رسیده که طبق آن بایستی یك ناوی آگاه و مطمئن برای آن کمیسیون معین شود. در کمیته کشتی همه باتفاق آرا نظر دادند که باید ایوان زوانا‌ریف‌را اعزام کرد. زیرا او آدم آزمایش شده و بلشویك پایدار و رزمنده آگاه بخاطر کار ملت‌است و در حمله بکاخ زمستانی شرکت داشته و خودش شخصاً همچون محافظ داوطلب، وزرای بازداشت شده را تا زندان برده است». جای حرف نیست ایوان زوانا‌ریف که گلوله‌گذار توپ ۱۵۰ میلیمتری بود از این اعتماد برادران ناوی کاملا مفتخر و مسرور بود و با میل بساحل رفت تا وظیفه انقلابی‌را انجام دهد.

روزها بسرعت میگذشتند. کار بسیار زیاد بود، بطوریکه وقت نبود سرش‌را بخاراند: قیام دانشجویان دانشکده افسری، توطئه‌ها، راهزنی‌ها...

بزودی هم دولت همراه با لنین از پتروگراد بمسکو منتقل گردید و زوانا‌ریف مانند سایر کارکنان کمیسیون فوق‌العاده بپایتخت جدید آمد. معلوم است که مسکو شهر بندری نیست و در خیابان بسادگی نمیشود با برادران خود ناویها برخورد نمود. ناوی‌ها مثل پرستوهای مهاجر در نواحی غیر بندری مهمان کمیابی هستند. زوانا‌ریف کشتی‌های رودخانه‌ای‌را بحساب نمیآورد. او دلش برای برادران ناوی و پهنه شور

دریا تنگ شده بود. معلوم‌است، موقعیکه اورا برای این سفر منتصب کردند زواناریف حتی خوشحال شد چونکه واحد مامور در صحرا میبایستی از استراخان تا خود کراسنوودسك در دریای خزر شناور باشد...

ولی سر نوشت مثل اینکه اورا مسخره کرده بود.

زواناریف بالاخره بآن واحد نرسید. او حالا درازکشیده و روی ریل داغ بدون کت چرمی، بدون پاکت، بدون مدرك هلاك میشود...

## ۲

— آهای رفقا! — واسیوتین دستهای درازش را مانند پاروهای قایقرانی تکان داد. — آدم روی خط افتاده.

— کشته شده؟

— چاقو خورده معلوم میشود اورا از قطار پائین انداخته‌اند.

— واسیوتین بدور شخص افتاده گشت زد. — فرمانده‌را صدا کن!

— لابد یك دزد و راهزن‌است... بگذار باشد.

— نه. پیراهن خط‌خط نیروی دریائی بتن دارد مثل پیرهن فرمانده. بگذار خودش ببیند، شاید بشناسدش.

گروهان ارتش سرخ در طول راه‌آهن عقب‌نشینی میکرد. معلوم نیست قزاقها از کجا پیدا شدند — بنظر میرسد توانسته‌اند به‌عقبگاه نفوذ کنند— آنها ناگهان در سپیده‌دم ضربه زدند. گروهان ناگزیر به‌عقب‌نشینی شد. از تزاریتسین وعده داده‌اند قطار زرهی‌را بکمك بفرستند ولی معلوم نیست چرا نیامد.

سیمیون ریکین، ناوی بندر سواستوپل فرمانده گروهان که آدم هیکل‌دار و سبیلو بود و صورت بزرگ آبله‌ای داشت در قسمت بازو زخمی شده بود. زخم او بطرز تنفرآور و شدید درد میکرد. او از لابلای دندانها لبخند میزد و بروی خود نمیآورد که زجر میکشد. ریکین با دست پانسمان‌شده از جا جست و با دست و پا از خاکریز بالا آمد.

— کجاست ناوی؟

— ایناها، مثل اینست که اصلا نفس نمیکشد.

پیرهن خط‌خط زیر بلیز و گل‌کمر مسی و کمربند مشکی او بچشم ریکین خورد. تردید نماند: برادر خودم — ناوی‌است. فقط برای چه اورا

چاقو زده و از قطار بیرون انداخته‌اند؟ و چه کسی این کاررا کرده: خودیها یا دشمنان؟

نظامیان سرخ که بالای خاکریز آمده بودند در طرف دیگر اثر سرخ قهوه‌ای‌را روی زمین دیدند. آنها مبهوت بیکدیگر نگاه کردند: آیا واقعا این ناوی تا آن بالا خزیده‌است؟ و با احترام به‌بدن بی‌حال و نرم‌شده او نگاه انداختند.

واسیوتین که روی زواناریف خم شد آهسته جیغ کشید:

– بنظرم او زنده است! – یك کمی نفس میکشد...

– بگیر، بده یك ذره الکل غورت بده. – ریکین قمقمه اتریشی اقرشده خودش‌را بطرف او پیش برد و افزود! – فقط مواظب باش پخمگی نکن و کنار دهنش نریزی.

زواناریف با ضعف غورت داد ولی این مایع درون اورا سوزاند، در تمام بدنش جریان پیدا کرد و دستش‌را تکان داد.

– آب...

فرمانده گفت:

– باندازه یك انگشتانه بازهم بریز.

واسیوتین گفت:

– میخورد.

زواناریف چشمهایش‌را باز کرد و از لابلای مه خاکستری که در سرش شنا میکرد مردم مسلح‌را دید و صدای حرف‌را شنید.

«مثل اینکه تمام نکرده‌ام» – در فکر او امید جرقه زد. – زنده‌ام!»

و از لابلای پرده و غشائی لباس فرم برادر خود ناوی را برانداز کرد. او با لبهای رنگپریده و بیخون با بیحالی لبخند زد – خودی هستند... ولی در اینموقع ریلی که او با صورت روی آن افتاده بود شروع بلرزش کرد و صدای سوت دوردستی که گوئی از زیرزمین بود طنین انداخت. و ناوی مجددا بیهوش شد.

یکی گفت:

– قطار میآید!

ریکین بآنسو رو کرد بسوئی که قطار میآمد و براحتی نفس بیرون داد. او فورا از اولین واگنهای باری که حامل ریل و چوب‌های زیر ریل و برج‌های تیره‌رنگ که لوله‌های توپ از آنها باطراف بیرون زده بودند فهمید که این قطار زرهی‌است و از تزاریتسین بکمك آنها میآید.

او داد زد:

– پاگون‌طلائی‌ها، حالا بگیرید! – و خواست باستقبال قطار زرهی بشتابد ولی ناوی زخمی بیادش آمد و بافراد خود دستور داد:– اورا از سر راه بردارید و زخمش‌را پانسمان کنید!

پس از چند دقیقه قطار زرهی در حالیکه با فشار خس و فس میکرد سرعتش‌را کم کرد و آرام و ملایم ایستاد. در چهره‌های سپاهیان سرخ که از رزم با قوای نابرابر زجر کشیده و خسته و گرسنه بودند لبخند نمودار شد و چشمشان درخشید. آنهائی هم که بویژه کم طاقت بودند جلوی واگنهای زرهی آمده و با کف دست از روی مهربانی و نوازش بپهلوهای آنها میزدند درست گوئی به کپل اسب خوب دست بزنند.

درب سنگینی با صدای غرچ و غروچ باز شد و یك ناوی دماغ‌کوهانی که تا حد سیاهی آفتاب خورده بود و کلاه بی‌لبه نیروی دریائی‌را به نوك سرش عقب برده بود سرش‌را بیرون آورد.

– چییه، هاج‌وواج مانده‌ای، ارشد شما کجااست؟ باینجا صدایش کنید!

ریکین از همان دور ناوی دماغ کوهانی‌را شناخت: آنها آخرین بار یکسال پیش در شورای سواستوپل ملاقات کرده بودند، – و با خوشحالی داد زد:

– آهای، پتکا* بورشچ!

– این توئی! – دماغ‌کوهانی با لبهای بزرگش لبخند وسیعی زد.–

– سنکا – بدجنس!

او دستهایش‌را مثل بال باز کرد و بروی ریکین پرید و شروع بفشردن او در آغوش خود کرد.

– ببین کجا همدیگررا دیدیم، سنکا! سبیلهایت مثل سبیلهای معاون فرمانده کشتی‌است.

– مواظب باش، آنجا گلوله استخوان‌را تراشیده، – ریکین با دست سالمش به شانه رفیقش زد وگفت: – در آسمان انتظار ترا داشتم در زمین پیدایت کردم.

پیوتر در حالیکه ریکین‌را رها میکرد گفت:

– سیمیون، فرمانده‌را صدا کن.

---

* پتکا مخلص پیوتر.

– فرمانده اینجا جلوی تواست.

– تو خودت فرمانده هستی؟

چیپه هاج‌وواج نگاه میکنی، مثل گاوهای ماریوپل؟ من همان فرماندهم.

– برویم به اطاقك «کشتی» ما، – پیوتر به سیمیون کمك کرد تا از نردبان بلند آهنی با دست‌وپا بالا رود.

فرمانده قطار زرهی که بزرگ، سبیلهای بور و ناانبوه و بدن چاقی داشت صحبت ریکین‌را شنید، اوضاع‌را روی نقشه دقیقا معلوم کرد و چیزی‌را در دفترچه یادداشت که سائیده شده بود با مداد نوشت و اینطور وعده داد:

– الآن خدمتشان میرسیم!

برای ریکین روشن بود که بخصوص «خدمت چه کسانی میرسند» او هم لبخند زد. بعد قبل از رفتن باو گفت:

– اینجا یك ناوی زخمی دراز کشیده، ما دکتر نداریم. شاید اورا ببرید؟

زواناریف‌را به‌قطار زرهی آورده روی تخت تمیز خواباندند. دکتر که جوانی با صورت خال خالی بود یکساعت تمام باو وررفت و بدنش‌را معاینه و زخمش‌را پانسمان کرد و با قیافه عبوس به‌ریکین نگاه انداخت و بنگاه سوال‌آمیز او شانه‌هایش‌را بعلامت معلوم نبودن بالا انداخت و فحش داد و گفت:

– عجب مستی‌است! دهانش از یك کیلومتری بوی عرق میدهد... لابد در دعوا چاقو خورده؟

ریکین توضیح داد:

– نخیر، ما خودمان الکل بدهانش ریخته‌ایم تا بهوش بیاید. اورا از قطار پائین انداخته‌اند. او جزء واحد ما نیست.

– پس – از کدام واحداست؟!

– اورا در راه پیدا کردیم... آنجا اثررا روی زمین دیده‌اید؟ او خودش تا ریل خزیده تا اورا به‌بینند... معلوم میشود آدم با اراده‌ایست.

زواناریف صداهارا میشنید ولی مفهوم آنهارا درك نمیکرد. مثل اینکه سرش‌را با بالش پوشانده باشند. اوحس میکرد که چطور درد آرام میشود و حالش بطرز غیرعادی راحت میشود، بنظرش میرسید که او در

دریای گرم شنا میکند. او چشمهایش‌را باز و نیرویش‌را جمع کرد و فقط با کمك لبهایش پچ‌پچ‌کنان گفت:

– من کجا هستم؟..

– ببین، زنده شد! – ریکین با دکتر خم شد. – تو در قطار زرهی هستی!.. در قطار زرهی سرخ!..

دکتر وقتی دید که زخمی تلاش میکند کمی بلند شود گفت: – دراز بکشید، دراز بکشید!

– فرمانده... بدهید بمن... تلفن کنید... خیلی مهم‌است! – زخمی اصرار میورزید، – باید سریعتر... سریعتر اطلاع باید داد!..

از همان اولین عبارتی که زواناریف با صدای پچ‌پچ گرفته و بریده بریده گفت چهره فرمانده قطار زرهی نگران و خشك شد. او دفترچه یادداشتش‌را درآورد و با عجله شروع بنوشتن کرد.

زواناریف تکرار میکرد:

– رذل... رذل... زودتر باید اطلاع داد! – نیروی او تحلیل میرفت و او عجله داشت موضوع عمده‌را بگوید، موضوعی که بخاطر آن خودرا مجبور میکرد در این آخرین شبانه‌روز شکنجه‌زا زنده بماند. زودتر...

فرمانده قطار زرهی پس از آنکه بواگن خود مراجعت کرد دو بار یادداشتش‌را خواند بعد در حالیکه با احتیاط با مداد خط میکشید سعی کرد عبارات‌را بهم مربوط کند. بعضی جاها کلمات از قلم افتاده‌را نوشت و در جاهای دیگر کلمات زائدرا حذف کرد. پس از این حك و اصلاحات یادداشت زیر در دفتر فرمانده نمودار شد که کاملا مفهوم بود: «مامور چکا ایوان زواناریف، از مسکو... واحد لنین از مسکو به‌تزاریتسین در حرکت‌است. (او آستراخان و کراسنوودسك‌را خط زد)... در این واحد خائن هست...»

فرمانده نتوانست روشن کند که ایوان زواناریف کیست: یا خود زخمی‌را اینطور مینامند، او مدرکی همراه ندارد، شاید این نام خائن‌است. درباره واحد لنین هم فرمانده قطار زرهی اطلاعی نداشت. او اصلا درباره چنین واحدی که از طریق رود به‌تزاریتسین آمده باشد چیزی نمیدانست و نشنیده بود، گرچه همان‌روز صبح او در ستاد جبهه بود. ولی جمله آخر درباره خائن اورا هشیار میکرد و طلب مینمود فورا موضوع‌را به‌شعبه مخصوص اطلاع دهد.

فرمانده متن تلگراف‌را یادداشت کرد و تصمیم گرفت در اولین

ایستگاه آنرا به تزاریتسین مخابره کند. ولی ارسال اطلاعیه فوری به‌شعبه مخصوص فورا میسر نشد زیرا نرسیده باولین انشعاب راه، قطار زرهی وارد رزم شد.

فقط شب دیروقت موقعیکه افراد گارد سفیدرا که به‌عقبگاه نفوذ کرده بودند درهم کوبیدند و ایستگاه‌را پاك کردند و راه‌آهن‌را که در دو نقطه ویران شده بود تعمیر کردند فرمانده توانست یاددشت و متن تلگراف‌را بخاطر آورد. پس از چنان روز دشوار میل داشت بخوابد و غذا بخورد ولی او با همراهی پیوتر بورشچ که از او دورشدنی نبود و همیشه و همه‌جا از پی فرمانده میرفت بایستگاه رفت و کاغذ نوشته شده‌را جلوی تلگرافیست گذاشت.

—به‌تزاریتسین. ارتشی. محرمانه، فورا مرس بزن!

## بخش چهاردهم

### ۱

کشتی «ساراتف» در حالیکه پره‌های چرخهایش یکنواخت شلپ‌شلوپ بآب میخورد، تنها و منفرد در رود حرکت میکرد و عجله داشت به‌افقی که در دوردست میدرخشید و آب با کناره سفید کدر آسمان درمیامیخت برسد. ولگا اینجا در بخش سفلای خود وسعت مییافت و آزاد میشد بطوریکه از اینجا، از وسط جریان آرام آب، سواحل دور بنظر میرسیدند و برای دیدن دهات تك‌و توك ماهیگیران لازم میشد که بچشم فشار آورد.

استپان کالاتوبین کنارناخدا در محل نظارت کشتی «ساراتف» ایستاده و به‌نرده تکیه داده و بجلو به محل دوردست خاکستری و آبی‌رنگ و خالی ولگا که از لحاظی شبیه آهن گداخته سرد شده بود نگاه میکرد.

خیلی وقت بود که روز شروع شده بود و گرمای مطبوع آفتاب جنوب که هنوز به‌داغی نرسیده بود آرامش میبخشید. کف کشتی در زیر پا با ریتم کار موتور بخاری آن که در زیر عرشه با صدای خفه بم‌بم‌بم میکرد میلرزید. ولگای وسیع، این رود عمدهٔ روسیه در سر کمیسر

افکار خوبی‌را میپروراند و با پاکی نقره‌فام و شکوه پرعظمت خود خوشحالی‌را فراهم میکرد.

با مشاهده آن بنظر میرسید که نیرو و آرامش آن بدرون انسان میریزد و آدم شخص دیگری مصفا و مبرا از هر گونه خاکروبه معیشتی و مانند یك شمش فولاد یکپارچه میشود. گذشته بجائی در پشت سر میرود و دور میشود مانند امواج پشت کشتی و بتدریج آب و نابود میشود ولی آینده خودش باستقبال میآید.

در رود تا آنجا که چشم کار میکرد نه یك قایق و نه یك کشتی دیده نمیشد. استپان حتی فکر کرد که این آنقدرها هم بد نیست: بجلو میرانی و بکشتی‌هائی که از جلو میآیند یا در مسیر متقاطع حرکت میکنند سلام و تعظیم نمیکنی. استپان افکار خودش‌را با صدا بیان کرد ولی ناخدا که داشت به‌پیپش پك میزد عقیده دیگری داشت:

— کمیسر، رودخانه بعلت عدم‌آرامش و ترس خالی‌است، مردم میترسند از خانه‌هاشان بیرون آیند و بماهیگیری نمیروند.

— ترس آنها بما چه دخلی دارد؟

— ما آشکار و در میدان دید هستیم مانند نخود در کف دست. از همه طرف دیده میشویم.

— تو فکر میکنی سفیدها در ساحل‌ها تاخت‌وتاز میکنند و چشمشان‌را بما دوخته‌اند؟

— من هیچ فکر نمیکنم، خود رود این موضوع‌را میگوید! قایق‌های ماهیگیری‌را مثل این که باد برده. در صورتیکه اینجا قبلا پر از آنها بود و درست در جلوی دماغ کشتی رفت‌وآمد میکردند.

کالاتوبین گفت:

— شاید ما هم باید جائی در ساحل پنهان شویم؟ وارد یك جریان پهلوئی شویم و تا رسیدن تاریکی در آنجا بمانیم؟

ناخدا در حالیکه با انگشتها ریشش‌را شانه میزد فورا جواب داد:

— بدرد نمیخورد. بایستی زودتر هرچه ممکن‌است دورتر برویم. اینجا تا خود آستراخان بندر بزرگ وجود ندارد و بهمین‌جهت هم کشتی جنگی موجود نیست. اگر متوجه ما شده و بتعقیب ما پرداخته باشند دیگر جائی نمیشود پنهان شد. سرعت لازم است. یا آنها بما میرسند و یا ما زودتر به‌آستراخان میرسیم. اینست که کمیسر، بهتراست توقف نکنیم.

کالاتوبین فکر کرد و موافق شد.

– ناخدا، بکوب و برو. تو بهتر میدانی.

آنها مدتی ساکت ایستاده بودند و هر یك با افکار خود مشغول بودند. کالاتوبین در این باره فکر میکرد که اگر حالا زندگی صلح‌آمیز جریان داشت خوب بود جائی در ساحل در روستای ماهیگیری دو – سه هفته بسر میبردیم، با قلاب ماهی میگرفتیم و گل میگفتیم و گل میشنیدیم. او حتی تجسم کرد که چطور روی ماسه‌های ساحل راحت دراز کشیده و پشتش‌را بطرف آفتاب گرفته‌است. دوران کودکی پابرهنه بخاطرش آمد، موقعیکه او همراه دوستانش در ساحل باطلاقی کم‌آب و گلی رودخانه راه میرفت. نام قشنگ آن رودخانه زالاتوی راژوك* بود و شعبه‌ای از رود یاوزارا تشکیل میداد. از آنروزهای دور طفولیت خاطره خوشی از آب و آفتاب باقیمانده بود. استپان موقعیکه در شعبه دارای هوای خفه کار میکرد فقط همین آرزورا داشت که طوری پولی جمع کند و از حومه خفه مسکو که خانه‌ها و کوچه‌ها همه تا سه‌لایه دود زده و دوده گرفته‌اند بیرون رود.

ناخدا که مدت زیادی با انگشت شصتش توتون‌را در پیپش میفشرد و بدون عجله آنرا میکشید مثل اینکه بطور ضمنی صحبت کند پرسید:

– این که کت چرمی بتن دارد کیبه؟

کالاتوبین به‌ناخدا نگاه کرد، درست مثل اینکه نفهمید او درباره چه کسی سوال کرد، گرچه خوب میدانست که صحبت درباره ایوان زواناریف مامور چکااست که از مسکو آمده.

– کدام؟ در واحد ما چند فرمانده کت چرمی میپوشند.

– آنکه تازه آمده و اورا دیروز با قایق نظامی بما رساندند.

کمیسر بی‌آنکه بفهمد چرا ناخدا درباره او جویا میشود جواب داد:

– رفیق مسئولیت‌دار است.

ناخدا گفت:

– خب، پس فهمیدم.

– چی‌را فهمیدی؟

– رفتار و کردارش. در کشتی جولان میزند، به‌انبار سر میزند

---

* شاخك طلائی.

به‌جعبه‌ها ضربه میزند و درست گوئی چیز گم‌کرده‌ای‌را جستجو میکند.

– وظیفه او اینطوری‌است.

– نمیدانم او چه وظیفه‌ای دارد ولی از صورت و بخصوص چشمهایش راستش‌را بخواهی خوشم نمیآید. در آن سردی و حرص‌وطمع زیاداست.

کالاتوبین فکر کرد: «ببین توی نخ چه چیزهائی میرود. درباره سردی و حرص‌وطمع نظر میدهد. مامور چکا دختر نیست که از همان نگاه اول آدم از او خوشش بیاید. کار او پرریسك‌است!» خلاصه اگر صریح گفته شود زواناریف تازه‌وارد چندان هم باب طبع استپان نبود. او یك طوری نازپرورده‌است و شبیه افسری است با لباس عوضی. ولی مدارك او کاملا مرتب‌است.

معرفی‌نامه اورا خود پترس* معاون دزرژینسکی** امضا کرده است. اینست که نظر شخصی خودرا باید کنار گذاشت.

کالاتوبین گفت:

– من هیچ چیزی از آنچه که گفتی در او ندیدم. – کالاتوبین نخواست با کلمات تندتر رشته اعتمادی‌را که بین او و ناخدا بوجود آمده بود پاره کند.

ناخدا شروع به پك‌زدن پیپ کرد:

– ممکن‌است من اشتباه میکنم. ممکن‌است.

## ۲

واسیلی سیمیونویچ سلزنف رئیس شعبه مخصوص ارتش آدمی بود پا بسن و عاقل مرد. او در باریکادها در سال ۱۹۰۵*** جنگیده و در بار بعلت فعالیت مخفی به بازداشت در اردوگاه کار اجباری محکوم شد

---

* یا. خ. پترس (۱۹۳۸–۱۸۸۶) – شخصیت شورائی، حزبی و دولتی.

** ف. ا. دزرژینسکی (۱۹۲۶–۱۸۷۷) – شخصیت شورائی، دولتی و حزبی، شخصیت برجسته جنبش انقلابی.

*** وقایع انقلاب اول روسیه در سالهای ۱۹۰۷ – ۱۹۰۵ مورد نظر است.

و هر دو بار گریخت و پیاده از جنگل‌های دور افتاده سیبری عبور کرد. او چند دقیقه تلگراف مضطرب‌کننده‌ای‌را که فرمانده قطار زرهی فرستاده بود متفکرانه بررسی کرد. او فرمانده مذکوررا بعنوان یك فرد حزبی جدی و با شهامت خوب میشناخت و در صداقت او شکی نداشت. سلزنف فورا فهمید درباره کدام واحد سخن میرود — درباره واحدی که جانگیلدینف فرماندهی آنرا بعهده دارد. کشتی حامل این واحد حالا دیگر رفته و دیشب نیمه‌شب موقعیکه واسیلی سیمیونویچ در مراجعت از خط اول جبهه‌بشهر هنوز در راه بود اسکله‌را ترك کرده‌است. او با انگشتهای گره‌گله‌دارش روی میز ضرب گرفت. ساعت نقره جیبی‌را درآورد. عقربه‌های آن ساعت ده و سه ربع‌را نشان میدادند. او فکر کرد: «حالا دیگر تقریبا دوازده ساعت است که در ولگا بپائین میروند. رسیدن بآنها مشکل‌است».

سلزنف زنگ زد. مامور کشیك وارد شد.

— رفیق رئیس، چه فرمایشی هست؟

— پتروسف در اطاق کار خودش‌است؟

— همین‌حالا آمد.

— اورا پیش من دعوت کنید.

— اطاعت میشود. — مامور کشیك برسم سربازی قامت خودرا کشید و عقب‌گرد کرد و پاشنه‌های کفشش‌را بهم زد و رفت.

به‌پتروسف کارکن شعبه مخصوص دستور داده شد واحد جانگیلدینف‌را مادام که در تزاریتسین قرار دارد زیر نظر گیرد.

پس از چند دقیقه او وارد اطاق کار شد. او جوان گونه‌سرخ بود. موهای بدخواب سر او که با عجله شانه زده شده بودند سیخ‌سیخ ایستاده بودند و پتروسف هر دقیقه با پنج انگشت باز آنهارا مرتب میکرد.

پتروسف در حالیکه روی صندلی وینی مینشست گفت:

— واسیلی سیمیونویچ، من و شما یکجور فکر میکنیم و از دور فکر همدیگررا میخوانیم.

— یك چیزی فعلا زیاد روشن نیست، — رئیس بطرز سوال‌آمیز به‌صورت گونه‌سرخ کارکن ۲۵ ساله نگاه کرد و در دل فکر کرد که او هم در این سن‌وسال میتوانست شبهای زیادی نخوابد و تروتازه باشد.

– همین‌حال میخواستم نزد شما بیایم که شنیدم مامور کشیك میگوید شما مرا احضار کرده‌اید.

سلزنف پرسید:

– واحد جانگیلدینف‌را راه انداختید؟ – در صدای او تشویشی احساس میشد.

– بعله، همانطور که مقرراست، ما آنرا ساعت یازده و چارده دقیقه از اسکله روانه کردیم.

اشخاص متفرقه در کشتی «ساراتف» نشستند؟

– ناوی گرولیا. آدم عجیب و مصراست. – پتروسف شروع بتوضیح درباره آن ناوی کرد که فرمانده و ناخدای کشتی‌را با اصرار و ابرام قانع میکرد که اورا بعنوان آتشبان دوم بپذیرند. – من وارسی کردم و گواهی دادم که همه چیز گویای صلاحیت اوست.

– همین؟

– نخیر، چطور همین! یکنفر دیگر هم هست ولی او مال ماست. کارکن چکا و از مسکواست.

سلزنف گفت:

– همان او مورد توجه من‌است.

– درباره او چیز مخصوصی وجود ندارد. همانطور که در معرفی‌نامه‌اش نوشته شده که: همه باو مساعدت کنند عمل کردم... شما که از این فرمول اطلاع دارید، واسیلی سیمیونویچ! – پتروسف سیگار کشید و پا روی پا گذارد و به‌پشتی صندلی تکیه داد.

سلزنف با لحن خشك گفت:

– مفصلتر توضیح دهید. هرچه ممکن‌است مفصلتر.

– خیله خب! – پتروسف قیافه سنگی بخود گرفت و با لحن مصنوعی گزارش داد: – «ساراتف» ساعت یازده و چهارده دقیقه از اسکله جدا شد و پس از سه یا چهار دقیقه یك درشکه بسرعت به‌اسکله رسید. از آن شخصی با کت و کاسکت چرمی پائین پرید و معرفی‌نامه از طرف کمیسیون فوق‌العاده سراسر روسیه‌را جلوی چشمان گرفت و طلب کرد تا فورا به‌کشتی که واحد جانگیلدینف در آن‌است رسانده شود. او میگفت همانساعت از قطار مسکو آمده. و این موقعی بود که دیگر «ساراتف» در وسط ولگا قرار داشت. من نا گزیر شدم اورا با قایق

نظامی برسانم. – پتروسف مکثی کرد و صحبتش‌را اینطور تمام کرد: – میشود بمسکو اطلاع داد که کارکن آنها بواحد رسیده‌است.

سلزنف گفت:

– رفیق عزیز پتروسف، من و تو کارمان خراب شده، – و کف دستهایش‌را به گیجگاهش مالید و افزود: – بدجوری هم خراب شده!

– واسیلی سیمیونویچ، نباید اینطور شوخی کرد، – در چشمهای تیره‌رنگ پتروسف نگرانی ظاهر شد.

– من بی‌شوخی و کاملا جدی میگویم. در اسکله تلفن هست؟

– شما که خودتان میدانید... دیگر پرسیدن ندارد! – نگرانی هرچه بیشتر پتروسف‌را دربرگرفت گرچه او در کارهایش هیچ‌جا اشتباهی نمیدید.

– بایستگاه راه‌آهن تلفن کردید قبل از اینکه بشخصی که معلوم نیست کیست قایق بدهید؟ درباره قطار مسکو تحقیق کردید؟

– واسیلی سیمیونویچ، من که خودم میدانم چرا دیگر تلفن کنم، قطار مسکو همیشه نصف شب میآید! ولی کشتی دیگر رفته بود و میبایستی بآن رسید.

سلزنف نصیحت‌گرانه گفت:

– رفیق پتروسف، در کار چکیستی ما سوءظن مضر و خطرناك‌است. ولی احتیاط و پیش‌بینی یك خصلت کاملا لازم‌است و گاهی کمك میرساند. – سلزنف به‌پتروسف که بتشویش آمده بود نگاه کرد و افزود: – حیف که زنگ نزدید. وگرنه بشما اطلاع میدادند که قطار مسکو در راه تاخیر کرده. و رفقای ما روشن میکردند که پاگون‌طلائی‌ها بعقبگاه نفوذ کرده و راه‌را بریده‌اند و لذا قطار زرهی‌را بآنجا فرستاده‌اند. بعله، موضوع از این قرار است و پرنده مهم میتوانست در دست ما باشد.

– آخر چطور اینطور شده، واسیلی سیمیونویچ؟! من خودم معرفی‌نامه‌را دیدم حقیقی‌ترین معرفی‌نامه بود... هم مهر داشت و هم چند امضا، – پتروسف با مشت بزانوی خود زد. – چطور اینطور شده؟! اصلا هیچ نمیفهمم...

– معرفی‌نامه که واقعا حقیقی‌است فقط دارنده آن شخص دیگری‌است. چکیست واقعی در قطار زرهی بیهوش دراز کشیده. اینها،

این تلگرافی است که از فرمانده قطار زرهی رسیده، – سلزنف آنرا بطرف پتروسف پیش برد.

پتروسف چشمش‌را روی متن تلگراف سریعا گرداند، یکبار دیگر هم بآن نگاه کرد و به‌چیزی لبخند زد و سرش‌را بلند کرد:

– اینجا بعضی چیزها معلوم نیست... و طوری نامعین‌است! بعله... شاید زواناریف چکیست واقعی همان کسی‌است که اورا با قایق روانه کرده‌ایم؟ ها؟

– فکر نمیکنم، – سلزنف تلگراف‌را گرفت. – او چند روز در شهر زندگی کرده و جائی مخفی بوده. اگر او زواناریف واقعی بود پیش ما میآمد. واقعیات خودشان از جانب خود صحبت میکنند. ما باید آن لانه‌ای‌را که او در شهر، آنجا سا کن بوده پیدا کنیم. ولی این کاررا کمی بعد باید انجام داد. و حالا ما مجبوریم اعتراف کنیم شخص ناشناس با معرفی‌نامه‌ای که بنام زواناریف چکیست بوده مارا فریب داده‌است.

– آی بیشرف! بیشرف! رذل! – پتروسف از جا جست و در حالیکه فراموش کرده بود در کجاست با عصبانیت بگونه‌های خود ضربه زد. – از دست دادم! چنین ماری‌را از دست دادم! – او بعد خطاب به‌سلزنف گفت: – رفیق رئیس! اجازه بده خودم‌را به‌کشتی برسانم... من اورا میشناسم. خودم صورت اورا دیده‌ام. او از چنگ من فرار نمیکند!..

– عجله هم در کار ما مضراست. – سلزنف با بی‌تحملی با استخوانهای انگشتانش بمیز میزد. – جلوی خودتان را بگیرید!.. اشتباه‌را باید خونسردانه اصلاح کرد نه اینکه فکر نکرده بکار پرداخت. حالا شما حتی اگر با سریعترین قایق هم حرکت کنید فقط میتوانید جائی در بخش آستراخان خودتان‌را به کشتی برسانید و این مصرف بیهوده نیرو و وقت‌است.

– ولی آخر من آن بورژوای رذل‌را از قیافه‌اش میشناسم!

این بخصوص برای شما بدتر خواهد شد و نه برای او. او همینکه شمارا ببیند بدون شك متوجه همه چیز میشود و میتواند به‌عمل متقابل دست بزند. نخیر، حرکت‌کردن شما هیچ معنائی ندارد. سلزنف که همه چیزرا قبلا فکر کرده بود دستور میداد:

– قبل از هر چیز شما بجای خود بروید و سعی کنید هرچه ممکن‌است مفصلتر این شخص‌را توصیف کنید. دوم اینکه پرسش‌نامه‌ای‌را

درباره خصوصیات ظاهری زواناریف چکیست برای ارسال بمسکو تهیه کنید. سوم آنکه با فرمانده قطار زرهی ارتباط برقرار کنید ولی نه، بهتراست کسی‌را که حالا کاری ندارد پیش او بفرستیم. فهمیدید؟

— بعله، واسیلی سیمیونویچ. — پتروسف جمع‌وجور و عبوس ایستاده بود. — اجازه میدهید شروع کنم؟

— بروید.

سلزنف پس از رفتن او پشت میز نشست و مجدداً تلگراف‌را خواند. بعد یك ورق کاغذ تمیز برداشت و با خط درشت و حروف باز نوشت: «آستراخان. چکا. فوری. محرمانه».

واسیلی سیمیونویچ در حالیکه خود بخود کف دستش‌را بپیشانیش میکشید فکر کرد و اضافه بر کمیسیون فوق‌العاده در آدرس اضافه کرد: «جانگیلدینف فرمانده واحد جداگانه و کمیسر کالاتوبین».

بعد هم متن‌را سریعا نوشت.

## بخش پانزدهم

### ۱

در دوردست، پشت بیشه‌زارهای سبز و پرپشت نواحی ساحلی، گنبدهای کلیساها، بامهای بناهای بلند و لوله‌های تیره کارخانه‌ها که از همواری‌های اطراف سربلند کرده بودند در زمینه آسمان صاف نقش بسته بودند. ولگا که در اینجا بچند رشته و شعبه تقسیم گردیده، بطرز نامحسوس تنگ شده و دو ساحل آن نزدیکتر گردیده‌است. قایق‌های ماهیگیری بیشتر بچشم خوردند. از همه چیز نزدیکی شهر بزرگ حس میشد.

استپان کالاتوبین در جلوترین نقطه «ساراتف» جلوی توپ ۷۶ میلیمتری که در عرشه کشتی مستقر شده بود ایستاده بود. مجاریهای توپچی که از اسیران جنگی سابق بودند کنار توپ حلقه‌وار نشسته بودند و با حرارت صحبت میکردند. آنها سبیلو و سبزه شبیه قفقازیها بودند و روی بلیز هر کدامشان یك باند سرخ گرد بالای جیب سمت چپ

با سلیقه دوخته شده بود که شبیه گل میخك سرخ لهیب میزد. آنها بزبان خودشان حرف میزدند و از صحبت آنها کلمه‌های مفهوم «ولگا»، «لنین» و «بوداپست»... بگوش کالاتوبین خوردند...

واحد انترناسیونالی بود و هسته آنرا روسها تشکیل میدادند، در بین آنها سربازان جنگ دیده، کارگران گارد سرخ و چند ناوی وجود داشتند. اضافه بر روسها گروه بزرگی از تاتارها و قازاق‌ها هم در آن بود. مجاریها متحد و کاملا با انضباط، صربی‌ها شاداب و شنگول شبیه کولیها، آلمانیها و اتریشی‌های هم مرتب و همیشه اصلاح کرده و تمیز بودند.

کالاتوبین میدانست که واحد مامور صحرا آزمایش رزمی‌را در شهر موروم از سرگذرانده. آنجا قیامی درگرفت که اس‌ارها در راس آن قرار داشتند. آنها در شهر حکومت‌را بدست گرفتند و درایستگاه راه‌آهن در قطار قازاقهای عضو کمیته اجرائی تورغی و افراد گروه انقلابی‌را که عازم مسکو بنزد جانگیلدینف بودند زندانی کردند.

علیم‌بی همینکه از وقایع موروم و بازداشت هم‌سرزمینی‌هایش مطلع شد معطل نکرد و همانشب واحد انترناسیونالی خودرا که تازه تشکیل شده بود بلند کرد و با گام‌های سریع بایستگاه راه‌آهن برد و از رئیس ایستگاه قطار مخصوصی‌را در اختیار گرفت. آنها صبح آنروز در شهر شورشی پیاده شدند و بلافاصله برزمی پرداختند که تقریباً سیزده ساعت طول کشید. قیام‌کنندگان تاب نیاوردند و پرچم سفیدرا برفراز بنای شهرداری برافراشتند.

حکومت شوروی در موروم مجدداً برقرار شد: فرستادگان صحرای قازاقستان از زندان آزاد گردیده و بلافاصله وارد واحد شدند.

نبرد سخت در موروم امتحان حقیقی بود که افراد واحد انترناسیونالی با افتخار از عهده آن برآمدند. طی دو شبانه‌روز واحد گوناگون و متفاوت به‌یك جمع رزمی یکپارچه مبدل شد.

البته بی‌تلفات کار بپایان نرسید، کمیسر واحد هم در زمره‌کسانی بود که سخت زخمی شده بودند. این او بود که انترناسیونالیست‌هارا به‌هجوم بر بنای سنگی دومای شهر همراه خود برد. جانگیلدینف بارها با تاسف بخاطر آورد که با کمیسر اول آنطور که بایست آشنا نشد. شب آنروز اورا بکار در واحد منتصب کردند و عصر روز بعد اورا که در ناحیه سینه و پا تیر خورده بود به‌بیمارستان بردند.

بجای او استپان کالاتوبین فرستاده شد.

– کمیسر! داریم نزدیك میشویم!

جانگیلدینف کنار او آمد و نشست. او کاسکتش‌را برداشت و با دست پیشانی عرق کرده‌اش‌را پاك کرد.

کالاتوبین با تکان اندك سر گفت:

– آره، نزدیك میشویم. آستراخان شهر قدیمی‌است!

فرمانده واحد موافقت کرد:

– خیلی قدیمی‌است، – و صورت او ناگهان خشك و خشن شد. – میشنوی؟ چییه؟

استپان گفت:

– آره، میشنوم، – او عبوس شد.

افراد واحد به‌عرشه بالا ریختند. از طرف شهر صداها گنگ و خشك شلیك‌های توپخانه بگوش میرسید.

– رفقا، آنجا شلیك میکنند.

– تیراندازی میکنند.

هرچه کشتی بشهر نزدیکتر میشد سوتهای کارخانه‌ها واضحتر و تشویش‌آمیزتر طنین میانداختند و هوا شدیدتر میلرزید و شلیکهای تفنگ و مسلسل بلندتر شنیده میشد. مثل این بود که چند نفر با سعی و کوشش کیسه برزنتی‌را پاره میکردند.

رود چرخید و خط طویل لنگرگاه اسکله در برابر افراد واحد نمودار شد.

گرولیا که از دگل کشتی بالا رفته بود گزارش داد:

– درست در جلوی کشتی ناوگان نظامی آستراخان و خزر دیده میشود.

کالاتوبین و جانگیلدینف بجایگاه ناخدا رفتند. فرمانده بدون وقفه پنج کشتی باری مسلح‌را تماشا میکرد. ناویان آنها رفتاروکردار عجیبی داشتند. در کشتی‌ها سیگنال هشدار جنگی طنین انداخت. لوله توپها بطرف «ساراتف» شروع به‌چرخش کردند. علیم‌بی با نگرانی فکر کرد: «نکند که اینها سپاهیان گارد سفید باشند» و فرمان داد:

– حاضر برزم.

فاصله بین «ساراتف» و کشتی‌ها سریعاً کم میشد. کی اول آتش

میکند؟ مجارهای توپچی توپهارا پر کرده و منتظر فرمان آتش بودند. صداهای عجولانه ترغ‌توروغ حرکت گلنگدن‌ها شنیده شد.

صدای فریاد متعجب گرولیا بگوش رسید:

— بالای دگل آنها پرچم سرخ هست، اینها کی دشمن هستند!

جانگیلدینف دوربین‌را بطرف آن کشتی که نزدیك بود گرفت. این چییه؟ او بدوربین خود اعتماد نکرد و شیشه آنرا پاك کرد. همانطور است. بالای دگل پارچه سرخ در اهتزاز بود! خودی‌ها! ولی چرا آنها حاضر میشوند با آتش استقبال کنند؟ علیم‌بی با تعجب بکمیسر نگاه کرد.

کالاتوبین پیش از همه فهمید که موضوع از چه قراراست. او به‌دگل کشتی خودشان نگاه انداخت. آنجا پرچم وجود نداشت. زیرا بلافاصله پس از ترك تزاریتسین آنرا پائین آورده بودند. احتیاط بد نبود. کی میداند در راه با چه کسانی ممکن بود مواجه شد.

جانگیلدینف دستور داد:

— پرچم‌را بلند کنید!

بالای دگل «ساراتف» پرچم سرخ باهتزاز درآمد. عرشه کشتی‌های جنگی فوراً پر جنب‌وجوش شد. ناویها از برج‌ها بیرون میریختند و پستهای رزمی خودشان‌را ترك میکردند. آنها بتکان‌دادن دست و کلاه‌های بی‌لبه‌شان پرداختند و چیزی داد میزدند.

ناخدا با صدای گرفته گفت:

— معلوم میشود خودی هستند، — و از لحن او مشکل بود فهمید که او از این موضوع راضی‌است یا متاسف. او افزود: — چیزی نمانده بود که مارا بمهمانی پیش‌ماهی‌ها بفرستند. کشتی ما برای آنها مثل تخته‌سه‌لائی نشانه‌روی‌است.

کالاتوبین و جانگیلدینف نفس راحتی کشیدند و بیکدیگر نگاه کردند.

کشتی سوت سلام کشید و کشتی‌های مقابل هم با صدای سوت کمی بم و ممتد جواب دادند. یك ناوی از آن کشتی که نزدیکتر بود پرچم‌های سیگنالی‌را حرکت داد.

گرولیا که سریع و چالاك از دگل بپائین سرخورد گفت:

— میپرسد، کی هستید؟

جانگیلدینف گفت:

— جواب بده: «از تزاریتسین سرخ».

گرولیا در حالیکه کلاه بی‌لبه خودرا در دستش میفشرد گفت:

– رفیق کمیسر، کلاه‌تان‌را بدهید تا جواب آنهارا بدهم.

والنتین مالیخین، ناوی دریای بالتیك، رئیس شعبه مخصوص در حالیکه نعل پاشنه‌های کفشش صدا میداد ببالا بجایگاه ناخدا دوید. او استخوان درشت، توپر و چهارشانه بود. کالاتوبین طی روزهای حرکت کشتی هیچگاه در چهره پهن و آبله‌ای او حالت شاداب و یا لبخند مهربان ندیده بود. مالیخین همیشه عبوس راه میرفت و سرش‌را بحالت شاخ‌زدن نگاه میداشت و بنظر میرسید که بهمه از زیر ابرو و با بدگمانی نگاه میکند. او گفت:

– رفیق فرمانده، در کارهای دریائی اینجا من عمده هستم. – او بی‌آنکه منتظر جواب شود با لحن خشك به‌گرولیا دستور داد: – داداش، راهت‌را بکش و برو سراغ سماورت.

آنتون گرولیا گر گرفت ولی خودداری کرد. او کلاه کمیسررا به وی پس‌داد و زبروزرنگ سوتی زد و دور شد. بین گرولیا و مالیخین چند روز پیش هم موقعیکه او تازه سروکله‌اش در کشتی پیدا شده بود یك درگیری کوچك بروز کرد. بخاطر همان سماور. مالیخین میخواست گرولیا که خودش‌را بواحد بند کرده بود مثل امربر او شود.

کالاتوبین از این رفتار بندکننده و خودپسندانهٔ رئیس شعبه مخصوص خوشش نیامده بود ولی بروی خودش نیاورد و فکر کرد که زمان آن نیست که باین کارها رسیدگی کرد. شاید تا اندازه‌ای هم مالیخین حق داشته باشد. انجام‌دادن مکالمه بزبان دریائی برای او آسانتراست.

مالیخین پرسید:

– فرمانده، چه چیزی مخابره کنم؟ – در دستهای مالیخین پرچم‌های مخصوص علامت نمودار شدند.

علیم‌بی جواب قبلی‌را برای کشتی‌های جنگی تکرار کرد.

– از تزاریتسین سرخ میآئیم.

والنتین مالیخین بسرعت پرچم‌هارا تکان داد. در کشتی مقابل مجدداً پرچم‌های مخابره بحرکت ذرآمدند.

مالیخین با صدای بلند سیگنال‌را خواند:

– در شهر قیام شده و قلعه هم اشغال شده. ناویهای نیروی دریائی حالا برضد خائنان انقلاب اقدام میکنند. بما ملحق شوید رذل‌هارا سرکوب کنیم.

کالاتوبین دستور داد:

– مخابره کن که فرمانده و کمیسر سرخ واحد، فرمانده ناوگان و کمیسر آنرا بکشتی خود دعوت میکنند.

چند دقیقه گذشت و در آن کشتی بازهم پرچم‌ها بحرکت درآمدند. مالیخین بیشتر اخمش درهم رفت و گفت:

– میگویند، بروید گم شوید و بشما دستور میدهند خودتان پیش فرمانده گروه کشتی‌ها که اسمش یروفه‌یف‌است بروید. در اینجا او رئیس کل‌است و همه تابع او هستند.

جانگیلدینف زیر سبیل لبخند زد:

– حالا معلوم میشود که خودی هستند. تو هم مخابره کن خودتان دور شوید و بگو که واحد ما دستور شخص لنین‌را انجام میدهد. منتظر فرمانده هستم که بیاید و گزارش بدهد.

کالا توبین تماشا میکرد چطور مالیخین با سعی پرچم‌هارا تکان میدهد و خیلی متاسف شد که حروف دریائی‌را نمیداند و در عین حال نام‌فامیل یروفه‌یف در ذهن او چرخ میزد. او یك وقتی یك یروفه‌یف نامی‌را میشناخت. در سال ۱۹۰۵ در باریکادها او پاسدار زرنگ و چابکی بود!

از آن کشتی مخابره کردند که «پشتوانه دلیل شما موقراست ولی ما هم در طرف لنین هستیم. یروفه‌یف در ساحل منتظر شمااست».

کشتی «ساراتف» از سرعتش کاست و آهسته به‌اسکله نزدیك شد. در اسکله ناویهای مسلح جمع شده بودند طوریکه گوئی در شهر هیچ چیزی رو نداده، فروشندگان پر سروصدا با ماهی سرخ شده در رفت‌وآمد بودند، پسربچه‌ها که تا حد سیاهی آفتاب خورده بودند با سطل‌های آب و لیوان بهر طرف میدویدند، پول‌خوردکن‌ها و خورده‌فروشها هم در جستجوی مشتری بودند. ولی از مرکز شهر صدای تیراندازی نامرتب بگوش میرسید و توپها هم با صدای گنگ بغرش درمیامدند.

سه ناوی مسلح بالای عرشه آمدند. آنهارا که هیکل‌دار و آفتاب‌خورده بودند نزد جانگیلدینف آوردند. یکی از آنها که از قرار معلوم ارشد بود سلام نظامی داد و گفت:

– فرمانده ناوگان منتظر شمااست.

کالا توبین خطاب باو گفت:

– گوش کن، اسم یروفه‌یف چیبه؟

– کستیا... یعنی کانستانتین. – ناوی از سر تا پا کمیسررا ورانداز کرد و گفت: – مگر چییه، با او آشنا هستید؟

– ممکن‌است... اگر این همان کستیا یروفه‌یف باشد که در سال ۱۹۰۵ در باریکادها میجنگید در آنصورت آشناست.

– درباره باریکاد چیزی نمیدانم. او ناوی توپچی بوده. اینرا درست میدانم. رفقا اورا اول برای کمیته و بعد بفرماندهی انتخاب کردند. خیلی کله‌داراست. قوی‌است مثل شیر!

– خب که چه کستیای شمارا باید دید.

جانگیلدینف، کالاتوبین و مالیخین همراه با ده نفر از افراد واحد روانه پل کشتی شدند.

۲

آنها از اسکله به‌بنای بندر مسافری آستراخان رفتند. در اطاق رئیس بندر مردم فراوانی بودند که اکثر آنهارا ناویان و کارگران مسلح تشکیل میدادند. ناویها با کنجکاوی و رجحان پنهان‌ناپذیر به «نظامیان خشکی» نگاه میکردند.

یروفه‌یف پشت میز بزرگی نشسته بود. او آدم چهارشانه و پرهیکلی بود. او سر بزرگش‌را بلند کرد. نگاه او روی کالاتوبین توقف کرد. در صورت مربع‌شکل وآفتاب‌خورده یروفه‌یف که دماغ نوك‌بالائی داشت ناگهان تعجب سوسو زد و در لحظه بعد لبهای چاق او خزیده و بلبخند بسیار وسیعی درآمدند ودرچشمهایش که درخشیدند و تقریباً آبی شدند مسرت و خوشحالی لهیب زد. او با صدای گرفته داد زد:

– استپکا*، استپکا.

یروفه‌یف از جا جست و با طرز راه رفتن یك پهلوان دستهای محکم و بزرگ خودرا جلو کشید و بسوی کالاتوبین شتافت. آنها همدیگررا در آغوش گرفتند. یروفه‌یف کالاتوبین‌را درست قاپید و فشرد و بلند کرد.

– استپکا؟.. این توئی؟.. هیچ باورم نمیشود... آدم جنجالی کارخانه گوژون.

– کستیا!.. بدجنس، ببین کجا همدیگررا دیدیم.

---

* مخلص استپان.

چهره‌های ناویها باز شد. آنها با کنجکاوی به‌کستیای مخوف و فیل‌هیکل خود نگاه میکردند که اینطور ساده و بی‌تکلف با یکنفر «پیاده‌نظام خاکستری» حال واحوال میکند.

کستیا دستور داد:

– صندلی‌هارا کنار میز بگذارید! – وقتیکه گذاشتند با ژست میزبان مهمان‌هارا به نشستن دعوت کرد: – بیائید لنگر بیندازید. – او مجددا خطاب به‌استپان گفت: – تو خیلی وقت‌است که از تزاریتسین حرکت کرده‌ای؟

– ما از مسکو حرکت کرده‌ایم.

– صبر کن، استپان! بمن گفتند که از کشتی شما طور دیگری علامت داده‌اند، – یروفه‌یف با چشمهایش جستجو کرد و نگاهش‌را روی یك ناوی لاغر متوقف ساخت: – گروشین، بیا جلو! از کشتی چه مخابره کردند؟

– «از تزاریتسین سرخ میائیم».

کالاتوبین گفت:

– تو استپان میخواهی که ما بهر کس که پیش بیاید گزارش بدهیم؟ – کالاتوبین در حالیکه موضوع را تمام شده شمرد والنتین مالیخین فرمانده واحد مأمور صحرا و رئیس شعبه مخصوص‌را به‌یروفه‌یف معرفی کرد.

فوراً ناوی‌های دریای خزر مالیخین‌را احاطه کردند. هرچه باشد بلوز دریائی بتن دارد. سوال‌های معمولی در اینگونه موارد شروع شد: از کجا آمدی؟ کجاها خدمت کرده‌ای؟ در کدام کشتی؟ کجاها جنگیدی؟

– رفقا، هیس! – یروفه‌یف بلند شد و موقعیکه اطاق نسبتاً ساکت شد دستش‌را بطرف کالاتوبین دراز کرد و گفت: – اینها این همان استپانی‌است که من برایتان تعریف میکردم. درست خودش است. فرمانده گروه ده نفری پاسدار ما از کارخانه گوژون. من از آنموقع، از دسامبر سال ۱۹۰۵ اورا ندیده‌ام.

جانگیلدینف با احترام به‌کمیسر نگاه کرد.

حالا او مرکز توجه ناویان شد. یروفه‌یف هم که از تاثیر رویداده راضی بود بیاد آورد که چطور آنموقع اعتصاب مشهور شروع شد.

کالاتوبین با تبسم به‌کستیا نگاه کرد و دید طی این سیزده سال او که آنموقع هم یك جوان سروزباندار بود فرمانده ناویان انقلابی

شده‌است. ضمناً او از لحاظ خارجی و ظاهر هم بطور محسوسی تغییر کرده. شانه‌هایش پهن‌تر شده، نمود بچگانه‌اش محو گردیده و در صورت چاق او که دماغ نوك‌بالائی داشت جلوه اطمینان یك انسان نیرومند که خیلی چیزهارا در زندگی دیده نمودار شده‌است.

کستیا با صدای بم گفت:

— آنروز محکم کوبیدیم. همانطور که پارسال در کشتی‌ها از آقایان فرمانده شروع کردیم. آنموقع هم از استادکارها که آنها هم بیرحم بودند کاررا آغاز کردیم و در عوض همه توهین‌ها و رنجش‌ها حسابی خدمتشان رسیدیم. یك رذل بود باسم ویناگرادف. ما اول از او شروع کردیم. این یارو که صورت بزرگ و گوشتالوئی داشت چکمه‌های لاکی میپوشید و تا چیزی میشد سیلی میزد. اورا به‌گاری دستی آهنی که با آن ورقه‌های فولادرا از تیغه برش به‌دستگاه پرس میبردند نشاندند، بعد یك کیسه بزرگ خاکه اره را بسر او کشیدیم و روی آن ته‌مانده مازوت ریختیم. منهم اضافه براینها با دستم خاکه آره‌را روی او پاشیدم... دستهای من هم که میبینید چه بزرگ و مثل بیل‌است. آن رذل صاف بشکل خبردار دراز کشیده بود و پاهایش‌را تکان نمیداد. میدانست که آن زمانها نیست..: خلاصه آن گاری دستی‌را گرفتیم با آهنگ ترانه «دوبینوشکا» به‌راهرو بردیم. راهرو چاله چوله و پستی و بلندی داشت و گاری دستی مثل تکانهای پهلوئی کشتی از یك پهلو بپهلوی دیگر تکان میخورد. استادکار رذل دو بار از گاری دستی پائین افتاد و هر بار اورا دوباره به‌گاری بار کردند. در اطراف هم هلهله میکردند، سوت میکشیدند و با سطل‌های خاکی طبل میزدند باری اورا با این احترام و حرمت به‌نزدیکترین چاله آب آوردند و بآن انداختند. آنجا هم پسربچه‌ها شروع بانداختن گل‌وخاك بروی او کردند... او بلند شد دو پا داشت دوپای دیگر هم قرض کرد و گریخت بطوریکه فقط کف کفشهایش دیده میشد!

کالاتوبین صحبتهای یروفه‌یف‌را میشنید و او هم آنروزهارا بیاد آورد. بعله، اعتصاب با انرژی و بشکل طوفانی شروع شد. ابتدا خود گوژن به جلسه کارگران تشریف آورد. یقه سفید آهاری، قیافه متکبر و خودپسند، دستهایش در جیب. او ساکت حرف سخنگوهارا شنید. ولی پس از آنکه کالاتوبین ضمن صحبت خود اورا بیرحم و بی‌انصاف نامید شانه‌هایش‌را با نارضایتی تکان داد و جلو آمد و گفت:

— من میتوانم کارگرانی‌را که کمتر از ۲۵ سال ندارند نماینده شما

بشمرم. ولی شما یکعده بچه‌های مفمفی‌را اینجا جلو کشیدید. من با آنها حرفی ندارم بزنم!

صاحب کارخانه بطرز ملال‌آوری شروع باثبات این موضوع کرد که درآمد کارخانه بسیار کم‌است و آنها تقریباً همه‌را به‌کارگران میدهند. او مدت زیادی صحبت کرد و صریح و بیشرمانه اینطور بحرف خود خاتمه داد:

— من اگر راه مسکو تا پاریس‌را سرتاسر طلا بپاشم دستمزد شمارا اضافه نمیکنم. منتظر نباشید و امید هم نبندید!

کالاتوبین گذشته‌را بیاد آورد و فکر کرد: «ولی ما منتظر شدیم و امید بستیم و مبارزه کردیم و مطابق با فکر و خواست ما از آب درآمد. جالب‌است که آقای کارخانه‌چی حالا چکار میکند؟ میگویند دمبش‌را لای پایش گذاشته وبه‌پاریس گریخته. ضمناً برای منهم پیش نیامد بکار مدیریت بپردازم».

## ۳

—

فرمان جانگیلدینف صادر شد.

فرمان یروفه‌یف صادر شد.

پانصد ناوی ناوگان و چهارصد نفر از واحد مامور صحرا در ساحل پیاده شدند و همراه با واحدهای کارگری و بخشی از سپاهیان ارتش سرخ عملیات فعال جنگی علیه قیام‌کنندگان — اس‌ارها و افراد گارد سفید که گاه‌گاه پنهان میشدند و فرماندهی واحدهای پادگان محلی‌را عهده‌دار بودند شروع شد.

رزمندگان سرخ خیابان‌را یکی پس از دیگری از وجود دشمن پاك میکردند و مقاومت خشمناك آنهارا درهم میشکستند و بتدریج بخش‌های مرکزی‌را بدست می‌آوردند. جانگیلدینف چند بار در راس واحد بحمله پرداخت. انترناسیونالیستها با مهارت و مصممانه میجنگیدند.

جنگ در شهر، جنگ خاصی‌است در آن هر خانه آجری — دژی‌است. اس‌ارها که در آنها موضع گرفته بودند همه خیابانهارا زیر آتش متقاطع خود میپوشاندند. با حمله مستقیم و روبرو، گرفتن آنها مشکل بود. کالاتوبین با گروهی از افراد واحد با عبور از پس‌کوچه‌ها و استفاده از

بن‌بست‌ها و محوطه‌های بین خانه‌ها ناگهان از عقبگاه دشمن، آنجا که آنها کمتر از هرجا انتظار ضربه‌را داشتند سردرمیآورد...

پس از هشت ساعت جنگ بلاوقفهٔ خیابانی همه شهر آزاد شد. فقط دژ در دست دشمن بود. دیوارهای ضخیم قدیمی قلعه آستراخان شورشیان‌را بطرز مطمئن حفظ میکردند. حملات یکی پس از دیگری انجام میگرفت. ناویها بمجارها کمك رساندند تا توپ صحرائی‌را در نزدیکی آنجا مستقر کنند. پس از چند شلیك با نشانه‌روی مستقیم دروازه جسیم تاب نیاورد و قطعات آن باطراف پرتاب شد.

همانجا کالاتوبین زخم سبکی برداشت: یك گلوله تصادفی پس از اصابت بدیوار آجری کمانه کرد و بالای ابروی اورا خراشاند. خون فراوانی بیرون زد. او کف دستش‌را بآنجا فشرد و معهذا جریان‌های تمشکی از لابلای انگشتهایش بیرون میخزیدند. استپان فحش داد. او مجبور شد از منطقه آتش بکناری برود تا سرش‌رابیندد.

او بمامور امداد پزشکی داد زد:

— یالا زودتر.

در صفوف زرمندگان این خبر تشویش‌آور منتشر شد: «کمیسر... در ناحیه سر...»

آنها بی‌آنکه منتظر فرمان شوند تفنگهارا برداشتند و با هجوم خشمناك دسته‌جمعی بدیوارهای قلعه و زیر رواق دروازه رسیدند. فقط صدای تاپ تاپ گنگ پاشنه‌کفش‌های نعل‌کوبیده که به‌آجرهای سنگی میخورد شنیده میشد. مسلسل دشمن بی‌عقلانه پارس کرد و فوراً خفه شد. شلیکهای تفنگ بطور نامنظم بگوش میرسید. ناگهان از دور از سوی دیگر قلعه صدای ممتد و مخوفی طنین انداخت:

— آوارررا

و فوراً برفراز سر ارتشیان سرخ صدای سدناپذیر و پیروزمندانه در هوا پیچید:

— هوراااا!

رزمندگان واحد جانگیلدینف بسوی دروازه درهم‌ریخته قلعه مانند زمان طغیان آب که سد شکسته شود با جریان غیرقابل جلوگیری هجوم بردند.

رزم کوتاه تن‌بتن، تیراندازی‌های نامنظم، برق سرنیزه‌ها و انفجار نارنجکها...

موقعیکه کالاتوبین برای رسیدن برزمندگان خود به‌دروازه دوید از شلیك‌گاههای بناهای سنگی قلعه ملافه‌های سفید در باد باهتزاز درآمدند.

— برادرها مارا نکشید! — شورشیان دست‌بالا گناهکارانه و سراسیمه به پیروزشدگان نگاه میکردند و بهمدیگر در یك گروه میچسبیدند.

## ٤

حتی قبل از رزم موقعیکه رزمندگان واحد باسکله پیاده میشدند، کالاتوبین به‌مالیخین دستور داد:

— والنتین، در درجه اول تلگراف‌را دریاب و با چند نفر بآنجا برو.

مالیخین در حالیکه فکر میکرد چنان کار حساس و پرمسئولیتی مثل گرفتن پست‌را به چه کسانی بسپرد چون خودش میل‌خاصی نداشت ازکشتی که در آن بار گرانبها قرار دارد دور شود در جواب کالاتوبین گفت:

— خیله خب.

زواناریف در کنار ایستاده بود و صحبت کوتاه بین کمیسر و مالیخین عبوس‌را شنید.

او بتازگی نقش مامور چکارا که برای کار در واحد ماموریت گرفته ایفا میکرد. مالیخین هنوز باو وظائف خاصی‌را واگذار نکرده بود و فکر میکرد بگذار با افراد واحدآشناشود. برنارد هم طبعاً سعی میکرد مورد اعتماد واقع شود و نظر موافق این، آنطور که او در ذهنش مالیخین‌را مینامید، این «صندوق دریائی»را نسبت بخودش مساعد کند و بعد پنهانی طلارا بیابد. برای او که یك فرد جدید شمرده میشد بعضی چیزهارا فاش نمیکردند. او پس از کمی فکر خدمت خودرا پیشنهاد کرد.

مالیخین یکمرتبه موافقت کرد و گفت:

— یالا، یالا دوست عزیز، وارد کار شو.

— باشد، برویم و اعصاب آهنی زمان‌را لمس کنیم! — زواناریف با شادابی و آنطور که بنظر مالیخین رسید حتی کمی با گستاخی لبخند تمسخرآمیز زد. او فقط با لبهایش این لبخندرا زد ولی چشمهایش آرام و سرد باقی ماندند. — چند نفر رزمنده بده.

— پنج نفر بس‌است؟

— تو رئیس هستی و بهتر میدانی.

مالیخین گفت:

– کاملا کافی‌است، – و روانه درب اطاقك کشتی شد تا از جانگیلدینف چند نفر بگیرد.

او در کریدور با کرویازف رزمنده گروهان دوم، آدم ملایم، مرتب و مجری‌خوب برخورد.

کرویازف راه مالیخین‌را سد کرد و گفت:

– من با شما کار داشتم.

مالیخین خود بخود ناگزیر شد بایستد.

– چکار داری؟ بگو.

– مدارك‌مرا پنهان کنید، – کرویازف معذرت خواهانه لبخند زد و منت‌کشان بچشم مالیخین نگاه کرد و افزود: – مارا بشهر پیاده میکنند آنجا جنگ جریان دارد. خواهش میکنم فکر بد نکنید، رفیق‌رئیس شعبه مخصوص! من در فکر خودم نیستم. منظورم کارت حزبیم‌است. تا بدست دشمن نیفتد... آخر هر اتفاقی ممکن‌است بیفتد! من همیشه پیش از حمله کارت حزبیم‌را به‌کمیسر میدادم، موقعیکه در هنگ دیگر خدمت میکردم. رزمنده کیف جیبی چرمی‌را که کهنه و مستعمل و با نخ قیطانی پیچیده شده بود از جیبش درآورد و بطرف مالیخین پیش برد و افزود: – پس از جنگ بمن پس میدهید... خیلی از شما خواهش میکنم!

مالیخین کرویازف‌را تحسین کرد:

– تو رزمنده آگاه انقلاب هستی، – و مدرك اورا گرفت و فکر کرد و گفت: – دوست عزیز برو به‌گروهانت و گزارش بده که شعبه مخصوص ترا برای انجام وظیفه مهمی میگیرد.

– چطور رفیق، من در جنگ شرکت نخواهم کرد؟

– اینجا هم کار پر ریسك و بغرنج‌تراست حتی بیشتر از خیابانهای آستراخان، – مالیخین این توضیح خودرا کاملا کافی شمرد و چکیست مسکوی‌را صدا زد: – زواناریف!

– بله! من اینجا هستم! –برنارد نزد مالیخین آمد.–یك‌رفیق حزبی و با انضباطرا بگیر،–مالیخین با سر کرویازف‌را نشان داد و افزود:–حالا چهار نفر دیگررا هم اضافه میکنم.

زواناریف و کرویازف با تفاهم بهمدیگر نگاه کردند. عالیست!

بزودی چهار نفر تاتار، ناراضی از اینکه آنهارا فرستاده‌اند تا برای پست «کشیك بدهند»، آمدند.

– آخر برای چه ما باید برای نامه‌ها و کاغذها کشیك بدهیم! ما باید سفیدها*را محکم بکوبیم و آستراخان تاتاری‌راآزاد کنیم!

زواناریف با لحن خشك پرسید:

– کدام از شما شهررا خوب بلداست؟

تاتارها در حالیکه این پا آن پا میکردند ساکت بودند، هیچکدام از آنها در آستراخان نبوده و تمام زندگیشان‌را در قازان گذرانده بودند.

– دستوررا انجام میدهیم، – برنارد بطرف پل رفت. – خودمان پست‌را پیدا میکنیم!

زواناریف در اسکله نوجوانی‌را که از آفتاب‌خوردگی قهوه‌ای‌رنگ شده بود و با سطل خالی و یك لیوان میشتافت نگهداشت. او آب‌را فروخته بود و میدوید تا دوباره آب بیاورد. زواناریف شانه استخوانیش‌را گرفت و گفت:

– تو طرفدار کی هستی، سرخ‌ها یا سفیدها؟

– طرفدار سرخ‌ها! – پسربچه سعی کرد شانه‌اش‌را آزاد کند. – عمو ول کنید! درد میآید!

– اگر طرفدار سرخ‌ها هستی پس بما کمك کن و نزدیکترین راه پست‌را نشان بده.

– پست‌را؟ – ابروهای بور پسربچه که از آفتاب کدر شده بود بهم فشرده شد. – عمو برویم. ولی آخر آنجا تیراندازی میکنند!

– ما هم توپ داریم، – کرویازف کف دستش‌را بتفنگش کشید. – تو با ما که هستی باك نداشته باش! اسمت چییه؟

– فدکا.

– یعنی فیودور. اسم قشنگی داری، اسم شاهی‌است. – برنارد شانه پسربچه‌را رها کرد – فیودور اسم یکی از پادشاهان روسیه بوده.

فدکا در حالیکه رزمندگان‌را از یك کوچه خاکی میبرد اینطور نظر داد:

– همه پادشاهان حالا دیگر گذشته‌اند و رفته‌اند پی کارشان. – و افزود:–حالا باید سمت چپ برگردیم و بعد راست برویم. تزار نیکولای‌را هم دخلش‌را آوردند! در یکاترین‌بورگ. همین دیشب خبر دادند.

برنارد دیگر بصحبت فدکا گوش نداد. در کله او این قبیل اخبار

---

* ضدانقلابیون.

جنجالی جا نمیگرفت. نیکولای رومانف توسط بلشویکها اعدام شده! تاتارها بزبان خودشان بلغور کردند و به‌بررسی خبر تازه پرداختند.

برنارد نگاه پرمعنائی به‌کرویازف‌انداخت و آهسته گفت:

– بعله، امپراتوری کبیر روسیه سابق از هر طرف ترك برمیدارد، عقیده تو چییه، ایلیا؟

ایلیا جواب داد:

– فقط باید مواظب بود که غافل نشد، – و با لبهای خشك و کوچکش لبخند زد.

برنارد مطابق با لحن او گفت:

– همه چیز بدست ما میآید.

آنها فقط دیروز باهم ملاقات کردند. تمام این روزها بریسلی که سعی داشت توجه کسی‌را بخودش جلب نکند در اطراف هر گروهان راه میرفت و با رزمنده‌ها آشنا میشد. این جزء وظیفه او بود. این‌شخص که مدرك چکیست‌را داشت یك هدف پنهانی‌را هم دارا بود، آنهم اینکه یك عامل دیگر نظیر خودش‌را جستجو کند. در مسکو در ساکولنیکی موقع ملاقات محرمانه وابسته نظامی سفارت انگلیس به‌او، به‌برنارد، عکس شخصی‌را بسن در حدود سی سال که قیافه عادی داشت و از هیچ لحاظ جلب‌کننده نبود و اضافه بر این صورتش کمی کشیده بود و چشمهای زاغ کدر و لبهای کوچکی داشت نشان داد و گفت که این عامل آنها یکی از اعیان کرانه بالتیك بنام آلبرت فون کراوزه‌است و سند واقعی بنام ایلیا کرویازف سپاهی سرخ‌را دارد که در مورمانسك هنگامیکه نیروهای مسلح انگلستان و فرانسه پیاده شدند تیرباران شده‌است.

برنارد روز دوم اقامتش در کشتی شروع به جستجو کرد ولی فقط دیروز موفق شد چند دقیقه با او صحبت کند. کرویازف تنها درست جلوی دیواره عقب کشتی ایستاده بود و بسیگار دست‌پیچ پك میزد. برنارد جلوی او آمد و خواهش کرد که سیگارش‌را با سیگار او روشن کند و همینکه لحظه مناسب‌را یافت آهسته پارول‌را باو گفت. کرویازف دستپاچه و سراسیمه‌شد و انگشتانش لرزید و سیگار از دستش افتاد.

– بر دار و بآب بینداز، – برنارد آهسته اسم حقیقی کرویازف‌را باو گفت و از این صحبت لکه‌های سرخی در گردن و صورت او پیدا شد و در چشمهایش هم وحشت سوسو زد. – چلغوز!

فقط چند بدوبیراه حسابی که از دهان برنارد بزبان انگلیسی آهسته بیرون آمد اورا مجبور به‌آرام‌شدن کرد. کرویازف قلابی کاملا مطمئن شد که در برابر او همفکر و همکارش ایستاده و نه چکیست مسکوی مخوف. او فوراً روح و نیرو گرفت.

– طلا کجاست؟ – برنارد کلمه «طلا»را بزبان انگلیسی گفت.

کرویازف اطلاع داد که طلا در کشتی‌است فقط او تابحال بهیچوجه نتوانسته‌است این جعبه‌های محرمانه‌را پیدا کند و بهمه انبارها زیر کف کشتی راه پیدا کرده ولی آنجا هم نبوده.

کرویازف بانگلیسی گفت:

– باحتمال قوی طلاها در اطاقکهای فرمانده و کمیسر و رئیس شعبه مخصوص حفاظت میشوند.

آنها به‌پست دیر کردند، آنجا حالا دیگر ناوگان خزر – آستراخان نظم‌را برقرار کرده‌اند. ناویها نیروی دشمن‌را در این بنا منهزم کردند و مامور حفاظت‌را آنجا گذاشتند.

یك ناوی با گردن پانسمان شده که آستین کتش بطور مورب پاره شده بود بطرز نامرتبی توی درگاهی ایستاده و کارابینش‌را در بغل فشرده بود و هیچکس‌را بداخل راه نمیداد.

برنارد معرفی‌نامه ایوان زواناریف‌را جلوی صورت بسیار سفید او گرفت و با انگشت خط عمده آنرا نشان داد:

– بخوان چه نوشته شده؟ «کمیسیون فوق‌العاده سراسر روسیه»... اینجا چییه؟ «مسکو»!

ولی نگهبان انصراف‌ناپذیر بود:

– ترا، داداش، میشود راه داد ولی آنها، سربازان خشکی‌را، – او با انگشت بقیه‌را نشان داد، – اصلا و ابداً نمیشود.

برنارد کاری جز این نتوانست بکند که خودش تنها وارد شود. کرویازف و چهار تاتار ماندند و منتظر او شدند.

برنارد فوراً باطاق آپارات تلگراف رفت. آنجا پنج ناوی مسلح به موزر و رئیس پست بسن متوسط و با سر و وضع روشنفکر ایستاده بودند. رئیس پست صبورانه صحبت ناویهارا میشنید با چشمهای سبز روشن برنگ بطری و بی‌حالت به‌کلاه بی‌لبه آنها نگاه میکرد و با همه موافقت میکرد و سرش‌را تکان میداد. او طی شش ماه اخیر بیش از

سرتاسر عمرش سختی کشیده بود. دو بار اورا به‌سینه دیوار گذاشتند، بنوبت: اول سرخ‌ها و بعد سفیدها. بتهدید او میپرداختند و از او چیزهائی‌را طلب میکردند. رئیس پست در خودش رفت و تودار شد و نسبت بهمه چیز بی‌اعتنا گردید، درست گوئی پوستی‌را باو کشیده بودند و فقط در موهای بلوطی سیر او از آن سختی‌ها دسته‌های موی سفید پیدا شدند.

او خسته ایستاده و شانه تیزش‌را بدیوار تکیه داده بود و با عبارات کوتاه و بریده جواب میداد. یکساعت پیش در همین اطاق، قیام‌کننده‌ها و افسر سابقی که صورت چاق، سبیل ژیگولومآبانه و موهای بلندی زیر گیجگاهش داشت ایستاده و امرونهی میکردند. آن افسر لوله نوغانش‌را با خشم و غضب بصورت رئیس پست میفشرد و ارتباط فوری با اورنبورگ و با آتامان دوتف یا با شهر کراسناودسك‌را طلب میکرد. حالا ناویان سرخ آمده و ارتباط با تزاریتسین و باکورا طلب میکنند. ولی نه قیام کنندگان و نه بلشویکها نمیخواهند بفهمند که خط ارتباط مدتهااست قطع شده و دورتر از ایستگاه راه‌آهن حومه شهر نمیشود با جائی مکالمه کرد...

برنارد تازه از آستانه اطاق عبور کرد که طلب کرد تمام آنچه که از مسکو دریافت شده فوراً باو اطلاع داده شود.

ناویها که تازه با رئیس پست حرفشان شده و جروبحث کرده بودند بطرف شخصی که وارد شده برگشتند. یکی از آنها که قد کوتاهی داشت و بنظر میرسید ارشد ناویهااست لبخند کمی زد و گفت:

— همه، کار لازم و فوری دارند. بنشین! تو از نیروی رودخانه‌ای هستی، با کشتی رسیده‌ای؟

برنارد حرف اورا اصلاح کرد:

— از واحد مامور.

رئیس پست با لحن خشك پرسید:

— آیا درست است که فرمانده شما روس نیست و فامیل آسیائی دارد؟

برنارد در حالیکه یك نظر برئیس پست انداخت جواب داد:

— بعله، فامیل او جانگیلدینف‌است. او از قرقیزهای صحرائی‌است.— و پرسید: — شما باهم آشنا هستید؟

— نه، همینطور بحافظه‌ام رسید، حافظه حرفه‌ایست، یك تلگراف در ذهنم گیر کرد. دو روز پیش برایش رسید، یك ارتباط کوتاه بود، جمعاً چند دقیقه. — او آهسته و بی‌حرارت صحبت کرد مثل اینکه خود با

خودش موضوع‌را در میان بگذارد و افزود: – آنطرف خط تلگراف مامور چکای تزاریتسین و اینجا جلوی آپارات افسر اس‌ار بود. این افسر سرش‌را تکان داد و پچ‌پچ‌کنان مثل اینکه در آنطرف خط ممکن‌است صدایش‌را گوش کنند به‌تلگرافیست گفت: «قبول کن، قبول کن!»

– شما متن تلگرافرا بخاطر دارید؟

– متن تلگراف خیلی کوتاه بود: در واحد خائن هست و اسم‌فامیل هم ذکر شد.

برنارد در دلش لرزید گرچه صورتش کاملا آرام مانده بود. او چنین احساسی داشت که گوئی از بالای کوه کنده شده و به ته دره میافتد.

ناوی قدکوتاه روح گرفت و گفت:

– این دیگر مهم است. تلگراف جالبی‌است! نام‌فامیل آن رذل‌را بیاد بیاور!

بریسلی هم با لحن ناوی گفت:

– آره، آره مهم‌است، نام‌فامیل اورا باید دانست، – بریسلی فکر کرد الآن چه کند اگر که نام‌فامیل اورا بگویند.

همه برئیس پست نگاه میکردند. حتی آن سه ناوی هم که در گوشه‌ای پشت میز نشسته بودند و با جدیت کلاف‌های متورم نوارهای کاغذی حاوی متن‌های تلگرافهارا میخواندند، کار خودرا قطع کردند و سرشان‌را بالا آوردند.

– فامیلش روسی و زنگدار است... شاید کالاکولف* و شاید ناباتف.** خلاصه با این مفهوم‌ها.

قلب بریسلی راحت شد و فوراً خودش‌را سبك و مطمئن احساس کرد و با انرژی و پیگیر شد.

– خود تلگراف کجااست؟

– گفتم که افسر اس‌ار آنرا گرفت.

– پس متن آن اینجا نیست؟

– در پست نیست ولی ممکن‌است پیش آن افسر باشد.

– پیش افسری که حالا مثل باد صحرا گم شده! عجب حرفی‌است!– برنارد اینطور در صحبت دخالت کرد تا سوال و جواب‌را در سمتی که

---

* چیزی شبیه «زنگدار».

** چیزی شبیه «زنگ ضربه».

برای او لازم‌است بچرخاند و افزود: – شما باچه چیزی میتوانید ثابت و تأیید کنید که چنین تلگرافی بوده‌است؟

– حالا با هیچ‌چیز، – رئیس پست بحالت خسته شانه‌هایش‌را بالا انداخت. او حالا دیگر خیلی وقت بود که این موضوع اورا بیزار و جان‌بسر کرده بود و او بو برد که اوضاع دارد چرخش نامساعدی‌را پیدا میکند و ذهناً متاسف و پشیمان شد که درباره آن تلگراف واصله از تزاینسین خرف زده‌است و گفت:–من میتوانستم اصلا از آن حرفی نزنم.

– درست‌است، درست‌است! ولی بی‌دلیل نیست که حرف آنرا زدید،– بریسلی کلمات‌را واضح و آرام تلفظ کرد، گر چه از این هالوی صدیق متنفر بود و میخواست اورا تکه‌پاره کند. بریسلی افزود: – بشما نگاه میکنم و فکر میکنم شما برای کی کار میکنید؟

مسئول پست گفت:

– برای دولت روسیه... گرچه حالا دیگر ماه سوم‌است که حقوق نگرفته‌ام.

– تظاهر نکن! میدانیم که اشخاصی هستند که با خیرخواهی و مشورت معهذا بر ضد حکومت شوراها عمل میکنند، – برنارد کلمات آنتون گرولیارا تکرار کرد. این کلمات برایش کاملا بجا بودند. – تو میدانی که هر کدام از افراد واحد از امتحان خاصی گذشته و شایسته‌ترین اشخاص برای این واحد انتخاب شده‌اند؟ این واحد دستور مهم خود لنین‌را انجام میدهد ولی تو میخواهی در واحد شایسته ما زهر عدم‌اعتماد تزریق بکنی؟

– آرام شو جانم، – ناوی قدکوتاه کف دستش‌را روی شانه برنارد گذاشت و ادامه داد: – ما خودمان میتوانستیم دخل اورا بیاوریم، البته اگر کس دیگری میتوانست تلگراف بزند، – ناوی با سر آپارات‌را نشان داد و افزود: – ناگهان ممکن‌است ارتباط برقرار شود.

– خب، این چه فایده دارد؟

– تو جانم با وجود این به‌کمیسر و شعبه مخصوص خودتان اطلاع بده، ضد را باید تا آخر سرکوب کرد!

بریسلی خشك و خشن جواب داد:

– من خودم از شعبه مخصوص هستم. ما یکبار دیگر همه افراد واحدرا از غربیل میگذرانیم، اینکه کاری ندارد، مهم اینست که فقط نتیجه‌ای داشته باشد، – او دستش‌را بطرف ناوی دراز کرد تا دست بدهد. – خب خدا حافظ!

برنارد عجله میکرد. چنین خبری‌را نمیشود پنهان کرد. پس بهتر نیست که خودم آنرا به واحد برسانم و در «تحقیق» و «جستجوی» خائن شرکت کنم. از بین چهار صد نفر مگر نمیشود یك هالورا پیدا کنم که بشود سنگ بدگمانی و مشکوك بودن‌را بگردن او آویخت؟ این فکر فوراً بذهن او رسید و او آنرا محکم در چنگ خود گرفت درست مثل در چنگ گرفتن چرخ نجات.

موقعیکه برنارد رفت، ناوی قدکوتاه مداد شکسته‌را توی انگشتهایش گرداند. او فکر کرد: «به‌کستیای فیل‌هیکل هم باید درباره تلگراف اطلاع داد، همینطور بکمیسرمان. کی میداند شاید آن رذل بناوگان ما هم رسوخ کند!»

۵

شورش در آستراخان‌را سرکوب کردند و شهر زندگی عادی خودرا از سر گرفت. رزمندگان واحد یك هفته تمام آماده سفر در دریای خزر شدند. نام علیم‌بی جانگیلدینف فرمانده آنها بویژه در بین اهالی مسلمان فوق‌العاده مشهور شده بود. اورا در رابطه با قیام سال ۱۹۱۶ موقعیکه علیم‌بی دست راست امان‌گلدی ایمانف بود نیز بیاد داشتند. ولی حالا او در واقع نخستین قازاق مسلمان بود که از نزد خود لنین آمده بود و اسلحه‌را برای صحرانشینان میبرد تا سواره‌نظام سرخ خودشان‌را تشکیل دهند. خبر مربوط به‌واحد با سرعت مهمترین خبر در بین ماهیگیران مصب رود ولگا و سواحل دریای خزر که در آن عده کثیری قازاق زندگی و کار میکردند منتشر شد.

قازاق‌ها دسته دسته و تنها تنها به جانگیلدینف رو میآوردند. یك هیات نماینده کامل پیدا شد. ریشسفیدان معتمد و محترم و زعمای دهکده‌های ماهیگیری آمدند. سخنرانی‌های پرهیجان و گرم انجام گرفت. خواهش‌های ماهیگیران قازاق به‌یك چیز ختم میشد: رئیس! مارا به‌واحد خود قبول کن! آنها در آتش این شوق میسوختند که همراه با او اسلحه در دست برای پیروزی حکومت ملی در صحاری قازاقی مبارزه کنند.

جانگیلدینف گفت:

آق سقال‌ها*! متشکرم. ولی نمیتوانم همهٔ ماهیگیران شمارا بپذیریم.

---

* کهنسالان محترم.

خودتان از بین آنها صد نفر که از همه محکمتر، بهتر و شایسته‌تر باشند انتخاب کنید. بگذارید آنها بیایند.

پس از دو روز صد تن قازاق جوان، شجاع، قوی، چابك و فوق‌العاده وفادار به‌انقلاب وارد واحد انترناسیونالی شدند.

## بخش شانزدهم

### ۱

نزد ارباب ایسام‌بت یردیکییف چند روز جشن و سرور برپا بود. خواستگاری مجلل بود. مهمانان، سواران غابیش‌بای و همه اهالی ده از دیگهای اربابی تا آنجا که توانستند خوردند، نوشیدند و یك شکم حسابی از عزا درآوردند. آنها آواز میخواندند، شادی و سرور میکردند، مسابقهٔ تیراندازی و اسب‌دوانی‌را انجام میدادند. فقط یکنفر، آنهم نورتاز چوپان در سرور و شادی و بیخیالی شرکت نمیکرد و از غذای اربابی زیاد نخورد و یك جرعه هم از قومیس خمارکننده ننوشید.

نورتاز همه این روزها از مردم کناره میگرفت و در صحرا زندگی میکرد و آهسته با گله حرکت میکرد. در آن محل علفها بلند و پرشهد بودند بخصوص در پستی‌ها و چمنزارهای آبگیر بین تپه‌ها در امتداد دریاچه.

چوپانهای ارباب ایسام‌بت یردیکییف، جوانها و پیرها هر روز با حرارت و فحش‌کاری بحث میکردند که کدام یك از آنها با گله‌های گوسفند، گاو و اسب بماند. زیرا همه‌شان عجله داشتند هرچه زودتر بدهکده‌ای برگردند که در آن یك شتر کشته‌اند و در چنین مجلس خواستگاری مجلل تفریح کنند و در مسابقات و اسبدوانی‌ها شرکت داشته باشند.

چوپانها با تعجب به‌جوان گرفته و عبوسی نگاه میکردند که بالاخره یکبار هم سر سفره جشن ننشست و همهٔ این روزها با گوسفندها راه میرفت و آهنگ ملال‌آور و متنفرکننده‌را با تمیر کوموز مینواخت درست مثل اینکه نه جوان بلکه یك بچه بازیگوش‌است. یکی از چوپانان هم حتی عجولانه باین نتیجه رسید که لابد مغز نورتاز خراب شده و بطرز پرمعنائی بدوستانش چشمك میزد و با انگشت گیجگاهش‌را بعلامت خل بودن او نشان میداد.

نورتاز بهیچوجه توجهی نمیکرد و این شوخی و مسخره‌را با سکوت تحمل میکرد. در صورتیکه در وقت دیگر او حتماً با مشت باین قبیل اشخاص هجوم میبرد. نورتاز میتوانست از حیثیت خودش دفاع کند! ولی حالا او نسبت بهمه‌چیز بی‌اعتنا شده بود درست مثل اینکه چوپان‌ها بین خودشان درباره او حرفی نمیزنند. او فکر میکرد بگذار حالا که زبانشان مورمور میکند چرت‌وپرت بگویند. برای این طماع‌ها فقط همین لازم است که قومیس ارباب‌را بخورند و گوشت پخته‌را بلمبانند و حال و وضع روح اورا که مثل پرنده زخمی در دام ظلم و بیداد دست‌وبال میزند نفهمند. در پیشانی آفتاب‌خورده نورتاز بین ابروهای انبوهش که بال گسترده بود چین حزن‌واندوه بوجود آمده بود و چشمهای مشکی او که تا همین چندی پیش شاداب بودند کدر و تار نمود میکردند. نورتاز بندرت دستهایش‌را پائین میآورد و نواختن تمیرکوموزرا قطع میکرد و در اینصورت لبهایش بی‌صدا پچ‌پچ میکردند: «آلتون!.. آلتون...»

او ساعتها بیحرکت می‌نشست و در حالیکه یك گل صحرائی یا علف‌را که مورچه‌های پر کاروکوشش روی آن در رفت‌وآمد بودند تماشا میکرد غرق افکار تلخ خود میشد. مورچه‌ها همیشه توجه اورا بخود جلب میکردند. زنبورهای عسل زحمتکش نیز همینطور. آنها مثل اینکه از عقل برخوردار باشند مطابق با قوانین جدی زندگی میکردند و ارباب‌ها، برده‌ها و سربازهای از آن خودشان‌را داشتند. در صحرا چیزهای جالب و نامفهوم بسیاری وجود داشت. هر وجب از زمین و هر علفی زندگی و جهان کوچك خودرا داراست.

ایناها، پروانه با احتیاط بالهای پر نقش‌ونگار خودرا نرم تکان میدهد. سوزنك کنجکاو در حالیکه بالهای بلند و شفاف خودرا که مثل شیشه‌اند با صدای آرام بهم میزند بالای گلها پرواز میکند و بجائی میشتابد و گوئی میخواهد طی یکروز همه چیزرا تماشا کند. در زیر، نزدیك زمین در سایه علفها ملخ باغی سك‌سك صدا میکند. این کله‌گنده و چشم‌ورغلمبیده با آن بدن سبز خرفتش گاهی بسنگینی میجهد و در هوا با بالهایش بپرواز خود کمك میکند.

کمی آنطرف‌تر کنار یك گل کمی سرخ شبدر وحشی یك زنبور عسل بهوا پرواز کرد و بعد روی گل فرو آمد و با خرطومش آنرا برای جستجوی شیره همه جانبه لمس کرد. ناگهان یك زنبود بی‌عسل پیدا شد و مثل راهزن به‌زنبور عسل صلح‌جو حمله کرد. جنگ درگرفت، جنگ هلاکت‌بار.

نورتاز درگیری دو نوع زنبوررا تماشا میکرد و از خشم و نفرت آنها متعجب شد. معلوم میشود بین حشرات هم مانند آدمها دشمنی وجود دارد. هر دو از روی گل شبدر روی برگ پهن یك علف صحرائی که مثل کف دست بود افتادند و به زدوخورد ادامه دادند. نه زنبور عسل و نه زنبور بی‌عسل نمیخواستند کوتاه بیایند و تسلیم شوند. از دور مبارزه آنها مثل یك بازی مسرت‌انگیز بنظر میرسید — آنها بشکل عجیبی بروی یکدیگر جست میزدند.

ناگهان زنبور بی‌عسل از یك فرصت استفاده کرد و با چابکی و ناگهان با آرواره‌های نیرومند خود سر زنبورعسل‌را برید، درست مثل اینکه آنرا با چاقو بریده باشد! بیهوده نیست که آکژیبك زنبورعسل‌پرور پرسابقه و عاقل زنبورهای بی‌عسل‌را «گرگهای زنبورعسل» مینامد. چوپان با سکوت کلاه پوست مستعمل خودرا برداشت. زنبور بی‌عسل کنار قربانی خود نشسته بود و سبیلهایش‌را تکان میداد و پس از نبرد استراحت میکرد. بعد بکار پرداخت. سریعاً دور زنبورعسل مقتول گشت زد درست مثل قصاب شروع به تکه پاره کردن آن کرد. او با آرواره‌های قویش بالهای آنرا کند، بعد پاهای آنرا جدا کرد، سپس بدن زنبورعسل‌را گرفت و خواست با صید خود بلانه‌اش پرواز کند. ولی نورتاز دستش‌را بروی آن فرو آورد و با کلاهش باو ضربه زد. زنبوربی‌عسل بی‌آنکه قربانی خودرا رها کند روی همان برگ علف صحرائی افتاد.

نورتاز غمگین آه کشید و بلند شد و روی علفهای بلند و ضخیم راه افتاد. صحرا در برابر او مانند کف دست عظیمی، مانند برگ زبر بارهنگ گسترده بود و او خودرا در آن همچون زنبورعسل کوچك و کاردوست همانطور ناتوان و تنها حس کرد.

چوپان دستش‌را بجیب فرو برد و تمیرکوموز وفادارش را درآورد و در سکوت عصرگاهی نواهای سوزناك شناور شدند و گوئی این نواها از قلب لبریز از اندوه و حزن تسکین‌ناپذیر بیرون میآمدند.

نسیم ملایم درست مثل نفس آرام آلتون برفراز صحرا میوزید و ساقه‌های علفهارا دسته دسته میکرد، گلهارا بنوسان میآورد و ساقه‌های ابریشم‌وار بوته‌های جاروئی‌را بشکل قوس خم میکرد و بجای دور بیکرانی میگریخت. روز طویل و داغ بانتها میرسید و خورشید خسته و متورم مثل آتش سرخ شد و تقریباً بالای کرانه زمین آویزان گردید. آسمان بالای سرکدر و تار شد و بشکل قبای فرسوده آبی گرد گرفته درآمد و ابر

تیره منفرد در آن که هموار و طویل بود به‌نمد خاکستری کثیفی با حاشیه‌های پاره پوره مبدل شد. آنطرف‌تر نزدیك خورشید آسمان میدرخشید و رنگ دودی شفافی داشت و در مجاور خود خورشید مانند برگهای گل لاله صحرائی در فصل بهار که آلتون آنهارا آنقدر دوست داشت رنگ پرتقال ظریف بخود گرفته بود. آسمان آلتون‌را در حالی بیاد نورتاز میآورد که گیسوانش‌را با این گلهای لطیف زیور داده و بالای او (نورتاز) که روی علفهای نورس دراز کشیده بود خم شده بود و آهسته میپرسید:

— اگر پدرم مرا از چادر بیرون کند و وسائل زینت مرا بگیرد و من فقیر و بی‌خانمان شوم تو مرا دوست خواهی داشت؟ یالا بگو ببینم مرا دوست خواهی داشت یا نه؟

نورتاز بزمین و زمان و پیغمبر قسم میخورد که برایش سعادتی بزرگتر از این وجود ندارد که در کنار او باشد و حاضراست سرتاسر زندگی وحشتناکترین زجرهارا تحمل کند فقط برای آنکه اورا شاداب سازد و در صورت او لبخندش‌را ببیند.

حالا دیگر سوگندهای نورتاز چه معنائی دارد موقعیکه آلتون‌را میفروشند و در عوض تعدادی گاو، شتر، اسب و گوسفند میگیرند. مثل اینکه غابیش‌بای خودش دامهای کمی دارد. این‌را چطور میشود فهمید و توضیح داد؟ معلوم میشود زندگی چنان پیچیده و بغرنج‌است که باز کردن آن بمراتب مشکل‌تر از باز کردن گیسوان بافته دوشیزه‌است.

## ۲

— آهای! نورتاز، آهای!

توپسای داماد قره‌کالی آدم خپله سی‌ساله از طرف دهکده سوار بر اسب عرق و کف کرده بتاخت پیش آمد. توپسای‌را دوست نداشتند. او بی‌بندوبار و گستاخ بود، بخصوص با چوپانها و کارکن‌ها ولی در برابر پدر زنش متملق بود و دمن میجنباند.

— آهای، نورتاز!

توپسای اسب خودش‌را درست جلو نورتاز که روی یك بلندی نشسته بود بتندی نگهداشت و لبخند وسیعی زد و دندانهای درشت و نا انبوهش نمودار شدند.

– حیف که غیر از تو هیچکس ندید که من چطور با چالاکی اسب‌را نگهداشتم! مگر خیلی‌ها اینکاررا میتوانند بکنند؟ اسب نیست رخش‌است!– او پس از این نطق دستهایش‌را بکمرش زد و در حالیکه بتماشای خودش ادامه میداد مختصراً گفت: – آقا ترا صدا میکند.

نورتاز بی‌آنکه سرش‌را بلند کند به‌نواختن تمیرکوموز ادامه داد مثل اینکه هیچکس جلوی او نیست. لبهای توپسای با لبخند بدی کج شدند. او سر شلاقش‌را بشانه نورتاز فشرد:

– کری مگر؟

نورتاز با بی‌میلی برگشت و گفت:

– ول کن، مگر نمیبینی آدم مشغول کارش‌است. مزاحم نشو.

– ای احمق! – توپسای مجدداً دهنش‌را کج کرد. – میتوانی یك اسب ببری! ارباب ایسام‌بت یردیکییف بخودش بالید که در دهکده او قوی ترین پهلوان وجود دارد و لی غابیش بای گفت که چوپانش نورتاز، پهلوان آنهارا ظرف دو ثانیه زمین میزند. برای برد مسابقه یك اسب‌را جایزه تعیین کرده‌اند!

نورتاز باسب احتیاج داشت، خیلی‌هم احتیاج داشت. اگر اسب داشته باشد او میتواند... با داشتن اسب هر کاری‌را میتواند بکند! صحرانشین وقتیکه روی اسب می‌نشیند بال پیدا میکند و همه راه‌ها بروی او باز میشود.

برای کشتی یك زمین صاف‌را پشت چادرها، آنجا که تازگیها علفهارا درو کرده بودند انتخاب کردند. همه دهکده برای تماشای مسابقه جمع شد. تماشاگران روی زمین بشکل یك دایره وسیع جا گرفتند. برای ارباب یردیکییف و غابیش‌بای قالی آوردند و برای سایر مهمانهای معتبر هم نمد پهن کردند.

اول سلیمان، کشتی‌گیرغرغایلی بوسط دایره رفت. او چهارشانه و پرعضله بود و دستهای درازی داشت. صورت سبزه و پیه‌آورده او که در آن چشمهای متکبر او شکل شکاف داشت با ریش انبوه ژیگوله‌مآب دوره شده بود. سلیمان با گامهای بزرگ دور دایره گشت و با نگاه ارزیابانه به محل کشتی نگاه کرد. او پهلوان مجربی بود و میدانست که هر چیز جزئی و حتی یك برآمدگی کوچك در زیر چکمه‌ها میتواند نقش خائنانه‌ای‌را موقع درگیری ایفا کند.

همدهکده‌ایها پهلوان خودرا با صدای «سلیکه، سلیکه» تهنیت میگفتند و داد میزدند:

– زور خودت‌را باین جوجه نوك‌زرد نشان بده!

آنوقت نورتاز پیدا شد. جوانهای غابیش بای با صداهای بلند و شلوغ از او استقبال کردند. البته تعداد اینها زیاد نبود ولی آنها دسته جمعی نشسته و باهم متفقاً داد میزدند و به همدهکده‌ای خود روح میدادند.

– نورتاز، شاخ این گاو چاق‌را بکن!

– به‌غرغایلی‌ها نشان بده که در دهکده ما چطور کشتی میگیرند!

سلیمان بدون پنهان کردن لبخند تمسخر به‌نورتاز نگاه انداخت. مثل این بود که با نگاهش میگوید: «این سگ‌توله لاغر را بگو که با من میخواهد زورآزمائی کند! الآن شانه‌هایش‌را به‌علفهای زمین میمالم و میروم قومبسم‌را تا آخر بخورم!»

ولی چند لحظه پس از آنکه بوسط دایره رفتند لبخند خود پسندانه از صورت سلیمان محو شد و او با بکاربردن تلاش فراوان میتوانست روی لبهای تیره و کج شده خود چنین لبخندی‌را نگهدارد. او در دستهای چوپان جوان چنگ‌های آهنین پهلوان داستانی‌را احساس کرد و فهمید که پیروزی بآسانی نصیبش نمیشود.

آنها مدت طولانی در وسط دایره پا بزمین زدند و در حالیکه محکم و چسبنده یکدیگررا گرفته و شانه‌هایشان‌را بهم فشرده بودند لحظه مناسب‌را برای انداختن یکدیگر انتخاب میکردند. هر دو گوش بزنگ و حاضربکار بودند. در برابر هر لم لم دفاعی انجام میگرفت.

همدهی‌ها برای تشویق پهلوان خود داد میزدند:

– سلیکه، یالا، یالا!

– نورتاز زمینش بزن، زمینش بزن!

سلیمان با تمام قوا سعی میکرد ولی هیچ نمیتوانست نورتازرا از زمین بکند. آنوقت او کوشید نورتازرا با لم فریب دهنده و با تکان روی علف بیندازد. ولی خیال خام بسرش زده بود! نورتاز هربار با چابکی از تله مکارانه او کنار میرفت و کشتی‌گیر سرشناس‌را در موقعیت کاملا دشوار و اگر از کنار تماشا میشد حتی در وضع بسیار مضحکی قرار میداد: سلیمان پرهیکل‌تر و قویتر بود و ابتدا بنظر میرسید که کافی‌است نورتاز جوان‌را در چنگ بگیرد تا پشتش‌را بزمین بمالد. ولی بویژه

همین کاررا او نمیتوانست انجام دهد! در گردن کلفت و سرخشده او رگها متورم و شبیه طناب شده بودند و صورتش هم از عرق فراوان برق میزد و میدرخشید.

سوارهای غابیش‌بای با شوروشوق فریاد میزدند.

– نورتاز، پیه‌هایش‌را بفشر!

نورتاز نوجوان هم بسختی نفس میکشید. از جاتکان دادن چنین جثه‌ای آنقدرها آسان نبود. اضافه بر آن سلیمان شروع به‌استعمال کارها و لم‌های غیرمجازی کرد که از کنار فوراً نمیشد متوجه آن شد. چوپان حس کرد که لحظه تعیین‌کننده فرا رسیده و به‌حیله باید با حیله جواب دهد. او کمی دستش‌را شل کرد مثل اینکه قادر نباشد فشاررا تحمل کند و سلیمان از این فرصت فوراً استفاده کرد. درست همین هم برای نورتاز لازم بود. چوپان در آخرین لحظه ناگهان یك حرکت تند و شدید کرد و طوری کمی نشست و حریف در هوا ماند و از وضع غیرمنتظره آخ گفت و بعد با خشم در هوا پاهایش‌را بالا برد و کوشید با وزن بدن خود نورتازرا بیندازد ولی نتوانست کاری کند. آنگاه در حالیکه میافتاد موفق شد با زانو بطرز دردآوری به‌پهلوی نورتاز ضربه زند.

سواران غابیش‌بای هورا کشیده و از جا پریدند. آنها دستهاشان‌را تکان میدادند و داد میزدند: «آفرین!»

نورتاز با تحمل درد در دایره ایستاد. او بشدت نفس میزد و تبسم میکرد. سلیمان که چند سال طعم‌شکست‌را نچشیده بود برای اولین بار در برابر چشمان همدهی‌های خود با پشت بزمین خورد و با سنگینی بلند شد و بی‌آنکه‌بکسی نگاه کند بسرعت از دایره بیرون رفت، همدهی‌هایش هم برای همدردی و دلداری باو چیزی میگفتند و با احترام برای او راه باز میکردند.

ارباب ایسام‌بت یردیکییف در حالیکه ناخشنودی خودرا بسختی میپوشاند بنوکرهای خود دستور داد:

– اسب‌را بیاورید. برنده همانطور که قراراست جایزه میگیرد!

کره جوان سینه‌پهن و قوی با پاهای لاغر و پررگ و ریشه بمحض اینکه آنرا به دایره آوردند همه برایش هورا کشیدند. صحرانشینان در مورد اسب خبره بودند. کره اسب بلند و کهر بود. در طول ستون فقراتش نوار تیره‌رنگ دیده میشد، یالش انبوه و تقریباً مشکی، دمش هم همانطور تیره بود. اسب در حالیکه گردنش‌را بشکل قوس نگهداشته

بود مردمك چشمش‌را با احتیاط حرکت میداد و گوشهایش‌را هم میجنباند.

برای برنده یك کاسه قومیس آوردند. نورتاز آنرا دو دستی گرفت و بدهان برد و یکنفس همه‌را سرکشید. او بعد بگردن اسب دست زد و هنوز باور نمیکرد که کره باو تعلق دارد و فنروار بروی آن جست زد.

یردیکییف گفت: — دستارخوان من همیشه برای پهلوان حقیقی پهن‌است. خواهش میکنم بچادر ما بیا و غازی — کرته*را امتحان کن.

نورتاز محترمانه کف دستش‌را روی قلب گذاشت و گفت:

— ارباب محترم متشکرم، — و بعد خطاب به‌غابیش‌بای گفت: — آقا، من آزادم؟

غابیش‌بای پدرانه جواب داد:

— همه ما فرزندان علی پالاساتی مردم آزاد هستیم. — او از پیروزی چوپان خود خوشحال بود ولی در عین حال از سخاوت یردیکییف کاملا راضی نبود زیرا بخشیدن چنین اسب خوش‌نژادی همینطوری در برابر چند دقیقه کشتی به‌چوپان عادی‌را ولخرجی و اسراف میشمرد.

نورتاز صدا درداد:

— بپیرم! — و اسب‌را سر دست بلند کرد و در صحرا تاخت زد. —

بعضی با رشك و حسد و برخی دیگر با تعجب از عقب باو نگاه میکردند. توپسای در حالیکه با تواضع و تملق لبخند میزد به‌پدرزن خود که کنار غابیش‌بای نشسته بود نزدیك شد و پچ‌پچ کنان گفت:

— این احمق اسب‌را تلف میکند.

— خسیسی نکن. مگر تو اسب‌های خوب کمی داری؟

غابیش بای همینکه صحبت داماد و پدرزن‌را شنید گفت:

— فردا فکرش‌را میکنیم که با این اسب چه کنیم. — او بعد خطاب به قره کالی آهسته افزود: — در راه پیمائی هر اتفاقی میتواند برای سوارها پیش آید.

قره‌کالی کنایه اورا فهمید و با صدای بلند قاه‌قاه خندید.

ولی نه صبح و نه عصر هیچکس نورتازرا دیگر ندید. چوپان نابود شد.

---

* کالباس چرب اسب.

## ۳

کشتی‌ها با بار زیاد در حالیکه با دماغ خود موج‌های اندك‌را قطع میکردند آهسته پیش میرفتند. دیروز در سپیده‌دم دو کشتی بادبانی – موتوری بنامهای «عباسیه» و «مهدی» بندر آستراخان‌را ترك کردند. دریا بسیار آرام بود.

ولی جانگیلدینف در دل ناراحت بود. شهررا از شورشیان پاك کردند ولی در لنگرگاه یك کشتی مناسب هم پیدا نشد. «ساراتف» هم که کشتی چرخی رودخانه‌یست و با آن بدریا نمیشود رفت. در کمیتهٔ اجرائی استان کمك کردند و دو کشتی بادبانی قدیمی‌را پیدا کردند. بعد کار عمومی شروع شد – تخلیه کشتی «ساراتف» و بار کردن کشتی‌های بادی. به‌پیشنهاد کمیسر بار گرانبهارا به‌نصف تقسیم کردند: در دریای باز مگر اتفاق کم میافتد؟! جانگیلدینف در کشتی «عباسیه» و کالاتوبین در کشتی «مهدی» نشستند.

«مهدی» در سمت راست با مقداری مسافت حرکت میکرد. علیم‌بی از اطاقك کشتی بیرون آمد و بالا به‌عرشه رفت. سطح صاف صحرائی دریا مانند آئینه و شیشه عظیمی آسمان داغ‌را منعکس میکرد و خورشید سوزان چشم‌را میزد. ناوی دیده‌بان تقریباً در قله دگل در بشکه‌ای جا گرفته بود و دقیق بافق نگاه میکرد. خطر زیاداست، هر دقیقه ممکن‌است دشمن ظاهر شود. در کمیته اجرائی آستراخان و ناویان نظامی هم هشدار داده بودند که پاگون‌طلائی‌ها در دریای خزر خودشان‌را مثل در خانه‌شان احساس میکنند، وسائل نقلیه مسلح و کشتی‌های مسافربری آنها مثل راهزنان در دریا و در امتداد نواحی ساحلی تاخت‌وتاز میکنند.

دشمن نه تهنا آنسوی افق‌است، بلکه اینجا هم در واحد او هست، راستش فقط یکنفراست. ولی آخر او کیست؟ در کدام گروهان و در کدام شعبه پنهان‌است و دندانهای زهرآگین خودرا مثل مار پنهان میکند و با لبخند دوستانه اینجا در «عباسیه» راه میرود و یا آنجا در «مهدی» خودرا پنهان نگهداشته؟

حتی در آستراخان موقعیکه بارگیری این دو کشتی جریان داشت یك نامه‌رسان از کمیته انقلابی با پاکت با شتاب رسید و در جانگیلدینف از دیدن او فوراً نگرانی لهیب زد. او ابتدا فکر کرد میخواهند واحدرا

برگردانند و لابد ماموریت ملغی شده‌است. علیم‌بی حتی جرات نمیکرد پاکت لاك و مهرشده‌را باز کند و آنرا به‌کمیسر داد. جانگیلدینف میدید موقعیکه او شروع بخواندن کاغذ کرد چطور ابروهایش بالا خزید و چشمهایش سرد شدند درست گوئی در هرکدام آنها تکه‌ای یخ گذاشته باشند. کالاتوبین یك کلمه هم حرف نزد و نامه‌را به‌جانگیلدینف داد. علیم‌بی همینکه نگاه خودرا روی آن گرداند ابتدا چیزی نفهمید زیرا او دستور مربوط به بازگشت‌را جستجو میکرد در صورتیکه در آن صحبت کاملا مربوط به‌چیز دیگری بود، مربوط به‌یك خائن. فرمانده بعد که تکراراً کاغذرا خواند کمی آرام‌شد:ماموریت ملغی نمیشود!

ولی تشویش درونی او ساکت نشد. آخر در واحد او خائن نفوذ یافته!

کمیتهٔ انقلابی اطلاع داده که در کاغذهای بدست‌آمده از شورشیان تکه‌هائی از یك تلگراف که از تزاریتسین در زمان اشغال تلگراف‌خانه توسط شورشیان واصل شده کشف گردیده. در آن فقط سه کلمه محفوظ مانده: «... حد جانگیلدینف... خائن...»

علیم‌بی خوب بیاد داشت که پس از سرکوبی شورش اس‌ارها چکیست ایوان زواناریف باو مختصراً اطلاع داد که چه چیزی از رئیس پست شنیده‌است. چنین چیزی‌را نمیشود بیاد نداشت. البته مشکل بود برئیس پست اعتماد کرد، او میتوانست خیلی چیزهارا از خودش ببافد.

زواناریف پیشنهاد کرده بود رئیس پست تیرباران شود و افراد زیر نظر گرفته شوند. ولی جانگیلدینف پس از مشورت با کالاتوبین و مالیخین تصمیم گرفت فعلا اقدامی صورت نگیرد تا در بین افراد واحد بذر بدگمانی افشانده نشود و کشف دشمن مخفی شده‌را به خود زواناریف واگذار کردند. بگذار این تازه‌وارد خودش‌را در کار نشان دهد. و حالا روشن شده که رئیس پست حقیقت خالص‌را گفته‌است، قسمتهائی از تلگراف یافت شده‌است.

جانگیلدینف در عرشه قدم زد. به‌هر کجا نگاه میکنی، همه‌جا یکجوراست. آب، آب... دریا با یك چیز نامعین خود صحرارا بیاد میآورد فقط یکنواختی خسته میکرد. علیم‌بی در صحرا همیشه از فضا تعجب میکرد. فضا اورا خوشحال مینمود و باو آرامش میبخشید و امکان میداد خودش‌را قوی و لازم احساس کند. ولی اینجا در دریا فضا واهمه تولید میکرد. بالاخره هرچه باشد موقعیکه زیر پای آدم زمین سفت نیست برای

او مشکل‌است خودش‌را مطمئن احساس کند بخصوص که ساحل هم دیده نمیشود. صحرای دریائی بیکران افکار مه‌آلودی‌را بوجود میآورد. در دل هم همچنان تشویش و ناراحتی باقی بود.

ناخدای کشتی بادبانی که یك تاتار روسی‌شده بود و صورت باریك و از بیخ تراشیده داشت جلو آمد و گفت:

— درجه فشارسنج پائین آمده. فشار هوا کم‌است. لذا رفیق طرف عصر یا شب باید منتظر باد سختی شد. بآسمان نگاه کن، خاکستری شده.

جانگیلدینف گوش میداد و سرش‌را تکان میداد و فقط کلمات «باد سخت» در ذهنش فرو رفت و بقیه افکاررا کنار زد.

— چه گفتی؟ باد خواهد وزید؟

ناخدا گفت:

— فشارسنج اینطور نشان میدهد، آسمان نشان میدهد، — او مشورت داد:

— باید بارهارا محکم کرد و جعبه‌هارا محکمتر بست. موج‌های بزرگ میآید و ممکن‌است آنهارا با خودش ببرد.

در کشتی سیگنال هشدار داده شد. آنتون گرولیا دیده‌بانی که بالای دگل در بشکه نشسته بود پرچم‌هایش‌را تکان داد و باطلاع کشتی دیگر رساند که طرف عصر ممکن‌است دریا طوفانی شود و دستور محکم کردن بارها در عرشه و انبارارا مخابره کرد. از کشتی «مهدی» با علامت جواب دادند که فهمیدند و برای مقابله با طوفان شروع به‌حاضر شدن کرده‌اند.

علیم‌بی در کار دریا خودش‌را مطلع نمیشمرد گرچه طی سالهای مسافرت و دربدری برایش پیش آمده بود در دریاهای مختلف حرکت کند و از همان جهت که خودش‌را مطلع نمیشمرد کاملا به‌ناویان اعتماد میکرد. والنتین مالیخین فرماندهی ناویان‌را برعهده داشت. صدای کمی گرفته و تیز او در همه‌جا می‌پیچید: هم در اطاقکها، هم در عرشه و هم در انبار. مالیخین با گامهای کوتاه و قوی خود سریع در کشتی راه میرفت و ناویان و رزمنده‌هارا جلوی بارها تقسیم‌بندی میکرد و نشان میداد که چطور جعبه‌ها و بارهارا باید بعرشه محکم بست، اشخاص نامرتب‌را مواخذه میکرد و هر گونه اعتراض‌را شدیداً موقوف میساخت.

جانگیلدینف آستین‌هایش‌را بالا زد و با رزمندگان بکار پرداخت. گاه به چوکان و تمیرکالی کمك میکرد تا چرخهای گاری دستی‌را به عرشه

ببندند و گاه برزنت سفت‌را روی جعبه‌ها میکشید و بارهای بزرگ پوشاك‌را به‌انبار میبرد و میچید.

کار فعالانه جریان داشت ولی تشویش در دل مالیخین از بین نرفت. خائن بالاخره کجاست؟ او برزمندگان اطراف خود نگاه‌های دقیق میانداخت ولی بهیچیك از آنها نمیتوانست نظر مشکوك بیندازد. ضمناً این رذل خائن که خودش‌را پنهان نگهداشته جائی کاملا در مجاورت راه میرود، شاید بین قازاق‌ها باشد و یا در گروه انترناسیونالیستها، یا بین کسانیکه اخیراً اسیر جنگی بوده‌اند: مجارها، اطریشی‌ها، صربها و یا در محفل سربازان با سابقه که در جبهه بوده‌اند و یا در بین کسانیکه مانند مشاوران و فرماندهان آتی لشگر قازاق انتخاب شده‌اند، باشد؟

## ٤

طوفان به‌کشتی‌ها که با چراغهای خاموش در دل شب حرکت میکردند حمله‌ور شد. هجوم‌های باد شدید و تند ناگهان شروع شد مانند سواره‌نظام که از کمینگاه حمله کند. دریا بالا میآمد و قوزدار میشد و کشتی‌ها مثل کشتی‌های اسباب‌بازی بچه‌ها و یا پوست گردو که به‌گرداب افتاده باشند، شدند. آنها از سمتی بسمت دیگر میافتادند.

لازم نبود افرادرا با علامت و صدای شیپور بیدار کرد، همه خودشان بیدار شدند. مگر موقعیکه آدم‌را از یك دیوار بدیوار دیگر بیندازند و هر بار نیروهای نامعلوم وحشی طبیعت در تاریکی مصرانه کوشش ورزند اورا به‌یك چیز سفت بزنند، میتواند بخوابد؟

استپان کالاتوبین با بندکردن دستهایش به دیوارها و نرده‌ها بعرشه رفت و چیزی نمانده بود نفسش بند بیاید: باد جریان هوای پرس‌شده و شتك‌های تلخ و شوررا بصورت او زد. کلاهش‌را جا بجا از سرش کند بجائی در گرداب و پرتگاه تاریك انداخت. بطوریکه نرسید حتی آخ بگوید.

استپان به‌بلای طبیعی که هار شده بود فحش داد:

— جنی شده، مادر لعنتی!

او چند دقیقه در حالیکه دودستی دسته‌را گرفته بود و نمیدانست چه بکند ایستاد. او ترس حس نمیکرد و فقط بتدریج بی اعتنائی ساکت در او

افزایش مییافت. او به‌تکانهای کشتی عادت نکرده بود و جائی در درون او زیر سینه‌اش یك غومبوله و گردله تنفرآور میچرخید و میغلتید و حالت تهوع آهسته بگلویش میرسید.

کالاتوبین متدرجاً بتاریکی عادت کرد. ماه با ابرهای تیره بطرز متراکم پوشیده بود و نور ضعیفی از آن منتشر میشد. امواج عظیم آب با کف سفید در لبه‌های آنها بروی کشتی‌ها حرکت میکرد، در اطراف صداهای سوت و گروم‌گروم میپیچید. شتکهای سرد و خنده مانند دانه‌های برف در بوران بصورت میخوردند.

کالاتوبین با صدا فکر کرد:

— میروم پهلوی ماشین، — او بپائین، بسوی ماشین‌خانه روانه شد.

آنجا تنگ و خفه بود و یك لامپ در زیر سقف با نور کدر روشنائی میداد. موتور زور میزد و با عصبانیت میلرزید. شنیده میشد که چطور چرخ پره‌دار کشتی گاه با صدای خفه در زیر آب میغرید و کشتی‌را میکشید و گاه‌گاهی ناگهان بحالت خلاص سخت زوزه میکشید.

کالاتوبین پاهایش‌را وسیعاً باز گذاشت و دسته پله‌را گرفت و گفت:

— اینجا وضع از چه قراراست؟

موتوربان با پیراهن روغنی و کثیف و صورت روغن‌مالی‌شده‌اش لبخند زد و با انگشت شستش علامتی داد که بمعنی عالی بود. بعد بیخود و بیجهت بی‌آنکه منظورش کالاتوبین باشد بد وبیراه گفت.

استپان با سکوت کلمات موتوربان‌را شنید و بان توجهی نکرد. او میدانست که این کارگر در زمان دشوار حرفهای آبدار بزبان میآورد ولی در عین حال آرام و کاربرانه مثل اینکه هیچ طوفانی وجود ندارد از موتور مراقبت میکند.

حال و وضع کالاتوبین در موتورخانه کمی بهتر شد، یا بوهای مازوت و آهن، گاز کمی تلخ و ترش موتور که با نفت کار میکرد، یا خود محیط آنجا که از لحاظی شبیه محیط کارخانه بود به‌کالاتوبین تاثیر مساعد گذاشت. آن گردله و غولومبه‌ایکه زیر سینه‌اش اورا زجر میداد و تهدید میکرد که محتویات درون اورا زیرورو کند، شروع به‌حل شدن کرد.

استپان با سر دیوار کشتی‌را که پشت آن دریا شرارت میکرد نشان داد و گفت:

— درست مثل پتك بخار ضربه میزند.

موتوربان که بوضع آشنا بود در حالیکه سیگار می‌پیچید گفت:

– کمتر از هشت درجه نیست، – و افزود:

– اینکه چیزی نیست، طوفان معمولی است. میدانی زمستان اینجا چطور میشود؟ مثل اینکه دنیا زیرورو بشود.

کالاتوبین هم شروع بکشیدن سیگار کرد. موتوربان درباره موتور کشتی صحبت کرد و گفت که خیلی وقت پیش میبایست آنرا تعمیر کرد ولی قطعات یدکی وجود ندارد و همه چیزرا ناگزیر بایستی با دست ساخت و درست کرد. او بعد بسته‌ای را در آورد و روزنامهٔ توی آنرا باز کرد. در آن نان و پیه‌نمك‌زده بود و از آن چند تکه برای کالاتوبین برید و گفت:

– آدم مثل موتور است، باید توی اورا روغن‌مالی کرد.

استپان بغذا میل نداشت ولی برای اینکه موتوربان‌را نرنجاند نان و پیه‌را جوید و فکر کرد معلوم نیست چرا قبلا لکوموتیورانها و موتوربانهای کشتی‌را یکنوع صاحبان موسسات تولیدی کوچك میشمرد که ظاهر کارگری دارند ولی عملا از کارگران بریده و مجزا هستند. حالا در روزهای سفر با «ساراتف» و اینجا در کشتی «مهدی» فهمید که آنها همانطور پرولتر هستند و با وجود اینکه بطور منفرد و تنها کار میکنند آنهارا این موضوع مشترك متحد میسازد که جلو موتور و ماشین مثل کارگرها در برابر دستگاه‌ها کار میکنند.

کالاتوبین در حالیکه دستهایش‌را به‌هرچه پیش میآمد بند میکرد از موتورخانه بیرون رفت. آنجا هوا خفه و بسیار بدبو بود بطوریکه نفس آدم میگرفت. در تاریکی غلیظ نقطه‌های سوزنده سیگارها مثل کرم شب‌تاب سوسو میزدند. یکی آه میکشید، دیگری ناله میکرد، همچنین شنیده میشد که چطور سربازها با صدای بلند و خشن بد وبیراه میگفتند و کلمات روسی و قازاقی‌را قاطی میکردند و فحش میدادند و لعنت میکردند. کنار کالاتوبین اشخاصی که از تکان کشتی حالشان بهم‌خورده بود با دست و پا از نردبان بالا میرفتند و آنجا پس از آنکه دستشان‌را به‌نرده میگرفتند معده خودرا در طوفان که میغرید سبك میکردند.

کالاتوبین میدید که در رساندن کمك بمردم ناتوان است در حالیکه لازم بود کاری کرد تا رزمندگان‌را از افکار ناخوش دور کرد و بنحوی این افکاررا محو ساخت.

کالاتوبین کنار گروهی از سربازان نشست و گفت:

– بدهید پکی بزنم.

کالاتوبین‌را در تاریکی شناختند و چند دست بطرف او پیش آمد.

استپان یك ته سیگاررا گرفت، ته خیس و آبدهنی آنرا برید و پك زد.

– درباره چه گپ میزنید؟

– آنکس که ته سیگارش‌را باو داده بود گفت:

– ای، همه‌اش درباره تزار که در کاترین‌بورگ کارش‌را ساختند.

– خب که چه؟

– همانطور هم سزایش بود.

یکنفر در تاریکی گفت:

– ناگهان می‌بینی معلق هستیم و نه سقف داریم و نه کف کشتی نیست، یك قوطی هچل هفی‌است که هی میخواهد به‌ته دریا فرو برود.

کالاتو بین با لبخند از او پرسید:

– نکند که تو کارشناس کشتی باشی؟نمیدانستم وگرنه موقعیکه کشتی‌را برای ما انتخاب میکردند ترا صدا میکردم.

یکی گفت:

– رفیق کمیسر، او فلزتراش‌است و در لمباندن نان و پیه هم متخصص است.

آنکه ته سیگارش‌را به‌کالاتوبین داده بود با لحن اعتماددار گفت:

– این آندری رودیکف اهل کارخانه‌است. او آدم عجیب و غریبی‌است.

رودیکف با لحن تند گفت:

– تو ماتوه‌یف، مرا جلوی رئیس بده نکن، خودت تنبانت خیس‌است. من حقیقت‌را میگویم. من از خودم حیفم نمیآید که در جنگ سینه‌ام سوراخ بشود ولی دلم نمیخواهد اینجا حتی زیر پرچم سرخ طعمه ماهی‌ها بشوم.

یکنفر از پشت با صدای گرفته گفت:

– آهای بیشعور، تو اسم پرچم سرخ‌را نبر!

رودیکف فوراً کوتاه آمد و گفت:

– کروگلف، من بی‌منظور همینطوری گفتم.

– حق نداری همینطوری فضولی کنی!

کالاتوبین با رضایت سکوت کرد. او درست جواب داده بود. کالاتوبین بازهم با چند سرباز صحبت کرد و لحظات بحرانی از زندگی خودرا بیاد آورد و با آنهائی که از تکان کشتی زجر میکشیدند همدردی کرد و به‌یك مجار باسم یانوش سابو کمك کرد که از نردبان بالا برود و هوای تازه تنفس کند.

استپان در عرشه جلوی جعبه‌های اسلحه که با برزنت پوشیده شده بودند ناگهان با زوناریف روبرو شد.

— تو اینجا چکار میکنی؟ طوفان میبردت.

برنارد سراسیمه در حالیکه در فکرش بشیطان لعنت کرد گفت:

— حالم سخت بهم خورده بود. — اگر یکدقیقه دیرتر این برخورد رو میداد او در جستجوی طلاها موقعیکه درب جعبه‌هارا باز میکرد مچش گیر میافتاد.

کالاتوبین گفت:

— به‌به، اسمش‌را هم ناوی گذاشته! بیجان.

سپیده‌دم موقعیکه دریا کمی آرام شد مردم راحت شدند.

موقعیکه آفتاب دیرانتظار طلوع کرد، دریای خزر کاملا آرامش یافت و با امواج سبك و ملایم دیواره‌های کشتی‌را میلیسید و مثل این بود که در برابر خودسری‌های شبانه‌اش با سکوت معذرت میخواست.

افراد واحد انترناسیونالی که از طوفان سخت زجر کشیده بودند (بسیاری از آنها اولین بار بود که به‌چنین مخمصه‌ای گرفتار شده بودند) در خواب سنگین فرو رفته بودند.

کالاتوبین هم در اطاقك خود، روی صندوقها دراز کشید، صندوقهائی که ده روبلی‌های طلا بشکل چوبهای گردی که دقیقاً در کاغذ پیچیده شده بودند در آنها قرار داشتند. او کتش‌را رویش کشید و فوراً احساس آرامش کرد. کشتی ملایم تکان میخورد و این خاطره و احساس در او ایجاد شد که گوئی در گهواره‌است و برایش لالائی میخوانند. از این حالت دلپذیر همهٔ بدن او لذت میبرد و خواب اورا بآرامی دربرگرفت.

## بخش هفدهم

### ۱

دیده‌بان از بالای دگل فریاد کشید:

— زمین! زمین!

افراد به‌عرشه ریختند. آنها پس از شب طوفانی با احساس مسرت بی‌سابقه نوار نازك قهوه‌ای‌رنگ ساحل‌را در افق تماشا میکردند. ساحل مفتون‌کننده و جذاب بود. آنها حاضر بودند هرگونه آزمایشی‌را روی زمین

تحمل کنند و فقط آنچه که در کشتی از سر گذراندند تکرار نشود و تکانها و سر گیجه‌های آنرا احساس نکنند. فقط ناویها و قازاق‌های ماهیگیر بیخیال و آسوده لبخند میزدند: برای ناویها سرگیجه توی کشتی چیز چنان نامانوس و بیگانه‌ای نیست، قازاقهای ماهیگیر میدانستند که بهتراست سرگیجه دریارا از سر گذراند تا در فضاهای بی‌آب صحرا دچار عطش شد.

زواناریف نزد کالاتوبین آمد که جلوی ساحل ایستاده بود و پرسید:

— این ساحل کجااست؟

— مانقشلاق.

زواناریف که سعی داشت «بی‌اطلاعی» جغرافیائی خودرا نشان دهد پرسید:

— جزیره‌است؟

— قسمتی از ساحل، شبه‌جزیره‌است.

— توقف میکنیم؟

— حتماً.

— معلوم‌است، باید آب ذخیره کنیم.

کمیسر گفت:

— بکلی تخلیه میشویم.

— چطور!؟ — زواناریف نتوانست از ابراز تعجب و تشویش خودداری کند و این احساسات در صورت کشیدهٔ او منعکس شدند.

کالاتوبین صاف و ساده گفت:

— خیلی عادی، رسیده‌ایم.

— پس کراسنوودسك چطور میشود؟ خط سیر ما که از آن بندر میگذرد؟

— اینطور بود، تصمیم خودمان‌را تغییر دادیم.

— اصلا نمیفهمم! کی این حق‌را داده؟ — زواناریف شروع به‌شرح و تفصیل درباره خط سیر مقرر شده برای واحد کرد و کلمات «در مسکو تصویب شده» را تاکید کرد.

کالاتوبین شاداب شد و گفت:

— در تزاریتسین اینطور تصمیم گرفتیم. از خط سیر قبلی منصرف شدیم و همین!

زواناریف پرسید:

– خودشما؟

کالاتوبین گفت:

– چرا خودما، باتفاق رفیق استالین، کمیسر ملی.

– کسی از این موضوع اطلاع ندارد؟

– حالا تو هم اطلاع داری. – کالاتوبین توضیح داد: – مدتی جلوی زبانمان‌را گرفتیم و حالا دیگر میشود گفت. مانقشلاق، اوناها، یك قدم راه‌است و بندر الکساندروفسکی هم کنارش‌است. بعد هم از صحرا عبور میکنیم. فهمیدی چکیست؟

زواناریف گفت:

– چیز عجیبی است. – او ایندفعه دیگر آشکارا صحبت کرد ولی در دل باین بیفکری و بیخیالی خود لعنت فرستاد. فکرش‌را بکن! موضوع عمده را که تغییر خط سیر باشد متوجه نشدم.

کالاتوبین کف دستش‌را سنگین و دوستانه بشانه او زد و لبخندزنان گفت:

– تنها تو بی‌اطلاع نبوده‌ای. چکار میشود کرد، برادر، انضباط انقلابی‌است.

زواناریف قیافه رنجیده و حتی عصبانی گرفت و گفت:

– اقلا من یکی‌را در جریان میگذاشتید. یا شاید بمن اعتماد ندارید؟

کالاتوبین آرام گفت:

– بغ نکن، نرنج. در این باره فقط چهار نفر اطلاع داشتند. استالین، من و فرمانده و مالیخین. – و افزود: – اینست که خوشحال شو پایت بزمین محکم میرسد و اگر از دریاگرفتگی خوشت آمده برایت یك شتر اختصاصی و پرسنلی تهیه میکنیم. میگویند سرگیجگی شترسواری به‌دریاگرفتگی شباهت دارد!

از کشتی «عباسیه» شروع بتکان دادن پرچم کردند. به‌کمیسر گزارش دادند:

– دستور میدهند برای پیاده‌شدن آماده شوید.

دستور «برای پیاده‌شدن آماده شوید» با شوروشوق استقبال شد. بعضی از افراد بگوش خودشان باور نمیکردند و جلو میآمدند و مرتب سوال میکردند:

– بالکل پیاده میشویم یا برای تنفس بزمین میرویم؟
کالاتوبین در حالیکه مسرت‌را در چشمهای افراد میدید گفت:
– بالکل.

عرشه در یك لحظه خالی شد. هرکس بجای خود میشتافت و عجله داشت کیسه راه‌پیمائی خودش‌را زمین بگذارد و آل‌آشغال مختصر سربازی خودش‌را در آن جمع‌وجور کند.

بریسلی تاب و قرار نداشت. چطور چنین غفلتی کرده‌است. تا همین دیروز بنظر مبرسید همه چیز مرتب جریان دارد – «ال‌ریت»، در صورتیکه امروز همه چیز نقش برآب شده. او حال و روحیه از خودراضیش‌را پس از آنکه موفق شد با نور چراغ قوه از کشتی علامت دهد که: «به‌کراسنوودسك» میرویم، بخاطر آورد. آنجا اطلاعیه اورا دریافت کردند و البته حالا دیگر آنرا به‌ژنرال مال‌لسون رسانده‌اند و در بندر کراسنوودسك حتما حالا دیگر آماده استقبال میشوند. ولی بلشویکها جلو چشم او در آخرین لحظه خط سیررا عوض کردند. چه باید کرد؟ به‌چه اقدامی باید دست زد؟ آیا باید دست بکشتن زد و کمیسررا از میان برداشت و حرکت بجنوب بطرف کراسنوودسك‌را ادامه داد؟ ولی آخر کالاتوبین تنها نیست. همه‌را که نمیشود از میان برد. تازه کشتی دیگر هم هست، آنجا جانگیلدینف است. پس چه باید کرد؟ دقیق استحکامات را تماشا کرد و ناگهان در پشت خانه‌ها یك دگل و بعد دگل دوم و بین آنها سیمهای معمولی آنتن‌را دید. رادیو! این کشف درست مثل جریان برق از سر تا پاشنهٔ پایش گذشت. در این ناحیه استحکامی ایستگاه رادیو وجود دارد. بریسلی کمی آسوده شد و حتی لبخند زد. هنوز همه چیز از دست نرفته!

او بطرف کالاتوبین شتافت.

– استپان کالاتوبین! اجازه بده من با گروه اول بروم! برنارد حالا برای هر کار و هر اقدام غیرمنتظره آماده بود. طلا و ثروتی که حالا دیگر مثل مال خودش روی آن حسابها کرده بود از دستش میرود و بصحرا میلغزد، تن‌ها طلا!.. نخیر، او چنین چیزی‌را نمیتواند از دست دهد!

در سواحل صحرائی مردهٔ مانقشلاق دیوارهای گلی چال افتاده و ساختمانهای استحکامات الکساندرفسکی با سقف‌های هموارشان نمودار

شدند. برنارد بریسلی دوربینش‌را از جلد چرمی درآورد و شروع بتماشای استحکامات کرد.

– خیله خب، برو. معلوم میشود دلت برای ساحل تنگ شده‌است. – و حالا دیگر با لحن آمرانه افزود: – بیخودی نباید ریسك کرد، گلوله، احمق‌است. بیا فکر کنیم که تو چه کاری انجام بدهی. از ستاد، سربازخانه‌ها، انبارها، ایستگاه رادیو و خانه فرمانده استحکامات کدام‌را انتخاب میکنی؟

بریسلی ابروهایش‌را پائین آورد مثل اینکه بفکر فرو رفته باشد گرچه کلمه «ایستگاه رادیو» خیلی وقت بود که حاضر شده بود از نوك زبانش بپرد. او باین سوال با سوال جواب داد و پرسید:

– ما اول از همه بساحل میرویم؟

– البته.

– پس در اینصورت اگر مخالف نباشی اجازه بده تلگراف‌را برای خود انتخاب کنم.

استپان حرف اورا تصحیح کرد:

– اینجا تلگراف نیست. ایستگاه رادیو هست، چکیست، تو چند سربازرا بگیر و عمل کن! سعی کن که مسئول رادیورا زنده بگیری. ما باید بمسکو اطلاع بدهیم. وگرنه در شنزار راه میافتیم و آنجا نه مسکن‌است و نه پست و فقط فضای وحشی و خالی از آدم وجود دارد.

بریسلی سرش‌را تکان داد، بعلامت اینکه گویا خودم هم اینرا میفهمم. او سریعاً پائین رفت و وارد اطاقکش شد که در آن با کرویازف جا گرفته بود. ایلیا کرویازف کیسه اشیاء خودرا جمع‌وجور میکرد.

برنارد بریسلی باو دستور داد:

– جلوی درب بایست و هیچکس‌را راه نده.

ایلیا مطیعانه بطرف درب رفت.

برنارد بریسلی روی تخت نشست و دفتر یادداشت با جلد مقوائی براق‌را درآورد و عجولانه با مداد خبر کوتاهی‌را نوشت و آنرا برمز درآورد و هر حرف آنرا امتحان کرد و بعد ورق حاوی خبررا که بانگلیسی نوشته شده بود از دفتر جدا کرد، قوطی کبریت‌را درآورد و آنرا آتش زد و متن خبررا که برمز درآورده بود همراه با دفتر یادداشت در جیب پنهان کرد.

برنارد دستور داد:

– خیله خب، درب‌را میشود باز کرد. زودتر وسائل‌را جمع‌وجور کن، پنج آسیائی‌را پیدا کن، بهتراست کسانی باشند که روسی‌را خوب بلد نباشند. برای کار اینطور باید کرد. میرویم ایستگاه رادیورا بگیریم.

## ۲

در بخش استحکامی الکساندروفسکی حکومت در دست اس‌ارها بود، ولی این موضوع بهیچوجه جانگیلدینف‌را ناراحت نمیکرد. برای او فرق نداشت که در قلعه حکومت در دست کیست: اس‌ارها یا سفیدها. او این‌را میدانست که قلعه باید گرفته شود.

افراد واحد مأمور صحرا بی‌آنکه با مقاومت جدی پادگان مواجه شوند بسرعت از کشتی «مهدی» بساحل پیاده شدند و پس از اینکه بخط زنجیر درآمدند، آرام، مثل اینکه در مانور باشند حمله‌را شروع کردند. در پی آنها افراد از کشتی «عباسیه» پیاده شده و به‌هجوم بطرف دیوارهای گلی پرداختند. جانگیلدینف در جایگاه ناخدا ایستاده بود و با دوربین نگاه میکرد که چطور رزم کوتاه و سریع جریان پیدا کرد. مدافعان پادگاه بی‌معنابودن دفاع‌را میفهمیدند. اضافه بر این اکثر سربازانش همینکه پرچم سرخ‌را دیدند با رغبت پنهان‌نشونده دستهایشان‌را بلند کردند، زیرا معتقد بودند که آمدن بلشویکها موجب آزادی آنها از خودسری و ظلم افسران میشود که اساساً خودشان به حمله‌کنندگان تیراندازی میکردند.

برنارد بریسلی شتاب میورزید. او همراه با آلبرت فون کراوزه کرویازف و پنج قازاق همینکه به‌قلعه هجوم برد به‌بنای چال‌افتاده‌ای رو آورد که روی آن دگل آنتن برافراشته بود.

برنارد با تکان دادن نوغان داد میزد:

– سریعتر، سریعتر!

آنها از میدان خاك‌آلود دویدند و به‌یك خیابانك کوتاه پیچیدند. خاك انبوه تقریباً تا قوزك پا میرسید مثل اینکه از روی کرك میدویدند. گاه آنجا و گاه اینجا صدای شلیك منفرد تفنگ طنین میانداخت.

نزدیك استگاه رادیو جلوی درب ورودی درست در جاده خاکی یك مسلسل و چند سرباز با تفنگ قرار داشتند. کرویازف خودرا با سنگینی

روی خاك انداخت. برنارد هم طبعاً خواست روی زمین دراز بکشد و همینکه حرکت اولرا برای اینکار انجام داد ناگهان متوجه شد که سربازها کنار مسلسل دراز نکشیده‌اند و آماده دفاع نمیشوند. آنها ایستاده بودند و با دستهای بالا گرفته به سرخ‌ها تهنیت میگفتند.

– تسلیم میشویم! تیراندازی نکنید!

برنارد بسختی تعادل خودرا حفظ کرد و با غیظ فریاد زد:

– اسلحه‌را بیندازید. کنار بروید!

سربازها عجولانه تفنگهارا انداختند و بطرف دیوار عقب رفتند و مجدداً دستهایشان‌را بلند کردند.

– آنجا کی هست؟ – برنارد با لوله نوغان ایستگاه رادیورا نشان داد.

یك سرباز که ریش بور داشت با لبخندی که معلوم نبود برای چیست، گفت:

– بگمانم آقای تکنیسین باشد.

برنارد پس از آنکه اسیران‌را با قزاق‌ها روانه کرد سرش‌را بطرف کرویازف برگرداند و گفت:

– پشت سر من!

خنکی مطبوعی در ساختمان احساس میشد. این محل پس از نور درخشان آفتاب حتی تار بنظر رسید. برنارد و بارون کرویازف باطاق مجاور رفتند. آنجا خالی بود، جلوتر رفتند و درب‌را کشیدند.

– باز کن وگرنه تیراندازی میکنیم!

و خودشان سریعاً در دو طرف درب برای مبادا ایستادند.

صدای پا آمد. درب باز شد و تکنیسین جوان با اندام کشیده و قد کوتاه و چشمهای آبی در درگاهی ظاهر گردید.

او در حالیکه با شانه‌هایش جلو درب‌را گرفته بود قاطع و محکم گفت:

– پرسنل فنی خارج از سیاست‌است. ورود به ایستگاه طبق مقررات قدغن است. اگر لازم‌است که چیزی مخابره شود در خدمت شما هستم.

برنارد موافقت کرد:

– درست‌است نظم‌وترتیب همه‌جا باید باشد. – او بهمراه خود دستور داد: – کرویازف، جلوی درب بایست و هیچکس‌را راه نده!

– رفیق فرمانده، اطاعت میشود!

برنارد سرش‌را بطرف مسئول رادیو گرداند:

– برویم به «کاخ» فنی تو.

مسئول رادیو با اعتراض شروع کرد:

– منکه گفتم...

برنارد خشك‌وخشن اورا هول داد و گفت:

– بنام انقلاب دستور میدهم.

مسئول رادیو عقب رفت، او فکر کرد: «این بلشویك که کت چرمی دارد لابد بدگمان‌است که اینجا کسی پنهان نباشد. باید همه چیزرا نشان داد، بگذار خودش اطمینان پیدا کند!» و گفت:

– اینجا کسی نیست. حقیقت میگویم!

برنارد بدون توجه باو خودش همه جارا وارسی کرد به‌اشکاف سر کشید. بعد با نوغان خود به‌بدنه فرستنده رادیوئی زد.

– رادیواست؟

– بعله.

و مسئول رادیو شروع کرد بسرعت توضیح دهد که این معاصرترین دستگاه‌است و بتازگی یعنی همین دو سال پیش از پایتخت آورده شد و این معجزه قرن بیستم‌است. او مفصل و با شایستگی آدمی صحبت میکرد که مطمئن‌است که چنین کارشناسی مثل اورا در اطراف بمسافت هزاران کیلومتر نمیتوان یافت. در واقع هم اینطور بود. در قلعه دورافتاده در اراضی خشك و مرده مانقشلاق او تنها کارشناس ارتباط رادیوئی بود و بر اثر وجود او پادگان کوچك، دقیقتر گفته شود، فرماندهی آن در جریان همه اخبار تازه قرار داشت.

ولی برنارد بصحبت او گوش نداد و حرف اورا با سوال برید:

– کار میکند یا نه؟

– صحیح و سالم‌است.

– شروع کن!

مسئول رادیو سرآستین‌هایش‌را صاف کرد و تا آرنج‌هایش کشید مانند دکتر قبل از عمل جراحی و روی صندلی راحتی نشست و دسته‌ای‌را چرخاند و صدای بکنواخت و صاف دستگاه بلند شد و در لامپها نور ضعیفی بچشم خورد و چشمك سرخ شروع بدرخشیدن کرد.

او گوشی‌را بگوش گذارد و گفت:

– کی‌را احضار کنم؟

– عشق‌آباد.

– آنجا؟ آنجا که انگلیسی‌ها هستند. – چشمهای مسئول رادیو از تعجب گرد شد.

برنارد گفت:

– این کار عقل تو نیست! – و لوله نوغان‌را پشت او گرفت و گفت: – احضار کن!

قیافه مسئول رادیو متمرکز شد مثل کسیکه بکار بغرنج و مهمی مشغول باشد. پس از یکدقیقه او آهسته گفت:

– عشق‌آباد گوش میکند... کی‌را باید احضار کرد؟

– بفوریت به ژنرال مال‌لسون، – برنارد متن رمزرا در جلو مسئول رادیو گذاشت.

موقع شنیدن کلمات «ژنرال مال‌لسون» گونه‌های مسئول رادیو رنگپریده و سفیدتار شدند، مانند گچ سوخته وفقط ابروهای پائین آمده و نگاه متعجب و سراسیمه او ناراحتی درونی اورا فاش میکردند. کی میتوانست فکر کند که انگلیسی‌ها زیر پرچم سرخ باینجا هجوم میآورند؟ انگشتهای طویل مسئول رادیو یکنواخت و سریع باعداد و حروف ضربه میزدند.

– تمام... دریافت کردند.

برنارد دستور داد:

– بلند شو!

مسئول رادیو شانه‌هایش‌را بالا انداخت و فنروار بلند شد. برق به‌صورت و سینه او خورد و صدای رعد اورا بیهوش کرد. او تکان‌تکان خورد و در حالیکه بصندلی چنگ زد روی کف اطاق که تمیز شسته شده بود افتاد. برنارد دوبار به‌مسئول رادیو که افتاده بود و بعد به‌آپارات شلیك کرد. در آن چیزی صدای ترك داد و دود آبی‌رنگ گوئی از سیگار، بیرون زد.

برنارد چهارپایه‌را بلند کرد و به‌آپارات زد. صدای ترك‌خوردن و زنگ شکستن لامپها شنیده شد.

– کرویازف!

کرویازف همینطور هم در درگاهی ایستاده بود و نمیدانست چه کمکی برای رئیسش لازم‌است.

برنارد نوغان خودرا بسوی او پیش برد و گفت:

– بگیر و بدست من تیراندازی کن!

کرویازف زیر لبی در حالیکه کلمات روسی و انگلیسی‌را قاطی میکرد گفت:

– چطور... بشما؟

بریسلی بانگلیسی دستور داد:

– شلیك کن! فقط نه باستخوان!

کرویازف همان لحظه به نرمه بازوی او تیراندازی کرد. قیافهٔ برنارد از درد کج‌وکوله شد و با پنجه‌اش زخم‌را فشرد.

– باید رفت!

پیش از سایرین گرولیا در حال دو بایستگاه رادیو وارد شد. او در خط زنجیر در همان نزدیکی جلوی خانه فرمانده قلعه قرار داشت و فوراً با شنیدن صدای شلیکها دوید. او از روی نرده جست زد و در یك حیاط کوچك سردرآورد و از آنجا پس از عبور از یك دیوار گلی بطرف ایستگاه رادیو دوید.

گرولیا درب‌را محکم کشید و از درب عقب در حالیکه تفنگ‌را آماده نگهداشته بود باطاق آپارات هجوم برد. او چنان ناگهانی ظاهر شد که هر دو – برنارد و کرویازف – تکان خوردند و دست باسلحه بردند ولی بلافاصله دستشان‌را پائین آوردند:

– خودی‌است!..

گرولیا در حالیکه آماده بود گلوله‌را به‌دشمن شلیك کند باطاق نگاه گرداند و گفت:

– اینجا چییه؟ ضد انقلاب هست؟

زواناریف با اشاره به‌جسد مسئول ایستگاه رادیو بطور درهم برهم گفت:

– این بیشرف شروع کرد... به سفیدها و انگلیسی‌ها درباره واحد ما خبر مخابره کند، مرا هم زخمی کرد، ایناها، لعنتی...

کرویازف عبوس بناوی نگاه انداخت و گفت:

– بهمین‌جهت هم کارش‌را ساختیم.

گرولیا با تعجب سوت زد و گفت:

– عجیب است وغریب‌است و حبیب‌است.

البته که عجیب بود! مسئول رادیو روی زمین پخش شده و دستگاه رادیو درهم شکسته شده بود، ولی فقط هیچ‌جا سلاحی که مسئول رادیو

میتوانست با آن تیراندازی کند و زواناریف‌را مجروح سازد وجود نداشت.

گرولیا سرش‌را بطرف مسئول رادیو که افتاده بود تکان داد و جویا شد:

– او با چه شلیك کرد؟

در چشمهای برنارد برق سرد و شرورانه‌ای سوسو زد و فکر ناگهانی بذهنش خطور کرد و با لحن هرچه بی‌اعتنایانه‌تر اینطور حرف پراند:

– خم شو تماشا کن، اسلحه او زیر میزاست – او بطرف ناوی رفت و گفت:

– کمك کن سلاحش‌را بیرون بیاوریم.

آنتون گرولیا یك لحظه شل گردید و خم شد تا ببیند. گرچه او در دل چندان باین عنصر قیافه‌باریك که چشم‌های سفیدتار داشت اعتماد نداشت. گرولیا خیلی چیزها و صحیح‌تر آنکه همه چیز خودرا از دست داد.

سرنوشت گرولیا در این ثانیه تعیین شده بود.

او نرسید خم شود که برنارد از عقب پرید و با دسته نوغان بسر او زد.

آآ! بیشرفها!..

گرولیا گیج‌گیج خورد و دایره‌های رنگارنگ جلوی چشمهایش شناور شدند و بسختی توانست بکنار میز چنگ بزند تا روی زمین نیفتد و تفنگ‌را خود بخود برای تیر اندازی بالا آورد.

ولی در اینموقع ضربه دوم با قنداق تفنگ باو وارد شد. این کرویازف بود که با خشم حیوانی باو ضربه زد.

برنارد در حالیکه با نوك چکمه‌اش شکم اورا هدف قرار داد فریاد زد:

– پس بگو تو، بیشرف، کجا هستی! خائن! توانسته بواحد نفوذ کند!

کرویازف که منظور رئیسش‌را از همان اول این عبارات فهمید شروع بغش دادن کرد:

– پدرسگ! خوب گیر افتادی! و چند ضربه به گرولیا وارد کرد.

صدای پا شنیده شد و چند سرباز به‌داخل ایستگاه رادیو دویدند.

آنها بصدای شلیکها شتافته بودند و جمعاً در حدود دو دقیقه دیرتر سر رسیدند. برنارد بسوالهای آنها پیشدستی کرد و داد زد:

– زودتر! دست‌های این لاشخور سفیدرا ببندید!

سربازها پس از کمی فکر هجوم بردند که دستور چکیست مسکوی‌را که کت چرمی داشت انجام دهند. آنها بسرعت دستهای آنتون گرولیارا پیچاندند و با کمربند محکم بستند.

– خوب گیرافتادی، آقازاده!

– بیشرف توانست ضرر خودش‌را برساند. – برنارد طوری که گوئی با خودش صحبت میکند جواب سوالات مسکوت‌را میداد:

– این خائن مسئول رادیورا کشت و دستگاه ایستگاه رادیورا هم خراب کرد... میخواست به سفیدها اطلاع دهد که واحد ما حالا دیگر در قلعه‌است!..

کلمه «خائن» همیشه نیروی سحرآسائی دارد بخصوص در لحظات تشویش‌آمیز این کلمه در یك لحظه همه خدمات و شایستگی‌هارا خط میزند و مهر سیاه‌را میچسباند و وادار میسازد به‌شخصی که تا همین دیروز آخرین تکه نان خودرا با مردم تقسیم میکرده مثل حیوان وحشی نگاه کرد.

– این لاشخوررا باید معدوم کرد!

– صبر کن! – یکی از سربازان که سبیل بور تاب‌خورده داشت یقه گرولیارا گرفت و شروع به‌بلندکردن کرد. – کمك کنید!

گرولیارا مثل کیسه بلند کردند و بدیوار تکیه دادند. او بهوش آمد و بسختی چشمهایش‌را باز کرد بی‌آنکه بفهمد در اطرافش چه چیزی رو میدهد و چرا باو نگاه میکنند.

– ماهرانه خودش‌را خودی جا میزد و از سماور ما مثل یك آدم خودمانی چای میخورد.

– حسابش‌را بکن از خود تزاریتسین خودش‌را با ما قاطی کرد. او همه چیزرا تماشا و وارسی میکرد و ته‌وتوی همه چیزرا درمیاورد.

– یك قنداق تفنگ بکله‌اش باید زد و کاررا تمام کرد!

– بخائن کار نداشته باش. ما با او حرف داریم.

کلمه «خائن» درست مثل برق از بدن ناوی گذشت. پس بگو که اورا کی حساب کرده‌اند! او آب‌دهن چسبنده و کمی شور دهانش‌را تف کرد و بسختی نفس زد:

– شماها چه‌تان‌است عقلتان سرجایش‌است یا خرفت شده‌اید! آخر بی‌انصافها کجا من خائن هستم؟ رفقا!..

– خفه شو، کثیف! ناوی که سبیل تاب‌داده داشت مشتش‌را در پهلوی او فرو برد و گفت:

– تو میان ما رفیق نداری!

گرولیا گفت:

– این دو نفر... زواناریف که کت چرمی دارد و از مسکو آمده و آن یکی دیگر... که کرویازف فامیلش‌است!.. این‌ها گرولیا کلمه‌هارا داد میزد و عجله داشت حقیقت‌را بگوید. – آنها مسئول رادیورا از پا درآوردند!.. آنها خائنند!..

– آره اروای بابات، تو گفتی و ما هم قبول کردیم! به‌چکیست و عضو حزب تهمت میزنی، پدرسگ سفید! – سربازان غریدند و از هر طرف همراه با زدن ضربه فحش‌های آب نکشیده‌را تحویل گرولیا دادند.

گرولیا بیهوده سعی میکرد بیگناهی خودش‌را ثابت کند و بیهوده طلب کرد دستهایش‌را باز کنند. بحرف او باور نمیکردند. فقط نگاه‌های پلید و خلنده مثل سرنیزه و مردمکهای سیاه و بی‌اعتنا تفنگها. او با نوك زبان لبهای بریده و متورم خودرا لیسید، سینه او در زیر پیرهن راه‌راه پاره شده بسختی تنفس میکرد و بال یك عقاب خالکوبی شده و سر آن با منقار درنده و چنگکی‌شکل دیده میشد:

یکی پیشنهاد کرد:

– بهتراست خودمان دادگاه تشکیل ندهیم و اورا پیش فرمانده ببریم!

## ۳

پیروزی آسان و سریع بود. ولی جانگیلدینف خوشحالی خاصی‌را احساس نمیکرد. قلعه‌را گرفتند، بعد چه؟ در نزدیکی و در سواحل و عمق شبه‌جزیره مانقشلاق هیچ‌جا نه دهکده قازاق‌های ماهیگیر مسکون و نه چادرهای نمدی قازاق‌های کوچ‌نشین وجود ندارد. فقط زمین عریان صحرا با بوته‌های علف خشکیده کمیاب.

آخر بخصوص روی دهکده‌های چادری نواحی ساحلی حساب شده بود.

جانگیلدینف موقع شروع راه‌پیمائی بآنها، به صحرانشین‌ها امید بسته بود. او بیاد آورد که چطور در تزاریتسین استالین‌را قانع و مطمئن میکرد که در این ناحیه هم اسب و هم شتر خواهد بود و مهم همانا رسیدن به مانقشلاق‌است! حالا هم رسیده‌اند و همین. از اینجا نمیشود تکان خورد. برای اینکه حرکت کنند و از شنزارهای مرده و کوههای صحرائی براه پیمائی دوردست بپردازند شتر و اسب لازم‌است. برای افراد و بارهای عظیم واحد حیوانات بارکشی ضرورت دارد. آنهم نه چند ده راس بلکه صدها راس. صدها شتر، صدها اسب. جانگیلدینف در ذهنش افزود: «بغیر از اینها، بلدها هم لازم هستند. بلدهای با تجربه و مطمئن».

این‌ها هم نه در قلعه الکساندرو فسکی وجود داشتند و نه در اطراف بمسافت صدها کیلومتر.

جانگیلدینف نقشه‌را روی میز باز کرد. اینها این نقطه سیاه در نقشه قلعه الکساندروفسکی‌است که کنار خط مارپیچ و آبی ساحل دزیای خزر قرار دارد. دریا شبه‌جزیره قهوه‌ای‌رنگ مانقشلاق‌را احاطه کرده است علیم‌بی‌کف دستش‌را روی نقشه کشید مثل اینکه تلاش کند با لمس دست دهکده‌ها و کوچ‌نشین‌هارا جستجو نماید. آیا واقعاً در سراسر ناحیه ساحلی صحرانشین وجود ندارد؟

کالاتوبین وارد شد. او بدون کت چرمی پرکوپال‌تر بنظر میرسید. بلیز رنگ‌پریده‌اش به‌بدن محکم و نیرومندش چسبیده و کشیده شده بود و عضلات برجسته شانه‌اش‌را مجسم میکرد. حمایل‌های چرمی او که سینه پهنش‌را بشکل ضربدر قطع کرده بودند و کمربند افسری اندام خوب و نیروی اورا تاکید میکردند. در صورت باد و آفتاب‌خورده او لبخند مهربان یك شخص مطمئن بخود میدرخشید.

– خب چه، فرمانده، تخلیه‌را شروع کنیم یا نه؟ – او جلو نقشه آمد و به نقطه‌ای که قلعه الکساندروفسکی‌را مشخص میکرد تماشا کرد و به‌علیم‌بی نگاه انداخت و گفت:

– بجای دوری رسیدیم مگر نه؟

جانگیلدینف گفت:

– خطرناکترین وضع پشت سر مانده و مشکلترین وضع در پیش‌است.

ناخداها مارا بعجله وامیدارند و خواهش میکنند زودتر انبارهارا خالی کنیم. بد وقتی‌است، سفیدها ناگهان سر میرسند!

جانگیلدینف گفت:

– صبر بکنند. – و بطوریکه برای استپان غیرمنتظره بود اضافه کرد: – شاید کشتی‌ها بازهم برای ما لازم شوند.

قیافهٔ کالاتوبین جدی شد.

– چطور؟

– تا تو بموضوع خائن رسید گی کردی من با وضع آشنا شدم. جانگیلدینف برای کمیسر درباره وضع دشوار و بن‌بستی که واحد بآن برخورده مفصلا صحبت کرد.

– بعله! – کالاتوبین با ناخون به‌نقشه زد و افزود: – بدجوری شده.

نگاه او جدی شد. همه کارهائی که تا بحال مهم و لازم بنظر میرسیدند کنار رفتند و در برابر این موضوع عمده و تراژدیك عقب نشستند. او به‌عمق کلمات فرمانده که همان دقیقه باو گفت پی برد: «خطرناکترین وضع پشت سر مانده و مشکلترین وضع در پیش‌است»... آیا واقعاً پیش میآید که مراجعت کرد؟ ولی او جرأت نکرد این سوال‌را با صدا مطرح کند. باید فکر کرد، باید تحقیق کرد.

جانگیلدینف پرسید:

– آن ناوی چطور شد ته‌وتوی قضیه‌را درآوردید؟

استپان صادقانه اعتراف کرد:

– هیچ معلوم نیست. همه چیز باین منجر میشود که گرولیا مسئول رادیورا از پا درآورده و ایستگاه رادیورا خراب کرده و چارپایه‌را بدستگاه کوبیده و دست زواناریف‌را هم زخمی کرده. گواهان زنده هستند! مالیخین و زواناریف اصرار دارند که اورا باید تیرباران کرد. از طرف دیگر گرولیا خیلی صریح و آشکار بچشم آدم نگاه میکند و نگاهش چنان پاك و محکم‌است... اینجا یك چیزی آنطور نیست که باید باشد. من دلم برایش میسوزد! هرچه باشد من و تو جای پدر او هستیم. خودمان اورا بواحد گرفتیم. – و مجدداً تکرار کرد: – نمیتوانم سردر بیاورم و همین.

جانگیلدینف موافقت کرد:

– فکر تورا میفهمم، گرولیا یك آدم کاملا انقلابی بنظر من میرسید. موقعیکه در آستراخان اطلاع دادند تلگرافی بوده که در آن برای ما نوشته بودند که خائن هست منهم باور نکردم گرچه میدانستم آنطور که در بین ملت ما میگویند هرجا عسل هست، مگس هم هست.

– فکر میکنم، میبینم مثل اینکه همه‌اش درست‌است و خائن‌را باید مجازات کرد ولی قلبم هیچ رضایت نمیدهد.

– منهم سر جایم نمیتوانم بند شوم، نمیتوانم باور کنم که در اطراف قلعه دهکده‌های چادری وجود ندارد. چه میتوان کرد وقتیکه واقعاً همینطور هم هست!

صدای سم آمد. اسبها شیهه کشیدند. از پنجره دیده میشد که چطور دو رزمنده قازاق و دو آسیائی ریشو با قباهای پاره‌پوره افسار اسبهارا به‌تنه‌های درخت می‌بستند. قیافه جانگیلدینف روشن شد.

– قازاقهای خودرا در صحرا به‌سمتهای مختلف فرستادم چوپانهائی‌را پیدا کنند.

## ۵

جانگیلدینف چوپانهارا با احترام تمام پذیرا شد و آنهارا باطاق دیگر که در آن قبلا قالی پهن کرده بودند برد. این قالی‌را از خانه رئیس قلعه آورده بودند. بالش‌ها و لحاف‌هارا برسم محل پهن کردند.

چوپانها با احتیاط باطراف نگاه انداختند و بنظر میرسید که گوش‌بزنگ یك فریب بودند. آنها خوب میدانستند که سربازها و افسرها هیچگاه مسرت و خوبی‌را بچادر صحرانشین‌ها همراه نمیآوردند. ولی موقعیکه برادر خود – قازاق‌را دیدند کمی آرامش پیدا کردند.

علیم‌بی چوپانهارا با گوشت پخته مهمان کرد و بهر کدام آنها یك چاقوی قلمتراش تیغه‌جمع‌شو هدیه داد و مدت طولانی درباره خود و واحدش با آنها صحبت کرد.

صحبت آرام و معقول علیم‌بی باب طبع چوپانها واقع شد، آنها هم شروع کردند و با رغبت بصحبت پرداختند. بعد با یکدیگر مشورت کرده و گفتند:

– در هیچ جای مانقشلاق شتر و اسب نمیتوانی پیدا کنی.

– پس کجا هست؟

ارشد چوپانها در حالیکه انگشتهایش‌را بریش تنك خود میکشید گفت:

– در بوزاچی، به بوزاچی برو.

چوپان دوم بی‌آنکه چاقوی قلمتراش‌را از دست بگذارد سرش‌را تکان داد و گفت:

— آقا درست‌است. آنجا دهکده چادری وجود دارد.

سومی هم موافقت کرد و گفت:

— بله آقا، به‌بوزاچی برو، سراغ آدایوها* برو. آنها دام زیاد دارند باندازه ستاره‌های آسمان.

جانگیلدینف صحبت چوپانهارا شنید و بعد مدت زیادی نقشه‌را در حالیکه انگشتش‌را روی خط مارپیچ ساحل میسراند تماشا کرد. شبه‌جزیره بوزاچی بالاتر و تقریباً در کنار مانقشلاق قرار دارد. رنگ آبی و سفید کدر دریا در نقشه گویای آن بود که آنجا کم‌گوداست و نوار سبز در ساحل پستی است.

شیپورچی‌ها شیپور جمع‌شو زدند. رزمندگان واحد که منتظر شروع تخلیه بودند از دستور «همه بکشتی! همه بسر جاهایشان!» متعجب شدند. ترك‌کردن زمین سفت و قلعه مسکون و تسخیرشده هیچ دلخواه نبود. دریا هم دلواپس میکرد. خاطره دیشب و آن طوفان سخت هنوز در اذهان افراد واحد تازه بود.

برنارد که از این خبر سخت هاج‌وواج شده بود سراسیمه نزد مالیخین رفت و اورا بکناری برد.

— قلعه‌را ول میکنیم؟

— بدریا میرویم.

برنارد هرچه خونسردانه‌تر و آرامتر از مالیخین سوال کرد:

— به‌کراسنوودسك میرویم؟

— به بوزاچی.

برنارد درحالیکه تشویش خودش‌را بسختی لگام زد گفت:

— بوزاچی چییه؟

مالیخین دستش‌را بطرف دریا تکان داد و گفت:

— یك شبه‌جزیره است، — و افزود: — فرمانده میداند.

مالیخین به‌ایستگاه کشتی‌ها شتافت. برنارد با نوك چکمه‌اش بسنگی زد و فحش داد. باز هم همه چیز نقش بر آب میشود. این بوزاچی دیگر

---

* نام قبیله.

چیبه؟ چطور میشود در بارهٔ آن به عشق‌آباد خبر داد؟ آنهم موقعیکه خودش ایستگاه رادیورا خراب کرده...

صدای شلیك جمعی طنین انداخت. برنارد تکان خورد و بعد آرام شد و نفس‌راحتی کشید. او فکر کرد: «لابد گرولیارا... یك سرخ کمتر، — و تف کرد و در فکر افزود: — خرها خودشان کارش‌را ساختند!»

پس از دو ساعت کشتی‌ها لنگر کشیدند و بسوی بوزاچی روانه شدند.

## بخش هجدهم

### ۱

روز بیستم سیر و سرگردانی در ریگزارها جریان داشت.

جکسون بتدریج به منظره حزن‌انگیز صحرا و خوشحال‌شدن از بوته‌های کوچك خار شتر که از دور دیده میشوند و در دریای یکنواخت ریگها بسیار بزرگ بنظر میرسند عادت کرد.

قرارگاه‌های چوپانها در فواصل بسیار از یکدیگر واقع بودند و برای رسیدن بآنها چند روز وقت لازم میشد. جکسون از چشمهای تیزبین ترکمن که در محیط یکنواخت فشاردهنده، راه‌را مییافت و دقیقاً معین میکرد که پس از چند روز آنها به قرارگاه بعدی میرسند و چند شکم سیر از چاه آب میخورند، تعجب میکرد.

هم قرارگاه‌ها و هم چاه‌ها مانند همه چیز در اطراف یکجور بودند و آنها اگر چوپانها که بطرز کاملا بارز با یکدیگر از نظر قیافه و صدا متفاوتند، نبودند ممکن بود فکر کنند که دور یك محل میگردند و چرخ میخورند.

بسیار بسیار بندرت در راه آنها بیشه‌زارهای ساکساعول مشاهده میشد. آنها در این قبیل جاها معادل یك روز تمام توقف میکردند و به اسبهایشان هم استراحت میدادند و خودشان در سایه ناانبوه دراز میکشیدند و لذت میبردند.

یکبار به گلهٔ کوچك آهو برخوردند و سیدنی و مراد هر دو تفنگشان‌را بالا بردند.حیوانات ظریف‌پا در مساحت دوری قرار داشتند.

آنها همینکه خطررا احساس کردند بسرعت باد گریختند. ولی با وجود این از شمار گله آنها یك آهو کم شد و در لبه بالای تپه شنی باقیماند

گوشت آن که باآتش ساکساعول کباب شد فوق‌العاده ظریف و پرشهد از آب درآمد. راستش فقط نمك کم داشت.

دو بار در سر راه آنها دریاچه خشك‌شده پیدا شد. بشقاب‌های عظیم آنها که سفیده میزدند و از یك لایه نمك خشك پوشیده بودند بنظر سیدنی همچون اشك‌های خشك‌شده زمین جلوه کردند. این دریاچه‌ها تاثیر رنج‌آوری میگذاشتند و دل آدم میخواست هرچه زودتر از آنها دور شود. جکسون هم بی‌اراده اسبش‌را بعجله واداشت.

مجدداً شنزار و شنزار. امواج عظیم و سردشده شن با خط‌الراس‌هائی در بالای آنها.

مراد گفت:

— قرارگاه چوپانی از اینجا دور است. باید نیرورا حفظ کرد.

سیدنی رفیقش‌را احساس میکرد: او اسبهارا در نظر داشت. اسبها همینطوری هم خسته‌اند. نباید آنهارا بطور اضافی راند.

بعد از ظهر ناگهان شن‌ها بیدار شدند.

آسمان بطرز نا محسوسی بتدریج سفید کدر شد و بعد یکمرتبه با یك پوشش زرد همه جای آنرا مثل مه، مه گرد و غبار انبوه فرا گرفت و خورشید نیروی خودرا از دست داد. هوای خفه ماسید، پنهان و متراکم شد و آماده گردید در هر لحظه سکوت‌را از هم بدرد.

اول اسب‌ها نزدیکی بدبختی‌را احساس کردند و درست مثل اینکه چرتشان پاره شده باشد سریعتر راه رفتند. جکسون بآسمان نگاه کرد و بنظرش رسید که ابرهای تیره جلو میآیند و رعد و برق نزدیك میشود. آخ که چقدر دلش میخواست زیر رگبار باران قرار گیرد و صورت باد خورده و خشك و بدنش‌را که خیس عرق شده بود زیر جریان‌های نازك سرد و نشاط‌آور آن قرار دهد! سیدنی با لذت لبخند زد بی انکه متوجه تشویش دوستش بشود.

— باد سختی میآید.

مراد اسب‌را نگهداشت و پائین پرید.

— باید آماده شد! باد سریع سر خواهد رسید!

سیدنی با سکوت اطاعت کرد گرچه خطر خاصی‌را نمیدید. آنها نرسیدند بارا بردارند که اولین یورش طوفان درگرفت. طوفان از قله‌های تپه‌های

شنی عبور کرد و خط‌الراس‌های آنهارا همانطور که باد در دریا لبه‌های کف‌آلود امواج‌را میبرد، تراشید. در ثانیه بعد ابرهای تیره خاك و شن سریعاً بلند شدند. هوا تار شد درست مثل اینکه غروب برسد. خورشید ناپدید شد. باد ریگ‌را بچشم، گوش، دهان و دماغ میریخت.

— اسب‌را بخوابان! بخوابان!

این مراد بود که داد زد. جکسون سعی داشت اسب‌را مجبور به‌دراز کردن کند ولی اسب از او اطاعت نمیکرد و پوزه‌اش‌را لجوجانه میچرخاند. اسب ناگهان وحشیانه شیهه‌ای زد و افسارش‌را از دست او بیرون کشید و پس از آنکه خودش‌را رها کرد در گردباد خاك و شن حل شد.

سیدنی سعی کرد خودش‌را باو برساند. ولی پس از چند ثانیه ایستاد. او چیزی‌را در برابر خود نمیدید. چشمهایش از شن چسبیده بودند.

— زودتر دراز بکش! زودتر دراز بکش!

او در سوت و سروصدای باد هنوز صدای مرادرا تشخیص میداد. جکسون بعقب برگشت و در حالیکه دستهایش‌را بجلو دراز کرده بود با لمس شروع بجستجوی رفیقش کرد.

— بیا اینجا! دو قدم دیگر.

مراد دراز کشیده بود و اسب‌را بشکم خود میفشرد. سیدنی در حالیکه شن‌را تف میکرد کنار او فرو آمد. ترکمن باو فحش داد: اسب‌را ول کردی! بعد دستمال‌را بدست او فرو برد و گفت:

— دور صورتت ببند.

صحرا که همین چند دقیقه پیش آرام و مطیع بود بخشم آمده بود. باد زوزه میکشید، سوت میزد و صدای خس‌خس میداد و جکسون با پشت خود تنفس داغ آنرا احساس میکرد. او خودش‌را به‌کپل اسب که ریز میلرزید تنگتر چسباند.

جکسون ناگهان احساس کرد که آنهارا دارند دفن میکنند. او خواست کمی بلند شود و از شن‌هائی که رویش ریخته بود آزاد گردد ولی مراد اورا نگهداشت.

او درست بیخ گوش سیدنی داد زد:

— باید دراز کشید!

سیدنی با سکوت اطاعت کرد.

## ۲

طوفان مدت زیادی خشونت و خودسری کرد. شاید یك شبانه‌روز و شاید سه شبانه‌روز. جکسون درست نمیدانست. او ابتدا چرت زد و بعد خوابش برد.

جکسون از تکان‌های پیگیر بیدار شد. مراد اورا تکان‌تکان داد:

– بلند شو! بلند شو!

سیدنی با بی‌میلی بلند شد، دستمال‌را باز کرد و چشمهایش‌را گشود – صحرارا نشناخت.

همه چیز در اطراف تغییر کرده بود گوئی آنها با کمك ساحر بجای دیگری آورده شده بودند. سیدنی چشمهایش‌را بهم نزدیك کرد و دوباره گشود. نه، او خواب نیست، ولی در اطراف همه چیز طور دیگراست. بجای تپه‌های شنی گوژپشت که همین چندی پیش آنجا بودند حالا تا خود افق سطح شنی هموازی گسترده بود که از امواج ریز پوشیده شده بود.

– این معجزه‌است!

ترکمن جواب داد:

– هیچ معجزه‌ای نیست. شن‌ها همیشه مثل آدم زنده‌اند و دوست دارند راه بروند و حرکت کنند.

مراد باروبندیلش‌را وارسی کرد. قسمتی از آن‌را سنگدلانه کنار گذاشت و فقط چیزهای لازم و مهم‌را برداشت – آب، غذا، تفنگ و فشنگ و همه اینهارا باسب خود بار کرد.

خودشان پیاده راه افتادند.

## ۳

شبه‌جزیره بوزاچی منطقه‌ایست که آبهای ساحلی‌اش کم‌گود است. هیچ و حتی ابتدائی‌ترین اسکله وجود نداشت. شن، گل و گیاهان پژمرده. ناخدا در حالیکه غرزنان فحش‌های تاتاری میداد با بی‌میلی کشتی «عباسیه»را بطرف ساحل، صحیحتر بطرف دسترسترین محل برای کشتی که با سنگینی

در آب فرو رفته بود در نزدیکی ساحل برد و دستور داد لنگر بیندازند.

– یك بندانگشت هم جلوتر نمیروم! – او در بین فحش‌هایش این جمله مفهوم و شنوارا گفت:

– میخواهید کشتی‌را به‌گل بنشانید؟

جانگیلدینف صدای ناخدارا نمی‌شنید. او بساحل نگاه میکرد. آنجا کمی کنارتر، آنسوی برآمدگیهای شنی، کلبه‌های گلی با بامهای مسطح و چادرهای نمدی برپا بودند. دهکده. دهکده بزرگ. پسربچه‌های کنجکاو به‌ساحل ریختند. علیم‌بی دوربین‌را جلوی چشم گرفت. در دوردست گله اسب میتاخت و ابری از گردوخاك‌را بلند کرده بود.

جانگیلدینف فکر کرد: «دام‌هارا میبرند. خیال میکنند ما سربازان تزاری هستیم».

در شن‌های ساحلی، آنجا که دو قایق ماهیگیری بپهلو قرار داشتند یك قازاق، جوانی بسن در حدود بیست سال کف دستش‌را جلو پیشانی گرفته بود و به تازه‌واردین غیرمنتظره تماشا میکرد. با دوربین قیافه لاغر تشویش‌زده و بیمناك او بخوبی دیده میشد. کشتی‌های بزرگ ناشناس و سربازان مسلح به‌تفنگ. آنجا هم که سرباز و اسلحه‌است هیچ چیز خوبی‌را نمیشود انتظار داشت.

ناخدا فرمان داد:

– قایق‌ها بآب!

علیم‌بی دستور داد:

– بدهکده نباید رفت و بهیچ چیز نباید کار داشت.

واحد شروع بانتقال به‌ساحل کرد. در قایق سوم جانگیلدینف قرار داشت. ناوی‌ها متفقاً و با چابکی پارو میزدند. پسربچه‌ها همینکه رزمندگان‌را دیدند با داد وفریاد بدهکده رو آوردند. ساحل خالی شد و فقط آن جوان قازاق تنها ایستاده بود.

جانگیلدینف روی شن‌های خیس و فشرده که توسط امواج دریا تمیز لیسیده شده بودند پائین آمد. کمی دورتر در امتداد ساحل نوار آشغال و گیاهان آبی کشیده شده بود. علیم‌بی معلوم نشد چرا کلمات باربرعرب پیری‌را بخاطر آورد که در بندر اسکندریه شنیده بود: «دریا مثل آدم‌است تمیزی‌را دوست دارد و هر کثافتی‌را سعی میکند به‌بیرون پرتاب کند».

جانگیلدینف جوان قازاق‌را که کنار قایق‌ها ایستاده بود نزد خود صدا

کرد. او هم درحالیکه روی ماسه خیس اثر پای لختش‌را باقی میگذارد بی‌عجله نزدیك شد. او که یك قبای پاره‌پوره و رنگپریده روی دوش و شلوار کوتاهی بپا داشت دستش‌را روی قلب گذاشت و تعظیم کرد:

– السلام علیکم!

علیم‌بی طبق مرسوم جواب داد:

– وعلیکم السلام.

در چشمهای جوان شدت نگاه بتعجب مبدل شد: آدم با لباس سربازی و یکمرتبه قازاق!..

– شما سرخ هستید؟ بلشویك هستید؟

– هم سرخ، هم بلشویك و هم قازاق.

– ارباب ما میگفت که فقط روسها میتوانند سرخ و بلشویك باشند، آنها از سربازان تزاری بدترند، میکشند و غارت میکنند... – جوان با نگرانی به‌رزمندگان که نزدیك میشدند نگاه کرد و گفت:

– آنها حالا مرا میکشند؟

رزمندگان لبخند زدند و یکی از آنها که قازاق بود طاقت نیاورد و گفت:

– آن ارباب‌را در برابر این حرفی که زده باید پوستش‌را کند و از آن مشك درست کرد. آنوقت فایده‌اش بیشتر میشود.

سپاهیان سرخ باهم خندیدند. جانگیلدینف دستش‌را روی شانه جوان گذارد و پرسید:

– در دهکده شما کی از همه عاقلتر و محترمتراست؟

جوان جواب داد:

– ریشسفید ژودیریك، او سنش خیلی خیلی زیاد است، شکارچی و ماهیگیر بوده. همه صحرا او را میشناسد.

– برو پیش ریشسفید ژودیریك و بگو فرمانده میخواهد اورا ببیند.

– خیله خب آقا، – جوان با گامهای سریع و بعد با دو بطرف دهکده رفت.

کشتی دوم جلو آمد و نزدیك «عباسیه» لنگر انداخت. کالاتوبین با ریش خوب‌تراشیده‌شده و قامت کشیده سوار بقایق آمد و پرسید:

– فرمانده، چه تصمیمی میگیریم؟

جانگیلدینف گفت:

– تخلیه میشویم، – او استپان‌را در ساحل همراه برد، – بیا جارا برای بارها انتخاب کنیم.

آنها ببالای یك بلندی رفتند که روی آن بوته خار خشکی قرار داشت و بتماشای اطراف پرداختند. زمین هموار و تپه‌ماهوردار حزن‌انگیز بطرف افق دویده بود. در سمت چپ نزدیك دهکده درختهای پژمرده ساکساعول مجزا و منفرد و گردگرفته دیده میشدند. ناحیهٔ دورافتاده و حزن‌انگیز.

– سرزمین عبوس و گرفته، – استپان در حالت تفکر سرش‌را تکان داد.

– شادی و طرب از آدم بوجود میآید، اینجا صحراها خوبند، در بهار علف فراوان است. می‌بینی در اطراف چقدر درو کرده‌اند، نزدیك هر کلبه رویهم انبار کرده‌اند. خب، آدم در اینجا دامداری و در دریا هم بماهیگیری بپردازد.

– مرا نپز، من اهل خاك‌پاك مسکو هستم،

## ٤

ریشسفید ژودیریك در سوی دیگر دهکده توی کلبه کوتاهی که با دیواره‌ای از نی زرد احاطه شده بود زندگی میکرد. در یك کلبه عادی قازاق فقیر.

ژودیریك طی زندگی طولانی خود هیچ ثروتی نیندوخته بود و کلبهٔ گلی او هم با صاحبش کهنه و فرسوده شده بود. زیر سایبان ماهی‌های بنخ‌کشیده و پر از چربی کهربائی‌رنگ، خشك شده بودند. در گوشهٔ اطاق هم که سقف کوتاهی داشت دو پوست خوك دریائی و چند پوست گرگ پهن شده بود. ولی این‌ها همه غنائم نبود. زمستان در دهکده تقریباً نصف مردهارا میشود دید که با کلاه‌گوشی پوستی حنائی‌رنگ روباه، شیك پوشی میکنند و این پوستها از روباه‌هائی هستند که ژودیریك شکارچی پرحرارت در صحراها صید کرده‌است. هنوز هم ژودیریك اغلب با تفنگ دراز سرپر و بدشکل که مثل خودش کهنه‌است به گشت‌وگذر میپردازد و اغلب با شکار مراجعت میکند.

پیرمرد جوانتر از سن خود نمود داشت. در سرتاسر زندگی طولانی خود از بیماری و ضعف خبر نداشت. صورت او با وقار و برنگ برنزی تار

بود. استخوان گونه او بیرون زده بود و چشم‌های تیزبین و باریك او که شبیه شکاف تیراندازی بود در چین‌های عمیق زیر ابروها مشاهده میشدند. ریش سفید ناانبوهی صورت پهن و خشك اورا بشکل بادبزن احاطه کرده بود و نوك سبیلهایش مانند قلم‌مو بوضوح در هر طرف سیخ سیخ بودند و همیشه موقعیکه پیرمرد بحرف میآمد یا میخندید میجنبیدند. صدای ژودیریك صاف، محکم و کمی خفه بود، مثل کسی که عادت کرده‌است قسمت اعظم زندگی خودرا در هوای آزاد بسر برده و هم سوت طوفان شنی و هم غرش امواج دریا و هم زوزه بوران‌را با تجربه خود میشناسد.

او ساده‌پوش بود. قبایش که از پارچه مرغوب بود از آفتاب رنگپریده و همچنین مستعمل و فرسوده بود مانند قبای بسیاری از صحرانشینان، چکمه‌های خوددوز نوك‌تیز او که از چرم خام بود مدتها پیش قهوه‌ای‌رنگ شده ولی هنوز محکم بودند و برای طی‌کردن راههای دور و دراز بکار میخوردند. در گوشه کلبه، زیر یك پیشخوان کوتاه کنار اجاق یك جفت چکمه که ساقه‌هایشان بلندتر از زانوی او بود قرار داشتند. ژودیریك مراقب کفشهایش بود: برای شکارچی اغلب پیش میآمد که بدون اسب بدنبال صید بگردد و در نیزارهای ساحلی بجستجو پردازد و از کوه‌ها بالا برود.

درب کلبه او همیشه بروی مهمانها و دوستان باز بود و اگر در نظر گرفته شود که ژودیریك طی زندگی طولانی خود هیچکس را نرنجانده و بهیچکس بدی نکرده و همیشه برای رساندن کمك بنزدیکان آماده بود و اغلب گوشت و پوست شکارهایش‌را بخانواده‌های فقیر میداد در آنصورت میشود با اطمینان گفت که در کلبه تنگ او با دو پنجره تار و اجاقی که او خودش درست کرده بود آدمهای زیادی مهمان بوده‌اند. برخی میآمدند غذای گوشتی پرلعاب بخورند و بعضی میخو استند داستانهای ترس‌آور یا مضحك بشنوند ــ شکارچی و ماهیگیر پیر تاریخ‌ها و افسانه‌های گوناگون بسیاری میدانست، ــ عده‌ای دیگر هم برای گرفتن مشورت و دعای خیر نزد او میرفتند.

ولی هیچگاه کلبه شکارچی پیر آنقدر آدم ندیده بود که این بار. تقریباً همه اهل ده و درستتر همه جمعیت مرد آن بردآمده بودند.این «سرخ‌ها» و «بلشویکها»ی اسرارآمیز به‌پیرمرد احترام گذاشتند و بخصوص باطاق کوچك او آمدند و نه به چادر ثروتمند کدخدای ده. همه

میخواستند مهمانهای ناخوانده‌را که با دو کشتی بزرگ که نظیر آنها معمولا هیچگاه به‌شبه‌جزیره بوزاچی نمیآمد و فقط از مسافت دور عبور میکرد، ببینند و صحبت آنهارا بشنوند.

این قبیل کشتی‌ها زندگی موزون و آرام دهکده‌را چقدر دستخوش نگرانی و تشویش کرده بودند! بمحض اینکه کشتی‌ها بسوی ساحل بوزاچی سمت گرفتند و در عرشه‌های آنها اشخاص با تفنگ دیده شدند، وحشت اهالی ده‌را دربرگرفت. آنها غارت و اعمال زوررا انتظار میکشیدند. از اینجهت با عجله دامهارا بنقاط دوردست راندند و نعم زندگی‌را در صحرا پنهان کردند... در ذهن اهالی دهکده هنوز خاطرات مربوط به‌آمدن واحد جزائی که دو سال پیش در پائیز سال ۱۹۱۶ بیش از نصف دهکده‌را ویران کرد و تقریباً همه قایق‌های ماهیگیری‌را سوزاند زنده بود...

دهکده خودش‌را پنهان کرد. سربازها که باند سرخ رنگپریده بالای جیب فرنج یا روی کلاه پاپاخ خود داشتند بهیچکس بدرفتاری نکردند. آنها در ساحل پیاده شده و شروع به‌تخلیه بسته‌بندی‌ها و جعبه‌ها کردند. آنها مانند باربران واقعی از صبح تا غروب آفتاب بکار مشغول بودند. سر شب هم در کنار آتش‌ها که دیگهای چدنی دوده گرفته روی آنها بخار میکردند و از آنها بوی معطر غذا پخش میشد ترانه‌های نامفهوم طنین میانداخت و آکاردیون نواخته میشد. تقریباً هیچکس از تازه واردان بدهکده وارد نمیشد مثل اینکه دهکده برایشان جالب نبود. فقط چند سرباز قازاق با پول دو گوساله و ده بره‌را خریدند که همانجا سر بریدند و پوست آنهارا بصاحبان قبلی دادند. این سربازهای عجیب و نامفهوم تقریباً چانه نزدند و تمام بهائی‌را که اکرام و جوره سر اسیمه بمبلغ زیاد طلب کرده بودند پرداخت کردند. وقتیکه سربازها رفتند پولها در دست دهاتی‌ها ماندند. آنها اسکناس‌هارا آنقدر در نور وارسی کردند و انگشت بآنها مالیدند تا سرانجام مطمئن شدند که پولها واقعی هستند و نه جعلی...

چنین چیزی هیچگاه رو نداده بود که جماعت سرباز پول پرداخت کند! سربازها معمولا غذا و دامهارا مفت میگرفتند. این خبر بسرعت باد بهمه کلبه‌های دهکده رسید. بانواع و اقسام صحبت میکردند که این موضوع چه معنائی میتواند داشته باشد؟ در این میان خبر تازه دیگر هم رسید: رئیس کل واحد در خانه ژودیریك مهمان میشود. میگویند که

او هم قازاق‌است. ضمناً این خبر موجب خوشحالی نشد. اهالی دهکده یك رئیس بزرگ‌را که قازاق بود و کوبیف نام داشت و در بین روسها در قلعه مانقشلاق از همه بزرگتر بود – میشناختند. ولی از قازاق‌بودن او فایده‌ای بدست نیامد زیرا کوبیف بدتر از روسها جوروستم و ددمنشی کرد. سالخورده‌ها درباره کوبیف میگفتند: «بیگانه بهتر از خودی‌است».

ولی حالا در دنیا تحولات زیادی رو میدهد و صحرا پر از اخبار تازه‌است. تزاررا سرنگون کرده‌اند. حکومت خودی قازاقی آلاش – اورده ایجاد میشود. یك «سرخ‌ها» و «بلشویکهائی» پیدا شده‌اند که رفتار و کردار عجیب و غریب دارند و حتی پول میدهند...

پدرهای موقر و سالخوردگان ریشسفید در طول دیوار کلبه تنگ ژودیریك نشسته بودند. جوانها در حیاط که با عجله از گل چند اجاق درست کرده و دیگهارا بار کرده بودند جمع شده بودند و زنها گوشت گوسفند و اسب می‌پختند. هرکس که بخانه شکارچی کهنسال میرفت غذائی‌را با خود میبرد. بعضی گوشت و برخی ماهی آورده بودند.

فقط ارباب قاسم و کدخدا عبدالله که آدم پرجثه و حیله‌گری بود نیامدند. عبدالله چکار دیگری میتوانست بکند اگر مهمان مهم تصمیم گرفته‌است ابتدا به کلبه متعفن شکارچی که آدم عجیب و غریب‌است برود؟ کدخدا اطمینان داشت که بدون اطلاع و موافقت او هیچکس جرات نمیکند کاری کند و بهمین‌جهت با خیال راحت در چادرش قومیس میخورد. گرچه او ظاهراً آرام بود ولی در درون او آتشفشانی میشد. همیشه همه مهمانهای مهم، روسا و مقامات و ماموران مالیاتی در چادر او متوقف میشدند. بنظر میرسید هیچکس برای رئیس درست توضیح نداده که چه کسی در دهکده ارشداست. کدخدا دو نفر از آدمهای مطمئن خودرا به‌کلبه ژودیریك فرستاد. آنها میتوانند بشنوند و ببینند.

آنجا هم شنیدنی کم نبود.

رئیس‌کل واحد واقعاً هم قازاق از آب درآمد. راستش علیم‌بی جانگیلدینف نه آدایوی بلکه قپچاقی و از صحرای تورغی بود. ولی او با نزاکت و مودب و محبوب بود و با کوبیف سختگیر و متکبر قابل مقایسه نبود.

لباس رئیس‌کل ساده و حتی بسیار هم ساده بود. چشمهای تیزبین صحرانشین‌ها متوجه این موضوع شد: او بلیز و شلوار سربازی عادی بتن داشت، راستش چکمه‌هایش از چرم مرغوب و خرم بود و کمربندش هم

تازه و زردرنگ بود. هفت‌تیر بزرگ او که جلد چوبی داشت توجه همه‌را بخود جلب کرد. فقط دسته آن بیرون زده بود. پچ‌پچ‌کنان بهمدیگر رساندند که این قبیل سلاح‌ها صد گلوله دارد و در مسافت چند کیلومتری بی‌خطا میزند.

پیرمرد یك کاسه قومیس به‌مهمان تعارف کرد و او خورد و از آن تعریف کرد و با اشکهای آشکار بخوردن غذا پرداخت و ضمناً کیفیت و جنس گوشت و میزان لعاب سوپ‌را با خبرگی مشخص کرد و حتی اسم ماهی خشك‌شده‌را فقط با بدست گرفتن یك تکه کوچك آن گفت و این موضوع موجب تعجب عموم شد. موقعی هم که درباره طرق مختلف نمك‌زنی و خشك‌کنی ماهی در هندوستان، عربستان و مصر صحبت کرد فوراً دهاتی‌های محتاط‌را بخودش متمایل ساخت. صحبت بطرز بسیار صریح و آشکار جریان یافت:

— آقا بگو چرا تو دنبال روسها و بلشویکها رفتی و نه به‌ارتش «پسران آلاش»؟

این سوال ذهن خیلی‌هارا بخود مشغول کرده بود و همینکه ژودیریك ریشسفید این سوال‌را در کلبه‌اش باو داد سکوت احترام‌آمیز حکمفرما شد. جانگیلدینف آهسته یك لقمه گوشت سینه‌را خورد و روی آن یك جرعه هم قومیس نوشید و گفت:

— شما میتوانید بحرف من باور نکنید، من نمیخواهم که شمارا قانع کنم. هر مرد واقعی و حسابی کله خودش‌را روی شانه‌اش دارد و بقول بارو دیگ خودی غذارا خوشمزه‌تر میپزد. بیائید و باهم فکر کنیم و اگر لازم شود ریشسفیدها بما کمك میکنند. موقعی که اشتباه کنیم و از راست منحرف شویم آنها فکر مارا اصلاح میکنند و راه درست‌را بما نشان میدهند. موافق هستید؟

از هر سو سروصدا و نداهای تصدیق دهاتی‌ها شنیده شد. معمولا مهمانان تازه‌وارد و مهم فقط چیزهای واضحی‌را میگفتند و دستور میدادند. در صورتیکه این شخص پیشنهاد میکند بطرز برابر صحبت شود و تازه ریشسفیدهارا هم به‌قضاوت و حکمیت دعوت میکند... کلبه فوراً پر جنب‌وجوش شد. هرکس خودش‌را شخصیت برجسته‌ای حس کرد و نه یك موجود رانده شده و مالیات‌دهنده متخلف بلکه میزبان و انسان.

— آقا بالا!

– – آقا شروع کن! دنیا یك دنیا عقل دارد! همه چیزرا همگان دانند.

– صاف و پوست‌کنده صحبت کنیم مثل در درگاه خدا!

– آقا درست‌است، – ژودیریك با کف دست زبرش بریش سفیدش دست کشید. – حکیم‌ها بیخودی نمیگویند که اگر همه بجستجو بپردازند حتی آنچه‌را که نیست پیدا میکنند.

جانگیلدینف همینکه دید سکوت شد صحبت خودرا با دادن سوالات شروع کرد. مثل این بود که زمین‌را برای افشاندن بذر فکر آماده کند:

– تزاررا سرنگون کردند. آیا حالا دیگر حکومت تزار سفید روی سر قازاق‌ها وجود ندارد؟

ژودیریك عوض همه جواب داد:

– آقا، تزار رفت پی‌کارش.

– خب، آزادی بصحرای ما آمد؟

– آقا، آمد.

– وقت آن رسیده که ما فکر کنیم بعد چطور زندگی کنیم، چطور حکومت خودمان‌را ایجاد کنیم تا عادلانه و خلقی باشد؟

– ملت خیلی‌وقت‌است که برای عدالت دلش پر میزند.

– شایع شده که آلاشوردینی‌ها میخواهند چنین حکومتی‌را بسازند. آنها همه‌جا گلویشان‌را پاره میکنند که «آهای، فرزندان آلاش! فرزندان اسلام! صحرا مال ما بوده و باید مال ما باشد! دولت خانخانی خودمان‌را ایجاد میکنیم، مثل اجدادمان!»

– آقا درست میگوئی. حتی حالا دیگر خان در بین آلاشوردینی‌ها رئیس‌کل‌است، اورا خان ژانشا دوس‌محمدوف مینامند. او در میان قازاق‌ها از همه مهمتراست. چند وزیر دارد، عده‌ای سرباز هم دارد.

– شما میگوئید او عمده‌تر از همه قازاقهااست؟ خب، چه کسی بعنوان خان اورا انتخاب کرده؟ – جانگیلدینف شانه‌هایش‌را بعلامت نامعین بودن بالا انداخت و افزود: – مثلا منهم قازاق هستم و خان‌را انتخاب نکرده‌ام. اضافه بر این در صحرا هیچکس‌را ندیده‌ام بگوید که در انتخاب خان شرکت کرده‌است. شاید در دهکده شما چنین کسی باشد؟ اگر هست اورا بمن نشان بدهید!

– نخیر آقا، ما هم نمیدانیم چطور اینطور رو داده، ما جای دوری زندگی میکنیم و خبرها دیر بما میرسد.

جانگیلدینف محترمانه خطاب به‌پیرمردها گفت:

– پس در اینصورت، ریشسفیدهای محترم، بفرمائید ببینم مگر حکومتی‌را که مردم آنرا انتخاب نکرده‌اند میشود گفت مردمی و خلقی‌است؟

در کلبه سکوت حکمفرما شد. هیچکس جرات نکرد حتی کلمه‌ای بر ضد آلاشوردینی‌ها بگوید. آخر بلشویکها امروز آمده‌اند و فردا ممکن‌است بروند ولی آلاشوردینی‌ها میمانند.

علیم‌بی لبخند زد و گفت:

– سکوت میکنید؟ پس در اینصورت حکومت خان‌را قبول دارید و موافقید که باو مالیات بدهید؟

کلمه «مالیات» به‌رگ زندگی خیلی‌ها ضربه زد. پیش از همه یك ماهیگیر سبیل سفید که تا بحال ساکت بود با ژستهای پر حرارت بحرف درآمد. او گفت:

– میگویند خان فرمان صادر کرده که هر چادر باید صد روبل مالیات بدهد!.. مگر اینطور عادلانه‌است که از هر چادر صد روبل بگیرند؟ چادرها جوربجورند... یکی قدیمی و پاره پوره‌است و بیچیزها در آن زندگی میکنند، چادر دیگر از نمد سفیداست و سرتاسر داخل آن با قالی فرش شده، در این چادرها اربابها زندگی میکنند... باین ترتیب هم نادار باید صد روبل بدهد و هم ارباب؟.. این قاعده به‌چه درد میخورد؟

یك صحرانشین مسن که قبای فرسوده و پاره بتن داشت در حالیکه عجله داشت فکر خودش‌را بیان کند سریع گفت:

– من شنیده‌ام که ارباب عیسی کوپژاسارف از طرف خان به‌دهات بورلین آمده‌است میگویند او وزیراست. او برای اینکه یکعده سرباز داشته باشد پول جمع میکرد. مردم از پرداخت پول خودداری کردند و وزیررا بیرون راندند... آنوقت روز بعد آلاشوردینی‌ها هجوم آوردند و با شلاق شروع بزدن مردم کردند... و آنکه پیش از همه از پرداخت مالیات خودداری کرده بود با طناب دست و پایش‌را بستند و اورا مثل گوسفند سر بریدند... تا چشم دیگران‌را بترسانند!

جانگیلدینف صحبت همه‌را گوش کرد. کسی پیدا نشد که مایل باشد به‌آلاشوردینی‌ها مالیات بپردازد. بعد از ریشسفیدها پرسید:

– این راست که در صحرا همه قازاق‌ها یکجور زندگی نمیکنند و بین آنها هم ثروتمند هست و هم نادار؟

پیرمردها تصدیق کردند:

– بعله هم ثروتمند هست و هم تنگدست و نادار، – آنها نمیدانستند که مهمانشان صحبت‌را بکجا میکشاند.

– همه شنیدید؟ منهم میگویم: هم اشخاص ثروتمند هست و هم اشخاص نادار. در دهکده شما هم هست و در سرتاسر صحرا هم هست. – جانگیلدینف کمی مکث کرد و بعد مثل اینکه با صدا و حرف فکر میکند اینطور بصحبت خود ادامه داد:– در صورتیکه آلاشوردینی‌ها قسم و آیه مبخورند که همه قازاق‌ها مثل یك خانواده هستند و ما همگی برادران و بچه‌های یك پدر و از خاندان علی پولوساتی* هستیم و حالا که برادر هم هستیم نباید باهم کشمکش و نزاع داشته باشیم و در خانواده باید صلح و سازش برقرار باشد. آنها اینطور میگویند یا نه؟

– بعله، آقا.

– در اینصورت من میخواهم از شما بپرسم: پس چرا بین برادران قازاق چنین تفاوت و اختلاف وجود دارد؟ بعضی‌ها در چادرهای ثروتمند و دیگران در چادرهای فقیرانه زندگی میکنند، بعضی گله هزارتائی دارند و دیگران آه هم در بساط ندارند و برای آن ثروتمندان از صبح تا غروب آفتاب کمر خم میکنند و سر شب هم نمیدانند که صبح دیگر چیزی برای خوردن دارند یا نه و بچه‌هایشان‌را با چه غذا بدهند. مگر در یك خانواده این وضع میتواند وجود داشته باشد؟ – جانگیلدینف فوراً جواب خودش‌را داد: – نخیر، در یك خانواده چنین چیزی نمیتواند وجود داشته باشد. درست میگویم یا نه؟

– آقا راست میگوئی، حق با تواست.

– خب اگر این راست و بحق‌است آنوقت آلاشوردینی‌ها راست نمیگویند و با دروغ سر پا بند هستند. خودتان قضاوت کنید آنها کجا میتوانند برادرهای ما باشند؟ آنها برادران کی هستند؟ ساکت هستید؟.. آیا آنها برادران شما هستند؟

– آقا این چه حرفی‌است!

– من میدانم آنها برادران کیها هستند. آنها برادران ارباب‌ها هستند و با آنها همخونند. ولی با شما چطور؟ مگرچربی گوسفند با آب قاطی میشود؟ نخیر، چربی همیشه روی آب میایستد و هیچوقت با آب

---

*پولوساتی بمعنی خط‌خطی.

نمی‌آمیزد. همینطور هم آلاشوردینی‌ها هیچوقت با ملت متحد نمیشوند. آنها همیشه بالای ملت میایستند و همیشه میخواهند همان بالا بمانند و حکومت بکنند.

ریشسفیدها ساکت بودند و سرشان را مطیعانه خم کرده بودند. البته، مگر میشد بر ضد این عقیده و حرف اعتراض کرد؟ فقط یك صحرانشین که در گوشه دوردست نشسته بود آهسته گفت:

– همه حرفهایت درست و عاقلانه‌است... ولی اینطور از آب درمیآید که برای آدم ساده همه‌جا وضع بد است، هم در زمان تزار بد بود، هم در زمان خودی‌ها، خان‌های قازاقی...

جانگیلدینف گفت:

– نخیر پدر، همیشه برای آدم ساده بد نیست. حکومت ما، حکومت خلقی هم وجود دارد و اسمش حکومت شوراهااست.

جانگیلدینف شروع به‌توضیح درباره بلشویکها و کارگران روس کرد که آنها هم زندگی بدی داشتند و چطور باهم متحد شدند و بر ضد اربابهای خود برخاستند.

علیم‌بی صحبت خودش‌را اینطور تمام کرد:

– بلشویکها نه تنها با ملت هستند بلکه خود آنها ملت هستند. آنهارا نمیشود از هم جدا کرد همانطور که نمیشود ناخون‌را از گوشت جدا نمود. بلشویکها فقط یك چیزرا میخواهند آنهم اینکه در هر دهکده و شهرستانی مردم ساده خودشان حکومت خودرا انتخاب کنند و عاقلترین و باانصافترین آدم‌هارا بنمایندگی خود انتخاب نمایند. حالا خود شما بگوئید مگر شما چنین دولتی‌را نمیخواهید؟

چشمها در زیر ابروان آویزان درخشان شدند، چین و چروکها در صورتهائی که از باد و آب شور مثل چوب سخت‌وخشن شده بودند صاف شدند. آقا سوال عجیبی میکند. چه کسی ممکن است برای خودش زندگی خوب‌را نخواهد؟ حرفهای خوبی که زده شد گرچه دلپذیرند ولی برای ما نان نمیشوند و بقول یارو از حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمیشود.

– آقا راست گفت، درست مثل اینکه از چاه ما آب خورده، او از زندگی ما اطلاع دارد، – ژودیریك سرش‌را متفکرانه تکان تکان داد و افزود: – ولی هرکس خودش ریش خودش‌را میخاراند. حالا منهم میخواهم به نطق تو جواب بدهم. تو درست میگوئی، خیلی هم درست میگوئی! ولی

چه وقت چنین حکومتی بسرزمین ما میآید؟ اینجا وجود ندارد... چیز بد خودش نمیرود و چیز خوب هم خودش نمیآید.

جانگیلدینف گفت:

– پدر من میگفت عقرب عادت خودشرا ترك نمیکند. اینست که باید آنرا کوبید. آلاشوردینیها هم عقربند، – جانگیلدینف با تکان دست نشان داد چطور باید کوبید. – و برای اینکه حکومت از دست آنهائی که روی قالی مینشینند و هر روز گوشت چرب گوسفند میخورند بدست آنهائی بیاید که گله دیگرانرا از صبح تا شب میچرانند و روی نمد پاره با شکم گرسنه میخوابند باید جنگید. تورغیایهای ما همین کاررا میکنند. آنها سوار اسب میشوند، تفنگ برمیدارند و برای برپا کردن حکومت جدید، حکومتی که با ملتاست و خودش ملتاست حرکت میکنند. اسم این حکومت شوراهااست.

دو زن جوان معذرتخواهان وارد کلبه شدند و سینیهای بزرگ بشبارماقرا روی سفره که پهن بود گذاشتند. از بشبارماق بخار ملایمی برمیخاست و عطر آن که دماغرا تحریك میکرد منتشر میشد. یکی از این دو زن جوان که خوشاندام و چابك بود سرشرا خم کرد و زیرچشمی بمهمان نگاه کرد و چشمهای کشیده و مژههای طویل و تیر مانندش گرمی و ظرافترا هدیه کردند. او گفت:

– آقا میل بفرمائید!

علیمبی دستشرا دراز کرد، یك تکه گوشت و خمیر غلتكخورده و پختهرا برداشت و بدهان گذاشت و گفت:

– از خود تورغی تا بحال بشبارماق حسابی نخورده بودم. از این خوشمزهتر پیدا نمیشود!

زنهائی که توی درگاهی ایستاده بودند از این تعریف سرخ شدند و با عجله بیرون رفتند. مردها بتدریج بخوردن غذا پرداختند و موقعیکه سینیها خالی شدند جانگیلدینف صحبت خودرا ادامه داد:

کالچاك* که میخواهد حکومت تزاریرا برگرداند توپ دارد، ژنرال تالستف مسلسل دارد، هر آلاشوردینی سرتاپا مسلحاست. ولی آن جوانمردانی که بخاطر ملت میروند بجنگند اسلحه و تفنگ کم دارند.

---

* آ. و. کالچاك (۱۹۲۰–۱۸۷٤) – یکی از رهبران ضدانقلاب روسیه، دریاسالار.

افراد رزمنده هستند، اسب هم دارند ولی از لحاظ تفنگ وضع خراب‌است. در صحرا اسلحه نیست...

ژودیریك تصدیق‌کنان سرش‌را تکان داد و گفت:

— بی‌اسلحه چه جنگی میتواند باشد؟

جانگیلدینف گفت:

— ما هم اینطور فکر میکنیم و تورغییها مرا برای گرفتن اسلحه برای قازاق‌ها بمسکو پیش لنین فرستادند تا آنها بتوانند از حکومت خلقی خودشان دفاع کنند. لنین به‌صحرانشینان باور کرد، لنین بما اسلحه داد. هم تفنگ و هم مسلسل. اسلحه زیادی داد! و ما آنهارا اینجا به‌بوزاچی آوردیم. — جانگیلدینف رك‌وپوست‌کنده حرف میزد. او افزود: — کمك شما لازم‌است. مشورت بدهید، کجا ما میتوانیم برای رساندن اسلحه بصحرا شتر و اسب پیدا کنیم؟

علیم‌بی سوال مشکلی‌را داد. اهالی دهکده با چشمان خود دیدند که چه کوهی از بار و چقدر جعبه از دو کشتی خالی شده! برای حمل آنها تعداد زیاد، آخ که چقدر زیاد شتر و اسب لازم میشود. نه ده‌ها بلکه صدها! چنین تعدادی‌را در دهکده هیچکس ندارد. حتی اگر از هرکس همه شترها و اسبهایش‌را هم بگیرند بازهم کم خواهد بود...

ژودیریك هم اینطور گفت. به‌سوال بی‌رودربایستی باید صادقانه جواب داد. او بعد با انگشتهایش ریشش‌را شانه زد و سرش‌را تکان تکان داد و گفت:

— همانطور که آبا و اجداد ما گفته‌اند: «آدم نیکوکار در راه نمی‌ماند». مشورت ما بتو آقای رئیس اینست: سوارانت‌را به‌دهکده‌های مجاور بفرست و پیرمردهارا جمع کن. بفکر من آنها میتوانند هم اسب و هم شتررا بتعداد لازم پیدا کنند.

مشورت کاربرانه بود و علیم‌بی از ژودیریك تشکر کرد گرچه خودش هم اینطور فکر کرد.

طرف عصر قازاقهای آدایوی جوان از صد نفر داوطلبی که در آستراخان بواحد وارد شده بودند، قرارگاه واحدرا ترك کردند. آنهارا فرمانده به‌همه دهکده‌های اطراف فرستاد.

جانگیلدینف موقع مشایعت آنها بآنها گفت:

— بهمه بگوئید که واحد ما پیرمردان و معتمدین‌را نزد خود دعوت

میکند. بگوئید که فرمانده قازاق‌است و میخواهد مشورتهای عاقلانه آنهارا بشنود.

کالاتوبین هم هشدار داد:

— مواظب باشید که داراها در بین آنها نباشند.

## بخش نوزدهم

### ۱

سرهنگ اس‌سرتون که از گرمی هوا بتنگ آمده بود در حالیکه کارتونی‌را زیر بغل داشت کنار یك آبگیر کوچك قدم میزد. آبگیر که با آجر سرخ فرش شده بود از آب تمیز روان پر بود و آبتنی در آن در این ساعات داغ بعد از ظهر لذت میبخشید. در آن ژنرال مال‌لسون شنا میکرد ونفس‌نفس میزد. او بی‌عجله دستهای چاق و کوتاهش‌را در آب حرکت میداد و چشمهای کوچکش از رضایت میدرخشیدند، گفت:

— سرهنگ، شما بیخود آبتنی نمیکنید، چقدر شمارا تشویق به‌آبتنی کنم؟ آب مثل لبخند ظریف دوشیزه‌ها است!.. فوق‌العاده مطبوع‌است!.:

— تیمسار متشکرم! من گرمم نیست، — اس‌سرتون با لبهای نازك قهوه‌ای خود فقط شکل لبخندرا ظاهر کرد، گرچه در پشتش احساس میکرد که چطور پیرهن به‌تنش چسبیده. او در ذهن بخودش لعنت میکرد که چرا فوراً دعوت رئیس‌را نپذیرفته و حالا ناگزیر بود روی بهانه خودش بایستد.

دو درخت سده سبز سیر و با شاخ و برگهای کروی شکل و یك درخت نیرومند توت با شاخه‌های کلفت در اطراف آبگیر سایه انداخته بودند. ولی آفتاب عشق‌آباد چنان هوارا تفته کرده بود که نفس کشیدن‌را مشکل میکرد. اس‌سرتون برای چندمین بار فکر کرد: «بشمال آمدیم ولی به‌تنور واقعی افتادیم. صحرا درست یك کوره عظیم‌است و حرارت پس میدهد... در مشهد بمراتب مطبوعتر بود!»

در راهروهای حیاط و در طول دیوار بلند نگهبان‌ها با تفنگها حاضر به تیراندازی یکنواخت قدم میزدند.

ژنرال مال‌لسون پس از آنکه به‌عشق‌آباد آمد با ستاد خود در خانه

مجلل یکی از روسای استان ماوراء خزر سکونت کرد و بلافاصله فعالیت شدید را آغاز کرد. او سعی داشت هرچه سریعتر در مستعمره آتی عمیقاً ریشه بدواند. او پرسید:

– چه‌وقت به‌کراسنوودسك حرکت میکنید؟ – مال‌لسون درحالیکه با انگشتهایش برآمدگی آجری‌را گرفته بود پاهایش‌را شدید حرکت داد و آب کف کرد و غرید مثل اینکه پره‌های پروانه قایق موتوری بآن بخورد.

– تیمسار، امروز.

– دقیقتر کی؟

– ساعت بیست‌وسه و پانزده دقیقه.

– پاسدارها چه؟

– تیمسار، یك گروه تیرانداز ممتاز.

– از ذخیره من؟

– تیمسار، شما خودتان امر فرمودید،– اس‌سرتون لبخند ملایمی زد.

– آهان، یادم آمد...

– با رضایت فراوان در حوض میخواستم شنا کنم ولی قبل از حرکت همانطور که همیشه رو میدهد یك عالم کار ناتمام و فوری جلوی آدم ظاهر میشود. – اس‌سرتون محترمانه بطرف ژنرال خم شد: – تیمسار، اگر اجازه بفرمائید من از حضورتان مرخص میشوم.

– خیله خب، خیله خب... راستی صبر کنید! – مال‌لسون تکان‌دادن پاهایش‌را متوقف کرد و دستهایش‌را به‌لبه حوض گرفت و خودش‌را جلو کشید و چشمهای کوچکش‌را بطرز نافذ به‌سرهنگ دوخت و گفت: – میدانید یاد فکر همین حالا بنظرم رسید... دستور بدهید که واگن مرا در وسط قطار قرار دهند!

اس‌سرتون نگاه طولانی ژنرال‌را تحمل‌کرد و آرامش کامل‌را در چهره‌اش حفظ نمود، گرچه قلبش لرزید درست مثل اینکه ضربه محکم بوکسوری ناگهان باو وارد شده باشد. چیزی نمانده بود پوشه چرمی او به‌حوض بیفتد و سرهنگ بزور آنرا با نوك انگشتان چسبنده‌اش نگهداشت.

– اطاعت مشیود تیمسار. شما میخواهید کسی‌را همراه من بفرستید؟

– نه عزیزم، خودم میآیم.

– عالیست، تیمسار! – اس‌سرتون خود از صدای آرام و تمرین‌کرده خودش تعجب کرد.

– حالا میشود بروید.

اس‌سرتون وارد دفترشد و دستور رئیس‌را ابلاغ‌کرد و باطاق خودرفت. موقع ورود باطاق او پوشه بسیار سنگین‌را پرت کرد، پوشه چند متر پرید و شالاپی روی میز افتاد و بطری باز ویسکی‌را انداخت و یك جام بلور شکست. ویسکی روی رومیزی ریخت و با جریان باریك زرد روشن به‌پارکت نقش‌ونگاردار ریخت.

اس‌سرتون از لابلای دندانهایش با عصبانیت گفت:

– یکدفعه هم نشد که بی‌سرخر زندگی کنم.

چنان احساسی باو دست داده بود که گوئی اورا با کمال بیشرمی غارت کرده باشند مثل اینکه با خشونت جیبهایش‌را پشت‌رو وکیف پولش را خالی کرده باشند. ضمناً او همینطور هم فکر میکرد. چطور میشد طور دیگری فکر کند! اس‌سرتون چقدر وقتش‌را برای تهیه یك نقشه دقیق تلف کرد و در شکار اسلحه و طلاهائی که توسط لنین ارسال گردیده بود مستقیماً شرکت نموده بود و ناگهان در آخرین لحظه موقعیکه زمان برداشت محصول رسید، ژنرال ریاست کاررا خودش برعهده میگیرد. اس‌سرتون هم حالا دیگر با تجربه شخصی خودش میدانست که مال‌لسون چنگال محکم و چسبنده‌ای دارد و معمولا از چنگال و ناخن‌های خود چیزی‌را رها نمیکند و برای اطرافیانش فقط خورده ریز باقی میماند...

تلگرافی‌را که از کراسنووودسك مدت طولانی انتظار داشتند صبح رسید. این تلگراف خبر دریافتی از آستراخان‌را تایید کرد، خبری که توسط ماموران ضدجاسوسی دنیکین بدست آورده شده وبانگلیسی‌ها داده شده بود از اینقرار: دو کشتی حامل اسلحه بنام‌های «عباسیه» و «مهدی» وارد دریا شدند.

اس‌سرتون جلو میز آمد، بطری‌را بلند کرد ولی آنرا نگذاشت و در دستش گرداند و کمی ویسکی آنرا تکان داد و آنرا بدهانش ریخت. با لبهایش صدای مچ کرد و بطری‌را مثل اینکه باعث و بانی شروبلا باشد از پنجره که چهارطاق باز بود بیرون انداخت. بطری در آفتاب درخشید و روی باغچهٔ برجسته زیر یك بوته گل سرخ شالاپی افتاد.

– یکدفعه هم نشد که بی‌سرخر زندگی کنم. بر پدرش لعنت!

بویژه خود اس‌سرتون این فکررا کرده بود که یك کشتی باری مسلح به‌چند توپ‌را بطرف آستراخان بفرستد تا آنجا رفت‌وآمد کند و هر کشتی سرخ‌را زیر نظر نگهدارد و بآن با کمك علائم مرس سیگنال بدهد. سرهنگ میدانست در واحد جانگیلدینف دو آدم او هستند و آنها حتماً متوجه علائم قرارداری میشوند و سعی میکنند جواب دهند. هرکدام از این دو مامور در این باره دستورالعمل دریافت کرده و علائم نقطه و خط‌را آموخته و با آنها میتواند کلمه «چه کسی؟»را مخابره کند. آنها همینکه این علائم را ببینند موظفند با آئینه، شمع یا چراغ‌قوه و هر چیز دیگری دو خط و سه نقطه‌را علامت دهند، همین. کسی هم که از این موضوع بی‌اطلاع باشد نمیفهمد که موضوع از چه قراراست زیرا در حروف مرس این «دو خط و سه نقطه» بمعنی «هفت» است. ولی برای کسانیکه در جریان کار هستند این حروف معنی زیادی دارد از اینقرار: «اوضاع مرتب‌است، اسلحه و طلارا در مسیر مقرره حمل میکنیم». در ضمن ماموران موظف بودند در صورتیکه خط سیر تغییر کند یا وضع پیشبینی نشده رو دهد سیگنال دیگری که این‌است بدهند: نقطه — خط، نقطه — خط، نقطه — خط. در الفباء مرس این علائم بمعنای ویرگول عادی هستند.

کشتی باری با پرچم سه‌رنگ روسیه که برفراز دگلش داشت با دو کشتی بادبانی در دریا مواجه شد و در مقابل علامت قراردادی جواب «هفت»را دریافت کرد. ناخدای کشتی باری دلش پرزد که فوراً به‌آن دو کشتی نزدیك شود و آنهارا با واحد سرخشان روانه ته دریا کند. ولی افسر انگلیسی که در جایگاه ناخدا ایستاده بود دستور سرهنگ‌را جداً انجام میداد. او میدانست که بدست آوردن طلا در آب بسیار پرخطراست و ممکن‌است بآسانی از لای انگشتها به ته دریا بلغزد. اضافه بر آن چنانکه معلوم شد این کشتی‌های بلشویکی در عرشه خود توپخانه داشتند و افسر انگلیسی تقریباً بزور ناخدارا وادار کرد بعقب برگردد و به‌کراسنوودسك روانه شود.

حالا که روبرو شدن با آن دو کشتی در بندر کراسنوودسك مثل آب خوردن بود و سرانجام زمان آن رسیده بود که طلارا به‌چنگ آورد ناگهان خود ژنرال وارد عمل میشود... اینجااست که آدم کلافه و جنی میشود • میخواهد از دیوار بالا برود.

صدای خوردن ضربه به‌درب شنیده شد.

جناب سرهنگ اجازه هست؟

افسر ستاد در حالیکه یك پوشه قهوه‌ای در دست داشت وارد شد. او که گونه سرخ داشت و ریششرا خوب تراشیده بود گزارش روزانه ضدجاسوسی دولت ماوراء خزررا آورده بود. فهرست اسامی اشخاص مظنون، صورت اسامی کسانیکه طی یك شبانه‌روز بازداشت شده بودند، نتایج بازجوئی کارگران بلشویك دستگیرشده، فهرست اسامی کسانیکه میبایست تیرباران شوند،صورت اسامی کسانیکه دیشب در شنزار تیرباران شده‌اند... همگی‌در پوشهٔ او بود.

اس‌سرتون بطرف او گام برداشت و پوشه‌را از او گرفت.

— همین؟

— بعله جناب سرهنگ.

— خیله خب، بروید.

— فقط میخواستم بطور غیررسمی بشما اطلاع بدهم... — افسر بچیزی لبخند زد. — بردی‌بکییف همراه با گروه بزرگی از رهبران قبیله‌ای تقاضای ملاقات با شمارا دارند. برای شما هدیه‌ای آورده‌اند. یك بار بزرگ، — افسر دستهایش‌را بعلامت یك حجم بزرگ باز کرد. آنها حالا دیگر سه ساعت‌است که منتظرند. شاید آنهارا بپذیرید؟

— خیله خب. پس از یکربع ساعت در اطاق پذیرائی.

— جناب سرهنگ من بآنها اطلاع میدهم!

## ۲

اس‌سرتون از حیاط اندرون عبور کرد و با حالت مردد جلوی یك حوض کوچك که معمولا قبل از خواب در آن آبتنی میکرد ایستاد، بعد دستش‌را بعلامت انصراف تکان داد و به‌اطاق پذیرائی رفت. او از گرفتن هدیه و رشوه روگردان نبود. هفته پیش یك بسته بزرگ پوست قره‌کول و پنج قالی تکینی گرانبهارا بانگلستان فرستاد ولی تمام اینها در مقایسه با آنچه که او در اینجا روی آن حساب میکرد ناچیز بود.

اطاق پذیرائی نسبتاً خنك بود، پنجره‌ها بسته بودند و بام و دیوارهای ضخیم آن هنوز گرم نشده بودند. درختهای پرسایه هم خانه‌را احاطه کرده و مانع عبور اشعه سوزان میشدند.

اس‌سرتون ناگهان هشیار شد. او صدای عجیبی شبیه صدای خروپف

شنید. کسی در اطاق پذیرائی بود. سرهنگ اخم کرد: چه کسی جرات کرده‌است بدون اطلاع وارد اطاق پذیرائی شود؟ او جلوی نزدیکترین پنجره آمد و پرده‌را بالا زد. نور باطاق وسیع افتاد. جلوی دیوار روی تخت کوتاه که با قالی گرانبهای تکینی مفروش بود و سرهنگ بآن مباهات میکرد شخصی با کفشهای پرگردوخاك خوابیده بود. کنار آن تکه‌های نان گرده، باقیمانده گوشت دودی و یك بطری چهارگوش ویسکی اسکاتلندی که افتاده بود قرار داشتند. کنار این بطری هم لکه بزرگی سیاهی میزد.

– خر احمق قالی‌را خراب کرده.

اس‌سرتون شمشیر دراز و کجی‌را با غلافش از دیوار کشید، – دیوارهای اطاق پذیرائی با مجموعه سلاحهای سرد شرقی آرایش داده شده بود، – و با قسمت کلفت آن به‌کپل چاق آن شخصی که خوابیده بود زد.

آن شخص فقط چیز نامفهومی‌را غر زد. او ویلیام، مأمور رمز، «دوست» او بود. معهذا اس‌سرتون نتوانست جلوی خودش‌را بگیرد:

– خوك، کثافت!

سرهنگ غلاف شمشیررا بطرز دردآوری بزیر دنده‌های مامور رمز زد و و مثل فنر از جا جست. لباس فرم مستعمل و بسیار پرچین وچروکش روی بدن لاغر او نشسته بود. عینکش که شیشه‌های ضخیم داشت بسختی روی نوك دماغش بند بود. چهره کوچکش که باندازه یك مشت و پرچین وچروك بود حالت تعجب زده بخود گرفت و چشمهای تیزش بسردی درخشیدند. او سخت جیغ زد:

– جناب سرهنگ چه شده؟

– حلزون پیر! – اس‌سرتون مجدداً فحش داد و دستش‌رابالا برد و گفت:

– از بیشرمی شورش‌را درآوده! بقول روسها خوك‌را سر میز که بنشانی پایش‌را بطرف بشقاب بلند میکند!..

مامور رمز کاملا بخود آمد. حالت بیحرکت خواب‌آلود و تعجب از صورت چروکدار او محو شد و نمود عصبانی بخود گرفت.

– این شمائید؟ پس بگیرید هم عوض خدمت و هم عوض نعمت؟ – ویلیام سریعاً بکنار پرید و با چابکی کولت شش‌تیرش‌را از جیبش درآورد.

– اوهو، تو معلوم میشود شجاع هم هستی! – اس‌سرتون زد زیر خنده. – جرات داری شلیك کن تا کله‌ات‌را در یك آن واحد داغان کنم. – و دستور داد: – برو گم شو خر احمق!

ویلیام بی‌آنکه کولت‌را پائین آورد عقب عقب بسمت درب رفت

– من‌را بگو که پیش این احمق مثل پیش دوست مهربانم آمدم تا خبری‌را باو بدهم... خبر جالب!.. درباره واحد بلشویکی که اسلحه و طلا حمل میکند!.. – ویلیام آهسته افزود:

– من چه تقصیری دارم که شما نبودید و اینست که کمی نوشیدم...

– با این خبرهایت میخواهی برو پیش خود رئیس. او امروز خودش به‌کراسنوودسك روانه میشود.

– من مطابق با وظیفه‌ام باید برئیس اطلاع بدهم ولی بین من و شما دوستی مخصوصی وجود داشت. مامور رمز روی کلمه «مخصوص» تکیه کرد و بطرز پرمعنائی هی‌هی خندید و از این کار صورت او بازهم بیشتر چروك برداشت و کاملا کوچك شد. – گود بای، سر! دیگر روی من حساب نکنید.

اس‌سرتون حالا دیگر بدون عصبانیت و در حالیکه شمشیررا روی تخت انداخت گفت:

– ویلی، با تمام اینها تو مثل خوك هستی، – چرا قالی‌را به گند کشاندی! این قالی ارزش‌ناپذیر است، در موزه این قبیل قالی‌هارا بدیوار آویزان میکنند، ولی تو ببین،تماشا کن چه‌کاری کرده‌ای!

مأمور رمز هم با لحن آرام و در حالیکه کولت خودرا در جیب میگذاشت، جواب داد:

– جناب سرهنگ، شاید من مخصوصاً روی قالی اثر گذاشته‌ام. – برای ویلیام هم از دست دادن دوستی با سرهنگ با صرفه نبود چون در هر وقت روز و شب در نزد او میتوانست بهترین ویسکی‌را بقدر کافی بنوشد. در صورتیکه این مشروب‌را در این سوراخ آسیائی با هیچ فونت استرلینگ نمیشد خرید. شاید من عمداً اثر گذاشته‌ام تا بعد در لندن خودستائی کنم که روی‌چنین چیز پرارزشی با کفشهای سربازی خوابیده و ویسکی خورده‌ام.

اس‌سرتون درباره آینده فکر میکرد و حالا دیگر افسوس میخورد که عصبانی و آتشی شده‌است.

– قالی بجهنم، بیا دست بدهیم، – سرهنگ دستش‌را بطرف مامور رمز پیش برد و گفت:

– ویلی ببخش... ولی تو هم تقصیر داری، در چنین هوای گرمی مست لایعقل شدی!

مأمور رمز خنده وسیع و دندان‌نمائی کرد و دست اس‌سرتون‌را فشرد و گفت:

– منهم از شما معذرت میخواهم. خودم می‌بینم که دو بطری برای من زیاداست... اینست که از پا درآمدم...

– دو بطری؟

– جناب سرهنگ نه یکمرتبه، یکی‌راصبح توی شکمم خالی کردم در محل کارم، دومی‌را هم اینجا یعنی نزد شما.

– تو خودت‌را اینطوری نابود میکنی.

– برعکس، الکل‌مالی میشوم و هیچ مرض مسری آسیائی بمن بند نمیشود، جناب سرهنگ بایدسلامتی خودرا حفظ کرد.

اس‌سرتون نوکرش‌را صدا زد و دستور داد آشغال‌هارا از روی قالی بردارد و با ژست، مامور رمزرا دعوت کرد روی صندلی راحتی بنشیند.

– پیرمرد بنشین تا باهم رهبران بومی‌را بپذیریم. – او با لحن بی‌تفاوت و سرسری پرسید: – درباره واحد آنجا در اطاق کارت چه داری؟

– چیز مهمی ندارم... اولین رادیوگرام از عامل ما رسیده. او آنطور که باید نمیتواند رمز کند و من سه‌ساعت تمام مجبور شدم بآن ور بروم... – ویلیام افزود:

– خودتان محلی‌هارا بپذیرید، من باید برئیس گزارش بدهم.

– میخواهی گلوئی تر کنی؟ – اس‌سرتون جلوی بوفه جسیمی که از چوب بلوط بود آمد و یك بطری‌را که برچسب روشنی داشت درآورد و پرسید: – از کدام مأمور مخفی؟

– از همان مأموری که در آن واحداست.

– خب که چه؟

– چیز مهمی نیست، – ویلیام بی‌آنکه از بطری چشم بگیرد لبهای خشك‌شده‌اش‌را لیسید و گفت: – فقط یك کمی، خیلی کم، باندازه یك غورت.

اس‌سرتون، بدون عجله درب بطری‌را باز کرد و به جام بلور ریخت

و خودش چشید و از لذت ملچ‌ملوچ کرد. بعد جام دیگری‌را بطرف مأمور رمز پیش برد:

– ویلی بگیر.

ویلیام گفت:

– درباره خط سیراست، – او به جریان مایع قهوه‌ای‌رنگ و شفاف که جام اورا پر میکرد چشم دوخته بود و افزود: – سرخ‌ها آنرا عوض کرده‌اند.

– چی؟!

– گفتم خط سیررا عوض کرده‌اند، – مأمور رمز، هورتی همه جام‌راسر کشید. – در یك شبه‌جزیره که بندر روسیه بنام الکساندروفسکی در آن واقع‌است پیاده شده‌اند. جناب سرهنگ اینطوری‌است. رفتن به‌کراسنوودسك معنی ندارد، – او یك تکه کاغذرا از جیب درآورد: – بگیرید این کپیه آن‌است... مثل همیشه جناب سرهنگ از شما دو بطری طلب دارم.

– بعله خبر جالبی است، – اس‌سرتون کاغذرا در جیب روی سینه‌اش پنهان کرد. – خب، باشد. دوبطری طلب تو.

– خب، من میدوم بروم، باید برئیس اطلاع داد.

افسر کشیك پس از آنکه انگشتش‌را به‌درب اطاق مهمانخانه زد به‌توی اطاق نگاه انداخت و همینکه سرهنگ‌را دید، پرسید:

– جناب سرهنگ اجازه هست مهمانهارا بیاورم؟

اس‌سرتون دستهایش‌را تکان‌تکان داد و گفت:

– بعد، بعد، حالا وقت ندارم.

– آخر شما خودتان... آنها خیلی وقت‌است منتظرند و ناراحت هستند.

اس‌سرتون متوجه شد که جیب فرنج افسر کشیك متورم شده و از جیب چپ او نوك پوست قره‌کول طلائی قهوه‌ای بیرون زده‌است. اس‌سرتون فکر کرد: «باید زودتر محلی‌هارا پذیرفت وگرنه نصف آنچه‌را که برای من آورده‌اند باقی نمیماند» و گفت:

– خیلی‌خب، صدا کن. فقط گوشزد کن زودتر... من اصلا وقت ندارم!

– اطاعت میشود، جناب سرهنگ!

## ۳

روسای قبایل یکجا دسته‌جمعی وارد شدند. توی درب کمی بهمدیگر گیر کردند، چونکه هیچیك از آنها نمیخواست خودش‌را کنار بکشد و بدیگری راه بدهد. آنها مسن، خودپسند و سیر بودند. چهره‌ها برنزی و قهوه‌ای، کلاه‌های پاپاخ که درست تا چشمشان پائین آمده و مثل برف قلل کوه‌های کوپت‌داغ سفید بودند. از سر تا پا بخود اسلحه آویزان کرده. دسته‌های اسلحه‌های سرد، غلافهای شمشیر که با سنگهای قیمتی و عاج آرایش یافته بود، هفت‌تیرها در جلد، خنجرهای قفقازی، چاقوهای کج‌در جلدهای چرمی عمیق که گلدوزی شده بودند. درعقب نوکرهای وفادارآنها جمع شده‌بودند. همراه آنها مترجم که دماغ باریك داشت و لاغر اندام بود و چشمهای برجسته داشت و لباس نظامی بریتانیائی پوشیده بود، وارد شد.

— سلام علیکم! — روسای قبایل و همه واردشدگان دستهاشان‌را بسینه گذاشتند و تعظیم بالا بلندی کردند.

اس‌سرتون به‌واردشدگان نگاه میکرد و در فکر روی نقشه در طول ساحل شرقی دریای خزر مشغول جستجو بود، این قلعه الکساندروفسکی روسیه در کدام جهنم دره‌است؟ آیا واقعاً اسلحه و طلا از دستهای او میلغزند؟

پیرترین ترکمن جلو آمد. در ریش انبوه او که صورت گردش‌را احاطه کرده بود موهای سفید نقره‌ای دیده میشدند. او بزبان خود مدت طولانی و بطرز ملال‌آوری صحبت کرد. مترجم چند بار سعی کرد اورا متوقف کند تا مفهوم کلمات اورا به‌سرهنگ اطلاع دهد ولی او هر بار عبوس شد و بصحبت یکریز خود ادامه داد. موقعیکه او صحبتش‌را تمام کرد مترجم مختصراً محتوی آنرا و بعبارت درست‌تر آنچه‌را که تواست از صحبت مفصل و پرطمطراق او بخاطر سپارد ترجمه کرد، از اینقرار:

— سران قبایل ترکمن، از افتخار فراوان که نصیبشان شده ممنون و متشکرند. آنها بآستانه منور شما آمده‌اند تا با تعظیم و سوگند غرا وفاداری خودرا اظهار کنند. آنها در سیمای شما از کشور کبیر انگلستان که در این زمان سخت بکمك ما آمده و آزادی و رفاه و فیض و نظم و زندگی خوشبخت‌را به‌هر چادر آورده‌است تشکر میکنند.

اس‌سرتون صحبت مترجم‌را میشنید و حامی‌مابانه لبخند میزد. او

بهتر از هر کس از وضع واقعی در ماوراٴخزر و ارزش «زندگی خوشبخت در هر چادر ترکمن» اطلاع داشت.

مترجم تند و یکریز گفت:

– جناب سرهنگ، روسای قبایل شمارا برادر ارشد خود میشمارند و میل دارند شمارا با لباس ترکمنی ببینند.

در دستهای رهبر ریشو کلاه پاپاخ سفید بلند نمودار شد. او به اس‌سرتون نزدیك شد و همراه با تاٴیید عمومی آنرا بسر سرهنگ گذاشت. بعد یك قبای سرخ آلوبالوئی ابریشمی گرانقیمت‌را به‌آن ترکمن رساندند و او با نزاکت آنرا روی شانه‌های اس‌سرتون گذاشت و گفت:

– حالا شما جیگیت* واقعی هستید و طبق قوانین محلی در چادر هر جیگیت بایستی حافظ اجاق هم باشد.

مترجم نرسید صحبت ترکمن ریشورا تماماً ترجمه کند که دو نوکر در حالیکه صدای شمشیرشان بلند شده بود یك قالی پیچیده‌را باطاق آوردند. اس‌سرتون با تعجب متوجه شد که در قالی چیزی میجنبد. قالی‌را با احتیاط روی کف اطاق گذاشتند و باز کردند – در آن... دوشیزه‌ای دراز کشیده بود!

دوشیزه سریعاً نشست و پاهایش‌را جمع کرد و از روی ترس با چشمهای مشکی و درشت باطراف نگاه انداخت. آنطور که از قیافه او برمیآمد در حدود شانزده – هفده سال داشت. در زیر پیراهن ابریشمی بلند او بدن نرم و خوش‌اندام او احساس میشد. او با کف دستها صورت خودرا پوشاند و سرش‌را خم کرد و دو گیسوی او مانند مارهای سیاه روی پشتش سرخورد. اس‌سرتون بی‌اراده متوجه زیبائی تابناك و فوق‌العاده این دوشیزه بومی شد.

– ما ایمان داریم که این آهو سعادت‌را بخانه شما میآورد.

در برابر هدیه بایستی با هدیه جواب داد. این رسم مشرق‌زمین است. اس‌سرتون از قبل در اطاق مهمانخانه عده کثیری انواع و اقسام وسائل آرایش، اسلحه و جعبه‌های حاوی ویسکی، کنیاك و شراب فرانسوی تهیه کرده بود. سرهنگ که راستش منتظر تقدیمی جدی‌تر و گرانتر بود مایوس شد ولی حتی بروی خود نیاورد که راضی نیست. او

---

* جوان سوارکار.

در حالیکه بفکر آینده بود و میل داشت که این اشخاص‌را بخود جلب کند بهر ترکمن یك سلاح کمری، شش تیر و یك خشاب فشنگ داد و سران ترکمن‌را به‌وجدو شعف غیرقابل وصف آورد. آنها مدت زیاد و صمیمانه از او تشکر کردند.

اس‌سرتون پس از آنکه ترکمن‌هارا مشایعت کرد در اطاق مهمانخانه قدم زد و نگاه ارزش گذارانه‌اش‌را روی قالی لغزاند. نقش‌ونگار آن بزرگ روشن و مجلل بود. اس‌سرتون فکر کرد: «چیز خوبی به‌کلکسیون من افزوده شده. فردا باید دسته‌جدید قالیهارا بمنزل بفرستم. اما دوشیزه‌را چکار کنم؟ اگر اورا بفرستم برود، سران محلی اطلاع مییابند و شایعه‌های بدی منتشر میشود... نزد خودم نگهدارم؟ زنها در ماموریتهای نظامی هیچگاه خوشبختی‌را نصیب کسی نکرده‌اند».

سرهنگ نوکر هندی‌را صدا زد و باو دستور داد دوشیزه محلی‌را باطاق دوردستی که کنار آشپزخانه‌است ببرد و اورا در آنجا جا دهد. اس‌سرتون فکر کرد: «بعد معلوم میشود چکار کنم» و باطاق کار شتافت که در آن روی دیواری که با پرده ابریشمی ترکمنی پوشانده شده بود یك نقشه بزرگ ترکستان روس آویزان بود.

## ٤

او هنوز نرسیده بود که روی نقشه الکساندروفسکی‌را پیدا کند و با شبه‌جزیره مانقشلاق که مانند دژ در دریای خزر بیرون زده بود آشنا شود که ستوان اسمیت نمودار شد و گفت:

– جناب سرهنگ، شمارا تیمسار احضار کرده‌اند!

– خیله خب.

اس‌سرتون بار دیگر مسافت بین قلعه و عشق‌آبادرا تخمین زد: هزاران میل، همه‌اش هم از بیراهه و صحرا. رسیدن بآنجا آسان نخواهد بود.

ستوان نرفت:

–رئیس دستور داد که شما فوراً پیش او بروید!

اس‌سرتون که از این ناراضی بود که رئیس اورا در زمانی نزد خود احضار کرده که بنظر میرسد فکر جالبی بذهنش رسیده، جواب داد:

– برئیس بگوئید من میآیم. – او مجدداً جلوی نقشه آمد. البته که روسها در قلعه همینطور باقی نمیمانند. چرا که اسلحه و طلا برای دولت ترکستان سرخ اختصاص داده شده. آنها بشکل کاروان در صحرا راه میافتند. بایستی راه آنهارا حدس زد!

اس‌سرتون در حالیکه با سوت آهنگ مارشی از اپرای «آئیده»را میزد نزد ژنرال رفت.

اورا در اطاق انتظار یك لحظه هم منتظر نگذاشتند و آجودان فوراً درب اطاق کار ژنرال را باز کرد و گفت:

– جناب سرهنگ، بفرمائید.

مال‌لسون عینك بچشم زده و با دقت بنقشه‌ایکه جلوی او روی میز گسترده بود نگاه میکرد و همینکه سرهنگ‌را دید در حال سکوت متن تلگراف رمز کشف شده‌را که اس‌سرتون از آن قبلا اطلاع پیدا کرده بود بطرف او دراز کرد.

اس‌سرتون در حالیکه تلگراف‌را پس داد پرسید:

– چطور کراسنوودسك؟ – اس‌سرتون انتظار داشت از رئیس این دستوررا بشنود: «سفر ملغا میشود!» ولی ژنرال عینکش‌را برداشت و با دستمال شیشه آن‌را پاك کرد و گفت:

– شما تنها به‌کراسنوودسك میروید.

– آنطور که از تلگراف رمز برمیآید این سفر معنی ندارد...

رئیس صحبت اورا برید:

– معنی دارد. همه چیز آنطور که بنظر میرسید ساده نیست. من همه‌را سنگین سبك کردم و باین نتیجه رسیدم که این وضع دو راه چاره دارد. اول اینکه عامل ما برملا شده و سرخ‌ها از رمز برای تلگراف دروغین استفاده کرده‌اند و خودشان در مسیر مقرر حرکت میکنند. دوم اینکه بنابر اطلاعات موجود در دریا طوفان بود و احتمال دارد که کشتی‌ها آسیب دیده‌اند و این موضوع سرخ‌هارا مجبور کرده‌است در قلعه پهلو بگیرند و بارشان‌را بساحل تخلیه کنند.

– تیمسار، بنظر من بایستی به‌عامل‌اول‌باور کرد، برای اینکه در رمز مقاصد سرخ‌ها دقیقاً تذکر داده شده.

– چرا ما باید بتلگراف رمز باور کنیم در حالیکه بنشانی آشکار مخابره شده؟ سطر اول‌را با دقت بخوانید همه آن بدون رمزاست: «عشق‌آباد، ژنرال مال‌لسون». آیا این موضوع بنظر شما عجیب نمی‌آید؟

– تیمسار، لابد وضع فوق‌العاده عامل‌را مجبور کرده به‌ریسك بپردازد.

– ما هم ریسك میکنیم. شما به‌کراسنوودسك میروید و سوارهای وزیر جنگ هم بشمال میروند. من حالا دیگر اوراز سردار و آن شخص‌را که فامیل لهستانی دارد، وزیر محلی کشوررا باینجا احضار کرده‌ام...

اس‌سرتون یادآور شد:

– گرودزینسکی‌را؟

– بعله، گرودزینسکی‌را هم. موقعیکه ما نقشه‌را باز میکنیم چشم آنها میدرخشد. آنها فوراً در حدود پانصد جانی‌را میفرستند و صحرارا در عرض دو دقیقه قطع میکنند.

باید فکر کرد! طلا و اسلحه!

# از کوره راههای مخفی

## بخش بیستم

### ۱

نورتاز یکباره بهوش آمد درست مثل اینکه از خواب عمیقی بیدار شده باشد. در دهان او خشکی نامطبوع و مزه شورمانند و بد خون منعقد حس میشد. بدن سخت کتك‌خورده او تیر میکشید و دستهایش که با طناب پشمی خشن بسته شده بودند متورم بودند.

او چشمهایش‌را باز کرد. نیمه‌های دل شب بود. بالای سرش آسمان تاریك که در آن دانه‌های درشت ستارگان افشانده شده بودند در اوج عظیمی گسترده و از لحاظی شبیه قبای لاپنبه‌ای مستعمل و پاره‌ای بود که از آن تکه‌های کوچك پنبه سفید بیرون میزنند. در آسمان نصف ماه برنگ زرد سیر مانند نان گرده‌ذرت تازه که نصف شده باشد بطرز کدری میتابید. نورتاز بوضوح تجسم کرد که چنین نانی در زیر دندانها چطور خرت‌وخورت صدا میداد. او بسیار گرسنه بود و بخا طرش آمد که از دیروز صبح چیزی بدهان نگذاشته. کی میتوانست فکرش‌را بکند که روزی که آنقدر خوب‌وخوش شروع شده بود آنقدر غم‌انگیز بپایان رسد!

از زمین نفس مرطوب میدمید و علفها که از شبنم شبانگاهی متورم شده بودند از خود خنکی منتشر میکردند. نورتاز کمی خودش‌را بجلو کشید و صورتش به‌علف انبوه فرورفت و سرش‌را برگرداند و در این بین بالبهای بریده و گردنش نم شبنم‌را احساس کرد. ذهن او از وضوح آرام برخوردار بود. چوپان گوش داد. سکوت حکمفرماست. کنارش جلوی آتشی که تا آخر سوخته بود، پنج محافظ درست روی علفها دراز کشیده و بدیدن خوابهای خود ادامه میدهند. آنها چماق‌های طویلی‌را در بغل خود فشرده‌اند. در کنار آنها اسبهائی که دوپای جلوی

آنها بسته شده بودند آهسته در گشت‌وگذرند و دمبشان‌را با تنبلی تکان میدهند.

نورتاز چشمهایش‌را بست و بپهلو غلتید و روز گذشته‌را بخاطر آورد. نه تنها روز گذشته‌را چونکه همه چیز بمراتب پیشتر و از آن عصری شروع شده بود که به‌سلیمان کشتی‌گیر مشهور پیروز شد و بعنوان جایزه اسب جوان کهری‌را دریافت کرد. همان عصر نورتاز سوار بر آن تاخت برداشت. بکجا؟ او خودش هم درست نمیدانست بکجا و چه راهی‌را در پیش گرفته. او همینطور میخواست در صحرا بجای دور از دهکده بگریزد، دهکده‌ای که در آن غابیش‌بای دختر خودرا درست مثل یك گوساله دوساله میفروخت...

اسب او که قوی، پر تحمل و مطیع از آب درآمد فوراً سوار خودرا شناخت و حس کرد که او صاحب جدیدش‌است. او بطور کلی در مورد اسب خوش‌شانس بود. هنوز نمیرسید جلوی اسب بیاید بصورت آن دست بکشد و بشانه‌اش دست بزند که اسب فرمانبرانه بطرف او سر میکشید.

نورتاز دو روز در صحرا بتاخت‌وتاز پرداخت و فقط باین منظور توقف میکرد که باسب خوراك دهد و بگذارد استراحت کند. خودش هم پیاز وحشی و ریشه‌های علفهای خوراکی‌را میخورد.

در صحرا فضا وسیع است ولی راه رهگذر یکی‌است. قلب نورتاز اورا وادار به‌مراجعت به‌دهکده مالوف کرد بسوی کسی که اسمش‌را تکرار میکرد و آنرا در هر سطر از ترانه ساده‌اش که خود او در ضمن راه‌رفتن موقع نواختن تمیر کوموز میساخت، میستود. او خبر غم‌انگیزی‌را برای آلتون میبرد و قلبش از غصه میترکید. او با چه کلماتی خبر وحشت‌آورا بمعشوق خود اطلاع میدهد، خبری که از آن خودش نمیخواست زندگی کند؟..

آلتون!.. آلتون!..

نورتاز به‌خورشید نگاه کرد و بنظرش رسید که او، آلتون، چهره گرد اوست و مانند گذشته شاداب است و باو لبخند میزند و با نگاه سوزانش اورا (نورتازرا) نوازش میدهد. شبها نورتاز آلتون خودرا میدید ولی حالا دیگر او رنگپریده و محزون‌است، مثل اینکه از همه چیز اطلاع دارد و نور چشمانش ساکت و غمناك بود...

راه برگشت بنظر چوپان کوتاهتر رسید. شاید باین علت که اورا

اسب خوب حمل میکرد. ممکن هم هست باین علت بود که از پی گله‌تنبل راه نمیرفت، و شاید هم بآن جهت که خود صحرا باستقبال او میشتافت.

روز بعد نورتاز با یك قرارگاه چوپانی مواجه شد که در آن جوره چوپان پیر با نوه‌اش زندگی میکرد و اسب‌را بسوی قرارگاه بر گرداند. او فکر کرد در آنجا هم چاه و هم غذای خوبی گیر میآورد.

ناگهان در جلو از یك جلگه شیب‌دار که در آن علف انبوهی روئیده بود یك دسته کلاغ بال‌زنان و قارقارکنان بسنگینی و بدون رغبت بپرواز درآمدند. نورتاز فوراً فهمید که این محل همانجائی‌است که آن کشته افتاده بود. بی‌اراده چهره لاغر با ریش مثلثی اورا بخاطر آورد و در گوشش آن صدای عجیب موقع شب که نورتازرا بیدار کرد طنین انداخت. بعد، صبح آنشخص‌را در حالیکه دستهایش از پشت بسته بود و یك تکه نعد در دهانش چپانده شده بود با گلوی همچون گوسفند بریده دید...

نورتاز افسار اسب‌را کشید و آنرا تازاند تا با عجله از آن محل دور شود. نورتاز فکر کرد: «همه این کارها زیر سر او، قره‌کالی‌است. کار چه کس دیگری میتواند باشد؟ او و دامادش توپسای، این آدم طماع‌است، آنها حاضرند شکم هر کسی‌را پاره کنند...» و معلوم نشد چرا موقعیکه در برابر پیروزی بر سلیمان در کشتی شرافتمندانه اسب کَهررا به‌او (به نورتاز) دادند صورت قره‌کالی در خاطره‌اش بطور مه‌آلود نمودار شد، صورت بدخواه و درنده‌صفت با نگاه حسادت‌بار او.

نورتاز میخواست نزد چوپان پیر یکی دو روز بماند، استراحت کند و درباره زندگی خود خوب بفکر پردازد. ولی پس از عبور از کنار آن جلگه شیب‌دار پرعلف و شنیدن صدای قارقار کلاغها دیگر نخواست برای شب‌خوابی آنجا بماند.

ماگویا نوه چوپان فوراً نورتازرا شناخت و باستقبال او شتافت و گفت:

— من تمیرکوموز خودم‌را پیدا کردم، مال تو کجاست؟ آنرا گم نکرده‌ای؟

— نه، من آنرا گم نکرده‌ام.

— پس زودتر از جیبت دربیاور تا باهم بزنیم.

نورتاز حال و حوصله نواختن نداشت. چوپان پیر از قیافه عبوس

نورتاز فهمید که در قلب او یك ناراحتی وجود دارد. اورا با قومیس و گوشت پخته که غذای صحرانشینان‌است مهمان کرد.

جوره نگاهی به‌سرتا پای اسب انداخت و گفت:

– اسب خوبی‌است. مواظبش باش. اسب بال سوارکاراست.

– آقا من دیگر صاحب چنین اسبی نخواهم شد.

– آتیم‌کای شجدری* حکیم گفته‌است: هیچکس نمیداند که در زندگی چه چیزی در انتظار ماست.

– حق با تواست، پدر، همه ما از آتیم‌کای شجدری تعلیم میگیریم.

– عقل‌وحکمت مثل ستاره‌هاست همیشه روشن‌است و هرچه که بآن فوت کنند خاموش نمیشود.

نورتاز یك بغل علف تازه باسب داد و کنار چوپان پیر چمباتمه نشست و بدون عجله همه چیزرا برای او تعریف کرد، درباره آلتون، خواستگاری و اسبی که برده‌است و افزود:

– بعد چکار کنم، نمیدانم...

چوپان پیر فوراً جواب نداد. او از جیبش توتون‌دان گردی‌را که کدوی کوچك خشك شده بود درآورد و کمی ناسوار به‌کف دست زبرش ریخت و زیر زبانش گذاشت و با لبش مارچ‌مارچ کرد و گفت:

– من نمیدانم در دهکده چطور با تو برخورد خواهند کرد. هر اتفاقی ممکن است بیفتد ولی همانطور که آتیم‌کای شجدری گفته‌است پهلوان بی‌دشمن وجود ندارد، – جوره ناس‌را تف کرد و پس از کمی فکر گفت: – اگر اتفاقی افتاد و لازم شد راه اوست – یورت‌را پیش بگیر.

– آنجا صحرا خشك است و مردم در آن زندگی نمیکنند.

– آنجا سابقاً، خیلی خیلی پیش آدم زندگی میکرده، این‌را برای جد من جد او تعریف کرده‌است. تو حرف مرا خوب گوش کن، – چوپان پیر از یك دریاچه زیرزمینی اطلاع داد که در آن آب فراوان‌است و حتی در کنار آن چشمه کوچکی وجود دارد. او تعریف کرد که چطور میشود این دریاچه‌را در صحرا پیدا کرد و علائم آنرا یك به‌یك برشمرد...

نورتاز آنموقع تقریباً بحرف چوپان گوش نمیداد ولی حالا که صورتش در علفهای مرطوب از شبنم فرو رفته با دقت و شدت درباره هر کلمه جوره فکر میکرد. دستهای نورتاز بسیار متورم شده بودند و

---

* شجدری بمعنی سخاوتمند.

طناب تا استخوان بدستهایش فرو رفته بود. بعله، چوپان پیر حق داشت، صدبارها حق‌داشت. جائی در اوست — یورت دریاچه زیرزمینی نامعلومی وجود دارد... آدم همیشه درباره چیز خوب و دلخواه فکر میکند و امیدواراست، حتی موقعی هم که زندگی او به‌یك مو آویزان‌است.

اینطور شد که مرغ سعادت پشتش‌را باو کرد. نورتاز همینکه به‌دهکده مالوفش رسید پیش از همه پسربچه‌ها اورا دیدند. آنها هم طبق معمول در چمنزاری که مثل میز هموار و پوشیده از قالی علف بود بازی میکردند.

نورتاز حتی از دور متوجه شد که آنها ببازی آق‌سویك* مشغولند. نورتاز این بازی پرجنب‌وجوش‌را دوست داشت، ولی کم پیش میآمد که اربابها باو اجازه بازی بدهند. برای این بازی بچه‌ها به دو گروه تقسیم میشدند. بچه‌ها قباها و روپوشهارا در دو جا رویهم کود میکردند. این کودهارا ستاد خان مینامیدند. از بین بچه‌های ضعیف و یا کوچکترین آنها خان‌هارا انتخاب میکردند و بقیه سپاهیان آنها میشدند. بعد بنوبت از هر ستاد یك سپاهی دور میشد و استخوان بزرگ گوسفند و یا استخوان گوساله‌را پرتاب میکرد. همینکه استخوان در هوا دیده میشد همه بطرف آن هجوم میبردند. آن گروهی برنده حساب میشد که پیش از دیگری استخوان‌را باردوگاه خود بیاورد و به‌خان بسپرد. این کار هم آسان نبود زیرا هر رقیبی سعی میکرد آنکسی‌را که استخوان‌را پیدا کرده تعقیب کند و آنرا از او بقاپد.

پسربچه‌ها همینکه نورتازرا دیدند بازیشان‌را رها کرده و باستقبال او شتافتند و با خوشحالی داد زدند:

— دیر کردی! دیر کردی!

نورتاز اسبش‌را نگهداشت و پرسید:

— به‌چه دیر کرده‌ام؟

— او تازه از ما میپرسد، مثل اینکه از ماه افتاده! تو یك روز تمام درآوردن خبر دیر کرده‌ای! — بچه‌ها باو خندیدند. — اینست که مژدگانی نمیگیری!

نورتاز فهمید که بچه‌ها درباره چه دادوقال راه انداخته‌اند و آهسته فقط با تکان دادن لب پرسید:

— کی خبر آورد!

---

* استخوان سفید.

– ثابت! اورا خود غابیش‌بای فرستاد... بای‌بیشه تورغال باو یك گاو با گوساله‌اش‌را بخشید! ولی تو مژدگانی نمیگیری!..

گرفتن مژدگانی در دهکده مرسوم بود... و اگر بای‌بیشه تورغال زن ارشد غابیش‌بای به ثابت گاو و گوساله‌اش‌را داده، این بآن معنی‌است که او زودتر مطلع شده و خبررا با سخاوت ظاهرسازانه پذیرا شده زیرا بای‌بیشه بدون اطلاع شوهرش هیچوقت جرات نمیکرد چنین مژدگانی گرانبهائی‌را بدهد. نورتاز اینطور فکر میکرد. او میبایست از آلتون هم اطلاع پیدا کند و بداند که او چطور با این خبر مواجه شده‌است؟

این بود که او اسبش‌را بوسط دهکده یعنی بجائی که چادر سفید غابیش بای کوبییف روی یك بلندی قرار داشت هی کرد. نورتاز فکر میکرد: «باید هرچه زودتر و زودتر آلتون‌را دید. او خودش میگوید چه باید کرد».

نورتاز مستقیماً بطرف چادر سفید رفت. زن ارشد ارباب اورا دید. در صورت چاق و مربع‌شکل او که غبغب داشت و در چشمان تار او لبخند مسخره ظاهر شد و گفت:

– ما خبررا شنیده‌ام. انشاالله کار سروسامان بگیرد، تورغال یك تکه غازی*را پیش او برد و گفت: – اینهم مژدگانی کوچك تو. از راه آمده‌ای بخور ته دلت‌را بگیرد. – تورغال تیزبینانه اسب کهر نورتازرا برانداز کرد و پرسید: – کی بتو این اسب‌را داده؟ نکند که این شاگه–آت باشد؟

نفس نورتاز داشت بند میآمد. این عفریته خیکی‌را بگو که چه فکر میکند! شاگه – آت یعنی «اسب – میخ»، برسم صحرانشین‌ها چنین اسبی‌را پدر داماد موقع قرار گذاشتن هدیه میکند و این اسب میبایستی خواستگاری‌را مثل میخ محکم کند. نورتاز جواب داد:

– این اسب خودم‌است!

– آره، آره تو گفتی و من باور کردم! اگر «شاگه – آت» نیست، پس لابد مال دزدی است...

معلوم نیست که این بگومگو به‌چه چیزی ختم میشد ولی آلتون در اینموقع از چادر بیرون آمد. او پیراهنهای اطلس خودرا که از صندوق

---

* کالباس دودی گوشت اسب.

درآورده و در آفتاب گذاشته بود به چادر مجاور میبرد. آلتون میرفت و به چیزی لبخند میزد. جلیقه آبی‌رنگش بالاتنه و پستانهای کوچك ظریف و پرنرمش اورا تنگ در برگرفته بود. نورتاز در چهره او تشویش و ناراحتی‌را مشاهده نکرد. نورتاز مات‌ومبهوت شد و اورا صدا زد:

– آلتون!

آلتون بدون رغبت، بطوریکه گوئی بخواهد پشه لجوجی‌را از خود براند جواب داد:

– چییه، چه میخواهی؟

– این منم، نورتاز.

– میبینم.

نورتاز بی‌آنکه بداند چکار میکند از اسب پائین پرید و بی‌آنکه افساررا رها کند با پاهای بی‌حس جلوی دوشیزه آمد و در حالیکه بچشمان شاداب او نگاه انداخته بود با صدای بلند تکرار کرد:

– این منم، نورتاز.

–خب، میدانم که چه؟ – آلتون زد زیر خنده و از خنده سرد او حال نورتاز ناجور شد.

چوپان خواست ته‌وتوی قضیه‌را درآورد و پرسید:

– تو... تو همه‌را میدانی؟

– میدانم وحتی اورا هم دیده‌ام... در بازار دیده‌ام. پدرم از دور پسر ارباب ایسام‌بت یردیکییف‌را بمن نشان داد... تو به‌یك بند انگشت او هم نمیارزی.

صحبت آلتون که پر از غرور بود مانند سنگ تیز بصورت نورتاز خورد. او بی‌اراده بعقب جست مثل اینکه بخواهد خودش‌را در برابر آن سنگ حفظ کند ولی سنگ تیز صحبت او درست بقلبش اصابت کرد. نورتاز آلتون‌را نمیتوانست بشناسد. در برابر او نه دوشیزه نوازشگر و ظریف قبلی بلکه دختر پرافاده و سرد ارباب ایستاده بود.

– حرفهای تو... تو خودت میگفتی، یادت هست؟ – نورتاز بسختی نفس میزد، اضطراب و وحشت وجود اورا دربرگرفت زیرا او هیچگاه تا آنوقت با چنین سالوسی برنخورده بود.

– حرفهای من! آی، آی، آی! من بپدرم هم گفته‌ام که اگر بخواهد

مرا به‌یك پیرمرد شوهر دهد با نورتاز چوپان فرار میکنم. پس می‌بینی که من هیچ چیزی‌را پنهان نکرده‌ام!..

خون بصورت نورتاز زد. او همه چیزرا انتظار داشت فقط نه چنین صراحت حسابگرانه‌را.

— تو... تو...، — نفس نورتاز داشت بند میآمد و افکار متشنج او نمیتوانست به‌زنجیر مرتبط کلمات دربیاید و او در این حالت آتشی دست اورا گرفت و فشرد.

آلتون وحشت‌زده جیغ زد:

— آی، ول کن!

او متوجه نشد که چطور در چهره آلتون تغییر رو داد. شادابی اخیر او به‌نفرت خلنده مبدل شد. در چشمهای کشیده او مانند چشمهای گرگ‌ماده جوان برق سرد و شرورانه بچشم خورد. آلتون پیراهنهای اطلس‌را بزمین انداخت و دودستی با خشم و غضب نورتازرا از خود عقب راند.

آلتون وحشیانه و با تمام قدرت گلویش داد میزد:

— آهای، بدادم برسید! — مثل اینکه واقعاً خطری اورا تهدید کند. او داد میزد:

— آهای، نجاتم بدهید! مرا دارند میدزدند!..

نورتاز حتی موفق نشد دهانش‌را باز کند که از هر طرف کارکنان و خویشان غابیش بای هجوم آوردند و اورا زمین انداختند و دستهایش‌را پیچاندند. او حتی مقاومت هم نمیکرد. اورا بیرحمانه مادام که بیهوش نشد زدند...

## ۲

نورتاز کمی سرش‌را بلند کرد. در صحرا شب گنگی حکمفرما بود. ملخ‌های باغی که در لابلای علفها پنهان شده بودند بطرز گوشخراشی جیرجیر میکردند و مابین خود بزبانی که برای انسان مفهوم نیست مشغول مکالمه بودند. موش‌های صحرائی در جائی صدای زیری درداده بودند و در کنار، توی نیزارهای ساحلی یك مرغابی در حالت خواب‌آلود قارقار میکرد.

نورتاز با پیچ‌وتاب دادن بدن خود بشکل مار شروع بخزیدن بسوی آتش کرد. او بی‌سروصدا در حالیکه گهگاه توقف میکرد و گوش میداد حرکت میکرد. محافظان روی نمد کهنه‌ای افتاده و آرام خوابیده بودند.

آتش تقریباً خاموش شده بود و فقط چند شاخه گره‌دار دود میکردند و در زیر خاکستر، آتش بدون شعله روشن بود. نورتاز درست تا جلوی آتش خزید، یك شاخه گره‌دار درشت‌را با چانه‌اش بطرف خود انداخت و در این میان پوست چانه‌اش سوخت. بعد آرام این شاخه‌را که در اطرافش ذغال شده بود فوت کرد و موقعیکه آتش تابناك شد نورتاز خودش‌را جلو کشید و با سختی بپهلو روی آن دراز کشید و سعی کرد طناب ضخیم پشمی‌را که با آن دست و پایش بسته بودند به‌آن بچسباند. او چند بار با سختی خودش‌را روی آن انداخت و هر بار بی‌نتیجه ماند چون طناب با آتش تماس نمیگرفت. و آتش شاخه لباسش‌را سوزاند و اثر آتش روی بدنش ظاهر شد. از تقلا و تلاش گرمش شد. او نه درد و نه ترس‌را احساس نمیکرد و با تمام جدیت نیرویش‌را بکار میبرد. نورتاز مجدداً به شاخه سوخته فوت کرد و شاخه آتش شد. این فکر از ذهنش گذشت: «اول پاهایم‌را آزاد میکنم و بعد راحتتر میشود دستهایم‌را آزاد کنم».

او در حالیکه روی پشت دراز کشیده بود پاهایش‌را که کشیده شده و با طناب پیچیده شده بودند بطرف سر آتشی چوب برد. از پشم سوخته بوی تندی منتشر شد ونورتاز حس کرد که چطور بندها شل شدند. او دو بار طناب‌را بآتش تکیه داد و آنرا سوزاند. ته‌مانده‌های طناب از روی پایش افتادند.

ناگهان یکی از محافظان غری زد و چیزی‌را زیر لبی گفت. نورتاز خودش‌را بشکل غومبوله درآورد و کوشید دیده نشود. قلبش دیوانه‌وار می‌تپید. چند دقیقه خسته کننده که مثل چند سال بودند گذشتند. محافظان بخواب ادامه میدادند و گاه گاهی خروپف میکردند.

نورتاز نشست. او یك شاخه سرسوخته درشت‌را انتخاب کرد و با کمك پاها آنرا از آتش بیرون کشید. خم شد و بآن فوت کرد. بعد پشت بآن نشست و دستهای بسته‌اش‌را پائین آورد. چوب‌را با دست لمس کرد جلو کشید و در حالیکه دستش میسوخت شروع به‌گذراندن طناب از روی آن کرد. سرانجام براحتی نفس بیرون داد. او عضلاتش‌را متراکم کرد و طناب شل شد و با تلاش بعدی دستهایش بکلی آزاد شدند.

او بیصدا گفت یالا و سریعاً بلند شد و نفس عمیق راحتی کشید. هرطور که هم باشد آدم مسرت آزادی‌را تا آنرا از دست ندهد کم احساس میکند.

...شب بپایان میرسید و تاریکی پیش‌از سپیده‌دم وجود داشت. یعنی موقعی بود که ظلمت نیروی خودرا از دست داده و نور صبح فرارسیده هنوز ضعیف بود. در مشرق در طول افق نوار روشنی با رنگ پریده نقش بست. این نوار میبایستی بزودی به‌شفق مبدل گردد.

نورتاز باطراف نگاه کرد و یك خیك قومیس‌را که کنار نمد قرار داشت دید. سریعاً خم شد و با شتاب بنوشیدن آن پرداخت پس از آنکه عطش خودرا خاموش کرد بطرف اسبها که دستهایشان بسته بود رفت. همانجا اسب کهر خودرا دید. اسب کهر لبهای خیسش‌را بطرف او دراز کرد. نورتاز صورتش‌را باو چسباند و بگردن او دست کشید. او فکر کرد: «تو برای من یك‌ویکدانه هستی، دوست تازه و وفادار، نه مرا میفروشی ونه بمن خیانت میکنی».

او دست اسب‌را باز کرد، کمی فکر کرد و بطرف اسبهای دیگر رفت و بند پای آنهارا هم گشود و یکی از آنهارا که کبود بود یدك کشید و بقیه‌را آزاد رها کرد. او نگاهی به دهکده مالوف انداخت. چادرها در زمینهٔ آسمان که رنگپریده میشد با نمود تیره برپا بودند. در مرکز دهکده چادر بلند، سفید، محکم و مرغوب غابیش‌بای جلب توجه میکرد. چادری که اگر اسب بآن لگد بزند تکان هم نمیخورد. در مجاورت آن در چادر سفید مخصوص عروسی که فعلا کسی در آن زندگی نمیکرد صندوق‌ها و لحافها و گلیم‌ها و قالیها رویهم مثل کوه انباشته شده بودند. در آن همه چیز برای جشن عروسی آماده بود.

نورتاز بطرف آتش برگشت و نیمسوزی‌را برداشت و بطرف چادر سفید حرکت کرد. در نزدیکی بسته خار خشك که مخصوص گرم‌کردن تنور بود قرار داشت. نورتاز از زیر آنرا آتش زد و صبر کرد تا شعله با صداهای خشك از ساقه‌ها جهید و دود این ساقه‌هارا دربرگرفت. بعد یك تکه خار شعله‌وررا بیرون کشید و بطرف چادر سفید مخصوص عروسی دوید و... ایستاد.

در مردمکهای چشم او برق ارغوانی می‌جهید. تکه خار با شعله روشن میسوخت و اطراف‌را روشن میکرد. بنظر میرسید که شب با جمعیت تاریك آنجارا احاطه کرده و با چشمهای گنگ باو نگاه میکرد. شاخه‌های خشك

با صدای زنگدار میترکیدند و در این ترکها چیزی شبیه شلیك وجود داشت. در خاطره نورتاز منظره گذشته اخیر ظاهر شد. او دود حریق و چادرهای سوزانده‌ای‌را دید که سربازهای واحد جزائی آتش زده بودند و صدای شلیك تفنگها به‌بچه‌ها، زنها و پیران وحشت‌زده و در حال گریزرا شنید... بویژه همانوقت بود که خوژمت چوپان پدر نورتاز هم کشته شد.

آنموقع آتش بدستهای سوخته نورتاز نوجوان رسید و انگشتان اورا لیسید. نورتاز از بچگی عطش مبارزه آشکاررا داشت و آماده بود با هر دشمن و هر خطری روبرو شود. اینجا او نمیتوانست با انتقام کور به بی‌وفائی جواب دهد و اساساً مگر این انتقام‌است؟..

نورتاز در حالیکه خود با خودش مبارزه میکرد ساقه‌های شعله‌وررا بجائی دور از چادر سفید عروسی انداخت. مشعل سوزان روی علفهای پاخورده افتاد و پخش شد و از آن دود بلند شد و فقط زبانه‌های جداگانه شعله میلرزیدند و با ناتوانی فرو میآمدند.

نورتاز بدون لحظه‌ای تاخیر بروی اسب جست زد و بی‌آنکه افساررا شل کند بصحرای تاریك که در نواحی پست آن مه سحرگاهی بشکل دود سفید گسترده شده بود تاخت زد.

او اسب‌را میراند و باد در گوش او از سرعت تاخت سوت میزد. بعد نورتاز درست مثل اینکه چیزی‌را فراموش کرده باشد اسب‌را تند نگهداشت و روی یك پشته رفت و ایستاد. او مدت زیادی بجای بسیار دوردست به آنجائی که چادرهای دهکده روی خط رنگپریده افق بچشم میخوردند نگاه کرد. نورتاز با تکان‌دادن مشت دهکده‌را تهدید کرد و مجدداً اسب‌را بآنجا که صحراهای خشك گسترده بودند به اوست — یورت راند.

## ۳

کالاتوبین در کنار فرمانده روی نمد نشسته و پاهایش‌را جمع کرده بود و در دل فحش داد و بشیطان لعنت کرد. مدتها بود که پاهایش خواب رفته بودند در حالیکه صحبت تمامی نداشت و آنطور که از صحبت پیرمردان برمیامد تازه شروع شده بود. او بخود میگفت: «کالاتوبین، برادر عادت کن به‌رسوم اینجا، عادت کن...»

کالاتوبین قومیس میخورد و صحبت جانگیلدینف با پیرمردانی‌را

میشنید که از سراسر منطقه آمده بودند، درستتر گفته شود او صحبت تمیرگالی ژونوسف‌را میشنید که بطرف او خم شده و همه گفتگوهارا زیرلبی ترجمه میکرد.

پیرمردها کنجکاو بودند. میبایستی همه چیزرا از سیر تا پیاز بآنها توضیح داد. فرمانده تقریباً یك روز تمام با آنها درست مثل تایه با بچه‌های نازونوزی و ننر مشغول‌است. او رج‌های جعبه‌هارا نشان میداد و دستور داد درب یکی از آنهارا باز کنند و از آن تفنگ روغن‌مالی شده‌ای‌را درآورد و همه قازاقها بنوبت آنرا با دست لمس کردند. او مسلسل‌ها، فشنگها و نارنجکهارا هم نشان داد. آنهارا جلوی بسته‌بندی‌های لباس و تجهیزات برد، یك نیم‌پالتوی پوست گوسفندرا درآورد. همه آنرا دست بدست میدادند و برای دانستن اندازهٔ آن جلوی شانه‌های خود میگرفتند و با زبان نچ‌نچ میکردند. معلوم بود که از آن خوششان آمده بود. البته که خوششان میآمد! موقعی هم که یك جفت چکمه ساقه نرم‌را درآوردند ساقه آنرا گرفته و با ناخون به‌کف آن میزدند و از چشمهای آنها معلوم بود که هیچ میل نداشتند چنین نعمتی‌را از دست بدهند.

کالاتوبین اگر جای فرمانده بود صحبت‌را اینقدر کش نمیداد و اینقدر نرم‌نرمك کار نمیکرد، بلکه بی‌مقدمه و تشریفات موضوع‌را در میان میگذاشت و میگفت: رفقای محترم و سالخورده، اسبها و شترهایتان‌را برای ما بیاورید. والسلام و نامه تمام. برای کالاتوبین پیش آمده بود که در جاهای مختلف باشد و میدانست که بزبان خوش هیچکس حیوانش‌را حتی بسود انقلاب هم نمیدهد و لذا میبایست خشك عمل کرد. ولی این فرمانده واحدرا باش که تشریفات میبیند و هی مقدمه می‌چیند، دیروز تمام روز گپ زد امروز هم مجدداً مهمان میکند و بصحبت میپردازد. مثل‌اینکه با سفیرهای خارجی سروکار داشته باشد.

کالاتوبین آهسته از مترجم خود پرسید:

— خب، آنها چه میگویند؟

— درباره پدر و مادر صحبتشان‌را تمام کردند و حالا به‌قوم‌وخویش‌هایشان پرداخته‌اند.

— چه خوب میشد حرف‌را به‌اسبها میکشاندند.

از تمام نواحی اطراف بیش از چهل پیرمرد آمده بودند. هرکدام آنها در خود وقار و شان‌را احساس میکردند. آخر همین چند ساعت قبل

این پیرمردان و معتمدان دهات اطراف با چشمان دیگری به‌جانگیلدینف نگاه میکردند. در چند کیلومتری دهکده ساحلی، نوکران کدخداعبدالله و ارباب‌قاسم با اسبهای عرق کرده و کف کرده به اطراف تاخت میزدند و خودشان‌را در راه به‌پیرمردها و معتمدان میرساندند و آنهارا متوقف میکردند و بانواع و اقسام با بکار بردن عمده‌ترین وسیله خود یعنی با دروغ و افترا آنهارا میترساندند و میگفتند: «مواظب باشید! سرخ‌ها گله‌های شمارا ضبط میکنند! اینها راهزنها و دزدهائی هستند که لباسشان‌را عوض کرده‌اند! در راس گروه دزدها یك تاتار غازانی اسب‌دزد قرار دارد که مقامات حکومت قانونی مدتهااست در تعقیب او هستند!»

دروغ همانطور که معلوم‌است سیاه‌است ولی سیاهی آن بکلی شباهتی با سیاهی دیگ ندارد. سیاهی دیگ هم کثیف میکند، ولی بآسانی شسته میشود. ولی دروغ ریشه‌های عمیقی‌را میدواند، بخصوص در صحرا که مردم در آن با ملال خاطر و حافظه قوی زندگی میکنند.

پیرمردان و روسای ایلات با انگشتان زبروخشن و باز خود ریش سفیدشان‌را متفکرانه شانه میزدند و هرکدام در فکر خود آنچه‌را که از دستیاران اربابها در راه شنیده بودند با آنچه که با چشمهای خود در واحد دیده بودند مقایسه و مطابقت میکردند. دروغ مانند خار صحرااست. آنرا در هر جا که مخفی کنند سر بیرون میزند.

آن لحظه فرا رسید که پیرمردان سرانجام تصمیم گرفتند درباره آنچه که از مدتها قبل آنهارا نگران کرده است صحبت کنند.

— آقا، بگو تو لنین، این آدم بزرگ‌را دیده‌ای؟

این سؤال‌را پیرترین چوپان که هیکل کوچك و لاغری داشت و چشمهایش کتم‌وکوری و ریشش ناانبوه بود، داد. او در صدر مجلس کنار علیم‌بی روی پوست خوك دریائی نشسته بود.

جانگیلدینف گفت:

— بعله پدر، همینطور نزدیك مثل حالا با تو...

ریشسفیدها به جنب‌وجوش آمدند و خودشان‌را جلو کشیدند و سعی کردند تا همسرزمین خودرا که بخت باو یاری کرده و کنار او لکه‌آدم — «آدم بزرگ»، لنین بوده‌است خوب ورانداز کنند.

محفل پیرمردها فوراً شاداب و پر هیجان شد.

جانگیلدینف معرفی‌نامه‌اش‌را از جیب درآورد و به‌حاضران نشان داد و گفت:

– معتمدان محترم گوش کنید. مرا خود لنین به‌صحرا فرستاده. اینها در اینجا نوشته شده. در بین شما کسی هست که از خط روسی سردربیاورد؟

سکوت نامناسبی حکمفرما شد.

دو نفر از پیرمردان گفتند که میتوانند خط عربی‌را بخوانند ولی روسی‌را نمیدانند. آنگاه ژودیریك شکارچی‌ریش خودرا در مشتش فشرد و چشمهای باریك خودرا که مثل شکاف تیراندازی بود تنگتر کرد و گفت:

– در دهکده ما مهمانی هست، میگویند او ملا و معلم‌است و فامیل دور کدخدا عبدالله‌است.

– بدنبال او بفرستیم!

بعد از چند دقیقه ملا موسی‌بایف کارمند اداری بخش و مهمان کدخدا که قد کوتاه و لباس تمیزی دربرداشت و خود کدخدا عبدالله‌را که آدم هیکل‌دارای بود نزد پیرمردان آوردند. دستهای هر دو از ترس میلرزیدند. پشت سر آنها چوکان پرجثه، مخوف و خوددار در حالیکه تفنگ‌را متمایل بجلو در دست گرفته بود راه میرفت.

علیم‌بی از مهمان کدخدا پرسید:

تو ملا هستی؟ حروف روسی‌را بلد هستی؟

موسی‌بایف درحالیکه سرش‌را تکان میداد و نمیفهمید چرا ناگهان جویای سواد او شده‌اند گفت:

– هم الفباء روسی و هم الفباء عربی‌را بلد هستم.

جانگیلدینف معرفی‌نامه خودرا بطرف او پیش برد:

– بخوان! با صدای بلند بخوان، طوری که همه بشنوند.

موسی‌بایف با انگشتهای لرزان معرفی‌نامه‌را گرفت و بلافاصله تغییر کرد و حالت متکبر بخود گرفت چون سرانجام حدس زد که برای چه اورا اینجا آورده‌اند. او فکر کرد: «آنها همینطوری به یك آدم با سواد احتیاج دارند. و من حالا برایشان میخوانم و آنها حالا از من میشنوند!». باری، همینکه موسی‌بایف به‌متن کاغذ چشم گرداند همه افکار از سرش پرید. او در سرتاسر زندگی کارمندی خود هیچگاه چنین مدرك مهمی‌را که دارای امضاء عمده‌ترین رهبر بلشویکها باشد در دست نگرفته بود.

ـ خب، بخوان دیگه

موسی‌بایف آهسته کاغذرا خواند و هر کلمه‌را با صدائی که در جائی ازدرونش ترك برمیداشت ترجمه کرد.

جانگیلدینف امضاءرا با انگشت نشان داد و گفت:

ـ معرفی‌نامه‌را کی امضاء کرده‌است، بخوان ایناها اینجارا.

موسی‌بایف بحالت هاج‌وواج و با لحن شمرده گفت:

ـ لنین.

پیرمردها از جا جستند و جانگیلدینف‌را احاطه کردند. هرکدام میخواست با چشم خود آن کلمات مهمی‌را که آنها اکنون شنیدند ببینند و کاغذی‌را که خود لنین بآن دست‌زده با انگشتهایشان لمس کنند. مدرك با مراقبت از دستی بدست دیگر داده میشد.

جانگیلدینف معرفی‌نامه‌را در جیب روی سینه گذاشت و گفت:

ـ لنین مرا اینجا به‌صحرا فرستاده. او بمن اسلحه، چکمه و نیم‌پالتوی فراوانی داد و گفت: «حالا در صحراها مبارزه بزرگی صورت میگیرد. اگر سفیدها پیروز شوند، برای مردم صحرا بد خواهد شد و حتی بسیار بدتر از زمان تزار میشود. سفیدهارا بیرون بریزید! کمك کنید حکومت جدید ملت یعنی شوراها مستقر شود. برای سعادت خود و سعادت ملت مبارزه کنید». این‌ها صحبتهای خود لنین‌است. سالخوردگان محترم، شما آدمهای فهمیده‌ای هستید و میدانید که صحرا مدتهااست که منتظر اسلحه‌است. حالا من اسلحه آورده‌ام. رفقای روس بما کمك رساندند تا با ارابه آهنی، یعنی با قطار سفر کنیم. ما آنرا با کشتی‌ها هم حمل کردیم و حالا باینجا رسیدیم. از اینجا ببعد صحراهای مالوف ما شروع میشوند. فکر کنید و بمن بگوئید چطور میشود اسلحه‌مان‌را به‌صحرامان برسانیم؟

کلمات «اسلحه‌مان» و «صحرامان» برای هرکدام از پیرمردها دلنشین شد و این موضوع از صورت آنها دیده و احساس میشد. آنها با همدیگر ریشهای سفیدشان‌را تکان دادند.

مجدداً بردیکه پیرترین چوپان بلند شد. او با قد بلند و بدن استخوانیش بطرف علیم‌بی گام برداشت، ایستاد و دو دستش‌را به‌چوبدست بلندش تکیه داد.

ـ آقا بگو ببینم تو خودت میتوانی روی کاغذ چیز بنویسی؟

– پدر میتوانم.

– در اینصورت حرف بردیکه‌را که زمستانهای پربرف زیادی‌را از سر گذرانده و بهارهای بسیاری‌را دیده‌است گوش کن. تو از طرف همه ما به لنین بنویس: «اسلحه‌ای‌را که تو بصحرا فرستاده‌ای در ساحل نمیماند. آدایوی‌ها شتر و اسب میدهند». سالخوردگان محترم، من درست میگویم یا نه؟

از همه سو صداهای تأیید و تصدیق شنیده شد.

جانگیلدینف دستور داد کاغذ و مرکب آوردند. توسط خود جانگیلدینف از سوی قازاقهای آدایوی برای لنین نامه نوشته شد. بعد پیرمردان بنوبت میآمدند و بانگشت بزرگ خود مرکب میمالیدند و آنرا بکاغذ میچسباندند. نامه از اثر انگشت بسیار خال‌خال شد.

علیم‌بی گفت:

– سالخوردگان محترم، من قول میدهم این نامه‌را بدست خود لنین برسانم.

بردیکه چوبدستش‌را بزمین زد و سکوت حکمفرما شد.

– فردا دهکده‌های ما شترها و اسبهای خودرا باینجا هی میکنند. حالا، آقا، تو بما بگو، کاروان‌را از چه راهی حرکت میدهی؟

– پدر از دورترین راه به‌اوست – یورت.

پیرمرد سرش‌را تکان داد:

– ای وای! من حالا دیگر فراموش کرده‌ام که آخرین کاروان کی به‌اوست – یورت حرکت کرده‌است. آنجا صحراهای سوخایا اسمرت* گسترده‌است و نزدیکترین چاه‌ها از همدیگر در مسافت ده فرسخ قرار دارند و تازه حالا کی میتواند بگوید که آنها خراب نشده‌اند و آیا در آنها ولو یك قطره آب وجود دارد یا نه؟

– پدر، ما راه دیگری نداریم.

بردیکه به‌همه پیرمردانی که حاضر بودند نگاه کرد، بعد کمی فکر کرد و با لبهایش مارچ‌مارچ کرد و گفت:

– فقط یکنفر هست که بیاد دارد چاه‌ها کجا هستند. بغیر از او هیچکس نمیداند، – بردیکه رویش‌را بطرف پیرمردها گرداند و گفت: – ژودیریك بیا کنار من بایست!

---

* مرگ خشك.

ژودیریك شکارچی پیر که کمی جوانتر از چوپان بود نزد بردیکه آمد و با احترام دستش‌را روی قلبش گذاشت:

– آقا آمدم.

–آقا، این ژودیریك ماست. فقط اوست که هنوز راه‌های اوست‌یورت‌را بخاطر دارد، – بردیکه آستین ژودیریك‌را با انگشتهایش گرفت و گفت: – ژودیریك گوش کن، ما همه از تو میخواهیم که کاروان‌را راهنمائی کنی!

ژودیریك اخم کرد و با انگشتهای زبروزمخت و بزرگ خود ریش سفید نانبوهش‌را که صورت استخوانی اورا احاطه کرده بود فشرد و چشمان باریکش‌را تنگ کرد. شکارچی پیر در ظاهر آرام ماند ولی فکرش شدیداً بکار افتاد. او همه جوانب مثبت و منفی‌را سنگین سبك و ارزیابی و مقابله میکرد. پیرمردها و معتمدان سرتاسر بخش‌های مجاور، رزمندگان واحد و خود جانگیلدینف قازاق که از نخستین نظر در دل شکارچی نشست باو نگاه میکردند.

– من هفتاد و دو سال دارم. چشمهایم دیگر آنطور تیزبین و پاهایم آنطور محکم نیست. ولی من چاه‌های اوست – یورت‌را بیاد دارم. آقا من ترا میبرم!

بردیکه دست استخوانیش‌را بلند کرد و بطرف جانگیلدینف برگشت و گفت:

– همه‌را شنیدید؟ ما از لحاظ اسبها و شترهایمان به ژودیریك اطمینان و اعتماد داریم. تو هم میتوانی از لحاظ آدم‌ها و بارهای مهم خودت باو اعتماد کنی و حتی از لحاظ زندگیت هم باو اطمینان داشته باشی.

بردیکه کف دستهای چین‌وچروکدارش‌را جلوی صورتش گرفت و آهسته دعائی خواند.

در آخر دعا پیرمردها و معتمدان آمین گفتند و دستشان‌را بصورت و ریششان کشیدند مثل این که صورتشان‌را شستند.

جانگیلدینف هم که رسوم اسلامی‌را خوب میدانست گفت:

– آمین.

کالاتوبین هم پس از همه آمین گفت.

# بخش بیست‌ویکم

## ۱

کاروان عظیم آهسته بسوی مانقشلاق حرکت میکرد.

ششصد شتر که در قطارهای دوازده‌تائی افسارشان بیکدیگر بسته شده بود بدون عجله در حالیکه با کف پاهای وسیعشان روی زمین اثر میگذاشتند بارهای عظیمی‌را روی کوهان خود حمل میکردند. در پی آنها هفتصد اسب باری سیر، چابك و محکم راه میرفتند. ده گاری دو چرخه نظامی و سی ارابه بلند دو چرخه آسیائی که چرخهایشان از قد آدم بلندتر بود نیز در صحرا حرکت میکردند.

گله گوسفندان از پی کاروان کمی کنارتر از آن راه میرفت و گوسفندها ضمن راه علفهائی‌را که بندرت روئیده بودند گاز میزدند کاروان غیرعادی تا خود افق امتداد داشت.

کالاتوبین افساررا رها کرده بود و اسب آرام او خودش راه‌را انتخاب میکرد و در لابلای جریان زنده حرکت میکرد. گاه آنجا و گاه اینجا صدای شیهه اسب طنین میانداخت، زنگهای مسی که شبیه لیوان بودند مطابق با گامهای شترها صدای خفه میدادند و از چرخهای گاری‌ها هم بشدت صدای اصطکاك میامد. در پیشاپیش قطارها رزمندگان متفقاً با نیرو و همراه با سوت سرود و ترانه میخواندند و صدای آنها برفراز صحرای خواب‌آلود منتشر میشد:

برای حاکمیت شورا برادران!
ما میرویم تا سر دشمن فنا کنیم...

جائی در عقب صدای تیز و کشیده آکاردیون بلند میشد و ترانه سوزناکی درباره کالسکه‌ای که در صحرای دور افتاده و پوشیده از برف ضخیم یخزده‌است نوای آکاردیون‌را همراهی میکرد. کالاتوبین سریع فکر کرد: «ولی اینجا هیچوقت آدم یخ نمیزند و حتی برعکس آدم زیر آفتاب سوزان میتواند خشك و کباب شود، این که زمین نیست، لاکردار تاوه داغ‌است». ناگهان دلش برف خواست. یك برف کاملا عادی که میشود

آنرا در دست بشکل گلوله محکم فشرد و بطرف کسی انداخت و یا به‌لب مالید و سردی مطبوعی‌را احساس نمود. کالاتوبین چشمهایش‌را کمی بست و بلافاصله در نظرش این منظره مجسم شد: درختان کاج روپوش سفید پفیده برف دربرکرده و صنوبرهای جوان بالاتنه خودرا کمی خم کرده و درختان نازك و تنه سفید خدنگ تا زانو در برف ایستاده‌اند... این جنگل مفتون‌کننده و همیشه بطرز خودویژه زیبا در حومه مسکو بلافاصله پشت دروازه راگوژسکی و کارخانه گوژن و حومه کارگری که در آن خانه‌های محقر و کوتاه فرورفته در زمین یکدیگررا تنگ میفشردند در ورای یك میدان طویل غم‌انگیز قرار داشت. کالاتوبین در هنگام تبعید جنگل‌های زیباتر و تایگای* واقعی غیر قابل عبور و با عظمت‌را دیده بود ولی قلبش همیشه بآن جنگل کوچك و مالوف کشش داشت.

در ارابه مجاور سربازان که به مسلسل لم داده بودند با همدیگر صحبت میکردند.

— تا چشم کار میکند در اطراف زمین خالی‌است، عجب وضعی‌است!

— آیا واقعاً همه این زمین بیصاحب‌است؟ ها؟

کالاتوبین اسب‌را نگهداشت. صحبتها توجه اورا جلب کرد. در آن ارابه پنج سرباز از دسته دوم و یاکف منکویچ فرمانده دسته که جوان بیست و پنج ساله مومشکی بود و چشمهای زیرکانه و کمی برآمدهٔ کولی‌مانند داشت و همه اورا یاشکا اشکراب مینامیدند، جا گرفته بودند.

از بین آنها رودیکف که دماغ نوك بالائی داشت گفت:

— خودت میبینی که زمین بی‌صاحب‌است. این زمین نانده‌است، ولی بهر کسی نان نمیدهد. باید طرز برخورد و مواجهه با آنرا دانست و آگاه بود چطور باید باو نزدیك شد.

یك رزمنده سبیلو گفت:

— بیخودی اینقدر زمین از دست میرود. اینجارا هیچوقت کسی شخم نزده، اینست که وحشی و بکراست.

رودیکف توضیح داد:

— آنها، آسیائی‌ها همه با زمین مانوس نیستند، ملت تاریکی هستند.

---

* جنگل سیبری.

گله‌های اسب‌را باینجا و آنجا میرانند و باین ترتیب غذا میخورند، مثل وحشی‌ها.

سیمیون فوکین که ساکت بود و پاهایش‌را از ارابه آویزان کرده بود وارد صحبت شد:

— تو رودیکف زر نزن، درت‌را بگذار. در برابر این حرفهای مزخرف باید بدهانت مشت کوبید. آنها هیچ وحشی نیستند، همینطوری مردمی عقب‌مانده‌اند، قلبشان مهربان‌است. برای ما از دادن دام دریغ نورزیدند حیفشان نیامد بگو ببینم، تو همینطوری اسب و یا مثل آنها شترهایت‌را میدادی؟ چرا ساکتی؟.. حالا که جوابی نداری بی‌احترامی نکن. این ملت خیلی آگاه‌است، اینرا وجداناً میگویم، فقط عقل و فکر انقلابی باید بآنها آموخت.

کالاتوبین اسبش‌را هی کرد و کنار رفت. او در فکر مشورت فوکین‌را تصدیق کرد. در دسته دوم تقریباً همه سربازانی بودند که از جبهه برگشته بودند. در بین آنها بود که فکر قراردادن مسلسل روی گاریهای بلند بوجود آمد: «میدان دید وسیع‌است و همیشه میتوان در حالت آمادگی جنگی بود... در صحرا هم مگر اتفاق کم میافتد!» این فکر پذیرفته شد و مسلسلهای پایه‌دار «ماکسیم»را با خدمه روی ده گاری مستقر کردند.

روز دوم راه‌پیمائی دارد تمام میشود. جانگیلدینف جائی در جلوی ستون‌است. آنجا در آن جلو حالا دیگر منزلگاه‌را انتخاب کرده‌اند، از چاه آب کشیده‌اند و آشپزها هم اجاق‌هارا ترتیب داده‌اند. دیروز اینطور بود، امروز اینطوراست و فردا وروزهای تمام‌نشدنی هم اینطور خواهد بود تا اینکه واحد صحرای وحشی‌را قطع نکند و به‌چلکار نرسد این وضع ادامه مییابد.

کالاتوبین چشمهایش‌را کمی بهم گذاشت و چرت سبکی از همه سو شروع به‌پیچاندن او در خود کرد. دلش خواست دراز بکشد و یك خواب حسابی بکند. بدن خسته‌اش از او استراحت طلب میکرد. آخر او همراه سربازان جعبه‌ها و بسته‌های باررا از کشتی‌ها خالی و بعد در گاریها بار کرده بود و کمك رسانده بود تا بارهارا به‌پشت شترها و اسبها محکم ببندند.

عصر در آستانه حرکت بصحرا افراد واحد بصف ایستادند و متینگ دادند و جانگیلدینف و کمیسر صحبت کردند. آنها اوضاع‌ر'

توضیح دادند و گفتند چرا ناگزیر شدند مسیررا تغییر دهند و در ضمن دشواریهای آینده‌را از افراد نپوشاندند.

کالاتوبین در آخر صحبت خود گفت:

– هرکس نمیخواهد تن خودرا بخطر بیندازد، انقلاب باو احتیاج ندارد، ما اورا مجبور نمیکنیم. کشتی‌ها امروز بآستراخان برمیگردند.

از صف فقط چهار نفر بیرون آمدند. یکی از آنها که بنظر میرسید بدام تبلیغ کسی افتاده بوده با تعجب باطراف نگاه کرد و بوضوح معلوم بود که منتظراست همانموقع ده‌ها نفر دیگر از صف بیرون بیایند. ولی چنین چیزی رو نداد. آنوقت سرش‌را در شانه‌هایش فرو برد و یواشکی عقب رفت که وارد صف خود شود. ولی اورا بصف راه ندادند. ده‌ها دست نیرومند دراز شدند و آن سرباز ناکام‌را بجلو هول دادند.

آنموقع از ترسوها تفنگهایشان‌را گرفتند و آنهارا سوار قایق کردند و با صداهای تمسخر هولولولو بکشتی فرستادند.

## ۲

خورشید هنوز در اوج آسمان بود که هسته اساسی کاروان به‌چاه نوبتی رسید. آنجا گروه پیشرو واحد برای منزل‌کردن جارا آماده کرده بود.

چاه در پستی همواری محاط در پشته‌های صاف شبیه به تپه‌های قدیمی فرونشسته قرار داشت.

کالاتوبین اسب‌را نگهداشت و با کنجکاوی اطراف‌را وارسی کرد. در برابر آن محل جنگل بود، جنگل واقعی. البته که او فکر میکرد هرچه عمیقتر در صحرا پیش روند زمین بیجان‌تر خواهد بود. کلمه «صحرا» خود گویای وضع خوداست. در آن هیچ‌چیز جز شن لغزان سرتاسری وجود ندارد. و ناگهان – جنگل!.. درختها در حال رشدند، آنهم نه کم. راستش آنها بطرز عجیبی و بشکل گروه‌های کوچك با فواصل بسیار از یکدیگر میرویند و اضافه بر این تنه درختها کج و معوج و پیچ‌وتاب خورده‌اند. بهمین‌جهت هم غلظت سبزه و برگهای متراکم و سرتاسری در آنها بچشم نمیخورند. علف هم دیده نمیشود، علف معمولی که همیشه در

چمنزارهای آفتابی میروئید. چمن هم اینجا وجود ندارد و بین درختها زمین عریان‌است.

کالاتوبین دقیق شد و در صورت بادخورده او تعجب نمودار شد: بین درختها نه خاك بلکه شن وجود داشت. «آیا قره‌قوم‌های مخوف چنین نمودی دارند؟»

در این ضمن کاروان بشکل نوار آهسته به‌زمین پست غلتید بجائی که درخت‌های بیشتر و بلندتری وجود داشتند.

کالاتوبین دید که چطور آنجا جلوی چاه سربازان سرخ با طناب بلندی یك سطل بزرگ‌را بیرون میکشند و از آن آب‌را به یك ناوه دراز میریزند. در کنار آن ناوه دیگری قرار داشت که لبریز بود و آسمان آبی داغ در سطح درخشان و زنده آن که مثل جیوه بود منعکس شده و از دور شبیه شیشه آبی بود.

در آغل پا خورده دسته‌های هیزم تیره‌رنگ جمع‌وجور انبار شده بود و با وجود این سربازها پی در پی هیزم میآوردند. در زمین خالی مجاور آغل شعله کوچك آتش بلند شد و جریان آبی‌رنگ دود بشکل ستون بآسمان قد کشید. کالاتوبین سریع فکر کرد: «در زمستان دود از دودکش مستقیماً بآسمان میرود. میگویند این علامت سرد شدن هواست پس اینجا این چییه؟ لابد علامت گرماست».

کالاتوبین باطراف نگاه کرد. ماتوه‌یف در کنار او ایستاده بود. کلاه کاسکت او ژیگولووار طوری کج گذاشته شده بود، کاکل بور او روی ابروی راستش آویخته بود و در صورتش که باد خورده و از آفتاب تار شده بود چشمهای کوچك آبی تمیز او میدرخشیدند.

– کالاتوبین، پس این همان صحرای لعنتی‌است؟

ماتوه‌یف، مثل اینکه همینطوراست. میگویند اسمش قره‌قوم‌است بزبان ما یعنی شن سیاه.

– آخر کجا اینجا صحرا هست؟ اطراف‌را نگاه کن! – او دسته شلاق‌را جلوی خود گرفت، درست مثل معلم با چوب نشانه، و افزود: – اینجا سرتاسر جنگل‌است!

– زیر پایت‌را نگاه کن، شن‌است.

– برای من همه‌اش یکی‌است، چه شن و چه خاك. رفیق کمیسر مهم اینست که در اطراف درخت روئیده‌اند. البته اینها از جنس اینجا هستند نه آنطور که در اورال‌است. آنها نه به‌صنوبر شبیه هستند و نه به‌کاج و

با خدنگ و بلوط هم خیلی تفاوت دارند. ولی باوجود این درختند. آنجا هم که درخت میرونید آدم هیچوقت از بین نمیرود و همیشه چیز خوراکی گیر میآورد مگر نه؟

– آره، اینجا جنگل‌ها شکل مخصوصی هستند، جای حرف نیست.

– رفیق کمیسر یك فکری بعقلم رسیده.

– بگو چه فکری.

– پیشاپیش ما ماموران شناسائی حرکت میکنند. دور تا دور هم حفاظت جنگی و گروه‌های سوار سرخ مامور اکتشاف وجود دارد. اضافه بر این یك گروه پیشرو هم هست که جارا برای شب خوابی انتخاب میکند. خب، بیائید و یك گروه دیگررا از شکارچیان سابق ترتیب بدهیم.

– برای چه؟

– آخر رفیق کمیسر دور و اطراف ما همه‌اش جنگل‌است و کیلومترهای زیادی‌را اشغال میکند و حتماً در آن هر جور شکار پیدا میشود. شکارهای این منطقه هم از آدم نترسیده‌اند! در دیگ سربازان سرخ گوشت زیادتری پخته میشود. امروز صبح سحر بیدار شدم، چه دیده باشم خوب‌است؟ روی پشته یك گله بز کوهی پادراز چابك با پوزه‌های تیز ایستاده بودند. میخواستم با تفنگ تیراندازی کنم ولی حیف که دستور داده شده بود شلیك نشود. منهم انگشتم‌را در دهانم گذاشتم یك سوت حسابی زدم. آنها تکان خوردند و سرشان‌را بطرف من برگرداندند و بعد هم مثل تیر گریختند. طوریکه گوئی باد آنهارا برد. در صورتیکه میشد آنهارا از دست نداد. اصل موضوع همین‌است.

– باید فکر کرد.

– کالاتوبین! برای نفع عمومی. لازم نیست که همه به تیراندازی مشغول شوند. این دستور درستی است. ولی برای شکارچی‌ها یعنی کسانیکه بجنگل عادت دارند باید دستور جداگانه‌ای داده شود.

کالاتوبین در حالیکه دنبال کلمه مناسب میگشت تا ماتوه‌یف‌را دلسرد نکند گفت:

– تو البته کار خوبی‌را پیشنهاد میکنی، ولی غیر از شکارهای جنگلی در اطراف حتماً شکارچی‌های نوع دیگری هم در رفت‌وآمد هستند و واحد مارا جستجو میکنند. تو خودت از اوضاع با خبری. اینست که صبر کن من با فرمانده مشورت کنم. او این نواحی‌را بهتر از من و تو

میشناسد. – کالاتوبین با لبخند سبکی افزود: – حرکت کنیم، وگر نه، به‌سر دیگ دیر میکنیم و بدون آش میمانیم.

ماتوه‌یف باسب شلاق زد و گفت:

– آره، سرمان بحرف گرم شد ولی من شکارچی‌هارا با وجود این جمع میکنم کمیسر، خب؟

– جمع کن.

## ۳

دست برنارد زود خوب میشد، ولی او سعی میکرد آنرا همچنان پانسمان کند تا همه ببینند که چکیست مسکوی از خائن آسیب دیده است. چوکان با قیافهٔ محزون یك دستمال ابریشمی محلی برنگ روشن‌را آورد و ساکت باو داد و برنارد از این وسیله مناسب برای پانسمان استفاده کرد و دست باندپیچ‌شده‌اش در آن مانند بچه در گهواره آرامش مییافت. آشپز تاتار از گروهان یکم که رؤسای واحد از دیگ او غذا میخوردند همیشه تکه‌های چرب گوشت‌را در ظرف برنارد بریسلی میگذاشت و با چشمهای تنگ و کتم‌کوری خود با خوشحالی چشمك میزد و میگفت:

– رئیس بخور! غذای سیر بهترین دواست.

پیش از عزیمت بصحرا کمیسر نزد برنارد آمد و در حالیکه با تکان سرش دست پانسمان‌شدهٔ اورا نشان داد همدردانه پرسید:

– زواناریف، خب چطوراست دهانه زخمت هم‌میآید؟

برنارد گفت:

– بهتر شده، شبها دیگر ناراحت نمیکند. بزودی خوب میشود.

– تو سرسری نگیر، مواظب دستت باش. ما در جبهه میدیدیم که چطور یك زخمی با بی‌اعتنائی بزخم کوچك دست یا پایش مواجه میشد و فکر میکرد مگر چه شده گلوله‌ای بآن خورده و یا تکه پارهٔ چیزی آنرا بریده‌است. اتفاقاً در زخمهای کوچك و سطحی همیشه خطر پنهان‌است و بطور نامحسوسی عفونت پیدا میکند مثل یك گله آتش در توده خاکه‌اره. ابتدا آهسته دود میکند و دود میکند و بعد یکمرتبه شعله میزند. در زخم هم آتش ممکن‌است باشد، منتها اسم آن آتش آنتونف است، شاید

شنیده باشی؟ روی پوست با رنگ کبود پیش میرود و یکمرتبه میبینی دکتر دست یا پارا قطع میکند؟

– آتش آنتونف؟ – برنارد شانه‌هایش‌را بالا انداخت و بمغزش فشار آورد و سعی کرد بفهمد در زیر این کلمات ناشناس چه چیزی پنهان‌است و این چه حرفی است.

کمیسر توضیح داد:

– میگویند خون خراب میشود. اسم علمی آن قانقارایااست.

برنارد سرش‌را بعلامت تصدیق تکان داد و گفت:

– آره، قانقارایا چیز خیلی خطرناکی است.

– برای همین هم‌است که من میگویم مواظب دستت باش.

برنارد اطمینان میداد از اینکه زخمش خوب میشود خطری برای او وجود ندارد و بزودی کاملا خوب میشود و گفت:

– زخم من همیشه زود خوب میشود!

– زوانا‌ریف تو پافشاری نکن، موضوع جدی‌است و راه دورودرازی‌را هم در پیش داریم. تو خیال داری چطور حرکت کنی؟ سوار گاری میشوی یا اسب میگیری؟

برنارد قیافه فکری بخودش گرفت، مثل اینکه او فقط حالا پس از کلمات مراقبت‌گرانه کمیسر بفکر خود افتاده‌است، در صورتیکه او خیلی وقت بود که تصمیم قطعی گرفته بود یك شتررا برای خود دست وپا کند. راه طولانی‌است و بعلاوه اگر لازم شود که از واحد رفت میشود به‌شتر دوکوهانه اطمینان داشت، بیهوده نیست که آنرا «کشتی صحرا» مینامند. و با صدا افزود:

– اگر شتر داشته باشم بد نمیشود، البته اگر ممکن باشد!

کالاتوبین که انتظار داشت برنارد گاری طلب کند و زخمی حق داشت که آنرا بطلبد بخصوص که حالا دیگر ارابه جداگانه‌را در اختیار داشت فوراً با خواست برناد موافقت کرد:

– شتر میخواهی؟ خب باشد، مانعی ندارد. هرکدام‌را که میخواهی انتخاب کن، گرچه همه آنها همجورند.

معلوم شد شتر حیوان آرام، متحمل، بدون شرارات و مهربانی‌است که هر دستور اورا بی‌درنگ انجام میدهد. زین بلند و بقدر کافی وسیع که بین دوکوهانش محکم جا داشت از لحاظی دو صندلی سفت با نشیمن پوستی‌را بخاطر برنارد آورد که کیپ هم قرار داده باشند. او

بیاد آورد که چطور در کودکی در پلیموت دوردست بارها صندلی‌هارا کنار هم میگذارد و روی آنها مینشست و خیالا در صحراها و بیابان‌ها تاخت برمیداشت.

ولی اینجا صحاری عریان آسیای میانه در برابر او قرار داشت. ضمناً شترسواری روی زین بمراتب مشکلتر از آن از آب درآمد که او تصور میکرد. چنان سرش گیج میرفت و حالش بهم میخورد که درست گوئی سوار بر قایق کوچك است و در دریای بسیار متلاطم حرکت میکند. برنارد بریسلی اواخر روز بسختی خودش‌را روی زین نگهمیداشت و در دل بروسیه، این راهپیمائی و رؤسای خودش که اورا باینجا و همانطور که وابسته نظامی میگفت به «گردش مختصر در دریای خزر» فرستاده‌اند لعنت میکرد.

تنها مایه تسکین خاطر او این بود که واحد بسوی جنوب و دقیقتر بجنوب شرقی میرفت. برنارد مجدداً قطب‌نمای مینیاتوری خودرا درآورد و با ناخونش ضامن آنرا کنار زد. عقربهٔ ریز مانند چوب‌پنبهٔ قلاب ماهیگیری از جا جست و آرام شد. برنارد پس از آنکه سمت حرکت سوارها و گاریهارا که بشکل یك خط پهن درآمده بود با سمت عقربهٔ قطب‌نما مقایسه کرد در فکر گفت: «بعله، سمت حرکت تغییر نکرده، — و لبخندی روی لبهای تار او سر خورد و افزود: — خوب‌است! از عشق‌آباد حتماً نیروهای ما حالا دیگر بیرون آمده‌اند. این حزبی آسیائی واحدرا باستقبال مرگ میبرد!.. پس از چند روز این ملاقات صورت میگیرد؟ پس از یکهفته؟ دو هفته؟»

برنارد در حالیکه روی زین هم‌آهنگ با گامهای شتر تکان‌تکان میخورد چشمهایش‌را بست و نقشه‌را در برابرخود مجسم نمود و کوشید ولو بطور تقریبی هم که باشد مسافت بین عشق‌آباد و مانقشلاق‌را معین کند. واحد البته به‌عشق‌آباد نمیرود و او باین موضوع اطمینان داشت. ولی مشخصاً بکجا؟ برنارد فعلا از این موضوع بی‌اطلاع بود و فقط حدس‌هائی میزد. او سوال‌کردن در اینباره از مالیخین‌را غیرممکن و حتی خطرناك میشمرد. او تازه‌تازه شروع به برقراری تماس کرده و نقش کسی‌را ایفا میکرد که از همه چیز مطلع‌است و همچون چکیستی که از مسکو آمده از اعتماد برخوردار است. راه بجنوب شرقی همان راه بسوی عشق‌آباداست و اگر کمی بطرف شرق تغییر کند به خیوه میرسد. هم فرمانده و هم کمیسر البته اطلاع دارند که حکومت سرخ‌ها در

عشق‌آباد سقوط کرده‌است. پس اینطور میتوان نتیجه گرفت که واحد راه خیوه‌را در پیش گرفته‌است. میخواهند از شنزارها و از طریق خیوه و کوره‌راهها بواحه تاشکند برسند. اگر اینطور نباشد چه؟ اگر همینطوری خواسته‌اند بعمق صحرا بروند تا واحدهای مقدم دوتف و تالستف‌را دور بزنند؟ اینطور هم ممکن‌است، همه چیز ممکن است!

برنارد چشمهایش‌را باز کرد و بدون عجله ستون‌را برانداز نمود. او فکر کرد: «فعلا ما همراه هستیم و باهم حرکت میکنیم. ولی همینکه حزبی آسیائی در صدد بیاید که کمی سمت حرکت‌را تغییر دهد و بطرفی برگرداند آنموقع چاه‌هارا مسموم میکنیم و شما پدرسوخته‌هارا تا رسیدن قوای ژنرال مال‌لسون معطل میکنیم!»

برنارد پاکت کوچك زهر قوی‌را که بارون فون کراوزه بدستور او در دواخانه قلعه بدست آورده بود در زیرترین جای کیسه اشیائش نگهداشته بود.

## بخش بیست ودوم

### ۱

پشته‌های کم شیب پوشیده از خارهای شترخوار ضعیف و سوخته شده از آفتاب هرچه مرتفع‌تر و پر شیب‌تر میشدند و کوه‌های دوردستی که بشکل باند کبود رنگپریده و دندانه دندانه بچشم میخوردند و از لحاظی شبیه نمود جنگل بودند، بطرز نامحسوسی نزدیك میشدند. شن‌های قهوه‌ای پرتقالی که گوئی در هاون خورد شده‌اند به‌گل متراکم سفید تار و خاکستری با سنگهای روشن که جمعاً مانند بلوز نظامی رنگپریده بود مبدل شدند. این پشته‌ها عظیم میشدند و بآسمان بی‌ابر سر میکشیدند و تخته سنگها و پله‌های پر شیب‌را تشکیل میدادند. دورزدن آنها هرچه مشکل‌تر میشد و لذا واحد بازهم بیشتر طویل گردید.

بعد شیبها و دره‌های بریده ظاهر شدند و ناچار میبایستی از اسبها پیاده شد و افسار آنهارا گرفت و پائین رفت و مجدداً چهاردست و پا از شیبهای بسیار تند سنگی بارتفای بازهم بیشتر بالا آمد و پرتگاه‌ها و

ترك‌هارا دور زد. وضع بو یژه برای آن افرادی دشوار بود که سوار بر گاریها حرکت میکردند. ارابه‌های آسیائی با چرخهای بسیار بلندشان طوری سرازیری‌ها و برآمدگی‌هارا طی میکردند ولی گاری‌های ارتشی‌را چیزی نمانده بود که با دست بکشند. مردم نیروی خودرا از دست میدادند. گرمای شدید هم با هر عبور از بلندی‌ها غضبناکتر میشد. هرچه از دریا دورتر میشدند هوا خشکتر میشد. چاه‌های کمیابی که در راه پیدا میشدند بزحمت میتوانستند عطش چنین توده بزرگ آدمها و حیوانات‌را فرو نشانند. بدستور جانگیلدینف آب‌را جیره‌بندی کردند.

سربازان ساکت شدند. صدای ترانه و سرود آنها شنیده نمیشد. چهره آنها و بویژه ازآن اروپائیان فرو نشست و از آفتاب تیره شد و از وزش باد خشن گردید. چشمها با حالت خشك و خشن به‌هیکل‌های عظیم سنگی نگاه میکردند. بسیاری از سربازان برای نخستین بار کوه‌را میدیدند.

کالاتوبین هم نخستین بار بود که کوه میدید. او در گذشته صحبتهای بسیاری‌را درباره کوه‌های زیبای قفقاز، دره‌های عمیق و خنك رشته‌جبال پرعظمت آن شنیده بود و در حال سکوت فکر کرد که در اینجا زیبائی خاصی‌را نمی‌بیند و این کوه‌ها چیزی جز انباشت نامرتب سنگها و صخره‌ها نیست.

گاهی در همواره‌های بین رشته‌کوه‌هائی که صخره‌های سفید کدر داشتند فرورفتگی‌هائی دیده میشدند که شبیه تشت‌های عظیمی بودند که آب آنها بیرون ریخته باشد. مجدداً دندانه‌های سفید قلل کوه‌ها نمایان میشد و روی بریدگی‌ها و پله‌های آنها عقابها همچون تصویر سنگی گوئی بر جا سرد شده بودند. آنها در حالیکه سر خودرا اندکی خم کرده بودند با نمود بی‌اعتنا بمردم، شترها و اسبها نگاه میانداختند و حتی موقعی هم که مردم سعی میکردند آنهارا بترسانند پرواز نمیکردند و اگر بطرف آنها سنگ میانداختند آنها با بی‌میلی پروبال میگستردند و به‌پله دیگری که بلندتر بود پرواز میکردند.

تخته‌سنگها عریان و خشك بودند و داغی کشندهٔ هوا از صبح تا غروب آفتاب حکمفرمائی میکرد. روز تقریباً مثل زمستان کوتاه بود و این موضوع بسیاری از اشخاصی‌را که اهل نواحی شمالی بودند متعجب میساخت. بمحض اینکه خورشید در پس کوه‌ها فرو میرفت تاریکی

انبوهی همه جارا فرا می‌گرفت. شب طولانی خفه و خشك جنوب آغاز میشد. سنگها که طی روز داغ شده بودند سرد میشدند و حرارت خودرا منتشر میساختند.

بنظر میرسید که آفتاب همه موجودات زنده‌را سوزانده‌است. ساقه‌های کج‌ومعوج قهوه‌ای‌رنگ بوته‌های کمیاب و منفرد که در شیبها سر برآورده بودند و بطرز معجزه‌آسائی با ریشه‌های خود به‌ترك سنگها بند شده بودند مانند هیمه‌های پارسالی بنظر میرسیدند که فقط بدرد روشن‌کردن آتش میخورند. ولی شترهای کندحرکت و آرام لبهای خودرا بسوی آنها دراز میکردند و آنهارا مانند غذای لذیذ میخوردند. اسبها هم با چشمهای درشت و مرطوب خود معذرت‌خواهانه به‌آدمها نگاه میکردند، آرام شیهه میکشیدند و در باریکه راه دشوار و خطرناکی که مدت مدیدی رهگذر از آنها نگذشته بود پیش میرفتند.

سربازها در حالیکه گاری‌هارا از شیب‌ها میکشیدند بین خود با صدای آهسته فحش میدادند و باین نقاط پرت و پانخورده بدترین لعنت‌را میفرستادند و با لبخند خیرخواهانه فضای صحرارا بخاطر میاوردند که همین چندی پیش با نفرت بآنها نگاه میکردند. حالا هر یك از آنها فکر میکرد که با وجود اینها حرکت در صحرای وحشی آزادانه‌تر صورت میگیرد و پیوسته این سوال‌را میدادند که بالاخره این سنگها یك وقتی تمام میشود و وارد فضای باز میشوند یا نه؟

ژودیریك شکارچی پیر واحدرا هرچه دورتر و دورتر میبرد و از لابلای تخته‌سنگها مناسب‌ترین راه‌را با کمك کوره‌راهی که بسختی تشخیص داده میشد انتخاب میکرد. او از اسب خاکستری‌رنگ جوانی که جانگیلدینف به‌وی پیشنهاد کرده بود امتناع نمود و سوار بر اسبی که کوتاه و پرپشم بود و نمود خوشی نداشت ولی با هوش و پرتاب بود و هر کلمه و خواست صاحبش‌را میفهمید و گامهای ریزوتند برمیداشت پیش میرفت.

ژودیریك قصد داشت در گروه پیشرو حرکت کند ولی فرمانده واحد ناگزیر شد استعداد دیپلماتیك خودرا ظاهر سازد و به‌شکارچی ثابت کند که زندگی این پیرمرد چقدر برای آنها عزیزاست و سرنوشت همه راهپیمائی وابسته باوست. ولی پیرمرد همچنان اصرار ورزید بطوریکه جانگیلدینف فقط با آن موافقت کرد که ژودیریك در راس گروه دوم

قرار گیرد. گروهی‌که سمت راه‌ها را معین میکرد و راه و محل توقف‌را انتخاب مینمود. فرمانده بسربازان این گروه دستور داده بود:

– از او محافظت کنید و در قبال او تا حد جانتان مسئولیت دارید.

## ۲

شترها با جعبه‌های سنگین فشنگ که روی گرده داشتند در باریکه راه کم‌محسوسی که در کنار بریدگی پیچ میخورد یکنواخت گام برمیداشتند. در سمت چپ در بالا تخته‌سنگ بزرگی برنگ خاکستری، مانند دیوار تقریباً با وضع عمودی بالا رفته بود. در بعضی جاهای آن علفها و خارهائی که از آفتاب سوخته و مانند موهای سیخ‌سیخ سخت بودند دیده میشدند. در سمت راست هم پرتگاه عمیق و طویلی تا تهش بچشم میخورد. سر ستون واحد بسیار دور رفته بود و تا آنجا که چشم کار میکرد شترها از باریکه راه گام برمیداشتند و اسبها با بارهایشان در حرکت بودند و گاری‌ها و ارابه‌ها امتداد پیدا کرده بودند. کوه‌ها گاه تا خود پرتگاه عمیق جلو میامدند و نوار باریکی‌را از خود جا میگذاردند که شبیه بالکن خودویژه‌ای بود و گاه بشکل بادبزن کم‌شیبی گسترده میشدند و گاه باطراف پیچ‌وخم برمیداشتند.

بارون‌فون کراوزه حالا دیگر در فکر کوه‌ها و داغی هوا نبود. او از خودش عصبانی بود: دوبار فرصت‌را برای اجراء دستور بریسلی از دست داده بود. او میبایست با چاقوئی که لبه تیزش آغشته به‌زهر سریع‌التاثیر بود یك شتررا زخمی کند و یا با شلاقی که سر آن هفت رشته‌ای بود و گلوله‌های سربی بآن نصب‌بود بچشم‌های آن بزند.

شترها در قطار دوازده عددی حرکت میکردند. زنگهای مسی آن‌ها همنواخت با گامهایشان صدای خفه‌ای‌را منتشر میکردند و جعبه‌های فشنگی که روی پشت دوکوهانه‌شان بسته شده بودند تکان‌تکان میخوردند. جعبه‌ها عادی و بدون علامت خاصی بودند ولی برنارد بویژه این گروه شترهارا باو نشان داده بود.

موقعیکه آنها در موقع‌اطراق از کمر کوه بالا رفتند تا هیزم جمع کنند و از توقفگاه دور شدند او بانگلیسی گفت:

– آنجا طلا هست.

– بایدامتحان کرد...

– اگر همه بدانند که طلا حمل میکنند چه میشود؟

– برای ما بهتراست!

– من نمی‌فهمم چرا اگر سر فاش شود برای ما بهتراست؟

– طلا – طلاست. باید تجسم کرد! همه فوراً هجوم میآورند و دعوای عمومی شروع میشود... کی هست که دلش نخواهد ثروتمند شود!

– ما چه؟

بریسلی آمرانه و سرد جواب داد:

– ما آرام تماشا میکنیم.

بارون اعتراف کرد:

– من شخصاً میل ندارم تماشا کنم که چطور طلاها بجیب دیگران سرازیر شود.

– در شرق میگویند: تمام پنج انگشت‌را در دهان خودت فرو نکن، خفه میشوی! – برنارد توسط چاقوی باریکی یك بوته خشك‌را بافرزی برید. – او افزود از بار یك شتر حیفت نیاید. طلا از دینامیت قویتراست و دوستی‌را منفجر میکند، وحدت مردم‌را بهم میزند و آنهارا بایکدیگر دشمن میکند. این یك حقیقت قدیمی و همیشه تازه‌است!

بارون کراوزه گفت:

– ممکن‌است، – او با بی‌میلی موافقت کرد و نخواست ولو یك گرم از فلز گرانهارا بدیگران دهد.

– باید میدان دید وسیعتر داشت! پدربزرگ من، خدا بیامرزدش، او دریاسالار بود، تعریف میکرد که در کشتی‌های دزدان دریائی ناخداها باکمك کیسه سکه‌های طلا گاهی از عهده یك دسته بزرگ برمیآمدند. موقع تقسیم و عجله و سراسیمگی همیشه چند نفر ناراضی و رنجیده پیدا میشوند و با زور مشت و اسلحه میخواهند اولویت خودشان‌را برقرار کنند. موقعی هم که زدوخورد درمیگیرد دامن‌زدن بآتش آنها آسان‌است و همانطورکه فرانسوی‌ها میگویند میشود بلوطهای پخته‌را با دست دیگران از توی اجاق بیرون آورد.

بریسلی نقشه خودش‌را با بارون در میان گذاشت و گفت که باید وحدرا از داخل منفجر کرد. برق و جلای طلا حتی چشم پرحرارت‌ترین بلشویکهارا خیره میکند و حرص‌وطمع و غرض‌ورزی آنهارا برمیانگیزد.

– البته فرمانده قرقیز و کمیسر خیره‌سر تلاش میکنند از هر حکمروائی خود استفاده کنند و هر چه در اختیار دارند یکی پس از دیگری بکار میاندازند. ولی همه‌را که نمیشود آرام کرد. آنها گلوی همدیگررا گاز میگیرند و یکدیگررا خفه میکنند.

بارون میشنید و سرش‌را تکان‌تکان میداد. وقت آنست که بین فرمانده و افراد واحد نفاق بیندازیم و بعد شروع کنیم آنهارا یکی‌یکی از بین ببریم! واحد بدون فرمانده و رئیس یك جمعیت حرف‌شنو و مطیع است!..

## ۳

بارون فون کراوزه اسبش‌را نگهداشت و بشترها راه داد. او فکر کرد: «امروز بازهم کار صورت نگرفت، روز بزودی تمام میشود... شاید راه هم در کنار پرتگاه تمام شود؟» او از این فکر عبوس شد. البته که در راه کوه خواهد بود ولی چنین باریکه راه مناسب مشکل بازهم پیش بیاید.

در کنار او شتری بدون عجله گام برمیداشت. در بعضی از جاهای گردن آن پشمها ریخته بودند. شتر کمی سرش‌را خم کرد و طوری سوال‌آمیز با چشمهای درشت و گردش به‌سوار نگاه کرد. از دهان نیمه‌باز او دندانهای درشت و زردش دیده میشد و از لب زبر و تیره‌رنگ زیرین آن آب دهان چسبنده جریان داشت.

فون کراوزه دسته شلاق‌را در دستش فشرد. او از دیدن این حیوان عظیم‌الجثه و نامتناسب با آن چشمهای برآمده‌اش احساس نفرت کرد. ولی نتوانست تصمیم بگیرد با شلاق بچشمهای آن بزند، یك نیروی نامفهوم اورا از این کار بازداشت. نه اینکه دلش بسوزد بلکه عامل دیگری در میان بود و پیش از همه ترس از جان خودش بود. از جلو و عقب سربازها حرکت میکردند. در بین آنها آن سرباز عبوس و غول‌پیکر آسیائی که روی گردنش اثر زخمی وجود داشت دیده میشد. بارون هیچ میل نداشت بچنگال او بیفتد.

ناگهان در جای دوری از جلو از پشت رشته کوه‌هاصداهای شلیك طنین انداخت. طنین بلند و واضح این صداها چندین بار تکرار شد،

درست مانند گلوله‌هائی که در دره بغلتند. سکون خواب‌آلودی که در اطراف حکمفرما بود نابود شد. شلیك شدت یافت. از پی شلیکهای منفرد تفنگ صدای تیراندازی‌های کوتاه مسلسل شنیده شد. سربازان از کنار بارون با پیشی‌جستن بر ستون به‌پیش شتافتند. آنها ضمن حرکت تفنگهایشان‌را از شانه میکشیدند و گلنگدن میزدند.

– کمینگاه‌است! به‌کمین افتادایم!

احساس مسرتبخش و در عین حال مضطرب‌کننده‌ای به‌کراوزه دست داد. مسرتبخش از آن لحاظ که لابد جائی در این نزدیکی خودیها هستند. آنها به‌واحد حمله کرده‌اند. ممکن‌است نه انگلیسی‌ها بلکه فرستادگان ژنرال تالستوف باشند. مضطرب کننده باین جهت که ضمن سراسیمگی و شتاب‌زدگی ممکن است یك گلوله هم باو بخورد. از بالا روی کوه‌ها که دیده نمیشد چه کسی اینجا سوار اسب‌است: خودی یابیگانه. بعلاوه مگر او، آلبرت فون کراوزه از لحاظ خارجی و ظاهر چه چیزش از سربازان سرخ متمایزاست؟ بارون باسبش شلاق زد و بجلو تاخت برداشت. نخیر، او بمحل زدوخورد شتاب نمیورزید بلکه میخواست از فضای باز که از بالا بخوبی دیده میشد و امکان داشت باو تیراندازی کرد دور شود. او در جلو، تخته‌سنگ آویزان‌را دید و تصمیم گرفت زیرآن منتظر بماند. مکانی از آنجا بی‌خطرتر وجود نداشت.

بارون درست در جلوی تخته سنگ که از کوه بیرون زده بود بآن شتری که‌مقداری از پشم گردنش ریخته بود رسید. باریکه‌راه در این محل از روی برآمدگی باریکی میگذشت واز بالای یك بریدگی عمودی میپیچید که نفرات عقب جلوهارا نمیدیدند... فون کراوزه با عصبانیت شلاقش‌را تکان داد...

حیوان که ناگهان ضربه خورد خودش‌را بکنار کشید و تعادلش‌را از دست دادو پاهای عقبش از باریکه‌راه لغزید. بارهای سنگین هم فوراً بپائین کشیده شدند. گردن شتر بشکل غیرطبیعی راست شد و طنابی که اورا به شترهای دیگر وصل کرده بود کشیده شد. طناب پاره شد و حیوان که هوش و حواس خودرا از دست داده بود با جعبه‌های فشنگ از پشت به‌پرتگاه سقوط کرد. صدای نعره مخوف و شدید شتر در دره پیچید و طنین بیروح چند بار آنرا تکرار کرد...

همگی این وضع طی چند ثانیه رو داد: بارون با دست لرزان تفنگش‌را از شانه برداشت و نشانه گیری کرد و بسوی «دشمنان» بقله

رشته‌کوههای مقابل چند بار تیراندازی کرد تا بدگمانی‌را از خود دور کند.

سربازها بطرف تخته سنگ آویزان تاخت زدند...

## ٤

همینکه صدای شلیکها شنیده شد، کالاتوبین فوراً بطرف گروه مقدم تاخت زد. او همگی نامتناسب‌بودن موقعیت این محل‌را درك میکرد و بهمین‌جهت شتافت تا رهبری رزم‌را بعهده گیرد. او تجربهٔ جنگ در کوه‌هارا نداشت ولی معهذا او در جبهه جنگیده، پاسدار سرخ و شرکت‌کننده در رزمهای باریکادی هم بوده.

همانطور که حدس میزد سربازها پیاده شده و در باریکه‌راه دراز کشیدند وبقله‌های رشته‌کوه‌ها که حمله‌کنندگان درآنجا پنهان شده بودند تیراندازی میکردند. او این وضع‌را حتی از عقب‌سر دیده بود. کالاتوبین فکر کرد: «بدتر از این نیست. سربازها درست مثل این‌است که در کف دست دراز کشیده‌اند. آنهارا مثل جو جه میشود ازبین برد!»

کالاتوبین کولتش‌را درآورد و از اسب پائین پریدو بطرف دیوار سنگی که شیب تند و تقریباً عمودی داشت و چند بوته ضعیف و پژمرده روی آن روئیده بود هجوم برد و داد زد:

— پشت سر من! به‌پیش!

او نمیدانست که در آنجا چند تیرانداز دشمن پنهان‌است، کی هستند و چه خطری واحد اورا تهدید میکند. کالاتوبین همینقدر میفهمید که الآن تنها تصمیم درست بالا رفتن از دیوار سنگی‌است و سنگهای بزرگ و برآمدگیهای سر راه حفاظ خوبی‌را تشکیل میدهند و بوته‌های کمیاب هم آنهارا از دید دشمن محفوظ میسازند. و در اینصورت برای کسانیکه در قله موضع گرفته‌اند تیراندازی هدفگیرانه مشکل خواهد بود.

به‌پیش! — این صدا در دره طنین انداخت و طنین آن چند بار تکرار شد.

سربازان در حالیکه تفنگهایشان‌را بحالت دست فنگ نگهداشته بودند از پی کمیسر میشتافتند.

— بزن بیشرفهارا!

سربازان سرخ چهاردست‌وپا از سنگها بالا میرفتند و خودشان‌را به بوته‌های اندکی‌که در مسیرشان بود بند میکردند و ببالا میخزیدند و در هر فرصت بطرف دشمنانی که کمین کرده بودند تیراندازی میکردند.

کالاتوبین تقریباً به‌وسط کوه رسید که از پشت سر او در پائین مسلسل بکار افتاد. کالاتوبین خودش‌را به‌سنگ داغی که در چند جا ترك خورده بود چسباند و باطراف نگاه انداخت. سه سرباز از گروه دوم که ارابه‌شان‌را در باریکه‌راه بطرز معجزه‌آسائی برگردانده بودند با مسلسل پایه‌دار شروع بتیراندازی کرده بودند. کالاتوبین دلش خواست بآنها با داد بگوید «آفرین بچه‌ها، بموقع رسیدید!»

از سنگ حرارت بیرون میزد، درست مثل این بود که روی بخاری داغ روسی دراز کشیده باشد. او دو برآمدگی مناسب‌را دید و سمت بآنها شروع ببالا رفتن کرد و از یك مساحت کوچك کم شیب دوید و پشت بوته‌ها دراز کشید. حالا دیگر قله رشته کوه تقریباً در کنار قرار داشت و بخوبی دیده میشد. آنجا اشخاصی با کلاههای بزرگ و مشکی پاپاخ و چهره‌های سبزه و قباهای لاپنبه‌ای رنگپریده پشت سنگها پنهان نشسته بودند. کالاتوبین شمرد و دید تعداد آنها بیش از بیست نفر نیست. او دلش میخواست کولتش‌را بالا آورد و بآنها تیراندازی کند. ولی آشکار کردن خود قبل از رسیدن سربازها معنی نداشت. ناگهان او دید که چطور دو تن از آنهائی که کلاه پاپاخ داشتند سنگ بزرگی‌را گرفتند و تلاش داشتند آنرا بپائین بآ نجا که مسلسل با رجهای طولانی تیراندازی میکرد بیندازند.

او کولتش‌را بطرف آنها گرفت و تقریباً بدون نشانه‌روی تیراندازی کرد و دید چطور یکی از آنها که کلاه پاپاخ بسر داشت ناگهان از عقب افتاد مثل اینکه چوبی به‌پیشانی او زده باشند. سنگ سنگین تکان خورد و با سنگینی در زمین فرو نشست.

کالاتوبین در دل گفت: «این یکی!» و بدیگری تیراندازی کرد ولی او توانست به عقب بجهد و پشت سنگ پنهان شود و تیر فقط تکه‌هائی‌را از تخته سنگ کند.

ناگهان در پشت سر در دره نعرهٔ وحشیانه حیوانی منتشر شد و شلیکهائی طنین انداختند. گردهٔ کالاتوبین سرد شد. آنجا شترها بابار طلا و پول حرکت میکردند. آیا به تله افتاده‌ایم؟ او باطراف نگاه انداخت،

پائین در لبه پرتگاه جانگیلدینف چهار نعل میتاخت. حمله‌کنندگان بطرف او بطرز هاری یکمرتبه تیراندازی کردند.

کالاتوبین فریاد زد:

– به بیشرفها آتش! فرمانده‌را بپوشان!

شلیکهای تفنگ و صدای رجهای تیراندازی مسلسل طنین انداخت.

اشخاصی که در قله کوه کلاه پاپاخ داشتند بلرزه درآمدند و بجنب‌وجوش پرداخته و پا بفرار گذاشتند. کالاتوبین فکر کرد: «برای چه گریختند؟» ولی پس از چند دقیقه همه چیز روشن شد. از آنسوی سلسله کوه‌ها صداهای شلیك و هورای روسی بگوش رسید.

کالاتوبین فوراً احساس راحتی کرد. پس معلوم میشود که فرمانده سربازهارا به عقب دشمنان حرکت داده و همینکه آنها به‌عقبگاه دشمن رسیده‌اند بحمله پرداخته‌اند.

– پشت سر من!

کالاتوبین از جا جست و در حالیکه کولتش‌را تکان میداد به‌پیش شتافت.

سربازان سرخ جائی با دویدن و جائی با خزش در حالیکه زانویشان از سنگهای داغ زخمی میشد بقله میشتافتند...

جنگ سریع تمام شد. اسیران‌را که بیست و هشت نفر راهزن بودند و قیافه‌های گرفته و وحشت‌زده داشتند خلع‌سلاح کردند و از باریکه راهی که بسختی محسوس بود و توسط بزهای کوهی سم‌کوب شده بود و در شیب کوه پیچ میخورد بپائین راندند. بالای کوه فقط کشته‌ها ماندند.

کالاتوبین در زمین کوچکی که همین اخیراً حمله کنندگان در آن مستقر بودند قدم زد و فکر کرد: «جارا چنان انتخاب کرده بودند که بهتر از آن‌را نمیشد پیدا کرد و خدا میداند چند نفر از افراد مارا میتوانستند هدف قرار دهند!»

دو سرباز در شیب کوه برفیق زخمی خود کمك کردند. پای او تیر خورده بود، گلوله از ران او گذشته بود.

زخمی به‌گله گفت:

– سوراخ‌را هیچ نمیتوانم ببندم، خون بیرون میجهد.

یك سرباز مسن سرخ روی سنگ نشست و کیسه بدریخت خودرا

از پشتش برداشت، درب آنرا باز کرد و یك پارچه تمیز پاپیچرا از آن بیرون آورد:

– بگیر، رفیق. دور پایت بپیچ.

کالاتوبین بپائین شتافت. او از وضع مردم و بار ارزش‌ناپذیر نگران بود.

## ۵

موقعیکه به‌جانگیلدینف اطلاع دادند که یك شتر با جعبه‌های فشنگ به‌پرتگاه افتاده معلوم نشد چرا فکر کرد: «نکند شتری باشد که جعبه‌های طلا بارش بوده؟»

از این موضوع که واحد اضافه بر اسلحه و مهمات در داخل جعبه‌های فشنگ طلا و در کیسه‌های برزنتی پول‌را حمل میکند فقط فرمانده، کمیسر و رئیس شعبه مخصوص اطلاع داشتند. جانگیلدینف فوراً در نظر خود مجسم کرد در جلوی جعبه‌های نافرجام چه دعوا و بزن‌وبکش عجیبی میتواند رو دهد. طلا از ودکا بیشتر ذهن آدم‌را تار و مه‌آلود میکند. در واحد افراد جدید بسیاری وجود داشتند که در آستراخان گرفته شده و جنگ‌ندیده و بی‌تجربه بودند و بنظم و انضباط جدی انقلابی عادت نداشتند.

او بروی اسب جهید و بآن شلاقی زد و در باریکه‌راه تاخت برداشت. این کار برای او خطر افتادن به‌پرتگاه و یا تیرخوردن‌را دارا بود. دشمنان با خشم‌وغضب بطرف او تیراندازی کردند.

علیم‌بی تکه‌راه خطرناك‌را موفقانه طی کرد ولی در پشت‌پیچ در محل پیش‌آمدگی کوه گاریها و شترهای بسیاری انبوه شده بودند وعبور از آنجا با اسب ممکن نبود. فرمانده بزمین پرید و افساررا بطرف سربازی که بطرف او دوید انداخت و خودش پیاده جلو رفت.

جلو بریدگی آنجا که شتر پرتاب شده بود چند ده سرباز سرخ گردآمده بودند. در قیافه‌های آنها هیجان و بهت مشاهده میشد. کرویازف با عصبانیت سر سربازان داد میزد و میگفت:

– چییه جمع شده‌اید؟ مگر در عمرتان طلا ندیده‌اید؟! خیال میکنید، طلا هم چیزی‌است! بی‌آن زندگی کرده‌ایم و زندگی خواهیم کرد!

ولی صحبت او فقط افرادرا دلواپس کرد. یك سرباز که صورتش کك‌مك داشت همینکه جانگیلدینف‌را دید گفت:

– رفیق فرمانده، معلوم میشود جعبه‌هارا عوض فشنگ با سکه‌های طلا پر کرده‌اند!

سربازان سرخ حرف در حرف بهمدیگر میگفتند، طلا! آنجا طلاست!

علیم‌بی آرام جواب داد:

– میدانم.

سربازها از جلوی فرمانده کنار رفتند و او بمحلی آمد که‌کوره‌راه مانند نخی بپائین پیچ میخورد.

یك سرباز سرخ با قد کوتاه و سینه پهن که پوست روی دماغ نوك بالایش از آفتاب سوزان ترك خورده بود با قاطعیت کامل در حالیکه پاهایش‌را باز نگهداشته بود و تفنگش‌را بحالت دست‌فنگ و حاضر بکار نگهداشته بود و سرنیزه آن‌را بطرف سینه هر کسی میگرفت که جرات کند از باریکه‌راه ولو یك قدم پائین رود ابتدا به‌جانگیلدینف گفت:

– عقب برو، نباید جلو رفت! – ولی همینکه فرمانده‌را شناخت سر تفنگش‌را بطرف دیگر برگرداند و با صدای گرفته و خس‌خسی گفت:

– خیلی معذرت میخواهم که نشناختم... رفیق برو!

جانگیلدینف دورتر رفت و ایستاد و با ابهام ابروهایش‌را بالا برد. جلوی دیواره عمودی کوه در جائی که مثل میز صاف بود دو جعبه فشنگ قرار داشت. یکی شکسته و خالی بود و نزدیك آن یك پشته ده روبلی طلا دیده میشد. در کنار آن جعبهٔ دیگری بود که اثر شکستن آن بخوبی بچشم میخورد. تمیرگالی نزدیك آن روی زانو ایستاده بود. او سکه‌های طلارا از جعبه درمیآورد و با دقت جلوی دیواره سنگی کوه رویهم میچید. درست در لبه پرتگاه هم چوکان ایستاده بود و طناب پشمی بلندی‌را که ته آن در پرتگاه آویزان بود با دست‌های بزرگ خود گرفته بود. از زیر شنیده شد:

– بکش، بالا!

چوکان بدون عجله شروع به‌بالاکشیدن طناب کرد. از ته پرتگاه سطل حلبی عادی که کمی غر شده و ضربه خورده بود نمودار شد. چوکان با این سطل معمولا در قرارگاه‌ها باسبها آب میداد. چوکان همینکه سطل را گرفت مثل اینکه پر از آب باشد با احتیاط آنرا بطرف توده سکه‌های طلا برد که کنار جعبه شکسته قرار داشت و آنرا کج کرد.

از سطل سکه‌ها با صدای زنگ ملایم در حالیکه در آفتاب با جلای پرتقالی‌رنگ میدرخشیدند بیرون ریختند.

جانگیلدینف از تمیرگالی پرسید:

– تو اینجا چکار میکنی؟

تمیرگالی از ناگهانی بودن بازخواست تکان خورد و تند رویش‌را برگرداند، فرمانده‌را شناخت و لبخندی زد که بر اثر آن سر سبیلهای نازکش کمی لرزید و گفت:

– آقا میشمرم.

– برای چه میشمری؟

– آقا برای اینکه درست باشد تا یکدانه سکه هم گم‌گور نشود، – تمیرگالی سرش‌را بطرف پرتگاه تکان داد. – اینطوری ما میتوانیم بدانیم چندتای آنها کم‌است.

جانگیلدینف موافقت کرد:

– خیله‌خب همینطور بکنید. چند نفر در آن پائین سکه‌هارا جمع میکنند؟

– آقا بیست و چهار نفر، همه ناوی هستند باضافه مالیخین.

– کم‌اند تا غروب هم نمیرسیم. باید بازهم عده‌ای‌را بآنجا فرستاد، – جانگیلدینف به‌سربازانی که کنار پرتگاه جمع شده بودند گفت: – کدام از شما طناب محکم و حسابی دارد؟

چند صدا طنین انداخت:

– رفیق فرمانده، من دارم!

– بیائید اینجا.

چهار سرباز سرخ جلو آمدند. آنها طنابهای محکمی در دست داشتند، یکنفر یعنی نفر پنجم هم با مهاری چرمی جلو آمد. فرمانده پرسید:

– کی میخواهد برای جستجو پائین برود؟

سربازها در حال سکوت این یا آن یا کردند و بعد یکی از آنها کلاهش‌را بطرف پشت کله‌اش بالا کشید و گفت:

– خیلی ترس دارد!

– بهمین جهت هم دستور نمیدهم بلکه کسانی‌را که داوطلب هستند صدا میکنم. پائین‌رفتن البته که خطر دارد.

– رفیق فرمانده، ما از پائین‌رفتن نمیترسیم، اینکار که چیزی نیست...

– پس موضوع از چه قراراست؟

– موضوع اینست که گلوله هیچ نمی‌فهمد! مالیخین و آدمهای شعبه او تهدید کرده‌اند که اگر کسی خودسرانه پائین بیاید بدون اخطار باو تیراندازی میکنند.

جانگیلدینف به‌لبه پرتگاه آمد و بپائین نگاه کرد. ته دره مثل مسیر خشك رودخانه با سنگهای ریزودرشت فرش شده بود و بوته‌های خشك برنگ زردحنائی و جاروچه‌های رنگپریده و درمانه‌های خاکستری سربرآورده بودند. پنج ناوی با تفنگهای بالاآورده و حاضر به‌شلیك آنجا ایستاده بودند. جانگیلدینف رئیس شعبه مخصوص‌را صدا زد. مالیخین سرش‌را بلند کرد و صحبت فرمانده‌را شنید و بعد بآن ناوی‌ها دستور داد تفنگهایشان‌را پائین بیاورند.

بیست سرباز پائین رفتند و پس از یك ساعت همه سکه‌ها تا آخرین دانه جمع‌آوری شدند. بعد هم لاشه شتررا بالا کشیدند. گوشت که نباید بیهوده از دست برود.

ضمناً در این وضع گوشت شتر خیلی کمتر مورد توجه کسی بود. خبر درباره اینکه در جعبه‌های فشنگ طلا بوده مانند برق در سرتاسر واحد منتشر شد. راز آشکار شد. بزبانهای مختلف این کلمه شنیده میشد:

– طلا!..

– آلتون، زولوتو...*

– بار طلارا میبریم...

بعضی سربازها با علاقهٔ ناسالمی بوسیله نگاه‌هایشان خیره و قیمت‌گذارانه هر بسته و جعبه‌را لمس میکردند و با بی‌پروائی دستشان‌را بانها میمالیدند و شلاقشان‌را بآنها میفشردند. ناگهان همه‌جا، اطراف، پر از طلا شده بود!

مالیخین رئیس شعبه مخصوص نمیدانست چه کند. جعبه‌های پول‌را میبایستی بیست و چهار ساعته حفاظت کرد در صورتیکه در شعبه تعداد افراد بسیار اندك بود – یك، دو و همین.

---

* طلا بزبانهای قازاقی و روسی.

برنارد هم نگران شده بود که مبادا طلاهارا بدزدند و غارت کنند. او از یکطرف خوشحال بود که نظر او تایید شد و حالا دقیقاً میداند بارهای گرانبهارا با کدام شترها حمل میکنند، از طرف دیگر برنارد میفهمید که او و بارون با برملاکردن راز برای همه افراد واحد چه اشتباه بزرگی‌را مرتکب شده‌اند.

او به بارون دستور داد:

– طلاهارا بایستی تمام‌وکمال حفظ کرد و ما باید به‌حفظ آنها کمك برسانیم.

کمیسر واحد شدیداً حس‌کردکه در زندگی افراد واحد لحظه حلالی فرا رسیده و با از دست‌دادن فرصت کوتاه مدت ممکن‌است زیان جبران‌ناپذیری رو دهد. او با احساس درونی متوجه این موضوع عمده شد: حالا و بخصوص حالا خیلی چیزها باقدام و عمل او وابسته است. طلا نیروی مخوفی دارد و میتواند واحدرا بچند قسمت متلاشی کند و مردم‌را با یکدیگر دشمن کند. او تصمیم گرفت: «حالا برعکس، طلا باید مردم‌را باهم متحد سازد» و بدون از دست‌دادن وقت دستور داد:

– کمونیست‌ها جلوی تخته‌سنگ جمع شوند!

جلسه کوتاه و سریع تشکیل شد. جانگیلدینف درباره بار محرمانه توضیح داد و گفت:

– طلا بانقلاب تعلق دارد. بدون آن پیروزی بر دشمنان ممکن نیست. لنین موقعی که مارا روانه میکرد اینطور گفته‌است!

کرویازوف داد زد:

– درست‌است، مرگ بدشمنان!

بعد از یکساعت در هر گروه صحبت درگرفت.

## ٦

طرف غروب از دره بیرون آمدند. کوه‌ها طوری یکباره عقب نشستند و در برابر افراد واحد جلگه وسیع و پرفضا باز شد. در مشرق قلل کوه‌های دوردست که اشعه آفتاب عصر بآنها ریخته بود همچون چادر عظیم سرخ کمرنگ در آسمان آبی سر برافراخته بودند.

مردم که از اسارت کوه‌ها رهائی یافته بودند خود شان‌را آزادتر

احساس میکردند. برای اهالی جلگه‌ها و صحراها خوگرفتن به کوه‌ها دشوارأست. حتی حیوانات هم دلزنده‌تر و سرحال‌تر شده‌بودند و شیهه‌های اسبها با زنگ بیشتری صدا میدادند. شترها هم در زمین صاف شادابتر گام برمیداشتند. ستون افراد واحد که بسیار طویل شده بود حالا بتدریج جمع‌وجورتر میشد و عقب‌مانده‌ها خودشان‌را میرساندند.

گروههای حفاظتی و پوششی باطراف فرستاده شدند. آسوده‌خاطری که تا بحال تا اندازه‌ای در واحد حکمفرما شده بود و این فکر که: «در این نواحی وحشی و خالی از آدم چه دشمنی میتواند وجود داشته باشد» بسرعت محو گردید. جای حرف نیست حمله غیرمنتظرهٔ دشمنان برای واحد بقیمت جان هشت نفر تمام شد. پانزده نفر هم زخمی شدند، چهار اسب و یك شتر نیز تلف گردیدند. کشته‌هارا در سپیده‌دم کنار یك قرارگاه چوپانی دفن کردند. برای کندن زمین سنگلاخ با کلنگ و تهیه یك گور مشترك مدت زیادی وقت صرف شد. کشته‌هارا در ته گور که آنرا با برزنت فرش کردند قرار دادند.

جانگیلدینف دستور داد:

– اسیرهارا بیاورید.

بیست و هشت نفر با قیافهٔ گرفته و رنگپریده در حالیکه سرشان‌را پائین آورده بودند ساکت از کنار کسانیکه آنهارا کشته بودند گذشتند. آنها چنان عبور کردند که گوئی سنگینی گناه بشکل گونی‌های سنگینی روی شانه‌های آنها بود و آنهارا بزمین میفشرد. فقط دو نفر که قبا در برداشتند و فرنچ‌های افسری آنها بچشم میخورد و یك قازاق پرجثه و سنگین که ریش پهن و انبوه و چشمهای مکارانه و روباهی داشت لباس گرانبها پوشیده بودند و نیشخند شرورانه خودرا در زیر سبیلهایشان پنهان کرده و میکوشیدند درخشندگی چشمشان‌را خاموش کنند.

این سه نفررا از بقیه جدا کرده و بطرف یك پشته کم‌شیب برده و تیرباران کردند...

پس از این سربازان سرخ کشته‌شده‌را بخاك سپردند و از بالای گور آنها سه شلیك جمعی طنین انداخت و انعکاس دوردست صدا بطرز خفه‌ای صدای شلیکهائی‌را که از تفنگها جهیده بودند تکرار کرد. عقابهائی که روی صخره‌ها چرت میزدند جاخورده و بحرکت درآمده و در آسمان آبی بی‌ابر بپرواز پرداختند.

این سوال پیش آمد که با بقیه اسرا چه باید کرد؟
مالیخین رئیس شعبه مخصوص پیشنهاد کرد:

– باید از آنها بازجوئی کرد، از باطن آنها مطلع شد و معین نمود که ماهیت اجتماعی آنها چیست.

ولی زواناریف دستیار او شدیدترین اقدام‌را درباره آنها طلب کرد و گفت:

– همه آنهارا باید تیرباران کرد تا دیگران عبرت بگیرند.

بریسلی از اینکه روی تیرباران آنها اصرار داشت هدف پنهانی خودرا تعقیب میکرد. او میدانست که خبر اعدام آنها توسط بلشویکها فوراً در سراسر صحرا منتشر میشود و آنوقت جانگیلدینف از حمایت هم‌سرزمینی‌های خود برخوردار نمیشود و واحد بهدف خود نائل نمیگردد و سرانجام دستگیر میشود.

ولی جانگیلدینف و کالاتوبین تصمیم دیگری گرفتند. آنها میدیدند که در برابرشان نه راهزنان ذاتی بلکه کاسه‌لیسان اربابان و دهقانان فریب‌خورده با لباسهای پاره و فرسوده قرار دارند. آنها نزد اسرا رفتند و مختصراً درباره خود و واحد و حکومت جدیدی که شوراها نام دارد و نیز درباره لنین با آنها صحبت کردند. سپس جانگیلدینف دستور داد اسرارا آزاد کنند. او بآنها گفت:

– هم‌سرزمینی‌ها! پرده دروغ جلو چشم شمارا گرفته. شما نه بدشمنان خود بلکه بدوستانتان، به‌خوشبختی و آینده خودتان تیراندازی کردید. بدهکده‌های خود بروید و حقیقت‌را برای مردم واگو کنید، تعریف کنید که چه چیزهائی‌را دیده و شنیده‌اید.

اسیرها که یکجا جمع شده بودند جرات نکردند که ولو یك گام هم بردارند. آنها نمیتوانستند باور کنند که آنهارا همینطور باین سادگی آزاد میکنند. هر کدام از آنها صحبت ارباب خودرا که حالا دیگر کنار پشته افتاده بود بخاطر میآورد که گفته بود: «بی‌خداها و کفرگوها میآیند. آنهارا باین جهت سرخ مینامند که همه‌جا پس از خود خون مردم و زبانه‌های شعله‌را باقی میگذارند و آنها از هنگهای جزائی تزاری وحشتناکتر و سنگدل‌ترند»... دو افسری که پسر ارباب بودند و در روسیه تحصیل کرده و مدت طولانی در روسیه بسر برده بودند در دهکده پیدایشان شد و آنها هم خشمناکانه به‌بلشویکهای خونخوار فحش میدادند. در زندگی

خیلی چیزهای بغرنج و پیچیده وجود دارد و معلوم میشود که همگی آنها با طلوع آفتاب روشن و واضح نمیشود.

دهقانهائی که آزادی‌را بدست آوردند روی یك بلندی ایستاده و بواحد که دور میشد تا موقعیکه در پشت تپه‌های کم‌شیب آخرین شتر آن با بارش ناپدید نشد نظاره کردند. فقط ابر سبکی از گردخاك که بلند شده بود نشان میداد که در آنجا کاروان بزرگی حرکت میکند و یا گله عظیمی‌را میرانند.

## بخش بیست و سوم

### ۱

یك عقاب پیر با بال‌های عظیم گسترده آرام برفراز صحرای خواب‌آلود چرخ میزد و از آنجا از اوج دسترس‌ناپذیر با تیزبینی و دقت فرورفتگی زمین‌را تماشا میکرد و هر بوته‌را در هموارى خاکی زرد خاکستری یکنواخت از نظر میگذراند و برای خود غذا جستجو مینمود، غذائی که میتوانست شامل یورمان در حال چرت که با بی‌احتیاطی از لانه بیرون آمده یا موش دوپای چاقی و یا اگر شانس بیاورد آهوی تیزپائی باشد. ولی امروز از صبح زود هیچ موفقیتی وجود نداشت.

اورا یك سروصدای نامفهوم بیدار کرده بود. عقاب بپرواز درآمد و از اوج آسمان در صحرا دشمنان همیشگی خودرا دید که روی دوپا راه میروند و چوبهائی‌را با خود حمل میکنند که از آن آتش و مرگ برمیخیزد. تعداد آنها این دوپایان فراوان بود. آنها با جریان پهن روی اسبها و شترها در صحرا حرکت میکردند. آنها از سوی کوه‌های آرام و راحتی‌بخش، جائی که شکارهای زیاد و سایه هست بصحرای دور و خشك بجائی که حتی عقابها در این سرزمین دریاچه‌های شور خشك‌شده و شنزارهای بیکران بسختی برای خود غذا مییابند در حرکتند...

عقاب یکدور دیگر زد و آرام‌در فضای کبود دوردست شناور شد.

ولی مردم به‌این عقاب توجهی نمیکردند. آنها بندرت سر خودشان‌را بالا میبردند زیرا در آسمان خورشید تفته آویخته بود و چشم‌را کور میکرد. آدمها اسبها و شترهارا میراندند و بعجله وامیداشتند. سم‌ها تند

تند بزمین میخورد و صدای نازك و زیر ناشی از اصطکاك چرخهای گاری منتشر میشد و دود آبی و ناانبوه سیگارهای دست‌پیچ ببالای سر میرفت و در داغی هوا آب میشد.

بعضی از سربازها آهسته با همدیگر صحبت میکردند و سرزمین‌های مالوف خودرا بیاد میآوردند. بعضی دیگر ساکت در گاریها تکان میخوردند، سیگار میکشیدند و مقدار کمی توتون‌را برای چند سیگار دست‌پیچ تقسیم میکردند و علفهای خشك‌را هم بآن میامیختند، آنها موقع منزل‌کردن فرصت مییافتند این علفهارا بکنند. بعضی دیگر هم در گاری و یا روی زین چرت میزدند و باسب یا شتر اعتماد میکردند تا راه‌را انتخاب کنند.

افراد باین خبر که واحد با خود طلا حمل میکند عادت کردند و صحبت درباره پول‌ها و چیزهای قیمتی دلهارا زده بود. آنها در فکر چیزهای دیگری بودند. هرکدام آنها چه در خواب و چه در بیداری فقط در این فکر بود که آبتنی کند و خودش‌را در آب بشوید. آنها حمام بخاررا آرزو میکردند که چنانکه مرسوم است روی کف آن دراز میکشند و با جاروکها ببدن بی‌حس شده خود میزنند، عده‌ای حتی از آبتنی کردن در یك چاله آب‌باران هم میتوانستند خوشحال شوند... یا اقلا میشد دست‌وروئی شست و صورتی خیس کرد! پیراهنها از عرق خشك شده مثل چرم دباغی‌و حلبی محکم شده بودند و بدنهای نشسته و پرگردخاك بطرز رنج‌آوری شست‌وشوی عادی‌را طلب میکردند... آب هم در واحد بقدر نوك‌بنوك بود. از اینجهت حالا مجدداً آنرا بمقدار معینی که بتوان عطش‌را فرو نشاند تقسیم میکردند. درباره این ساده‌ترین مایع که برای هر موجود زنده ضروری بود و بی‌آن در صحرا نمیشد هیچ کاری کرد هم جانگیلدینف و هم ژودیریك با نگرانی فکر میکردند.

شکارچی پیر میگفت:

– بعداً موقعیکه وارد اوست – یورت بشویم وضع بکلی بدتر میشود. آنجا چاه‌ها بسیار فقیرند... آقا دو شب‌است که رنج میبرم و هیچ نمیتوانم راه بهتری‌را انتخاب کنم...

جانگیلدینف در حالیکه به‌سبیلش دندان میزد صحبت پیرمردرا گوش میکرد. اوخوب میدانست که پیرمرد وقتی گفت چاه‌ها فقیرند چه چیزی‌را در نظر داشته: چند ده سطل و همین.

– پدر، ما چاره دیگری نداریم.

– آقا میدانم، میدانم...

– در اوست – یورت چاه‌ها از همدیگر دور هستند؟

– متفاوت‌است. هم نزدیك هستند و هم طوری میباشند که یك روز تمام باید حرکت کرد.

– میرویم.

– در اینجا کسانی که میتوانند چاه پیدا کنند و یا چاه بکنند کم هستند، – پیرمرد ریشش‌را با انگشتان گره‌گله‌دارش فشرد و چشمان او که مثل شکاف تیراندازی باریك بودند بفضای صحرا با همدردی و تفاهم نگاه میکردند. او افزود: – پدر من میگفت کندن چاه‌آب، خوبی بمردم‌است.

– لابد در این نواحی مشکل‌است زمینی پیدا کرد که در آن، چاه به‌آب برسد؟

پیرمرد گفت:

– صحرا راز خودش‌را برای هر کسی فاش نمیکند، با وجود اینکه همه ما بچه‌های آن هستیم و در سینه زمین زندگی میکنیم و زمین مارا با آب که شیر آن‌است میپروراند.

اسبها سینه‌بسینه راه میرفتند و نعلشان به زمین سنگلاخ میخورد و سواران آنها بفضای اطراف تماشا میکردند و هرکدام درباره کار و زندگی خود فکر میکرد. جانگیلدینف باز و باز هم حساب میکرد که آنها با چند راه‌پیمائی راه واقع در اوست – یورت‌را طی میکنند و تقریباً چه‌وقت بجبهه آکتیوبینسك* میرسند. فقط طوری نشود که معطل کنیم و توقف‌های اضافی‌را انجام دهیم و بمدت‌های طولانی منزل کنیم. شکارچی پیر هم با تمرکز حواس باریکه‌راه‌های اوست – یورت‌را بخاطر میآورد، باریکه‌راه‌هائی که در جوانی کاروان شتر بازرگانهارا درآن از مانقشلاق بخوارزم میبرد. و کوشش داشت وضع چاه‌های قدیمی‌را که آنموقع در سر راهش با آنها مواجه میشد مجسم کند و فکر میکرد: آیا این چاه‌ها میتوانند چنین کاروان بزرگی‌را از آب سیر کنند...

ژودیریك فکر میکرد و بصحرا مینگریست. صحرا برای او زمین

---

* شهر واقع در شمال قازاقستان.

عزیز بود. بگذار این صحرا برای دیگران عریان و مرده باشد. پیرمرد میتوانست قدر آنرا بداند و در رنگهای ظریف قهوه‌ای پرتقالی یکنواخت آن و اراضی پله‌مانند و پشته‌ها و فرورفتگی‌های کم‌شیب آن که در آن هنوز علفهای خشك بطور انبوه رشد کرده بودند و برفراز همه اینها آسمان آبی و بی‌انتها مانند کاشی‌های نیلگون مناره‌های خوارزم قرار داشت، زیبائی خشك و خشنی‌را میدید. هم خط مواج افق و هم ساقه‌های کج‌ومعوج ساکساعول، این درخت صحرا که در فکرفرورفته صحرا اورا شاداب میکرد.

شکارچی نکات بسیاری‌را میدید که بچشم تازه‌واردان صحرا نمیخورد. صحرا درست در برابر چشمها میسوخت. زمان داغی و خفگی هوا مدتها پیش باین سرزمین آمده بود و حالا کف دستان داغ خودرا به بقایای سبزه‌های شاداب میکشید.

لبهای پیرمرد پچ‌پچ کردند:

— خدایا کمك کن این راه سخت‌را طی کنیم.

هرچه کاروان از کوه‌ها دورتر میرفت هوا داغتر و زمین خشکتر میشدند و بوته‌های کم‌محسوس خاکستری کبود درمنه، جاروچه‌های ناانبوه نقره‌ای کدر و دسته‌های علفهای کوتاه سبز کم‌رنگ کمتر بچشم میخوردند... طرف عصر همه چیز زرد و خشك و خاکستری مایل بقهوه‌ای شد و گل خشك‌متراکم زمین اشعه خورشیدرا بخود جذب میکرد و داغ میشد و آهسته ترك برمیداشت. خطوط شکسته ترکها که میشد دست‌را در آن فرو کرد بظهور میرسیدند و آخرین نم‌های اندك از آنها همچون از زخمهای زمین بخار میشدند و صحرارا بکلی خشك میکردند.

عطش آدمها و حیوانات‌را رنج میداد. ذخایر آب بآخر میرسید... جانگیلدینف دستور داد سهمیه آب‌را تا یك لیوان کم کنند. آزمایش سخت و خشنی در انتظار آنها بود.

## ۲

بعد از دو روز موقعیکه به‌دهکده صحرائی رسیدند، دهکده‌ای که ناگهان در برابر چشم سربازان نمایان شد باستراحت و توقف بزرگ پرداختند.

چند ده چادر نمدی در زمین کوچکی که از سه طرف توسط تپه‌ها

دفاع میشدند برپا بود. چادرها از دور مانند کلاه‌های گردی که روی میز باشند بنظر کالاتوبین رسیدند. نزدیك چادرها اسبها با افسارهای بسته ایستاده بودند و گله‌های گوسفندان چاق و پرپشم هم در زمین هموار راه میرفتند.

مردهای دهکده سوار بر اسب باستقبال واحد آمدند. آنها که کلاه‌های پاپاخ مشکی و سفید و قباهای سرخ داشتند و به‌تفنگهای شکاری مسلح بودند با برداشتن پاپاخ‌ها و بالابردن آن بسربازان درود گفتند.

ژودیریك بطرف آنها رفت و با دادن علامت صلح و تهنیت بجلوی آنها رسید و چیزی بآنها گفت و همراه آنها نزد فرمانده واحد مراجعت کرد.

کالاتوبین دوربین‌را بلند کرد و بتماشای دهکده پرداخت. کلبه‌های نمدی شبیه یکدیگر بودند. زنی در کنار یکی از آنها نشسته و به بچه‌اش غذا میداد. جلوی چادر دیگر آتش کوچکی روشن بود و یك زن باریك‌اندام که پیراهن سرخ بلندی بتن داشت و لبه دامنش تقریباً به‌قوزك پایش میرسید چمباتمه نشست و گوشت‌را در دیگ گذاشت و با قاشق بلندی محتوی دیگ‌را بهم زد. کالاتوبین بزینت فلزی بزرگی که باندازه نعلبکی روی سینه او آویخته بود توجه کرد. پشت چادر اسبی که طنابش بسته بود دیده میشد. روی گرده اسب خورجین دیده میشد. همانجا دو خر و یك شتر که نشسته بود قرار داشتند.

کالاتوبین فکر کرد: «مثل اینست که زمان از کنار این دهکده گذشته. لابد هزار سال پیش هم در اینجا اینطور زندگی میکردند... دام پرورش میدادند، در برابر دشمنان دفاع میکردند و خودشان هم بدیگران هجوم میبردند. نه سرمایه‌داری و نه طبقه کارگر اینجا وجود ندارد. بنظر میرسد عصر این چیزها باینجا هنوز نرسیده ولی در آن آدم‌های بیچیز باید وجود داشته باشند. انها همه‌جا هستند!»

گروه سواران به تپه‌ای که جانگیلدینف و کالاتوبین و چند فرمانده ایستاده بودند نزدیك میشد.

جانگیلدینف گفت:

— اینها ایامود، یکی از قبایل ترکمن هستند.

— ظاهراً شبیه آن راهزنانی هستند که در کوهستان بما حمله کردند.

– آنجا آدمهای دیگری بودند. آنها قازاق و ایامود بودند.

– فعلا همه آنها بنظر من یك شکل هستند. هیچ نمیتوانم آنهارا از هم تشخیص دهم.

– در دهکده جشن‌است. میبینی چه تعداد زیادی شتر و اسب زین‌کرده وجود دارد. بگمانم از همه دهات اطراف مهمان آمده. – جانگیلدینف – پاشنه‌اش‌را باسب زد و افزود: – باید سلام و احوالپرسی کرد.

سوارها پس از آنکه با تاخت ببالای تپه رسیدند تند جلوی اسبهاشان‌را گرفتند و به‌فرمانده سلام کردند و احترام گذاشتند و بواحد درود گفتند. بعد یك پیرمرد ریشسفید سوار اسب جلو آمد و پس از آنکه دستش‌را روی پیشانی و قلبش گذاشت از جانگیلدینف و افراد واحد دعوت کرد مهمان دهکده شوند.

در نزدیکی دهکده در انتهای زمین هموار، آنجا که در پشت یك برآمدگی کوچك، دریاچه کوچك واقعی کبودی میزد، دریاچه‌ای که آب آن شور و تلخ و بدطعم بود واحد بمنظور استراحت کوتاه جا گرفت.

در سواحل آن علفهای کلفت شوره‌زاری روئیده بودند لبه دریاچه، خاکی و بریده بود و بلورهای ریز نمك و گل باهم آمیخته و خاك پفیده‌را تشکیل داده بودند. از انتهای دوردست دو صخره در آب پائین آمده بودند.

بافراد واحد از این آب‌هم‌خوشحالی دست داد زیرا مقدار آن بقدر کافی بود و سربازها لباسهای شوره‌زده و سفت‌شده‌شان‌را درمیآوردند، آبتنی میکردند و رخت میشستند. آنها صابون نداشتند و عوض آن شن‌وماسه‌را بلباسشان میمالیدند. بدنهای عریان سفید و رنگپریده سربازان در زیر آفتاب سوزان زود سرخ کمرنگ میشدند.

بلوزها، شلوارها و پارچه‌های پاپیچ سربازان بزودی در طول ساحل روی بوته‌ها و سنگها و یا حتی روی زمین خشك شدند...

## ۳

طرف عصر در زمین مسطح و وسیع کمی دور از چادرها متینگ ترتیب داده شد. مردمی از نقاط مختلف مانقشلاق باین دهکده آمده بودند. قازاق‌های آدایوی آرام، معقول و گونه‌پهن، قره‌قلپاق‌های آتشی

مزاج، سبزه و سیاه‌سوخته، تکینی‌های جنگجو و آتشی‌مزاج و ایومودهای خوش‌قلب، مصمم با گونه‌های استخوان درشت.

واردین بدور سران خود جمع شده گوش‌بزنگ و آماده بکار بودند. معلوم‌است این قبایل با یکدیگر دشمنی داشتند و فقط خبر درباره واحد غیرعادی که یکنفر قازاق در راس آن قرار دارد، قازاقی که لنین‌را دیده، آنهارا در این دهکده صحرائی دوردست جمع کرده‌است.

همینکه واحد بدهکده رسید بین سران آنها اختلاف نظر و مجادله درگرفت: کدامیك از آنها باید پیش از همه «رئیس‌کل سربازان سرخ»را نزد خود برای صحبت دعوت کند. مجادله چیزی نمانده بود که بدرگیری منجر شود.

یك پیرمرد فرتوت که بسختی میتوانست راه برود سران قبایل‌را باهم آشتی داد. او موقعیکه نشست و پاهایش‌را زیرش جمع کرد ریشش به قالی میرسید.

او گفت:

– بچه‌های من، همه شما مهمان دهکده ما هستید و بمن اجازه دهید تا بعنوان کسیکه از همه مسنتر است اختلاف‌را حل کنم.

حتی مغرورترین و بی‌تحمل‌ترین حاضران سر خودرا در برابر این پدرسالار خم کردند.

– پدر صحبت کن.

پیرمرد گفت:

– حرف من اینست: بگذار خود رئیس‌کل سرخ‌ها تصمیم بگیرد با کدام قبیله پیش از همه بصحبت بپردازد.

همه با این پیشنهاد موافقت کردند.

موقعیکه از جانگیلدینف سوال کردند که او با چه کسی میخواهد نان گرده‌را تقسیم کند، جانگیلدینف بفکر فرو رفت. او وضع‌را درك میکرد و نمیخواست هیچیك از مهمان‌هارا بدیگران ارجح شمارد.

– یکباره با همه صحبت میکنم. آن محوطه‌را می‌بینید؟ – او پشت چادرهارا نشان داد، – بگذار سوارها آنجا جمع شوند. من میخواهم که آنها حرفهای مرا به‌دهکده‌های خود برسانند.

طرف عصر سوارها در آن محوطه گردآمدند. آنها در یك نیمدایره وسیع قرار گرفته و اسبهای پرحرارت خودرا نگهداشته بودند. کمی آنطرف‌تر روی یك بلندی زنها و بچه‌ها جمع شده بودند.

جانگیلدینف در احاطه فرماندهان واحد آمد. سربازها دو اسب زین‌کرده‌را در حالیکه افسار آنهارا گرفته بودند جلو آوردند. روی زین‌ها یك تخته پهن گذاشتند.

جانگیلدینف براحتی بالای این محل خودویژهٔ خطابه رفت. سوارها با صداهای دوستانه باو درود گفتند.

علیم‌بی دستش‌را بلند کرد و موقعیکه سکوت برقرار شد شروع بصحبت کرد. او ابتدا بزبان قازاقی به‌قازاق‌ها تهنیت گفت و سوارهائی که کلاه‌های سفید لاپنبه‌ای بسر داشتند، کلاه‌هائی که از لحاظی شبیه کلاه‌های سه‌گوشه‌ای ناپلئونی بودند تقریباً هر جمله اورا با هورا و هلهله استقبال میکردند.

بعد جانگیلدینف بزبان قبایل ترکمن صحبت کرد و چهره‌های اشخاصی که پاپاخ‌های سفید و مشکی پرپشم بسر داشتند فوراً درخشید و تعجب و بهتی که در آن‌ها گر گرفته بود بشادی پرشور مبدل شد. آنها در حالیکه سعی داشتند صدایشان صدای قازاق‌هارا بپوشاند با شلوغی و صدای بلند احساسات خودشان‌را منعکس میکردند.

شوروشوق گروه کوچك قره‌قلپاق‌ها با چهره‌های سبزه و سیاه‌سوخته‌شان موقعیکه علیم‌بی با لهجه آنها به صحبت شروع کرد دیدنی بود. کلاه‌های عظیم آنها بهوا پریدند، صداهای شلیك شنیده شد. همین وضع هم با تکینی‌ها روی داد.

جانگیلدینف در این باره صحبت میکرد که واحد او کجا برای چه میرود. علیم‌بی در آخر خطاب بسوارها گفت.

– راه ما طولانی‌است و همانطور که شما خودتان می‌بینید اسبها و شترها از پا درمیآیند و بسختی راه میروند ولی ما باید عجله کنیم. ما برای ارتش سرخ تفنگ و فشنگ میبریم تا دهکده‌های شما و زمین‌های شمارا از دزدان آلاشوردینی و جلادان گارد سفید آزاد کنیم و همه‌جا در صحراها حکومت ملت‌را برقرار کنیم. دوستان، من خطاب بشما میگویم که ما باید اسبها و شترهای خسته‌را عوض کنیم.

بلافاصله پس از صحبت جانگیلدینف سوارها بسرعت خداحافظی کرده و در صحرا بسمتهای مختلف، بطرف دهکده‌هاشان تاخت برداشتند.

پس از یکروز چوپانها شروع براندن گله‌های اسب و شتر بطرف قرارگاه واحد کردند.

## ٤

استراحت کوتاه در حال و روحیه مردم تغییر داد. سربازان سرخ نفسی گرفتند، در دریاچه شور شست‌وشو کردند، لباسهایشان‌را شستند و ریش تراشیدند. چند سرباز که میتوانستند با قیچی و تیغ کار کنند به سلمانی مبدل شدند و زبروزرنگ باصلاح سر و صورت دیگران پرداختند و بآنها سروروئی بخشیدند.

کالاتوبین در حالیکه به‌سربازان شجاع نگاه میکرد با شادابی گفت:

– افراد واحد در عرض دو روز باندازه ده سال جوان شدند. فردا راه میافتیم!

مجدداً راه‌پیمائی شروع شد.

صحرای گلی خشك، آسمان بی‌ابر و در آن خورشید سوزاننده درست مثل اینکه به‌قلابی آویزان باشد.

چاه‌ها دیگر بندرت پیش میآمدند و آب‌آنها در عمق بیشتری قرار داشت و کمی شور بود و بوی نامطبوع مخصوصی داشت، تازه این آب کفاف نمیداد و از این‌جهت آنرا مجدداً مطابق با سهمیه میدادند.

بعد شنزارها شروع شدند.

شن‌ها بشکل برآمدگی‌های کم‌شیب شبیه پشته و تپه قرار داشتند. شن‌ها ظریف و ریز ریز بودند، مثل اینکه آنهارا از الك گذرانده باشند. روی برآمدگی‌های شنی بعضی جاهاعلفهای نیمه‌خشك بیرون زده بودند.

سربازان سرخ با تعجب و نگرانی بدریای بیکران شنی نگاه میکردند. این دریا که از هر سو آنهارا احاطه کرده و بشکل پشته‌های شنی برآمده بود با خونسردی و بی‌اعتنائی به‌تازه‌واردین نگاه میکرد.

سکوت کشدار ابدی از هر سو واحدرا در خود پیچیده بود. صداها خفه و ذوب میشدند، سروصدای عادی توده بزرگ حرکت‌کننده آدمها، حیوانات و گاریها گم شد. سم اسبها تا قوزك پاهایشان در شن داغ فرو میرفت و چرخ‌ها که معمولا با برخورد هاله آهنی خود به‌گل خشك متراکم و سنگهای کوچك صدا میدادند در اینجا بنرمی شن‌هارا میفشردند...

روز بطرز نامحسوسی خاموش میشد و کره آتشین که گوئی از کوشش و تقلای فوق‌العاده سرخ شده بود بافق میلغزید. اشعه آن بتدریج رنگ خودرا تغییر میدادند و از حالت طلائی بشکل سرخ صورتی و بعد

سرخ تیره و جگری درمیآمدند و چنین لکه‌های آتشی جگری روی لبه‌های برآمدگی‌های شنی که از هر گیاه و روئیدنی محروم بودند نمودار میشد. فقط آسمان در بالای سر مانند سابق پاك، آبی، شفاف و در غرب کمی صورتی‌رنگ باقی‌مانده بود.

واحد هرچه بیشتر و بیشتر بعمق صحرا نفوذ میکرد.

شن، شن، شن...

و هیچجا از هیچ سو هیچ موجود زنده‌ای دیده نمیشد.

## بخش بیست‌وچهارم

### ۱

کره سرخ روشن خورشید برفراز همواری شنزار سرخ قهوه‌ای که از سایه‌های طویل پوشیده و مانند پوست عظیم ببر خط‌خطی شده بود میتابید. کالاتوبین موقعیکه بفضای خالی و فاقد زندگی نگاه انداخت همینطور هم فکر کرد و با صدا گفت:

– درست مثل پوست ببر.

جانگیلدینف که در کنار او سوار بر اسب حرکت میکرد پرسید:

– چه گفتی؟

کالاتوبین با شلاقش در سوی غروب آفتاب شنزار لکه‌لکه‌را نشان داد و گفت:

– گفتم مثل پوست ببراست. روز چیزی‌را نمیشود دید و بنظر میرسد همه‌جا مثل میز هموار و صاف‌است و نمیشود برآمدگی‌های شنی‌را تشخیص داد... ولی طرف عصر همینکه خورشید شروع به‌فرونشستن در پشت افق میکند هر تپه شکل و خطوط خودرا دارا میشود و همه‌جا سایه روشن متراکم بوجود میآید.

جانگیلدینف تصدیق‌کنان سرش‌را تکان داد. او صحرارا میشناخت و نه تنها رنگ‌وروی ظاهری بلکه ماهیت آنرا هم میدید.

– بعله، شنزارها شرورند و از ببر هم بدتر میشوند.

فرمانده و کمیسر مانند همیشه قبل از شب‌خوابی، محل توقف کاروان‌را دور میزدند و پاسگاه‌های نزدیك‌را وارسی مینمودند. هر دوی

آنها پس از جنگی که در کوه‌ها رو داد در مورد رعایت تدابیر احتیاطی و حفاظت سختگیرتر شدند.

اسبهای خسته که تا قوزك پا بشن گیر میکردند بدون عجله از تپه شنی بالا میرفتند. لبه تپه درست مانند موج دریا حالت فروریز داشت. کالاتوبین برای چندمین بار از طبیعت این محل تعجب کرد و در حالیکه به‌سر خط تپه تماشا میکرد آنرا در فکر «زبانه» نامید. این تپه‌هارا باد فقط از شن آنهم شن خشك و بدون قطره‌ای آب آفریده بود.

آنها هنوز نرسیده بودند از تپه شنی بالا روند که ناگهان در آنجا هیکل تیرهٔ سربازی که در زمینه غروبگاه سرخ روشن ترسیم شد نمودار گردید. او با صدای زنگدار گلنگدن‌را زد.

— ایست! کی میآید؟

کالاتوبین و فرمانده بهمدیگر نگاه کردند. آنها از لهجه غیرروسی و درازی هیکل، یانوش سابو مجار از گروهان انترناسیونالی‌را شناختند.

فوراً دو سرباز دیگر گوئی از توی شن بیرون جهیده باشند سبز شدند و در برابر روسا خشك ایستادند.

یانوش سابو در حالیکه سلام نظامی داد گزارش داد:

— پست شماره پنج مشغول نگهبانی‌است.

— غذا خوردید؟

— بله رفیق فرمانده.

یك سرباز قد کوتاه افزود:

— توتون خیلی کم‌است. برای سرتاسر شب کفاف نمیدهد بکشیم.

کالاتوبین کیسه‌اش‌را بطرف آنکه سبیل بوری داشت پیش برد:

— نصفش‌را بریز.

آن سرباز با احتیاط در حالیکه میترسید ولو یکذره از آن بزمین بریزد قسمتی از توتون خودساخته‌را از کیسه کمیسر بکیسه خودش ریخت.

— بسیار متشکرم.

توتون هم مانند آب پرارزش بود. کالاتوبین اغلب سهمیه خودش‌را با سربازهائی که شب نگهبانی میدادند تقسیم میکرد. شبها بخصوص هوس دود کردن شدید میشود. توتون خواب‌را از سر میبرد.

جانگیلدینف و کالاتوبین پس از وارسی پست‌ها اسبهایشان‌را بطرف اردوگاه برگرداندند.

دایره سرخ و کدر خورشید در پشت شن‌های دوردست غرق شد و کرانه آسمان‌را با درخشندگی پرتقالی و سرخ‌رنگ کرد. زنجیره مارپیچ تپه‌های شنی بسوی افق صحرائی میگریختند و در آنجا بهم میآمیختند و در ظلمت پرتقالی محو میشدند. آسمان سریعاً تاریك میشد و تاری بنفش در زمین کم‌شیب بین تپه‌های شنی غلیظ میگشت این تاریکی سایه‌هارا میشست و خطوط مشخص‌کننده تپه‌هارا محو میساخت. کالاتوبین در این ساعات غروب بوی صحرارا بوضوح حس میکرد. تپه‌های شنی بوی آجر و کمی بوی تلخ مزه بابونه درمنه میدادند.

در زمین کم‌شیب و سیعی جائی که واحد در وسط آن توقف کرده بود گنبد آجری با ساختمان غیرعادی که بشکل پیاز گردی بود و در احاطه دیواره نیمه‌خراب گلی قرار داشت سربرآورده بود. آتش‌ها در تاریکی غروب بشکل فلز نوگداخته پرتقالی‌رنگ زنده شعله‌ور بودند و جریان‌های دود سفید کدر از آنها بهوا برمیخاست. سروصدای خفه و گرفته اردوگاه بزرگ شامل صدای آدمها، شیههٔ اسبها و صدای زیر و بم آکوردیون بگوش میرسید...

کالاتوبین با شلاقش گنبدرا نشان داد و از فرمانده پرسید:

— در اینجا آن خانه روی چاه‌را چه مینامند؟

جانگیلدینف جواب داد:

— سردابه. در راههای عمده کاروان‌رو این قبیل گنبدهای آجری اغلب دیده میشود. آنها آب‌را از شن و آفتاب محفوظ نگهمیدارند.

— چطوراست که قبلا ما با این سردابه‌ها برنخورده‌ایم.

— ما از کوره‌راههای فراموش شده، کوره‌راههای پنهانی حرکت میکنیم. کالاتوبین با کنجکاوی پنهان نشونده بنای آجری عجیب‌را تماشا میکرد. آنرا حتی روز از دور دیده بودند. این بنا در زمینه افق خالی بوضوح ترسیم شده بود و بطرز باورنکردنی بزرگ بنظر میرسید. یکنفر حتی این شایعه‌را پراند که: «آنجا شهراست و کلیسای مسلمانها هم دیده میشود».

البته آنها هیچ شهری‌را ندیدند. فقط طرف عصر موقعیکه جلوتر آمدند یك بنای گنبدی‌شکل تنهارا که از آجر ساخته شده، دیدند. توی آن چاه

قرار داشت. آب آن خوشمزه و چنان خنك بود که دندان آدم‌را میشکست.

واحد همین‌جا در مجاورت گنبد برای شب‌خوابی توقف کرد.

جانگیلدینف گفت:

— ژودیریك میگوید بزودی به‌یك شهر مرده میرسیم.

کالاتوبین تعجب کرد:

— چه شهرمرده‌ای، اسمش مرده‌است؟

— واقعاً مرده‌است، در آن چند مسجد و مناره و خانه‌ها و دیوارهای متعدد وجود دارد... در آن فقط زندگی نیست، آدم وجود ندارد. در زمانهای خیلی پیش آب این شهر قطع شد و زندگی در آن از بین رفت و مردم برای همیشه از آن رفتند. شهر خالی‌است.

کالاتوبین حالا دیگر به‌هر گونه چیز غیرمنتظره و عجیب و غریب عادت کرده بود ولی صحبت درباره شهری که در آن یکنفر آدم هم وجود ندارد در تصور او نمی‌گنجید. او ارزش بام بالای سررا میدانست و دیده بود که کارگران سالها در چه اطاقکهای تنگ و زاغه‌هائی زندگی میکنند و این بود که نمیخواست و نمیتوانست باور کند در جائی ممکن‌است شهر خالی با خانه‌ها و خیابانهایش وجود داشته باشد...

— در آن شهر هم هیچکس نیست؟ هیچ موجود زنده‌ای؟

— بعضی چیزها هست. مثلا انواع و اقسام پرنده، سوسمار، شغال...

— عجیب‌است حتی باور نمیشود کرد.

— وقتیکه رسیدیم خودت می‌بینی.

جلو اردوگاه کالاتوبین پرسید:

— علیم‌بی بگو ببینم، راهنمای ما چطور راه‌را پیدا میکند؟ آخر اطراف همه چیز یکنواخت و یکسان‌است و فقط شن هست. حتی یك سنگ نشانه و درخت کوچك هم وجود ندارد. یکنواختی آن سرتاسری است مثل دریا موقعیکه ساحل دیده نمیشود. و حال آنکه یکبار هم منحرف نشدیم و از هیچ چاهی غافل نشدیم در صورتیکه بآسانی میشود از کنار آن گذشت و متوجه آن نشد.

— شن‌ها آنطور که بنظر تو میرسند یکنواخت و یکنوع نیستند و تفاوت دارند. اضافه بر این با کمك ستاره‌ها هم راه‌را پیدا میکنند. شکارچی‌ها و چوپانهای محلی از روی ستاره‌ها راه‌را معین میکنند مانند ناخداها در دریا. نگاه کن، می‌بینی، ستاره‌ها پیدا شده‌اند؟ باینجا نگاه کن،

اینا‌ها ژتتی - قراکشی، هفت دزد. - جانکیلدینف دب اکبررا نشان داد، - بالاتر از آن ستاره کوچك آبی هست. این تمیر قازیق، سیخ آهنی‌است.

کالاتوبین گفت:

- بزبان ما، ستاره قطبی.

- آره، درست‌است، ستاره قطبی. ملت ما آنرا سیخ‌آهنی مینامد زیرا همه ستاره‌های دیگر مطیع آن هستند، مثل اینکه بآن بسته شده‌اند، مثل اسبها که به‌تیر بسته شده باشند و تمام شب دور آن میچرخند. تمیر قازیق ستاره عمده‌است. از روی آن هم راه‌را پیدا میکنند.

جانگیلدینف درباره هنر پیچیده تعیین راه از روی ستاره‌ها شروع بتعریف کرد.

در همین موقع در سوی دیگر اردوگاه دو نفر با استفاده از تاریکی بعمق صحرای شنزار حرکت کردند: بریسلی و کراوزه. آنها همینکه در پشت تپه شنی از نظر پنهان شدند با نیمه‌صدا بصحبت پرداختند.

برنارد تند گفت:

- باید بهر وسیله که شده کاروان‌را بجنوب بطرف عشق‌آباد برگردانیم. اگر فرصت‌را از دست دهیم همگی امیدها برباد میرود و طلا مانند شن از لابلای انگشتها میلغزد.

- سر چطور میشود این کاررا کرد؟ از بین بردن راهنما فعلا برای ما میسر نیست. از او بیشتر از طلا حفاظت میکنند.

- میدانم.

- پس چه باید کرد؟

- وضع چاره‌ناپذیر وجود ندارد. از تعلیم مارکس استفاده کنیم. این تعلیم بما کمك میکند.

- مه‌آلود و نامفهوم‌است.

بریسلی با لحن نصیحت‌گرانه گفت:

- آثار دشمنان خودرا باید خواند. مارکس میگوید موقعیکه توده‌ها ایده و اندیشه‌را فرا گیرند آنگاه این ایده و اندیشه به‌نیروی مادی مبدل میشود. چه فکری!

- سر فرض کنیم همینطور با شد.

- باید شایعه پراند که واحد از راه منحرف شده. راهنما کله‌اش خراب شده و از شدت پیری راه‌را فراموش کرده و از این حرفها. اگر بیش از این در شنزار پیش برویم همه از بین میرویم راه نجات از این

وضع دوتااست. بارون یادتان باشد دوتا! – برنارد با لحن آمرانه حرف میزد. – یك راه بشمال، دیگری بجنوب، بطرف عشق‌آباد. ولی بطرف جنوب نزدیکتر و کم‌خطرتراست. در این راه، هم چاه بیشتراست و هم دهکده‌های مردم بومی و غیره. این ایده واندیشه باید افراد واحدرا ناراحت و نگران کند.

– سر حالا میفهمم که فکر خوبی‌است.

– فقط باید نرم و بدون فشار عمل کرد. با مه‌آلودکردن و کنایه‌زدن اذهان‌را باید نگران و مضطرب نمود. وقتیکه تودهٔ عوام با این فکر نضج پیداکند کور و بی‌عقل میشود و خودش، هم فرمانده قرقیز و هم کمیسر و هم چکیست خرفت‌را از سر راه خود برمیدارد... بارون فکر کنید! همانطور که پدر من میگفت: گله‌را نه تنها با شلاق بلکه همچنین از تو، از داخل با شعور خرفت آن میشود راند.

## ۲

شهر مرده فوراً بمحض اینکه پیشقراولان بروی برآمدگی شنی بزرگی رسیدند نمودار شد شهر در همواری و در احاطه دیوار دژی نیمه‌خراب قرار داشت. آنسوی دیوار گنبدهای مساجد در اشعه آفتاب میدرخشیدند و رنگ‌های مختلف بخود میگرفتند. مناره‌های موزون درست مانند لوله‌های کارخانه بآسمان سربرآورده بودند، خانه‌های دارای بام‌های هموار در احاطه دیوارهای گلی دیده میشدند...

– شهر! شهر!

این خبر بسرعت در واحد منتشر شد و افرادرا مجبور کرد اسبها و شترهارا بیشتر هی کنند.

ولی موقعیکه از دروازه خراب وارد شهر شدند بی‌اراده قدم‌های شان‌را کند برداشتند هیچ‌کس آنهارا استقبال نکرد. شهر با سکوت بآنها نگاه میکرد. خیابانهای خالی‌را شن گرفته بود و درهای ساختمان‌ها که بیجان چهارتاق باز بودند و سوراخ‌های مرده پنجره‌ها فوق‌العاده تاثرآور بودند.

سربازها در حالیکه با تعجب و احتیاط خیابانها، خانه‌ها و مساجدرا تماشا میکردند ساکت شده بودند...

بنظر میرسید که شهر هنگامی زندگی ثروتمندی داشته. دیوار گلی بلندی که محکم و بقدر کافی عریض بود و خوب محضوظ مانده بود گرچه در بعضی جاها ویران شده و فرو نشسته بود شهررا در احاطه خود داشت. برج‌های مدور و مخوف و گنبدهای بالای دروازه‌ها محفوظ مانده بودند. خیابانهای تنگ باپیچ‌وخم بمرکز و میدانی ختم میشدند که در آن مساجد مغرورانه سربرآورده بودند و گنبدهای بزرگ آنها با کاشی‌های الوان آرایش یافته بودند و مناره‌های موزون مثل شمع برپا بودند. در همین محل بازار وسیع سرپوشیده قرار داشت. بام این بازار در برخی جاها فرو ریخته بود و از آنها تکه‌های آبی آسمان دیده میشد. بازار سرپوشیده در گذشته کاملا خودویژه بود، رده‌های تنگ و نیمه‌تاریك داشت که در طول آنها هنگامی انواع و اقسام دکانها و پیشخوانها، کارگاههای کوچك سلیمی‌سازی، نجاری، آهنگری، خیاطی، جواهرسازی، دباغی و ضرابی موجود بود که در آنها با چکش‌ها تغوتوغ راه میانداختند، لباس میدوختند، چیزهائی‌را میساختند، اره میکردند و شلوغی و صداهای مانوس‌را بوجود میآوردند. در همانجا سلمانی‌ها، چایخانه‌ها، آشپزخانه‌ها هم دایر بوده‌اند. بنظر میرسید که در همین محل غذارا سرخ میکردند، می‌پختند و در زیر طاق‌بازار حرارت و دود آبی جریان مییافت و چشم‌هارا میسوزاند، بوهای مختلف اغذیه چرم، آهن، پشم و دود منتشر و مخلوط میشدند...

در اطراف بازار خیابانهای باریکی که در آن‌ها دو گاری مشکل میتوانستند از کنار هم رد شوند منشعب بودند. خانه‌های دارای بامهای هموار که اکثراً بقدر کافی سالم مانده بودند بهمدیگر فشرده شده و با دیوارهای گلی محاط شده بودند.

حرکت در خیابانهای خالی و تماشای خانه‌های خاك گرفته که در آنها زندگی مرده بود ترس داشت. مردم از شهر رفته و یاگوئی‌بر اثر یك سحروجادوی شرورانه نابود شده بودند. بادهای صحرا هم شن‌را به‌خانه‌ها روبیده و بوی آدمیزادرا محو کرده بودند...

سربازان خسته که بر خجالت و حجب اولیه خود غالب شده بودند سریعاً با شهر خالی مانوس شدند و هرکدام آنها باوجود این از دیدن بام در بالای سر و پنهان شدن در سایه آن از آفتاب سوزان خوشحال بود. نه‌تنها آدمها بلکه حیوانات هم از خنکی مسرور بودند. بخصوص که آب بقدر کافی وجود داشت. برای نخستین بار طی روزهای راه‌پیمائی آنرا بدون سهمیه میدادند. هرکس هر چقدر میخواست برمیداشت.

ژودیریك سه چاه‌را نشان داد که در همه‌شان آب‌زیادی وجودداشت شکارچی پیر در حالیکه بریشش دست مکیشید با اندوه گفت:

— آب در چاه‌ها جمع شده و این بمعنای آنست که سالهای فراوانی‌است که گذر آدمها باینجا نیفتاده.

سربازها بکنجکاوی پرداختند:

— پدر چرا در این شهر ساکن وجود ندارد. آنها از مرض مرده‌اند و یا همینطوری رفته‌اند؟

ژودیریك با حالت متاسف سرش‌را تکان‌تکان داد و تاریخچه تاسف‌باری‌را که در بچگی از پدربزرگش شنیده بود تعریف کرد: رودخانه از جانب شهر منحرف و وارد شنزار شد و نابود گردید. بی‌آب هم که زندگی وجود ندارد. کشتزارها ازبین‌رفتند، درختها خشك شدند، آبی نبود که بدامها داده شود. این بود که مردم هم وسائل خودرا برداشتند و شهر مالوف‌را ترك کردند...

کرویازف در نزدیکی قرار داشت و جواب راهنمارا میشنید و میدید که چطور سربازان با تمام حواس صحبت اورا میشنوند. او معطل نکرد و از فرصت استفاده نمود. پس از اینکه یك لیوان آب خورد ودهانش‌را بدستهایش پاك کرد و مثل اینکه بطور ضمنی صحبت کند بدون خطاب به‌کسی گفت:

— چییه اخمتان توهم رفته؟ شما میگوئید راه میرویم و نمیدانیم بکجا میرویم؟ شاید در پیش همه شهرها اینطور بی‌آدمند؟ و مرگ در انتظار ماست؟.. شما عجب عناصر بیشعوری هستید! فراموش کرده‌اید که در ترانه میخواندید؟!. «همه بخاطر حکومت شوراها جان میفشانیم». شما دیگر چه میخواهید؟ انقلاب این چیزهارا دارد.

جای دیگر کرویازف نزد سربازان که آب‌را در سطل روی آتش میجوشاندند نشست و وارد صحبت شد. باو هم یك لیوان آب جوشیده که در آن علفی‌را پخته بودند دادند او گفت:

— رفیق چای خوبی‌است. یك کمی دیگه اضافه کن! شاید این آخرین باری باشد که از چنین چای لذت میبریم. — کریازوف صدایش‌را آهسته کرد و گفت: — میگویند ما مثل بچه‌گربه‌های کور بهر طرف سر میزنیم و راه واقعی‌را نمیدانیم. آدمهای عاقل میگویند راه تاشکند از بخارا میگذرد. ولی ما عوض بخارا باینجا رسیدیم که در آن یك موجود زنده هم وجود ندارد. حتی کسی نیست که اسم شهررا از او بپرسیم...

کرویازف گوشهایش‌را تیز کرد. ولی او از نگاه‌های دقیق و قیافه‌های فکری دید که صحبتش درست بهدف میخورد. آنها اعتراض نمیکنند، بحث نمیکنند، رد نمیکنند بلکه صاف و ساده گوش میکنند و کلمات اورا بذهن خود جذب میکنند. شهر مرده تاثیر سنگینی میگذارد و بی‌اراده شعوررا نگران میکرد و افکار بدبینانه‌را بوجود میآورد. هر دیوار، هر پنجره و هر کوزه شکسته و نیز نقش و نگارهای اسرارآمیز موزائیك‌های رنگین رونمای مسجد مصیبتی‌را که ده‌ها و شاید صدها سال پیش رو داده بود بیاد میآورد و به‌رخ میکشید. حرفهای کرویازف هم مانند بذرهای زهرآگین به‌زمین مساعد پاشیده میشدند.

— میگویند در گروهان انترناسیونالی هم به‌شك‌وتردید افتاده‌اند. آنجا مردم با سوادند، سرتاسر خارجی هستند. آنها روی نقشه جائی‌را که ما بآن رسیده‌ایم نمیتوانند پیدا کنند. — بارون مصنوعاً آهی کشید و گفت: — عجب‌است.

شایعه‌ها برق‌آسا منتشر شدند. چند سرباز از گروهان اول به‌زواناریف چکیست مراجعه کرده و گفتند:

— رفیق عزیز، تو بدون هیچ تبلیغ و تعریف صاف‌وساده بسوال ما جواب بده. راست‌است که آب از تاشکند رفته و درآنجا هیچ زندگی وجود ندارد و یا همه این حرف‌ها کشك‌است؟

— رفقا! درباره تاشکند منهم مثل شما هیچ نمیدانم. ولی درباره عشق‌آباد همانطور که در مسکو خودم دیدم با دستگاه تلگراف با آنجا صحبت میکردند و معلوم میشود که این شهر همانطوراست که بوده.

چنین جوابی بدون تردید مثل روغنی بود که بآتش ریخته باشند. آنشب آتش‌ها بیش از معمول روشن بودند و سربازها خوابشان نمیبرد و پچ‌پچ‌کنان درباره شایعه‌های نگران‌کننده بحث میکردند. هیچکس دلش نمیخواست در شنزار بمیرد. عده زیادی حالا دیگر تا حدودی شك نداشتند که تاشکند هم تقریباً همین شکل‌را دارد...

مجارها هم که در یك خانه بزرگ کنار مسجد جا گرفته‌بودند آن شب مدت درازی خوابشان نبرد و چند سطل چای خوردند. آنها آشکارا بحث میکردند و از اینکه صحبت آنهارا بشنوند بیمی نداشتند. آنها میدانستند که در واحد بغیر از آنها کسی زبان مجاری‌را نمیداند.

یانوش سابو وارد بحث نمیشد. او ساکت صحبتهای خشمناك

هموطن‌های خودش‌را میشنید و موقعیکه همه نظر خودرا گفتند بلند شد و نزدیك آتش آمد. معلوم نبود چرا همه باو توجه کردند.

— یانوش، تو چرا حرفی نمیزنی؟

— فکر و عقیده خودت‌را بگو. بکدام طرف بهتراست حرکت کرد: بشمال بطرف اورنبورگ یا بجنوب بطرف عشق‌آباد؟

سابو چمباتمه نشست سیگاری پیچید و از آتش شاخه سوزانی‌را برداشت و سیگارش‌را آتش زد و انبوهه دودی‌را از دهان بیرون داد و با لحن آرام و یکنواخت گفت:

— شما اینجا خوب با همدیگر بحث کردید ولی نظر من اینست که نمیشود بر اساس فرض‌ها و بر پایه شایعات نتیجه‌گیری جدی کرد. من بلشویك هستم و بین ما هم اکثراً عضو حزبند. بیائید بطرز حزبی رفتار کنیم. اینجا کسانی هستند که خود لنین ریاست واحدرا بآنها سپرده‌است. در درجه اول با همانها باید صحبت کرد. اگر شما مخالف نیستید من پیش رفیق کمیسر کالاتوبین میروم سوال‌هائی‌را که شمارا نگران کرده باو میدهم. موافقید یا نه؟

معلوم‌است که هیچکس اعتراضی نکرد. یانوش سابو سیگار دست‌پیچش‌را تا آخر کشید، دگمه‌های بلوزش‌را بست و بطرف درب روانه شد.

او کمیسررا در حیاطی که چاه سرپوشیده در آن قرار داشت پیدا کرد. کالاتوبین و جانکیلدینف روی نمد نشسته بودند. هر دو بدون بلوز بودند و درباره چیزی با حرارت صحبت میکردند. بنظر میرسید صحبتشان دربارهٔ شهر بود که آنها آنرا چند ساعت تماشا کرده بودند.

در کنار آنها مالیخین دراز کشیده و مشتهایش‌را زیر گونه‌هایش قرار داده بود.

یانوش سابو در حالیکه روی نمد می‌نشست گفت:

— رفیق کمیسر، من از تو یك سوال مهم دارم.

— بگو؛ اگر البته سوالت‌را تا صبح نمیشود نگهداشت.

— نمیشود نگهداشت، برای همین هم حالا آمدم.

یانوش سابو همه آنچه‌را که مجارها درباره‌اش بحث کرده بودند در میان گذاشت. هم درباره اینکه راه‌نمای پیر عقل از سرش پریده هم درباره اینکه بنظر میرسد در شنزار گم شده‌اند و هم درباره تاشکند مرده که گویا از آن آب رفته و هم درباره اینکه گویا تنها راه نجات تغییر

فوری راه بطرف جنوب، بطرف عشق‌آباداست... هرچه او بیشتر صحبت میکرد قیافه کالاتوبین گرفته‌تر و عبوس‌تر میشد. ابروهای جانگیلدینف هم درهم رفتند.

فرمانده در حالیکه بلوزش‌را میپوشید گفت:

— باید مالیخین‌را بیدار کرد.

مالیخین چشمهایش‌را باز کرد و گفت:

— لازم‌نیست، من همه‌را شنیدم.

یانوش سابو حرفش‌را اینطور تمام کرد:

— شاید در گروهانهای دیگر هم این حرفها زده میشود. من خبر ندارم.

خبرکاملا نگران‌کننده بود. جانگیلدینف میفهمید که یکدقیقه‌را هم نباید از دست داد. او خوب میدانست یاس افرادی که در شنزار اطمینانشان‌را به‌راهنما و روسا از دست داده‌اند به‌چه چیزی میتواند منجر شود...

جانگیلدینف دستور داد:

پس از یکوبع ساعت فرماندهان گروهان‌ها و سواره‌نظام واحد حاضر شدند. بسیاری از آنها نخوابیده و در بحثهای خودویژه‌ای شرکت کرده بودند که فوراً گزارش آنهارا دادند.

مالیخین مجارهای خودرا بلند کرد و آنها با عجله گلنگدن زدند و فشنگ‌هارا در خزانه تفنگ گذاشتند. همان لحظه برنارد بریسلی به‌گشت و گذر عمدی پرداخت.

برنارد اصرار کرد:

— فرمانده دستور بده عمل کنیم و همه عاملان‌را دستگیر بکنیم و بلافاصله آنهارا تیر باران نمائیم.

جانگیلدینف بدون توجه بصحبت برنارد خطاب به‌کالاتوبین گفت:

— کمیسر نظر تو چیست؟

— همین حالا تمام کمونیسهارا جمع کنیم و جلسه محرمانه تشکیل دهیم. من بآدمهای خودمان اطمینان دارم.

کمونیستها در اطاق بزرگی جمع شدند. خفاش‌ها که از نور ترسیده بودند سراسیمه بز یر گنبد پرواز کرده و با جیروویر از ساختمان بیرون میپریدند. زبانه‌های شعله پرتقالی آتش‌ها قیافه‌های لاغر و متراکم‌را روشن و خشک‌تر و غیرقابل انحرافتر میکرد.

ابتدا کالاتوبین صحبت کرد. صدای او که کمی گرفته و آرام بود

بر اثر انعکاس جنبه ملایم بخود گرفت و در زیر رواق اطاق بطرز نگرانی‌آور گروم‌گروم میکرد. کمیسر بدون رنگ و آرایش وضع سخت و خشن‌را که واحد میبایست در آن عمل کند توضیح داد و راحتی و آسودگی آتی‌را وعده نداد. او در عین حال بافراد حزبی وظیفه‌اشان و این موضوع‌را تذکر داد که وضع ترکستان شوروی که در حلقه محاصره دشمنان دارد خفه میشود و عطشان دریافت کمك لنینی‌است چقدر دشواراست.

سربازان پی در پی بیرون میآمدند و آمادگی خودرا برای پیروی از فرمانده اعلام میکردند.

جانگیلدینف آخر از همه صحبت کرد. او از اعتمادی که به‌وی شد تشکر نمود. جلسه تصمیمی گرفت که در یك سطر گنجید:

«سوگند یاد میکنیم که دستور رهبررا انجام دهیم».

## بخش بیست‌وپنجم

### ۱

دسته سوار سرخ از اکتشاف مراجعت میکرد.

کروگلف پیش از آنکه برگردد آخرین بار دوربین‌را در برابر چشم گرفت. چند روز بود که صحرای عظیم و مرده در مقابل چشمان او قرار داشت. ناگهان یك نقطه تیره کوچك توجه اورا بخود جلب نمود. این نقطه درست در خط افق، در مرز رنگ زرد شن و فیروزهٔ کمرنگ آسمان روشن قرار داشت. نقطه تیره گاه نمودار و گاه محو میشد.

— بچه‌ها صبر کنید!

سربازان سرخ اسبهارا نگهداشتند و گوش بزنك شدند.

کروگلف دوربین «تسیس»را پیش برد و گفت:

— ماتوه‌یف بگیر تماشا کن. تو شکارچی هستی چشمهایت تیزبین‌تراست. نقطه‌را میبینی؟

ماتوه‌یف دوربین‌را جلوی چشمهایش گرفت.

— رفیق فرمانده، آنجا دو نقطه‌است. — و بعد افزود: — مثل اینکه آدمند... مثل اینکه پیاده‌اند...

سرباز سرخی که صورت گرد و مغولی داشت نیشخند زد و گفت:

— آدمند؟ ماتوه‌یف، تو آدم مضحکی هستی! آنجا چه آدمی میتواند باشد. کی در شن‌ها پیاده راه میرود؟

کروگلف مجدداً مدت زیادی با دوربین تماشا کرد. افق خالی بود. کمی بعد نقطه تاری پیدا شد. بعد این نقطه تقسیم شد و به‌دو نقطه مبدل گردید. پس از چند دقیقه دو نقطه درهم آمیختند و گم شدند. نقطه‌ها حرکت میکردند... هیچ شکی نماند — آنجا آدم‌ها هستند!

کروگلف باسب مهمیز زد و گفت:

— پشت سر من!

سربازان سوار در پی فرمانده خود تاخت برداشتند. آنها مستقیماً چهارنعل میرفتند، از برآمدگی‌های شنی بالا میرفتند و از شیب‌های تند بپائین میشتافتند. بزودی دیگر بدون دوربین هم بروشنی دیده میشد که دو نفر راه میروند. آن دو نفر چند ده گام دیگر برداشتند، افتادند، بعد بلند شدند و با کمك یکدیگر بازهم راه رفتند و مجدداً افتادند...

موقعیکه سربازان سرخ با تاخت بآنها رسیدند آندو نفر بیحرکت در شیب تپه شنی دراز کشیده بودند. آنها کلاه‌های کهنه و پرپشم چوپانی بسر و قباهای لاپنبه‌ای فرسوده و بلوزهای رنگپریده بتن و چکمه‌های سائیده و رنگ‌رورفته بپا داشتند. یکی از آنها فانوسقه پر از فشنگ بکمربندش داشت، نفر دیگر تفنگی‌را مثل چوب در دست گرفته بود. بنظر میرسید موقع راه‌رفتن بآن تکیه میکرده.

مشکل بود بآنها نگاه کرد: لاغر، فوق‌العاده خسته و ناتوان و خشکیده. در چهره‌های آنها که ریش بلندی داشتند لکه‌های تیره حدقه‌های چشم و لبهای متورم و ترك خورده متمایز بودند.

یکی از آنها سبزه و استخوانهای گونه‌اش بزرگ بود و ریش سیاه صمغی داشت. دیگری که او هم سخت آفتاب‌سوخته بود، ابروها و ته‌ریش سیخ‌سیخ برنگ ساقه چاودار و گونه‌های صاف داشت.

ماتوه‌یف با تعجب به‌ناشناس‌ها نگاه کرد. آنها چطور گذرشان باینجا افتاده؟ کمیسر گفت:

— اینجا تا مسافت صد فرسخ در اطراف مسکن حسابی پیدا نمیشود. اینها کی هستند؟

کروگلف گفت:

— بعد همه‌را میفهمیم، — و از اسب پائین جست.

ماتوه‌یف هم در پی او بپائین پرید.

ناشناس‌ها در حالت بیهوشی بودند.

مثل این بود که آنها در خواب عمیقی فرو رفته بودند. ماتوه‌یف دگمه جیب سینه آنرا که ریش بور داشت باز کرد.

— او یك چیزی در اینجا دارد.

— بده اینجا!

ماتوه‌یوف کارت‌شناسائی با جلد سرخ و ستاره پنج‌پررا درآورد و بطرف فرمانده پیش برد:

— کارت سرباز سرخ‌است! معلوم میشود از خودمان هستند.

کروگلف دفترچه‌را که کناره‌هایش سائیده شده بودند باز کرد و خواند:

— «هنگ یکم انترناسیونالی، گروهان دوم..، سرباز ارتش سرخ جکسون سیدنی»...

ماتوه‌یف گفت:

— فامیل عجیب و غریبی‌است، روسی نیست.

کروگلف گفت:

معلوم‌است که روسی نیست. هنگ‌آنها انترناسیونالی‌است. اینست که در آن مردمی از هر ملیتی هستند.

— مثل توی واحد ما.

— معلوم میشود همینطوراست، — گروگلف مجدداً دفترچه‌شناسائی‌را خوب نگاه کرد و باقیش‌را خواند: — «صادره در ماه مه سال ۱۹۱۸... شهر تاشکند».

— کدام شهر؟

— تاشکند.

— تاشکند — اسم یك چنین شهری‌را شنیده‌ام، آنسر صحراست... خدای من، آیا آنها واقعاً مستقیماً دل بدریا زده و بتوی شنزارها راه افتاده‌اند؟!

شاید هم دل بدریازده‌اند. میبینی تا حد استخوان خشکیده‌اند.

کروگلف جیبهای آنرا که صورت سبز داشت گشت. دفترچه‌شناسائی اورا هم درآورد و باز کرد:

— «سرباز ارتش سرخ مراد صفرنیازف»...

## ۲

مراد و سیدنی دو شبانه‌روز در خواب بودند.

آنهارا روی گاری گذاشتند و از آفتاب محفوظ کردند. در هر نیمساعت بآنها آب دادند و آب‌گوشت بآنها خوراندند.

اول جکسون بهوش آمد. آب و آب‌گوشت زندگی‌را باو باز گرداند. سیدنی همینکه چشمهایش‌را باز کرد با تعجب باطراف نگاه انداخت. او کجا است؟ چرا در کنار او آتش‌ها روشن هستند، آدمها، اسبها و شترها قرار دارند؟! نکند که این سراب‌است؟ او پلکهایش‌را بست و بلافاصله ناگهان متوجه شد: مراد کجااست؟ او صدا زد:

— مراد! مراد!

او با تمام زور گلویش داد میزد ولی بجای داد از گلوی او صدای گرفته و خس‌خسی ضعیف بیرون آمد.

ماتوه‌یف که از نزد نجات‌یافتگان دور نمیشد و از آنها مثل از بچه‌های کوچك مراقبت میکرد با نوازش گفت:

— دراز بکش، دراز بکش، باید دراز کشید. رفیقت اینجا کنار تواست.

صدای بیگانه‌ای که بهیچ‌وجه شبیه صدای ترکمن نبود بطور نهائی جکسون‌را بواقعیت عودت داد. او چشمهایش‌را باز کرد. نخیر، این سراب نیست. پس اینهائی که اورا دوره کرده‌اند چه کسانی هستند؟ آنها گیر چه کسانی افتاده‌اند؟

سیدنی سرش‌را کمی بلند کرد و هاج‌وواج باطراف نگاه انداخت و روی کلاه کاسکت رنگ‌پریده ماتوه‌یف ستاره سرخ پنج‌پری‌را دید. فورا حالت راحت و آزادی‌را حس کرد. جکسون با لبهای ترك‌خورده‌اش لبخند زد.

— خودی هستند!..

او میخواست دوباره روی شنلی که پهن کرده بودند دراز بکشد ولی ناگهان تکان خورد و بخود آمد و روی آرنجش بلند شد و با صدای گرفته گفت:

— کی فرمانده‌است، فرمانده‌را صدا کنید...

ماتوه‌یف گفت:

— رفیق، ناراحت نشو، تو باید درازبکشی، باید حالت خوب بشود، بعد با فرمانده ما صحبت میکنی.

ولی سیدنی اصرار ورزید که باید همین حالا فوراً فرمانده‌را ببیند و باید چیز خیلی مهمی‌را اطلاع دهد.

ماتوه‌یف کاری جز این نتوانست بکند که بدنبال فرمانده واحد برود. جکسون «خود فرمانده کل»را طلب کرده بود.

بزودی گروهی سرباز سوار جلوی گاری که جکسون و مراد که هنوز به هوش نیامده بود درآن دراز کشیده بودند ایستادند. آنها پیاده شده و جلو آمدند. یکی از آنها دستش‌را بطرف سیدنی پیش آورد و گفت:

— جانگیلدینف. کمیسر نظامی سرزمین تورغی و فرمانده واحد.

جکسون با دقت به شخص ناشناس دقیقاً نگاه کرد. جانگیلدینف قد متوسط، بدن توپر و چهره‌ای با خطوط ملایم شرقی داشت. در چشمهای او که مشکی و دقیق بودند خوش‌قلبی و نفوذ میدرخشید.

سیدنی نیروهای ضعیف خودرا جمع کرد و کمی بلند شد و بآرنجهایش تکیه داد و گفت:

— باید اطلاع داد... فوراً باید بتاشکند اطلاع داد، بمسکو اطلاع داد! آنها با کمك انگلیسی‌ها شورش برپا کرده‌اند...

سیدنی از ضعف خود عصبانی شد و سعی میکرد هرچه سریعتر درباره مرگ مصیبت‌بار فلورف کمیسر فوق‌العادهٔ امور استان ماوراء خزر و درهم‌شکسته‌شدن کمیتهٔ انقلابی عشق‌آباد و در این باره که کارشناسان نظامی انگلیسی شورش‌را رهبری میکنند اطلاع دهد.

کالاتوبین در کنار گاری ایستاده و گوش میداد. چند هفته پیش باو و جانگیلدینف درباره اوضاع عشق‌آباد، شورش و انگلیسی‌ها اطلاع داده بودند. کالاتوبین تزاریتسین، واگن پرفضا و هموار و صدای استالین کمیسر ملی با لهجه معمولی قفقازیش‌را بیاد آورد و حالا در گاری شاهد زنده آن وقایع خونین که بطرز معجزه‌آسائی از مرگ گریخته و مسافت غیرقابل‌تصوری‌را در شنزارهای داغ قره‌قوم طی کرده تا درباره تراژدی عشق‌آباد اطلاع دهد در برابر او قرار دارد.

موقعیکه سیدنی صحبتش‌را تمام کرد، جانگیلدینف دستش‌را روی شانه او گذاشت و گفت:

— رفیق از خدمتی که بانقلاب کرده‌اید متشکرم. شما حالا باید استراحت کنید و نیرو بگیرید. جنگ سختی در پیش‌است. — جانگیلدینف

پس از کمی مکث افزود: — رفیق لنین حالا دیگر از همه چیز مطلع‌است. هم از شورش هم از مداخله مسلحانه انگلیسی‌ها و هم از باز کردن جبهه ماوراء خزر.

با هر کلمه جانگیلدینف نگرانی و ناراحتی که آن مدت سیدنی‌را مجبور کرد زنده بماند کم‌وکمتر میشد. جکسون فکر میکرد: «رفیق لنین خبردارد. این خوب‌است. پس معلوم میشود که یکی از گروه‌های ما زودتر از ما به‌خودیها رسیده‌است... این‌خیلی خوب‌است!»

## ۳

سرهنگ اس‌سرتون پس از آنکه به کراسنوودسك رسید بفعالیت شدید پرداخت. طی چند روز کشتی حمل‌و نقل مجهز گردید و بقول او «گردان سیار» تشکیل شد. سرهنگ خود شخصاً بانتخاب فرماندهان پرداخت و اساساً بآن افسران روس تکیه کرد که در مبارزه با بلشویکها خودشان‌را خوب نشان داده بودند.

ولی یك روز قبل از عزیمت کشتی رئیس اورا برای مکالمه توسط سیم مستقیم احضار کرد. ژنرال مال‌لسون علیه شرکت شخص سرهنگ در این ماموریت کاملا صریح صحبت کرد. اس‌سرتون اطلاع پیدا کرد که کارهای مهمتری در انتظار اوست و رئیس تصمیم گرفته است بجای او سرگرد چارلز هیوستون‌را با گردان بفرستد. آخر هیوستون با برنارد بریسلی، مامور مخفی در آن واحد سرخ، شخصاً آشنااست و سرگرد همان دبروز از عشق‌آباد حرکت کرده‌است.

اس سرتون خندهٔ کجی کرد. او میدانست که سرگرد چارلز هیوستون خویشاوند دور زن ژنرال‌است و باینجهت ژنرال بویژه به هیوستون و نه باو اکنون ماموریت مربوط بطلاهای روس‌را واگذار میکند.

سرهنگ نوار کاغذی‌را با انگشتهای بلندش مچاله کرد. او فکراً خودش‌را که مثل شترکند کار کرده فخش داد. میبایست فوراً میکردم و یا حداقل بوسیله آجودان اطلاع میدادم که کشتی حالا دیگر بسمت مانقشلاق حرکت کرده. آنوقت چارلز هیوستون ناگزیر میشد فقط بدداشتن نقش یك ناظر از کنار اکتفا کند. ولی حالا کاری نمیشود کرد و باید اطاعت نمود. اقدام‌کردن علیه کسانی که قدرت و حکومت‌را در دست

دارند مثل آنست که آدم ببادی که از رو برو میآید تف کند و فقط برای خودش بد میشود.

اس‌سرتون جواب‌را به‌مامور تلگراف دیکته کرد: دستور اجرا خواهد شد.

ژنرال بعد سوال کرد: عملیات «شیر سیاه» در جزیره چلکن چطور جریان دارد؟

سرهنگ در اطاق باریك تلگراف قدم زد و با نوك چکمه چهارپایه‌را کنار کشید. او منتظر چنین سوالی بود! آیا همه چیزرا همانطور که هست بگوید یا عجله نکند که اطلاع دهد چه کارهائی تا آخر انجام نگرفته؟ اس‌سرتون فقط اینجا در محل تماماً ارزیابی کرد که این جزیره گم‌گور و فراموش شده چلکن چه لقمه لذیذی است. سرهنگ میتوانست بآینده نگاه کند و شکوفانی‌را در آنجائی ببیند که اولین جوانه‌های ظریف و آسیب‌پذیر تازه پا میگیرند. چلکن، یك خزانه عظیم طبیعی است که در آن ثروتها درست روی زمین قرار دارند. عملیات «شیر سیاه» شامل اشغال این جزیره پر از نفت و اوزوکریت* بود.

او در حالیکه بدستگاه تلگراف نزدیك میشد گفت:

— مخابره کنید که عملیات «شیر سیاه» با موفقیت انجام گرفته. تا امروز از طریق ایران این چیزها بانگلستان ارسال شده... — اس‌سرتون دفترچه یادداشت‌را درآورد و شروع به‌دیکته‌کردن مقدار نفت و اوزوکریت کرد.

ارقام الهام بخش بودند و ژنرال راضی شد و دستور داد که عملیات ادامه پیدا کند و از فعالیت سرهنگ اظهار رضایت کرد.

اس‌سرتون در حالیکه برئیس گزارش میداد درباره موضوع عمده یعنی راجع به اینکار خود سکوت کرد. سرهنگ مبتکر و کاردان دیروز صاحبان صنایع نفتی‌را جمع کرد و اعلام نمود که شرکت سهامی «مبارك» تشکیل میشود. و سرهنگ بآنها پیشنهاد کرد که بآن وارد شوند. او عجله داشت وضع خودش‌را محکم کند. میبایستی احمق بود که ارزش نفت، این خون سیاه زمین‌را در قرن اتومبیلها، دیزیژابل‌ها و آئروپلان‌ها نفهمید.

اس‌سرتون از تلگرافخانه بیرون آمد و با اتومبیل سواری روباز به ستاد خود که در یك بنای سنگی اداره شهرستان بود رفت. این شهر

---

* صمغ کوهی مشهور.

ساحلی در مقایسه با عشق‌آباد شکوفان و سر سبز با باغهای پرگل و سبزه و خانه‌های روشن و دیوارهای سفیدکاری‌شده، غیرمسکون بنظر میرسید و یك سکونتگاه نظامی و یا حتی زندان‌را بیاد میاورد. صخره‌های حومه آن برنگ خاکستری و قهوه‌ای و سرخ و تفته‌شده در زیر اشعه آفتاب بدون یك لکه سبز گیاهی در زمینه آبی رنگپریده آسمان داغ، نمود عبوسی داشتند و شبیه دیوار عظیم حیاط زندان بزرگی بودند و قله‌های آنها هم مانند برج‌های نگهبانی بچشم میخوردند. اینطور بنظر اس‌سرتون رسید که مردم در اینجا زندگی نمیکنند بلکه وقت‌را میکشند. آنها عقل و وسائل و وجوه‌را بکار نمیانداختند تا طوری موجودیت خودشان‌را سر و صورت بدهند. جلوی دست آنها در کوهها سنگ‌های ساختمانی عالی فراوان وجود دارد که بنام شاعرانه گیوشا موسوم‌است. مگر نمیشود با آن بنائی‌را با بالکون‌های وسیع، راهروهای سرپوشیده و ایوانهای پرسایه‌ایکه آدم‌را از اشعه آفتاب حفاظت میکنند و امکان میدهند نسیم وزنده از خلیج‌را هم احساس کرد ساخت؟

سرهنگ با بیادآوردن زندگی استعمارگران در هندوستان با خودپسندی فکر کرد: «نخیر، روسها تجربه مارا در آبادکردن اراضی جدید ندارند».

او لبهایش‌را کج کرد و این قیافه‌را بخود گرفت که مطلقاً بآنچه که روسها در این تکه سنگی عریان زمین بدست آورده‌اند اهمیت نمیدهد. آخر راه‌آهن مشهور اصلی آسیای میانه، این اعجاز اواخر قرن گذشته و آفرینش برجسته نبوغ تکنیکی روس و پشتکار عظیم و قهرمانی کاری بخصوص از اینجا، از بندر کراسنوودسك آغاز میشود. مردم روس طی مدت فوق‌العاده کوتاه در شرائط دشوار بیسابقه با تسلط بر موانع، بلندی‌های سنگی، شن‌های روان و شوره‌زارهای لغزان در زیر اشعه سوزان آفتاب و در شرائط بی آبی کامل راه فولادی‌را کشیدند، همان راهی که سرهنگ هم توسط آن به‌کراسنوودسك آمد. در هر صورت اگر صریحاً گفته شود اس‌سرتون در جائی از مخزن اسرار خود نظر خاصی باین راه‌آهن داشت. راه‌آهنی که میتواند هر ساله مبالغ هنگفتی‌را در اختیار او بگذارد.

سرهنگ فعلا فقط با کارکنان راه‌آهن و تعمیرگاه آن که مخالف بودند زبان مشترك پیدا نکرده بود. آنها برخلاف صاحبان صنایع نفتی و کارگاه‌های تعمیر کشتی بهیچوجه با گذشت نبودند.

آنها از برابر زندان که بنای کوتاه، طویل و غم‌انگیز بود و پنجره‌های

کوچکی درست در زیر سقف با شبکه‌های ضخیم داشت گذشتند. این زندان از مدتها پیش کاملا پر شده بود. بدستور اس‌سرتون یکی از یدك‌کش‌های کهنه کشتی بفوریت همچون زندان شناور تجدید تجهیز شد ولی با وجود اینها شهر آرام نبود.

اس‌سرتون فکر کرد: «باد از دریا بیش از خنکی عفونت بلشویکی‌را همراه میآورد و هر یك از مردم ساده این شهر آن عفونت‌را با جان‌ودل میپذیرد. اگر یك در میان آنهارا تیرباران کنیم و یا دار بزنیم اشتباهی نکرده‌ایم».

او نه تنها اینطور فکر میکرد بلکه اقدام هم مینمود. اس‌سرتون روز دوم پس از ورودش بمنظور «مطیع‌کردن سرکشان و ریشه‌کن‌کردن خرابکاری» دستور داد بیست و هفت نفر از اهالی شهررا که به همدردی با بلشویکها مظنون بودند سوار واگن باری کنند و به‌ایستگاه دورافتاده باچمان ببرند و تیرباران کنند.

## ٤

سرهنگ در ستاد نرسیده به‌اطاق کارش بحیاط اندرون شتافت. در اطاق انتظار او مدتها بود که در حدود پانزده نفر نظامی و غیرنظامی انتظار میکشیدند. آنها که از گرما بستوه آمده بودند آجودان‌را که اندام کشیده‌ای داشت دوره کرده بودند.

آجودان آنهارا با این حرف پس میزد:

– آقایان، جناب سرهنگ کار دارد. او بکار بسیار مهمی مشغول است.

یك سرباز در کریدور از جلوی اطاق‌انتظار روپوش پرپرز سرخ پرتقالی‌را که معمولا پس از آبتنی استعمال میکنند برد. مراجعان وقتیکه روپوش‌را دیدند با انزجار و عصبانیت پچ‌پچ کردند ولی نارضایتی خودرا با صدای شنوا بیان نکردند. آجودان همچنان غیرقابل‌تاثیر باقی ماند. او که نخواهد گفت که سرهنگ در این ساعتها هر روز در حیاط اندرون حمام میگیرد.

دیکه افسر ضداکشاف در حالیکه صدای زنگ مهمیزهایش بگوش میرسید وارد اطاق انتظار شد. قد کوتاه‌اندام‌لا غرصورت خوب اصلاح

کرده، و اودکلن زده، با کمربند سفت و سلاح‌هائی بوضع زیبا آویخته به‌کمربند نمود اورا تشکیل میداد. او یك خنجر داغستانی با غلاف نقره گرانبها بکمر داشت. شمشیر کج و بلند شرقی بپاهایش میخورد و در پهلوی دیگر او کولتی با جلد چوبی لاك‌الکلی تا زانویش آویزان بود. اورا بعلت خودستائیش دوست نداشتند و در غیابش اورا قرتی مسلح مینامیدند.

او با بی‌اعتنائی پرسید:

— رئیس کجااست؟

— کار دارد، — آجودان بی‌اختیار به‌گوش چپ او که باد کرده و اثر گاز روی آن بود توجه کرد.

— کی پیش اوست؟

— خودش تنهااست، — آجودان پس از این جواب بسیگار پك زد و جریان طویل دود آنرا بیرون داد. — گوشتان چه شده؟

— ای، مهم نیست...

آجودان میدانست که قرتی مسلح حق داشت بدون اجازه قبلی نزد سرهنگ برود و باین جهت موقعیکه او روانه حیاط اندرون شد از جایش نجنبید.

اس‌سرتون در بشکهٔ بزرگی که کنار آلاچیق در زمین کار گذارده شده بود آبتنی میکرد و چهره‌اش از رضایت میدرخشید. او سرش‌را در آب فرو میکرد و چهره‌اش از رضایت میدرخشید. او سرش‌را در آب فرو میکرد و بیرون میآورد و مانند خوك آبی پوف‌پوف و فین‌فین میکرد. البته سرهنگ خیلی میل داشت در دریای خزر شنا کند ولی او باین کار جرات نمیکرد. نه برای اینکه شنا نمیدانست برعکس، اس‌سرتون عالی شنا میکرد. او از جانش بیم داشت. از بلشویکهای متعصب همه چیزرا میشد انتظار داشت. این بود که ناگزیر میشد که از آب واقعی دریا در این بشکه لذت ببرد.

دیکه پاشنه‌های چکمه‌هایش‌را بهم زد:

— سر، کار بسیار فوری هست.

— چییه؟

اس‌سرتون با نارضایتی هوم کرد و فوراً لبخند لذت از چهره‌اش ناپدید شد و برق خشك و سردی در چشمهایش سوسو زد. او دوست نداشت که بقول خودش در «دقایق زندگی خصوصی» اورا ناراحت کنند.

— سر، وضع فوق‌العاده نا مطبوعی رو داده.

— چه وضعی؟

— همین جا میشود گفت؟

— بله.

— آن کشتی که توسط شما تجهیز شده امروز و فردا هم نمیتواند از بندر برود.

— چی؟!

اس‌سرتون با عصبانیت دستش‌را بآب زد و شتك‌های‌آب بشکل بادبزن باطراف پریدند. چند قطره درشت هم روی قرتی مسلح که در آن نزدیکی ایستاده بود افتاد.

— سر، شما نمیتوانید از بندر خارج شوید، ماشین بخار از کار افتاده، درست‌تر اینکه آنرا صبح سحر خراب کرده‌اند... این یك خرابکاری عادی بلشویکهای مخفی‌است.

اس‌سرتون عبوس به‌افسر ضداکتشاف نگاه کرد. سرهنگ در عین حال راضی بود که کشتی‌را از کار انداخته‌اند و ماموریت از مانقشلاق برای مدت نامعلومی بتاخیر میافتد. سرگرد چارلز هیوستون در شهر پرگردوخاك و مزخرف مجبور به‌آفتاب‌خوردن میشود و با اطلاع از اینکه کاروان سرخ حامل طلا درست از زیر دماغ درازش میگذرد از خشم و غضب ناخونهایش‌را خواهد جوید. سرهنگ ضرب‌المثل پدربزرگش‌را که در موارد مشابه دوست داشت بگوید بخاطر آورد: «من ندارم، بگذار هیچکس نداشته باشد».

ولی اس‌سرتون ظاهراً عصبانی و عبوس ماند.

— همین؟

— سر، یك خبر بسیار خوش هم هست. دستور شما امروز درست یکساعت پیش اجرا شده. در یك خانه مخفی‌گاه مبلغ کل بلشویك‌ها دستگیر شده‌است.

— کی؟ آن پاول که فامیل روسی دور و درازی دارد؟

— بله سر، درست همان خود پاول بسشاپوشنی، بلشویك دوآتشه.

این یك خبر دارای اهمیت درجه اول بود. پاول بسشاپوشنی آشکارا و جسورانه عمل میکرد. تقریباً همه اهالی کراسنوودسك اورا میشناختند. بخصوص در محله‌های کارگری، و بنظر میرسید که تمام شهر اورا پنهان

میکرد. او از تورهائی که با دقت پهن شده بود میگذشت و محرکان و توطئه‌چینان با تجربه‌را دور انگشت خود میچرخاند و مجدداً صدای پرحرارت و کمی گرفتهٔ او در جلسات مخفی طنین میانداخت و ازنو در شهر اعتصاب درمیگرفت و خرابکاری انجام میشد... بدون تردید از کارانداختن ماشین بخار کشتی هم کار او بوده...

سرهنگ پرسید:

– ریاست عملیات ضدبلشو یکی‌را چه کسی عهده‌دار بوده.

– سر، من شخصاً عهده‌دار بودم. پیش آمد که اسلحه‌را بکار اندازم چونکه او مقاومت مسلحانه میکرد، – سرگرد تماماً دروغ میگفت چون مبدانست که هیچکس نمیتواند مچ اورا بگیرد و منکر او شود. – ایناها گوشم... موقعیکه اورا می‌بستیم تلاش کرد گوشم‌را با دندان بکند...

پاول بسشاپوشنی‌را در بخش راه‌آهن دستگیر کردند. دستهایش‌را پیچاندند و بستند و اورا سخت زدند. ولی گوش چپ قرتی مسلح‌را واقعاً هم امروز گاز زده بودند فقط نه پاول بسشاپوشنی بلکه یك زن کارگر جوان و ظاهراً آرام موسسهٔ ماهی‌دوددهی که باو در سلول زندان تجاوز کرده بود...

اس‌سرتون پرسید:

– بازجوئی کردید؟

– مثل ماهی سکوت میکند... سر، بنظر من نمیارزد که با او ور برویم و وقت تلف کنیم. این قبیل آدمها معمولا مثل الوار بی‌حس هستند. باور کنید که من در این باره تجربه شخصی دارم. به‌چه وسائلی که منوسل نشدیم!.. خیال میکنید که ولو یکذره هم تاثیر کرد؟ از بلشویکها هیچ چیزی نمیشود درآورد. از سنگ راحت‌تر میشود قطره آب‌را بیرون چکاند تا از آنها اعتراف‌را.

سرهنگ چند بار سرش‌را در آب فرو کرد و فین کرد و بموهای کم پشتش دست کشید.

– آب خوبی‌است! – او به‌دیکه نگاه انداخت و افزود:

– مبلغ کل‌را باید، – اس‌سرتون بطرز رسائی با انگشتهای بلندش بآب زد و شتك‌های آب بشکل فواره بالا پرید.

– سر، من یك پیشنهاد دارم.

– بگوئید.

– اورا باید زنده بگور کرد! – دیکه سریع این حرف‌را زد و خودش

از ابتکار خود تعجب نمود چون میخواست کوتاه بگوید – «دار باید زد».

اس‌سرتون سوال کرد:

– چطور؟

– زنده زنده... در زمین!

اس‌سرتون چند ثانیه دقیقاً به‌سرگرد ضداکتشاف نگاه کرد درست مثل اینکه اورا بار اول است که میبیند و بعد مختصراً گفت:

– من مخالف نیستم.

اس‌سرتون سبك و فنروار از بشکه بیرون آمد و روپوش پرپرزرا روی شانه‌هایش انداخت.

... همان روز طرف عصر پاول بسشاپوشنی‌را با غل‌وزنجیر از سلول تاریکی که مجرمین سیاسی بویژه خطرناك‌را نگهمیداشتند بیرون آورده و بماشین نشاندند و با حفاظت شدید به‌بیرون از شهر بردند.

در آنجا حالادیگر چاله طویل و عمیقی که در زمین سفت و سنگلاخ کنده شده بود دهان باز کرده بود. در اطراف برآمدگیهای زمین که کمی سرخ بودند و با سنگها و گوش‌ماهی‌ها آمیخته بودند سیاهی میزدند.

پاول‌را از اتومبیل بیرون راندند و بکنار چاله آوردند. او بحرکت شدید پرداخت و میکوشید که غل‌وزنجیررا ازهم بگسلد. چشمهایش از غضب میدرخشید:

– بیشرفها!... بدون دادگاه و بی‌تحقیق!.. اسمشان‌را هم روشنفکر گذاشته‌اند!.. اقلا حکم هم صادر نکردید...

– ساکت!

– من ساکت میشوم... مرا مجبور میکنید ساکت شوم! ولی همه ملت‌را نمیشود خفه کرد!.. شماها مثل موشها از کشتی پا بفرار میگذارید. ملت از هرکدام شما در قبال راهزنی بازجوئی خواهد کرد. از هرکدام شما! یادتان باشد!

دیکه که کمی کنارتر ایستاده بود سریعاً بطرف بسشاپوشنی آمد و دو دستی اورا بچاله هول داد.

– پر کنید!

سربازها سراسیمه شدند. آنها به‌کشتن عادت داشتند و در تیرباران‌ها شرکت میکردند. برایشان پیش میامد که دار هم بزنند. ولی اینکه زنده

زنده... دو نفر از آنها که فرمان‌را نفهمیده بودند تفنگهایشان‌را برای نشانه‌روی بالا آوردند.

دیکه فریاد زد:

— پر کنید و خودش بیل‌را برداشت و با خشم فوق‌العاده شروع به پرتاب کردن خاك و سنگ به‌چاه کرد و از آنجا صدای کارگر بلشویك و مبلغ بگوش میرسید:

— نابود باد اشغالگران انگلیسی!.. زنده باد حکومت شوراها!..

## بخش بیست‌وششم

### ۱

کالاتوبین دوربین‌را جلوی چشم برد. همه‌جا یك طور بود: تپه‌های جارو شده یا درست‌تر تپه‌های طویل از شن‌های روی‌هم‌ریخته‌ای که ببالا اوج میگرفتند. کالاتوبین چند بار در ذهن خود تکرار کرد: «تپه‌های شن» و افزود: «چه نامی!؟ تپه‌های شن، تپه‌های شن لغزان. شبیه چیز گرانبها، مخمل‌مانند و نوازش‌دهنده‌اند و حال آنکه در واقع تنفرآورترین شن‌های ریز هستند... تپه‌های شن، دلم میخواهد که هیچ‌وقت شماهارا نبینم!»

کالاتوبین در اولین روزهای راه‌پیمائی در شنزار اغلب ببالای تپه‌های شن میرفت و با نگرانی بدوردست نگاه میانداخت تا ببیند آن دورها پایان این بلندیهای شنی دیده میشود یا نه. او هیچ باور نمیکرد که چنین کود عظیم شن‌ها تا بی‌نهایت میتواند کشیده شود. کالاتوبین بسادگی فکر میکرد که شن، ته دریای خشکیده‌است و آنها بزودی زود بساحل میرسند. ولی ساحل همچنان دیده نمیشد. یکنواختی چنان خسته‌کننده و تنفرآور شده بود که گاهی این فکر ملالت‌بار بانسان دست میداد که گوئی مدام در یك جا پایش‌را بزمین میکوبد و امتحان‌کردن هم امکان نداشت زیرا در اطراف همه چیز شبیه هم بود. فردا، پس‌فردا و پس‌پسین‌فردا هم آنطور خواهد بود... نه درخت هست، نه خانه، نه بلندی خاکی و نه یك سنگ ساده. هیچ چیز و هیچ نشانه‌ای وجود ندارد که با آن بشود مقایسه کرد و یا مسافت‌را از آن اندازه گرفت و یا چیزی که نگاه بشری بتواند بآن بند شود...

اسب هم مدام میرفت و میرفت و کله بزرگش‌را تکان‌تکان میداد مثل اینکه همه چیزرا میفهمید و میدانست که فقط در حرکت میتواند زندگی وجود داشته باشد و باید زور و توان‌را حفظ کرد و از کوره‌راه بینهایت پیش رفت تا از این نقاط خشك و هلاکت‌آور بیرون آمد.

– رفیق کمیسر، اجازه هست؟

کالاتوبین دوربین‌را پائین آورد و به‌سواری که جلو آمده بود نگاه کرد. او مالیخین بود که سوار اسب دورنگه که مثل خودش توپر بود نزدیك او حرکت میکرد. کالاتوبین کمی با گوشه‌های لبهایش لبخند زد. عجیب و غریب بنظر میرسید که ناوی سوار اسب باشد.

– چییه؟

– کمیسر، کار دارم.

– بگو اگر سری نیست.

– سری نیست ولی میخواهم بدون حضور دیگری حرف مرا گوش بدهی.

درصدای رئیس شعبه مخصوص ناگهان نت‌های نگران‌کننده محکم و آمرانه بصدا درآمده بودند. کالاتوبین دقیق و هوشیار شد و شروع به‌وارسی چهرهٔ ناوی کرد ولی صورت مالیخین مثل حالت عادی عبوس بود. کالاتوبین باسبش شلاق زد. آنها به‌پشت یك بلندی رفته و بمحل کم‌شیب و کم‌عمقی پائین رفتند.

کمیسر اسب‌را نگهداشت:

– بگو.

مالیخین ساکت دستش‌را بجیب روی سینه‌اش کرد و یك دفترچهٔ کوچك و سرخ و سائیده‌را درآورد و بطرف کالاتوبین پیش برد.

– بیا، کمیسر، این کارت حزبی‌را بگیر...

– مال کییه؟

– مال من‌است...

کالاتوبین کارت حزبی‌را گرفت و صفحه اول آنرا سریعاً از نظر گذراند و با احترام آشکار به‌ناوی همیشه عبوس نگاه کرد.

– فکر نمیکردم! مالیخین، معلوم میشود که تو زودتر از من وارد حزب شده‌ای.

مالیخین بجائی به‌یك نقطه بطور متمرکز نگاه میکرد و چیزی‌را در اطراف نمیدید و این تمرکز حواس مبارزه مشکل درونی، مبارزه خشك و

خشن و آشتی ناپذیری‌را افشا میکرد و کالاتوبین دید، درست‌تر، حدس زد که آگاهی و اعتراف به‌گناهی که مثل کوهی فرو ریخته باشد ناوی‌را آزار میدهد.

– کمیسر، خطائی از من سرزده و باید که محاکمه صحرائی شوم.

– چه شده؟ گزارش بده!

– گرولیا... همان ناوی که اورا در الکساندروفسکی اعدام کردیم. یادت هست!

– البته که یادم‌است! – کالاتوبین شلاق‌را در دستش چرخاند مثل اینکه در دسته شلاق چیز مهمی نوشته شده باشد.

– ما آنموقع عجله کردیم...

– چی؟ – کالاتوبین حاضر شد هر چیزی‌را بشنود غیر از این اعتراف‌را.

– میگویم ما عجله کردیم.

– مالیخین، تو آنموقع پیش از همه... هی ثابت میکردی و اصرار داشتی و طلب میکردی! ولی حالا چییه، مثل اینکه فکرت عوض شده یا اینکه دلسوزیت گل کرده؟

– موضوع مثل شیشهٔ شسته تمیز و شفافی بود که از هر طرف نگاهش کنی همه چیزرا میبینی. دلائل محکمی هم وجود داشت: مسئول‌رادیو کشته شده، زواناریف زخمی، دستگاه رادیو هم شکسته شده بود. کرویازف کمونیست هم شهادت میداد. بعد سرباز یك ورق کاغذ از دفتر یادداشت‌را آورد که در آن عوض حروف با اعداد متن مخابره نوشته شده بود... آنرا کنار دستگاه رادیو پیدا کرده بود... چه دلیل دیگری میخواهی! بهمین‌جهت هم اصرار میکردم که بیشرف اعدام شود. من از روی وظیفه‌ام آنطور اصرار میکردم!..

– حالا که وضع عوض شده، دلائل دیگری داری؟

– کالا توبین، وضع هیچ عوض نشده، مطلقاً هم عوض نشده. فقط یك مانع پیدا شده، – مالیخین با نگاه سنگین تماشا کرد، – همین مانع هم آرامش روحی مرا بهم زده، راحتی و اطمینان‌را از من سلب کرده و همه چیزرا در روح من زیرورو نموده. بهمین‌جهت هم پیش تو آمده‌ام.

مالیخین شروع بتعریف کرد. پس از تیرباران گرولیا، او مجدداً همگی دارائی اورا گرولیارا دقیقاً وارسی نمود و در صندوقچه‌ای که رویه حلبی داشت به‌کندوکاو پرداخت و تمام چین‌وچروکهای نیم‌تنه نو و پیرهن

شوررفته اورا دستمالی کرد. البته که هیچجا آن دفترچه یادداشت را که یك صفحه از آن کنده شده بوده نیافت. این دفترچه محو شده بود درست مثل اینکه آنرا از کشتی به‌بیرون انداخته باشند. ولی مالیخین از تجربه خود میدانست که اگر گرولیا برای اداره اکتشاف دنیکین یا کس دیگری کار میکرد بهیچوجه نمیتوانست دفترچه یادداشت‌را نابود کند چونکه بدون آن مثل بدون اسلحه‌ماندن بود و در آن میبایست رمز حفظ میشد. مالیخین امیدوار بود دفترچه‌را پیدا کند تا در آن صورت شاید بتواند اطلاع محرمانه‌را که حتماً توانسته‌اند با رادیو مخابره کنند بخواند. ولی این چکیست هرچه هم که تلاش ورزید آنرا نیافت. خود گرولیا موقعیکه مالیخین کاغذ کنده شده دارای نامه رمزرا باو نشان داد فقط بطرز خشنی فحش داد و گفت او دشمن‌را آنجا که میباید جستجو کند جستجو نمیکند.

مالیخین اشیاء گرولیارا تقسیم کرد و صندوقچه‌را تمیرگالی برداشت و سماوررا گرچه مشتاق آن زیاد بود چوکان برداشت. ولی تفنگ گرولیارا مالیخین نزد خودش نگهداشت و لوله‌اش‌را بست تا شن وارد آن نشود و گلنگدن آنرا توی پارچه پاپیچ گذاشت و بست و روی کف گاری گذاشت و آنرا برای مبادا پیش خود نگهداشت.

دیروز این وضع مبادا پیش آمد. آندو نفری که آنهارا در شن‌ها تیمه‌زنده پیدا کرده بودند بحال آمدند و شبیه آدم شدند. آنها نخواستند نانخور و سربار باشند و خواهش کردند بخدمت گرفته شوند. یکی از آنها یعنی مراد تفنگ داشت ولی بدیگری که فامیلش روسی نبود میبایستی تفنگ داد. مالیخین تصمیم گرفت همان تفنگ گرولیارا باو بدهد. آخر برای خاطر یك تفنگ که نباید جعبه‌را باز کرد. در همان موقع هم او بیاد آورد که با آن تفنگ تیراندازی کرده‌اند و این‌است که باید آنرا خوب تمیز کرد. مالیخین جلوی چشمهای جکسون گلنگدن‌را درآورد و بسیار متعجب شد که خشاب پربود و در خزانه لوله هم یك فشنگ سالم قرار داشت که چاشنی آن ضربه نخورده بود.

مالیخین فشنگ‌را درآورد و توی انگشتهایش چرخاند و روی کف دستش نگهداشت. فشنگ بطرز کدر برق میزد. ولی در مغز او افکار مختلف مثل گردباد بحرکت آمدند. مالیخین تفنگ‌را بلند کرد و به‌لوله آن نگاه انداخت. لوله تمیز بود و در آن ذرات دوده دیده نمیشد!.. آیا واقعاً از تفنگ هیچ شلیك نشده؟!

مالیخین در حالیکه جکسون‌را که کنارش ایستاده بود فراموش کرده

بود کهنه سفیدی‌را به‌دور سنبه پیچاند و آنرا به‌لوله چپاند. سنبهٔ کهنه‌پیچ از سر لوله تا ته آن، جائی که فشنگ قرار میگیرد عبور کرد و موقعیکه کهنه‌را بیرون کشید دید که فقط گردوخاکی‌است...

مالیخین به‌کمیسر اعتراف کرد:

— مثل این بود که مرا برق زده باشد. گرولیا با تفنگ تیراندازی نکرده و حال‌آنکه من این ناوی برادر خودرا بسینه دیوار گذاشته‌ام!..

— صبر کن خودت‌را نخور، باید تحقیق کرد.

— نخیر، من تقصیرکارم، همین!

— پس چه کسی آنموقع دست زواناریف‌را زخمی کرده بود؟

— حالا نمیدانم... البته که خودش خودرا زخمی نکرده.

— ولی خب، چه کسی باو تیراندازی کرده؟ آخر تیراندازی باو یك واقعیت واضح و روشن‌است. — کالاتوبین دفترچه سرخ‌را به‌مالیخین پس داد: — کارت حزبیت‌را پنهان کن و این‌ور و آن‌ور نینداز، فهمیدی؟ اگر لازم شود آنرا میگیریم. مالیخین فراموش نکن که تو در اینجا از طرف حزب بمقام جدی منتصب شده‌ای و ما از تو مسئولیت کامل‌را طلب میکنیم! اینست که بدان و اگر در واحد ما عامل دشمن هست و تا بحال آنرا نشناخته‌ایم و او با قیافه و ظاهر نظامی سرخ این‌ور و آن‌ور میرود در اینصورت تو چکیست و شعبه مخصوص تحت ریاست تو جوابگو و مسئول خواهید بود. هر طور که باشد باید پارازیت‌را پیدا کنی، ببرون بکشی و نابودش کنی. این، هم وظیفه خدمتی و هم وظیفه حزبی تواست.

مالیخین کارت حزبی‌را با مراقبت در جیب بنهان کرد. صورت تیره و عبوس از روشن شد ولی در چشمهایش استحکام فولادی ظاهر گردید. مالیخین مشت بزرگش‌را که مثل وزنه بود به‌قاچ چوبی زین کوبید:

— کالاتوبین، قول من، قول ناوی دریای بالتیك است، میشنوی؟ من آن بیشرف‌را پیدا میکنم. کسی هست که باو بدگمانم... باید امتحان کرد.

کالاتوبین دستش را دراز کرد و مشت مالیخین را فشرد و گفت:

— اطمینان دارم، — و اضافه کرد: — ولی موقعیکه بیرون میرویم وبخودیها میرسیم و اسلحه و طلاهارا میرسانیم آنوقت بگذار یك کمیسیون حزبی مقدار گناه و تقصیر ترا معین کند و نه تنها مال ترا... گناه مرگ یك ناوی بگردن ما هم هست.

کالاتوبین همان عصر در اردوگاه مدت زیادی با جانگیلدینف مشورت

کرد. آنها در حالیکه سوار اسب بودند، طبق معمول قبل از خواب کوتاه اردوگاه‌را دور میزدند. صحبت کمیسر جانگیلدینف‌را نگران ساخت و واداشت درست مثل یك مشت علف خشك که بآتش انداخته باشند با نیروی جدیدی ناراحتی‌را که کمی خاموش شده بود روشن کند.

## ۲

برنارد بریسلی ترسو نبود ولی هرچه بیشتر در صحرا پیش میرفتند همان اندازه وحشت از زندگی خودش بطرز واضحتر باو دست میداد. البته او هیچگاه فکر نمیکرد و شك نمیبرد که همانطور که اشخاص نزدیك باو دوست داشتند بگویند «غریزهٔ حیوانی تحقیرشده حفظ بقاء خود»، این غریزه معمولی بتواند به عقل او مسلط شود. این غریزه وحشی ژولیده که مثل دنیا باستانی‌است با چنگال‌های خود روح اورا در خود میفشرد و مجبور میکرد قلبش بیشتر بزند. میبایستی جان سالم بدر برد، جان سالم بدر برد، بهر قیمتی که باشد!..

او چند روز پیش فقط بطرز مه‌آلود بیداری غریزه‌اش‌را در خود احساس کرد و حتی کمی بخودش نیشخند زد: «هیچوقت فکر نمیکردم که وحشت‌های بچگانه در من بیدار شوند!»

ولی موقعیکه از همواری گلی گذشتند و در کنار یك زمین باتلاقی خشکیده، آنجا که درختهای کمیاب ساکساعول شروع میشوند و اسکلت‌های سفید کدر پنج نفر و کمی دورتر از آنها به اسکلت‌های اسبها و شترها برخورد کردند پشت برنارد جهاندیده‌را جریان سردی بلرزه درآورد.

او دید که چطور ژودیریك شکارچی از اسب پیاده شد و بزانو درآمد و مدت طولانی با صداهای عجیب زبان وحشیانه خود زیر لبی چیزهائی‌را گفت. برنارد ابتدا فکر میکرد که پیرمرد برای روح مرده‌ها فاتحه میخواند ولی پس از چندی سربازها دهان بدهان نقل کردند:

— پیرمرد آن اشخاص مرده‌را میشناخته!

جانگیلدینف هم از اسب پیاده شد و در کنار پیرمرد با سکوت تاسف‌بار ایستاد. کالاتوبین از او پیّروی کرد. در داغی هوای غلیظ کلمات ژودیریك بطرز خفه طنین میانداخت. او به‌هر اسکلتی با نامش خطاب

میکرد و از صدای او وحشت بانسان دست میداد. صحرا قدرت عبوس خودرا نشان میداد.

برنارد بی‌آنکه از شتر پائین بیاید با سکوت اسکلتهارا تماشا میکرد. روی آنها در بعضی جاها هنوز لباس پوسیده، خنجر زنگ‌زده، فشنگهای سبزشده و خورجین نیمه‌پوسیده دیده میشد. سربازها از سوراخ خورجین سکه‌های طلارا درحالیکه از آنها لکه‌های آتشی‌رنگ گر میگرفت بروی شن‌های داغ ریختند...

– آنها دهسال پیش به‌خیوه پرنعمت حرکت کردند. آنها کاروان بزرگی بودند، – ژودیریك آهسته بخاطر آورد – مرا هم دعوت کردند. مخصوصا او سعی داشت مرا راضی کند، – پیرمرد اسکلت شخصی‌را نشان داد که پاهای کوتاهی داشت و در کنار او یك تفنگ شکاری زنگ‌زده قرار داشت. – او قول داد که حق‌الزحمه خوبی بمن بدهد... آنها بطرف خیوه حرکت کردند و دیگر هیچوقت هیچکس آنهارا ندید، این خواست خدا بوده!.. از آن موقع دیگر هیچکس در این کوره‌راه بطرف اوست – یورت حرکت نکرد.

شکارچی پیر مجدداً دستهایش‌را بطرف آسمان گرفت و بعد آنهارا بصورت و ریشش کشید و با صدای خفه کلمات دعائی‌را از بیخ گلو تلفظ کرد.

ژودیریك پس از آنکه کمی آرام شد مدت زیادی استخوانهارا تماشا کرد، در اطراف آنها و از لابلای ساکساعول‌های ناانبوه راه رفت و روی ریگهای برآمده رد تراژدی‌را که چندین سال پیش رو داده بود وارسی کرد...

صحرا از دیرباز با انسان بزبان ردپا صحبت کرده. صحرا درست مانند کتاب باز روی شن‌ها در برابر چشمهای تیزبین شکارچی گسترده بود. گرچه بارانهای زمستانهای کثیری باریده و طوفانهای شنی بسیاری رو داده و اینها جزئیات‌را پاك کرده و ردهای لاشخوران و درندگان کوچك‌را که غذای لذیذی‌را بدست آورده‌اند از بین برده‌اند ولی با وجود اینها شن‌ها رد یك بدبختی بزرگ‌را حفظ کرده‌اند و ژودیریك اولین کسی بود که طی دهسال گذشته این ردهارا دید و خواند.

– کاروان بطرف خیوه نمیرفته بلکه بسرزمین مالوف خود بر میگشت مردم راضی حرکت میکردند و برای زنها و خویشان خود هدیه میبرده‌اند و پولهارا در خورجین‌ها پنهان کرده بوده‌اند، – این مطالب‌را

ژودیربك آهسته تعریف میکرد مثل اینکه تراژدی جلوی چشم او رو داده باشد. — ولی کاروان در اوست — یورت اسیر طوفانهای بیصدا و صحرای خشك شده. صحرا شوخی‌را دوست ندارد بهمین جهت اینقدر خشك و خشن و کم‌لطف است و با این پنج نفر فلك‌زده هم با خشونت و سنگدلی رفتار کرده. ذخیره آب آنها تمام شده بوده و تا چاه راه بسیار دور بوده. نخیر، آنها از کوره‌راه منخرف نشده‌اند، درست میرفته‌اند. فقط اسبهای آنها خسته و شترهایشان ناتوان شده‌اند. ولی آدمها از کوره‌راه بطرف زمین باتلاقی خشکیده میرفته‌اند و میدانسته‌اند که در آنجا چاه وجود دارد.

اینجا در ساکساعول‌زار پنج نفر برای آخرین شب‌خوابی ماندند. شتری‌را کشتند و خون آنرا خوردند. اوناها کله‌اش آنجا افتاده. ولی خون عطش آنهارا آرام نکرده... اسبها هم نمیتوانستند حرکت کنند و ناگزیر شدند کار آنهارا هم بسازند. راهروان چند روز گوشت خام خورده‌اند و «افغانی» یعنی طوفان ریگ درگرفته.

— پدرجرا شما فکر میکنید که باد بزرگی در گرفته؟

— به‌کله هرکدام نگاه کن. میبینی آنها صورت خودشان‌را با دستمال و دامن قبا که از آنها تکه‌های پوسیده باقی‌مانده، پوشانده‌اند.

— پدر، میبینم.

— حالا بین آنها چطور دراز کشیده‌اند. اینطور نزدیك هم در شیب تپه شنی در موقع طوفان شن دراز میکشند.

— پدر، پس شن آنهارا پوشانده بوده؟

— درست‌است پسرجان، منهم گفتم که آنها اسیر صحرا شده‌اند. آنها آدمهای عاقلی بوده‌اند و درست دراز کشیده‌اند. فقط بعد باد سمت خودش‌را عوض کرده و هیچ کدام از این پنج نفر متوجه آن نشده. آنها زیر شن دراز کشیده و منتظر تمام شدن طوفان و شروع آرامش بوده‌اند. ولی باد وحشی ریگ فراوانی‌را جمع کرد و در اینجا تپه بزرگی‌را بوجود آورده. تپه بسیار بزرگی‌را! شن روی پشت آنها ریخته شده و آنها نمیتوانسته‌اند تکان بخورند. این خواست خدا بوده خدا آنهارا در شن دفن کرده.

— پدر، پس آن تپه شنی چطور شده؟

پس از سه یا چهار بهار در اینجا مجدداً باد سخت وزیده و تپه بزرگ‌را پخش‌وپلا و محل‌را هموار کرده و باین ترتیب روی آدمها و

ساکساعول‌ها باز شده و آنوقت این ساکساعول‌ها که در شن‌ها بخواب رفته بودند دوباره زندگی عادی خودرا از سرگرفته‌اند. ولی آدمها که ریشه‌های دراز ندارند تا شیره زمین‌را بمکند. اینست که جانشان‌را از دست دادند. خدا جان داده خدا هم آنرا میگیرد.

معلوم نشد از کجا یك لاك‌پشت پیدا شد. بزرگ و شبیه سنگ هموار. او از پشت تنه یك ساکساعول زبروخشن ظاهر شد. لاك ضخیم خاکستری آن برق کدری داشت. او کله چین‌چروکدار وپیرزنانه خودرا بیرون آورده با بی‌اعتنائی با پنجه‌های زبروخشن خود از کنار اسکلت‌ها خروخر عبور کرد، ساقه یك علف خشك‌را که در کنار استخوان ساقه پا سربرآورده بود بدندان گرفت و دورتر رفت.

سربازان ساکت باین ساکن صحرا که ممکن‌است شاهدوناظر تراژدی بوده با سکوت نگاه میکردند.

ژودیریك چیزهائی‌را که سالم مانده بودند و اسلحه مرده‌هارا جمع کرد پولهارا در کیسه‌اش گذاشت و کمی هم از تکه پاره‌های لباس پوسیده‌را برداشت.

— میبرم برای قوم‌وخویشانشان... بگذار گریه کنند و بدانند که شوهرها و پدرانشان اسیر شن شده‌اند...

سربازان سرخ چاله بزرگی‌را کندند و بقایای بدبختهارا در آن دفن کردند.

## ۳

برنارد بطرز موزونی روی گرده شتر تکان تکان میخورد و در برابر چشمهای او هنوز اسکلت‌های آدمها سفیده میزد و خورشید با لکه‌های آتشین طلاهائی‌را که در اینجا بدرد کسی نمیخورد منعکس میکرد...

روزها پی در پی میگذشتند و مانند سابق برناردرا افکار آزاردهنده تعقیب میکرد. آخر بعید نبود که مانند آن پنج نفر صحرانشین، صدها نفر از شرکت‌کنندگان این ماموریت لعنتی و مهمتر از همه اسکلت خود او در شن‌ها باقی بمانند... و آقایان از شعبه شرقی اداره جاسوسی بریتانیا این قربانی‌را نمی‌فهمند و قدر آنرا نمیدانند و با خیال بسیار راحت پرونده‌اش‌را به‌آرشیو میفرستند.

او حالا دیگر چند روز بود که به‌قطب‌نمای کوچك خود نگاه نمیکرد.

او همینطور هم میدانست که واحد نه بطرف جنوب شرقی و نه صاف‌وساده بمشرق بلکه تند چرخیده و بشمال، بسوی دریای آرال و پس از آن بجبهه آکتیوبینسك روانه‌است.

برنارد میفهمید که آنها میبایستی عمل کنند. عمل کنند و روزهارا از دست ندهند، سریع و مصممانه عمل کنند تا واحدرا معطل سازند و حرکت آنرا کند کنند. در ته کیسه او قرص‌های کوچك و گردهای سفید که در کاغذ محکم و تیره پیچیده بودند قرار داشتند. فقط بایستی آنهارا یواشکی بچاه انداخت. دوسه قرص کافی‌است...

درباره خودش او خود مراقبت خواهد کرد. او چهار قمقمه سربازی آب ذخیره داشت و یك خیك حجیم به‌زین بارون بسته شده. همانطور که او قبلا در نظر گرفته بود آب در اوائل تا موقعیکه سواران فرستاده ژنرال برسند برایشان کفاف میدهد.

ولی قدرت گرفتن تصمیم در او کافی نبود. صحرای بسیار خشك و خشن و ساکت در اطراف حکمفرمائی میکرد و از حدقه‌های تیره جمجمه‌های خشکیده خیره نگاه میانداخت.

## بخش بیست و هفتم

### ۱

قلات اوست – یورت بشکل باتلاق عظیم خشکیده و غمگین گسترده بود. فقط اینجا زمین گلی سفید کدر بطرز متراکم و فشرده دیده میشد. و تارعنکبوت ترکها و چین‌وچروکهای پرشمار نداشت و در آن در برخی جاها قلوه‌سنگهای زنگ‌زده دیده میشد. تقریباً هیچ گیاهی وجود نداشت و فقط بندرت بوته‌های خار خشك و جاروکهای درمنه خاکستری و رنگپریده و بوته‌های لاغر نحیف و یتیم دیگر سربرآورده بودند. بهرجا که نظر انداخته میشد همه‌جا سطح هموار پوشیده از پودر گچ تیره یکنواخت و بیجان بود.

فقط وزش ملایم باد شن‌های ریزوگردرا جارو میکند و بدور یکدیگر میچرخاند و بهوا میبرد و بندرت بوته‌های خار پارسالی کنده میشوند و میغلتند.

این گلی‌ترین و فقیرترین زمینی بود که سربازها طی راه‌پیمائی طولانی خود دیده بودند. شوره‌زارهای هموار خشکیده و مساحات عظیم باتلاقی خشك شده و ترك خورده مانند لکه‌های مادرزاد صحرای خشك بچشم میخوردند. سربازان از آنها میگذشتند و مجدداً صحرا با تپه‌های لغزان که شبیه امواج یخزده و ماسیده بودند و برآمدگی‌های شنی که روی آنها بیشه‌های ساکساعول روئیده بودند و زمین‌های پست با علفهای نیمه خشك باستقبال آنها میامدند...

اینجا خلاء بی‌انتها وشنزارخالی بود ولی هرکس میفهمید که شنزار همینطور هم باید باشد. سربازها حتی پای خودرا روی برآمدگی‌ها هم میگذاشتند وپوشش نازك آنرا با فشار پا امتحان میکردند و میدیدند در زیر آن چیزی جز شن‌های ریز خاکستری پرتقالی نیست. از آن‌ها چه انتظاری میشد داشت؟ در اوست – یورت وضع کاملا طور دیگری است. در برابر چشم زمین قرار داشت، زمین خالی و فقیر. بنظر میرسید که این زمین آتش خورشیدرا جمع و حفظ کرده (همانطور که مادر اندوه فرزند فوت کرده‌اش‌را در دل حفظ میکند) و مدت‌هااست که همهٔ چیزهای دیگررا فراموش کرده است. تماشای زمین هموار، مرده، دور افتاده، بی‌حاصل و سنگدل آزاردهنده بود.

کاروان از فضای عریان و منفرد که با زمین ساکت و بی‌اعتنا احاطه شده بود عبور میکرد.

سربازان سرخ که از عطش دائمی شکنجه دیده بودند بنظر میرسید که دیگر به‌همواری زمین توجهی نمیکردند. آنها آموخته بودند روی زین چرت بزنند و در ارابه‌های تکان خورنده بخوابند و اغلب موقعیکه هنوز خواب آنهارا رنج نمیداد با بستن چشمها جاهای دوررا که بطرز نامحتمل ساده و عادی بودند. آنجا هارا که جنگل‌ها و فضاهای سبز پرعلف رویده، و در آنها آب عادی فراوان بود بخاطر میآوردند. آنها همچنین رودها، چاه‌ها و چاله‌هائی‌را که پس از باران فراوان لبریز از آب لاجوردی و شفاف میشوند در نظر مجسم میکردند.

صدای ضربات ریز سم اسبها و صدای یکنواخت و غم‌انگیز چرخهای گاریها که مدت مدیدی روغن‌مالی نشده بودند، صدای گفتگوی آهسته و خفه اشخاص خسته و صدای یك آکاردیون سکوت ابدی زمین همواررا درهم میشکست. کاروان دورتر میرفت و در عقب مجدداً سکوت غلیظی متراکم و منعقد میشد و فقط موش دوپای نگران شده که معمولا تیز

حرکت، متحرك و فوق‌العاده کنجکاواست تنها و منفرد نزدیك لانه‌اش روی پاهای عقب ایستاده و برجا سرد شده بود و از لحاظی شبیه یك مرجود انسانی دهان گشاد و کوتاه‌دست بود و با چشمان بسیار بزرگ و برجسته که درست مانند عینك بودند به‌کاروان که رد میشد و برفراز آن ابر سبکی از گردوغبار آویخته بود نگاه میکرد.

۲

جکسون با چشمهای بسته در ارابه بلندی دراز کشیده بود و پوست صورتش نسیم ملایمی‌را که بسیار کم محسوس بود و از حرکت چرخ‌های عظیم گاری بوجود میامد احساس میکرد. در کنار او یانوش سابو، مجار که شنل بروی خود کشیده بود چرت میزد. پاهای درازش که بآن‌ها مچ‌پیچ بسته بود درست مانند دو چوب از کنار گاری بیرون زده بودند. جکسون و مراد ابتدا در این گاری جا داده شده بودند، ولی سوار ترکمن خشمناك بهیچوجه نمیتوانست «مثل زنها سفر کند» و سابورا پخت که جای ناراحتش در زین‌را با زندگی آرام مسافر ارابه عوض کند و آن مجار بارغبت باینکار رضایت داد.

آنها همینکه جکسون به‌گروهان انترناسیونالی واحد وارد شد باهم دوست شدند. یانوش روسی‌را کمی و انگلیسی‌را بیشتر میدانست و لذا تقریباً راحت با جکسون صحبت میکرد. یانوش در هر فرصت مناسب بوداپست خود، دانوب وسیع و پل‌های زیبائی‌را که همراه با نامزدش سه سال پیش قبل از اعزام بجبهه و پیش از اسارات روی آن‌ها راه میرفت بخاطر میآورد...

او که لاغراندام و رگ‌وریشه‌دار بود چشمهای میشی آرام با نگاه ملایم و پیشانی بزرگ و برجسته‌ای داشت بیشتر شبیه معلم بود تا آهنکار. یانوش در کارخانه ماشین‌سازی بوداپست کار میکرد. او بسختی داغی هوارا تحمل میکرد و مدام از عطش طاقت‌فرسا شکایت داشت و مصرانه میگفت که موقع راه‌پیمائی «بدنش خشکیده و پوستش به‌استخوانها چسبیده»، و از اینرو بهترین طرز حفظ نیروی باقیمانده‌را که هنوز برای انقلاب لازم بود خواب میشمرد. او همینکه واحد براه افتاد در ارابه کنار مسلسل جا گرفت و شنل ضخیم سربازی‌را روی سرش کشید و بزودی صدای خروپف موزونش طنین انداخت.

سیدنی، راستش، به‌این مجار و توانائی او بخوابیدن در چنین شرائط پرتکان رشگ میبرد: ارابه بطرز منزجرکننده میلرزید و از هر برجستگی ببالا میپرید و اضافه بر این چرخهای عظیم آن صدای غم‌انگیز خس‌خس اصطکاك میدادند. جکسون چند بار تقلا کرد از رفیق جدید خود سرمشق بگیرد ولی نتیجه‌ای نگرفت و نمیتوانست بخواب رود. او ساعتها با چشمهای بسته دراز میکشید و خوابش نمیبرد و انواع افکار ناخوانده و دلگیری برای آمریکای مالوفش بذهن او راه میرفت...

اگر جکسون میتوانست در ارابه چرت بزند بعد در اردوگاه تا نیمه‌شب خوابش نمیبرد و هی از یك دنده بدنده دیگر میشد و کفرش درمیآمد. دیشب هم همینطور شده بود. خوابش نمیبرد. سربازها در سمت راست و چپ روی شنل‌ها و یا تکه‌های نمد که روی زمین سفت پهن کرده بودند خوابیده بودند. نگهبان جلوی آتش که دود میکرد در حالیکه تفنگش‌را بغل کرده بود نشسته و چرت میزد. او دائماً دهان دره میکرد و خمیازه میکشید و با تمام نیرویش برضد میلش به‌دراز کشیدن و فرورفتن به‌خواب شیرین و ظریف مبارزه میکرد.

سیدنی برای چندمین بار به‌شیطان لعنت کرد و بتماشای آسمان تیره که تقریباً مثل چرم جیر سیاه بود و در آن ستاره‌های درشت در ارتفاع کم و فوق‌العاده روشن بالای زمین میدرخشیدند پرداخت. او مدت مدیدی به‌مجموعه هفت برادران و درخشندگی آبی‌رنگ ستاره قطبی که شبیه یك تکه شکسته یخ بود و به مریخ سرخ و ستارگان کوچك و بزرگ نگاه دوخت و ناگهان آسمان مانند چراغهای شهر عظیمی مثل نیویورك بنظرش رسید...

خاطرات باو هجوم آوردند، چیزهای دور نزدیك شدند... او حالا جوان و نیرومنداست و وارد رینگ بوکس میشود. مربی روپوش اورا برمیدارد و با کف دست اورا ملایم هول میدهد: «سیدنی، یالا». از نقطه مقابل رینگ حریفش همراه با صدای هلهله و هورای تماشاچیان، در حالیکه مشتهایش‌را جلو گرفته و دستکش‌های کوپول با رویه صاف‌وکشیده بدست دارد و سرش‌را خم کرده جلو میآید... همه اینها بوده و بوده... آیا هنگامی بازهم تکرار میشود؟

خوابی در کار نیست و نخواهد بود. سیدنی بلند شد و درحالیکه با احتیاط از بین سربازان سرخ خوابیده گام برمیداشت بصحرا رفت. او بخودش میگفت:

– باید خسته شد، باید کمی راه رفت. سرتاسر روز بدون حرکت... دو سه میل راه میروم آنوقت خواب خودش بسراغم میآید.

او در صحرا براه افتاد. مدت زیادی هم در تاریکی و هم دور از محل اطراق راه رفت و ضمن راه رفتن چند بار تمرین کرد و روی پنجه‌ها ورجه ورجه زد و چند راوند «مبارزه با سایه»را انجام داد...

نصفه‌های دل شب بود که جکسون بآتش محل خود مراجعت کرد. او پس از تمرین‌های سبك بوکسوری خسته شد. دلش خواست آب بخورد و استراحت کند. جکسون فکر کرد: «دو جرعه میشود خورد و نه بیشتر». قمقمه او تقریباً خالی بود. باو و مراد فعلا دو جیره آب میدادند ولی این مقدار هم کفاف نمیداد.

جکسون درب قمقمه‌را باز کرد و آنرا بدهان برد. «فقط دو جرعه،– او بخودش دستور داد، – فقط دو جرعه».

او سه جرعه خورد، همینطوری نتوانست جلوی خودش‌را بگیرد، آب گرم، کمی تلخ و شور بنظرش رسید که فقط کمی گلویش‌را خیس کرد و عطش اورا فرو ننشاند. بوکسور فکر کرد: «اگر پیش میآمد یك نفس نصف سطل‌را هورتی بالا میکشیدم».

ناگهان در نزدیکی گاری دو سایه پیدا شد. جکسون فکر کرد: «معلوم میشود که آنها هم بیخوابی میکشند، مردم نمیتوانند بخوابند!» او میخواست باستقبال آنها برود و با آنها کمی گپ بزند ولی ناگهان کلمات انگلیسی بگوشش خورد. سیدنی برای یك ثانیه مکث کرد: آیا در واحد افراد انگلیسی وجود دارند؟ معلوم میشود که نمیدانسته. خوب شد کسانی هستند که میشود با آنها بزبان مادری گپ زد!

ولی او نرسید که از سایه ارابه بطرف صحبت‌کنندگان برود. سیدنی بمفهوم صحبت عجیب آنها پی برد و فوراً هشدار و دقیق شد. جکسون خودش‌را بار ابه چسباند و چشم از ناشناس‌ها نگرفت. آنها با صدای خفه و تقریباً پچ‌پچ‌کنان صحبت میکردند و با وجود اینکه بعضی از عبارات آنها بگوش او رسیدند مفهوم این عبارات روشن بود. جکسون سراسیمه شد: در واحد توطئه‌ای دارد پا میگیرد و یا یك خرابکاری تدارك دیده میشود... هر دو یکدیگررا متهم به دودلی و عدم‌قاطعیت میکردند و اغلب کلمه «طلا» شنیده میشد. یکی چیزی‌را با حرارت بدیگری ثابت میکرد...

جکسون روی زمین بین دو چرخ دراز کشید و در حالیکه سعی

داشت سروصدائی نکند آرام بطرف صحبت‌کنندگان خزید. بتن یکی از آنها کت چرمی فرماندهی‌را دید. دیگری که قدبلند بود بلوز بتن داشت.

– ... مالیخین مرا پیش خود صدا کرد و در گاری نشاند و تا قرارگاه بعدی مرا ول نکرد و همه‌اش سوال میکرد و در حقیقت درباره واقعه قلعه بازجوئی مینمود.

آنکه کت‌چرمی بتن داشت پرسید:

– همه‌اش درباره آن ناوی احمق؟

– آره، همه‌اش درباره او. او هرکدام از جزئیات‌را چندین بار از من پرسید. میترسم که او از یك‌چیزی بو برده باشد.

– این ممکن نیست.

جکسون بی‌سروصدا میخزید و مانند سوسمار شکمش بزمین کشیده میشد. او مالیخین‌را میشناخت. رئیس شعبه مخصوص واحد. ناوی عبوس و اخمو. مالیخین در روزهای اول جکسون و مرادرا هم کنجکاوانه سوال‌پیچ کرده بود: چه، چطور، چرا... بطوریکه از سوالهای او حال آدم بهم میخورد! در عین حال حق با او بود: خدمت او اینطوراست.

–... اگر مالیخین شروع ببازجوئی از سربازانی کند که کنار دستگاه‌رادیو بودند؟

آنکه کت چرمی داشت جواب داد:

– بارون، آنها هیچ چیزی نمیدانند.

جکسون با تعجب هشدار شد: بارُون! اینهم یك‌چیز تازه! آیا واقعا آن قدبلند که بلوز بتن دارد بارون واقعی‌است؟ و شاید این لقب اوست؟

– ... ولی آخر آنها دیده‌اند که چطور ما پیش از همه باطاق رادیو وُرد شدیم.

– حق با شمااست، کاملا احتمال دارد، – آنکه کت چرمی داشت کمی سکوت کرد و بعد آهسته گفت و درست در حقیقت دستور داد: – پیش میاید که مالیخین‌را پیش آبا و اجدادش بمهمانی فرستاد.

– سروصدا زیاد خواهد شد.

– میشود بی‌سروصدا. ما که گرد داریم، فوراً اثر میکند.

– شما فکر میکنید که او از دست ما چیزی‌را مینوشد؟ – در صدای شخص قد بلند عدم اعتماد احساس میشد، – او از من و شما با هوش‌تراست.

– البته ما باین حیوان سرخ چیزی‌را نمیتوانیم بنوشانیم. ولی

وسیله و طرز کار دیگری وجود دارد. درباره آن شکسپیر کبیر در «هاملت» خوب نوشته‌است.

شخص قد بلند با تردید سوال کرد:

– شمشیر زهرآلود؟

– بارون عزیز، دفعه دیگر اگر برای ما فرصت دست دهد من با رضایت برای شما صحبت خواهم کرد مفصلتر درباره نویسندگان بزرگ انگلیس و از جمله شکسپیر گپ میزنیم، – در صدا ی‌آنکس که کت چرمی داشت تمسخری که بطور ناقص پنهان شده بود طنین انداخت. – حالا وقت نیست. فقط برای شما که دارای تحصیلات عالی هستید یادآور میشوم که پادشاه دانمارک، پدر شاهزاده هاملت‌را با توسل به شیوه ابتدائی و ساده پیش اجدادش روانه کردند. محلولی‌را از قبیل مخلوط گرد ما موقعیکه خوابید بگوش او ریختند. مالیخین که یك مقام سلطنتی نیست. این‌است که او باید حتی افتخار کند که ما باین ترتیب کلکش‌را میکنیم، مگر نه؟

قلب جکسون از نگرانی داشت از جا کنده میشد. کلك مالیخین را کندن! چه کاری میخواهند بکنند!.. گرچه این ناوی عبوس چهارگوشه به‌دل سیدنی نمی‌نشیند ولی او مانع کشتن او میشود. مشت‌های سیدنی خود بخود فشرده شدند. او متاسف شد که هیچ اسلحه‌ای‌را همراه ندارد. او با نگاه‌های بوکسوری ارزیابانه هر دورا سنجید. باید از آن شروع کرد که کت چرمی دارد و عمده‌است.

– بارون من این کاررا بشما میسپرم...

– اگر من نخواهم که سرم‌را در حلقه دار فرو کنم چه؟

– من دستور میدهم!

– سر، کمتر تکبر و بیشتر عقل بکار برید! وضع اینطور شده که ما در این صحرای وحشی همکاران برابر حقوق هستیم.

آنکس که کت چرمی داشت با خشونت حرف طرف‌را برید:

– خفه شو، تو بما خدمت میکنی!

– آقای انگلیسی، شما فراموش میکنید! من از خانواده اشراف هستم! اجداد من...

– تو و اجدادت پشگل هستید...

– چه گفتی؟! تکرار کن!

جکسون در تاریکی دید که در دست راست بارون که بپشت کمرش

برد تیغه یك خنجر کوتاه بطرز کدری درخشید. این‌را آنهم که کت چرمی بتن داشت متوجه شد و آشتی‌جویانه گفت:

– خیله خب، حالا که شما اصرار دارید میشود برابر حقوق بود... ما بخاطر چه چیزی‌های بیمعنائی داریم بجان یکدیگر میافتیم. واقعاً هم که مالیخین ارزش آنرا ندارد که ما محض خاطر او اعصاب همدیگررا خراب کنیم. بارون عقب بروید و چاقویتان‌را سر جایش بگذارید، شما مرا نترسانید.

– اول از همه تسمیم میگیریم که چه کسی آن چکیست کثیف‌را از سر راه بردارد.

– پس در اینصورت مثل جنتلمن‌ها قرعه بکشیم.

– موافقم، فقط اینجا هیچ چیزی دیده نمیشود. نمیتوان تشخیص داد چه به‌چه‌است.

– من کبریت دارم.

– لازم نکرده روشن کنید.

– ناویهای انگلیسی اختلاف نظرشان‌را ساده حل میکنند. چوب کبریت‌را میشکنند. سر آن بهر کس که افتاد او دستوررا انجام میدهد.

شخصی که کت چرمی داشت دستش‌را بجیب کرد و فوراً بتندی بکنار پرید. در دست او عوض قوطی کبریت براونینگ کوچکی پیدا شد. او ضامن آنرا رد کرد.

– یکی از ما حالا دیگر تقریباً افشاء شده. پس او باید از بازی بیرون برود، – او این کلمات‌را بزبان انگلیسی خشك و سرد بیان کرد و در ثانیه بعدی بزبان روسی بلند و شدید داد زد: – بایست، بیشرف خائن! از دست من فرار نمیکنی!

و صداهای بلند و واضح شلیك یکی پس از دیگری سکوت‌را درهم دریدند.

جکسون مانند فنر کشیده از جا پرید و بسرعت بآنها هجوم برد.

## ۳

در روزهای اخیر مالیخین شبها نمیخوابید. او در نزدیکی چاه جا گرفته بود و تا صبح سحر کشیك میداد و چشم بهم نمیگذاشت و مراقب سوراخ تاریك زمین بود که از آن آب میکشیدند. او حدس میزد که رذل

دستگیر نشده تلاش خواهد کرد زهری بچاه بریزد. آخر آب آسیب پذیرترین چیز در واحداست. مقدار آن کفاف نمیدهد و آنرا مطابق با سهمیه و جیره تقسیم میکنند و اگر واحدرا برای یك یا دو منزل از این نعمت محروم کنند هرج‌ومرج نکبت‌باری شروع میشود. شترها بازهم میتوانند تحمل کنند و راه خواهند رفت ولی اسبها باررا نخواهند کشید و مهمتر از همه اینکه آدمها از پا درمیآیند.

او سعی داشت در این باره با زواناریف صحبت کند ولی چکیست مسکوی فقط لبخند تبختر آمیز میزد مثل اینکه در برابر خود آدمی‌را دیده باشد که در ماشین جمجمه‌اش بی‌ترتیبی وجود دارد.

زواناریف کف دستش‌را روی پیشانی مالیخین گذاشت و گفت:

— این دیگر از آن حرفهااست. بگذار کمی تب‌تو فروکش کند، آخر عزیزم، گرولیارا که خیلی وقت‌است دخلش‌را آورده‌ایم.

ولی زواناریف خیال اورا آرام نکرد و مثل سابق شبها افکار بدی بذهن مالیخین رو میآورد و او همچنان جلوی چاه‌ها کشیك میداد.

مالیخین لاغر و خشکیده شد. صورتش چال افتاد و همانطور که او خودش میگفت: «لپهایم دارند به دندانهایم میچسبند». او کمربند پهن مخصوص فرم ناوی‌هارا بیشتر کشید و در آن سوراخ جدیدی درست کرد. او بسلامتی خود توجهی نمیکرد. این فکر لجوج که او تا بحال آنشخص کثیف و پلیدی‌را که در واحد خودش‌را پنهان کرده نتوانسته کشف کند اورا مانند سابق شکنجه میداد. چنین شخصی از مین‌های ساعتی خطرناکتر است. دشمن در کنار من گشت میزند. او کی میتواند باشد؟

مالیخین ازنو و ازنو حالا دیگر برای چندمین بار هر کلمه گرولیای ناوی‌را که بخیانت متهم شده بوده بخاطر میاورد. او یادداشتهای کوتاه خودرا باز وبازهم میخواند. حالا او شروع کرد بصحبتهای گرولیا باور کند... ایوان زواناریف مثل اینکه خارج از دایره بدگمانی قرار دارد. او برادر خودم چکیست‌است و آنموقع گلوله باو خورد... ولی همراه او کرویازف هم بود. عجیب‌است: کرویازف آنجا هم که شتر پرت شد و جعبه با محتوی طلا شکسته شد حضور داشته. سکه‌های طلارا تا دانه آخر جمع کردند. فقط بعد که آدمهای خودی اطلاع دادند مالیخین از جزئیات جالبی اطلاع پیدا کرد. سربازان قرقیز که لاشه شتررا تکه‌تکه کرده بودند با تعجب میگفتند که در بدن آن نه گلوله و نه اثر گلوله‌را پیدا نکردند. خب، آنها هم ممکن‌است اشتباه کرده باشند. همه اینها فقط حرف

خالی‌است. فکر و خیال و بدگمانی‌است. و فاکت و دلیل هیچ وجود ندارد.

مالیخین امروز کرویازف‌را نزد خود صدا کرد. او از اسب پیاده شد اسبش‌را به‌حلقه‌ای که در پشت گاری درست کرده بودند بست و بالای گاری آمد و پس از آنکه روی بسته‌بندی نیم‌پالتوها جا گرفت بسوال‌های او مفصلا جواب داد و حتی از خودش ابراز علاقه نشان داد و در چهره تیره شده و کمی کشیده و چال افتاده و چشمهای پژمرده او، هم اعتماد، هم نگرانی، هم آمادگی برای کمك و هم خدا میداند آرامش وجود داشت. میشد حتی فکر کرد که نه مالیخین بلکه کرویازف بازجوئی میکند.

با وجود اینها مالیخین چیزی‌را که بآن بتواند بند شود پیدا کرد. کرویازف، درباره آنچه که مالیخین چند بار باشکال مختلف از او سوال کرد، یك چیزرا میگفت آنهم اینکه او در قلعه الکساندروفسکی اولین نفری بوده که وارد اطاق مسئول رادیو شده در صورتیکه گرولیا آنوقت آنجا بوده. مالیخین باین کلمات چسبید. او صحبتهای سربازان شاهدرا از حفظ بود: اولین نفری که وارد ایستگاه رادیو شده زواناریف بود و آن ناوی که مسئول رادیورا کشته به زواناریف تیراندازی کرده...

بازهم مساله با یك مجهول وجود دارد. خلاصه در بحبوحه زدوخورد مشکل‌است بیاد داشت که چه‌کسی پس از کی دویده‌است. باید سرانجام با خود زواناریف صحبت کرد... او دیگر خیلی نظافت‌پرست از آب درآمده. همه‌اش با قلمتراش زیر ناخونهایش‌را تمیز میکند. قیافه‌اش هم ناز پرورده‌است... مهمتر اینکه با کرویازف دوستی و معاشرت میکند.

تاریکی در صحرا زود رسید. همینکه کرده سرخ کدر آفتاب در افق غرق شد، پس از یك تاری مختصر شب فرا رسید شب غلیظ و خفه مثل اینکه پوستین از پوست خرس‌را روی سر بکشند. نمیشد نفس کشید. بتدریج سروصدای عادی آرام شد سربازها که از راه پیمائی روزانه و داغی هوا خسته و کوفته شده بودند فوراً خوابشان برد. اسبدارها اسبهارا دور بردند و شترهارا برای چرا رها کردند. فقط نگهبان‌ها جلوی آتش‌ها بیدار بودند.

ناگهان سروصدای بهم‌خوردن قلوه سنگها بلند شد و صدای پای کسی بگوش رسید. مالیخین سرش‌را برگرداند و در تاریکی در نور کمرنگ ستاره‌ها فوراً هیکل آشنارا شناخت. کمیسر از بین سربازان خوابیده در حالیکه با احتیاط راه انتخاب میکرد میآمد. مالیخین درباره

او با احترام فکر کرد: «او هم سرش پر از نگرانی و ناراحتی‌است، شب هم استراحت ندارد».

کالاتوبین نزد رئیس شعبه مخصوص آمد و چمباتمه نشست،

— نخوابیدی؟

— مثل اینکه هنوز نه.

— برو آنطرف‌تر.

کالاتوبین در کنار او دراز کشید. آنها پچ‌پچ‌کنان از اینجا و آنجا و هر جور کار جزئی و مهم روزمره که همیشه در راه‌پیمائی فراوان‌است صحبت کردند.

مالیخین میخواست مجدداً فکرهای خودش‌را در میان گذارد ولی این کاررا نکرد زیرا مساله‌را او فعلا همچنان حل نکرده بود. چرا سایه بدگمانی‌را بروی چکیست مسکوی و سرباز حزبی بکشد؟ سیگار پیچیدند و دود کردند. بعد کالاتوبین دست محکم خودرا روی شانهٔ مالیخین گذاشت و آهسته بیخ گوش او گفت:

— تو حالا تا نصف شب بخواب بعد من میخوابم.

مالیخین تعجب کرد: از کجا او درباره کشیك شبانه اطلاع دارد؟ کمیسر مثل اینکه درست بروح او نگاه کرده و همه چیزرا در آن خوانده‌است. مالیخین حتی یك کلمه هم در باره آن موضوع باو بکنایه هم نگفته. مالیخین مثل اینکه از چیزی سردرنمیآورد عمداً پرسید:

— کالاتوبین، تو برای چه این پیشنهادرا کردی؟

— خودت‌را بکوچهٔ علی چپ نزن. همه چیزرا واضح می‌بینم. لازم نکرده همه باررا بدوش خود کشید. این کار عمومی و مشترك ما است.

— تو از کجا همه‌را میدانی؟

— بدجنس، از چشمهای تو از یك فرسخی معلوم است که شب‌ها نمیخوابی. دایره‌های کبود دور چشمهایت پیدا شده مثل اینکه مشت خورده باشند.

مالیخین لبخند زد و گفت:

— تو همه‌چیزبین هستی مثل پیغمبر، — او در روح خود احساس گرمی کرد.

— بس‌است، بس‌است، بخواب. پس از نیمه‌شب بیدارت میکنم.

مالیخین با رضایت چشمهایش‌را بست و برای اولین بار در یك هفته برایش میسر شد که بطور واقعی و حسابی چرت بزند. راستش او خوابید

ولی درستتر اینست که او سعی کرد خودش‌را به‌خواب در گاری تکان‌دهنده موقع روز عادت دهد، از چنین خوابی فقط کله آدم مثل چدن میشد و سرش زنگ میزد مثل زنگ کلیسا و بدنش هم لجوجانه تیر میکشید.

— برادر متشکرم...

مالیخین همینکه پلکهایش‌را بست، خوابش برد و در ظرافت کرم و نوازشگر شناور شد.

کالاتوبین همدردانه در باره او فکر کرد: «فوراً خوابش برد، حسابی ضعیف شده و معلوم میشود که فقط بحساب اعصابش خودش‌را نگهمیداشت. بخواب دوست عزیز، بخواب... برای من و جانگیلدینف هم هر شبانه‌روز آسان نمیگذرد ولی من و او بنوبت میخوابیم».

کالاتوبین بپهلو دراز کشیده بود و احساس میکرد که چطور از زمین حرارت بیرون میزند، درست مثل زمستان در کنار بخاری روشن. ستارگان درشت و تابناك در بالای سر با سکوت چشمك میزدند. او هیچ نمیتوانست بصحرا عادت کند گرچه حالا دیگر هفته چندم بود که در آن راه میرفتند. همه‌اش بنظر میرسد که ستاره‌ها عمداً روی صحرا پائین میآیند و با زبان چشمك خود که فعلا هنوز مفهوم نیست ولی از لحاظی شبیه خط و نقطه‌های مخابره تلگرافی‌است با زمین صحبت میکنند. کالاتوبین در اردوگاه کار اجباری در سیبری صحبت بسیاری از دانشمندان انقلابی‌را شنیده بود. او بخاطر آورد که حتی یکی از آنها صحبت‌را بدنیاهای دیگر و زندگی در سیارات دیگر کشاند.

کالاتوبین بآسمان پرستاره و نوار روشن کهکشان که سرتاسر با نقاط ریز درخشان بقدر نوك سوزن سوراخ سوراخ بود نگاه کرد و اندیشید و سعی کرد حدس بزند در این فضا کجا، در کدام ستاره میتواند زندگی انسانی وجود داشته باشد. او ستاره‌های کم‌روشن و کمرنگ‌را جستجو میکرد زیرا فکر میکرد در ستاره‌های درخشان هیچ زندگی نمیتواند وجود داشته باشد — آنجاها سرتاسر دریای آتشین‌است مثل کوره ذوب آهن که در آن فلز ذوب شده غلغل میجوشد.

ناگهان از پهلو کمی کنارتر، آنجا که گاریها و ارابه‌ها ایستاده بودند صدای فریاد آدم بلند شد و بعد چند شلیك پی در پی بغرش درآمد.

کالاتوبین بایك جهش بپا خاست و در حالیکه درب جلد چوبی نوغانش‌را باز میکرد در حال خمیده بطرف محل شلیك‌ها دوید. جلوی او چوکان با جهش‌های بزرگ در حالیکه تفنگ‌را حاضر بکار در دست‌هایش

گرفته بود میشتافت. اردوگاه بجنبش درآمد. سربازها خواب‌آلود، عصبانی و خشمناك گلنگدن میزدند و میدویدند.

مالیخین ابتدا نفهمید چه شده و نمیتوانست فوراً پرده چسبنده خواب سالم و عمیق‌را از خود پائین بیندازد. ولی پس از یك ثانیه بخود آمد و توغان در دست بطرف گاریهائی که سیاهی میزدند در حال دشنام دادن و لعنت بشیطان کردن دوید. در تمام این مدت یکدفعه چرت زد اینهم، بفرما، مهمترین حادثه بدون او رو داده.

آنجا دیگر جمعیت حاضر بود، از آنجا شنیده میشد:

— یکنفر نظامی گارد سفیدرا که لباس عوضی پوشیده دستگیر کرده‌اند!

— یکنفررا کشته‌اند!

— دو نفررا دستگیر کرده‌اند.

موقعیکه مالیخین با کمك شانه‌ها از دایره تنگ آدمها عبور کرد کالاتوبین و سرباز پوست‌سفیدی‌را که فامیل آمریکائی داشت، همانکه در شن‌ها همراه با مراد ترکمن پیدا کرده بودند دید.سرباز پوست‌سفید در حالیکه کلمات روسی و انگلیسی‌را درهم میآمیخت و دستهایش‌را تکان میداد مثل اینکه چیزی‌را نشان دهد سریع به‌کمیسر میگفت:

— آنها بیشرف! دو بیشرف! من با بوکس آنهارا زدم...

کبریت‌ها که توسط سربازان روشن میشدند جدا جدا گر میگرفتند و مالیخین در نور کدر آنها کروپازف و زواناریف‌را که دراز بدراز روی زمین افتاده بودند دید. مالیخین همینکه کروپازف‌را دید طوری قلبش راحت‌تر شد: «گیر افتادی قربون!» اینها ایوان زواناریف... بازهم ار با کروپازف است! معلوم میشود تصادفی نیست.

جکسون توضیح داد:

— این ناك‌آوت شد، میدانی ناك‌آوت بوکسوری.

— تو آنهارا کشتی؟

— چرا بکشم؟ ناك‌آوت بوکسوری، میدانی؟ یك ضربه و تمام! و کله‌اش کاملا گیج شد... دو بیشرف، رذل سفید! — بوکسور با شوروهیجان در حالیکه با کمربند زواناریف‌را می‌بست صحبت میکرد. او افزود: — بارون‌را ببندید.

یك بغل بوته خشك آوردند. وقتی آنرا آتش زدند با شعله تابناك گر گرفت و اطراف روشن شد. چوکان روی سر جکسون خم شد و گفت:

– تو چه‌ات‌است، عقل از سرت پریده،شیطان آمریکائی! آخر این چکیست است، آدم بزرگی‌است!... رئیس بزرگ‌است!

– او دشمن‌است، اصلا چکیست نیست، من خودم شنیدم. سیدنی دروغ نمیگوید رفیق!

چوکان بوکسوررا هول داد و خواست دستهای زواناریف‌را باز کند. ولی در اینوقت کرویازف که در ناحیه سینه زخمی شده بود بهوش آمد و داد زد و زواناریف‌را نشان داد:

– برادران، این سفید لعنتی میخواست مرا بکشد!

–تو خودت سفید لعنتی هستی! بارون! دوتائی میخواستید مالیخین‌را مسموم کنید! – جکسون آرام نمیشد و بسمت چوکان که خیره و هاج‌وواج شده بود برگشت و گفت: – طناب‌را بده!

جانگیلدینف آمد، سربازها از جلوی او عقب رفتند. علیم‌بی پس از آنکه صحبت بوکسوررا شنید عبوس شد: مشکل بود بحرفهای آمریکائی باور نکرد از بس او صادقانه ابراز انزجار میکرد. ولی جانگیلدینف که او هم بنظرش میرسید زواناریف چکیست‌را که همیشه از نظر آشتی‌ناپذیری با دشمنان متمایز بود میشناخت. او کرویازف‌را هم سرباز مجری و با انضباط و یك فرد حزبی میدانست.

– رفقا خودمان بتحقیق میپردازیم و موضوع‌را روشن میکنیم.

مالیخین دستهایش‌را تند بطرف سربازها که او را احاطه کرده بودند تکان داد:

– رفقا متفرق شوید! بروید دنباله خوابتان‌را ببینید!

پس از چند دقیقه جلوی آتش خلوت و خالی شد. سربازها رفتند بخوابند. فقط نگهبانها، کالاتوبین، مالیخین و جکسون ماندند. کالاتوبین ساقه‌های خشك‌را به‌آتش انداخت.

مالیخن به‌جکسون گفت:

– رفیق گزارش بده موضوع از چه قرار بوده؟

سیدنی که کمی بهیجان آمده بود صحبت‌های خودرا تکرار کرد. هم درباره بی‌خوابی، هم درباره گردش و هم درباره شنیدن ناگهانی مکالمات انگلیسی و هم درباره بحث‌وجدل بین کرویازف و زواناریف و درباره اینکه چکیست معلوم نبود چرا کرویازف‌را بارون صدا میکرد و چطور زواناریف به‌کرویازف تیراندازی کرد و او (سیدنی) باو هجوم برد و براونینگ‌را از دست او انداخت و کاری کرد که او مثل کیسه بزمین

افتاد و بعد هم ناگزیر شد که به‌کرویازف ضربه زند چونکه او گرچه زخمی بود از عقب با خنجر به‌بوکسور هجوم آورده بود.

حاضران فقط حالا باین موضوع توجه کردند که در پشت سرباز سرخ روی استخوان کتف چپ او در بلوزش لکه‌ای که وسعت مییافت تیره میشد.

مالیخین فوراً متوجه شد: این آمریکائی که از پشت ضربه خورده دروغ نمیگوید و زواناریف بیشوف است.

خود برنارد بطور نهائی به روشن شدن حادثه شبانه کمك رساند. او پس از آنکه از حالت ناك‌آوت بخود آمد در حالت نیمه‌بیهوشی بزبان مادری خود فریاد زد:

— چه بسر من آمده!.. سرم دارد میترکد...

جانگیلدینف دیگر تردیدی نداشت. معلوم شد چکیست مسکوی تلفظ خالص لندنی دارد. همان لهجه‌ای که علیم‌بی با تمام کوشش که کرده بود در زمان دربدری خود در دنیا نتوانسته بود آنرا یاد بگیرد:

جکسون با حرارت گفت:

— شنیدید!؟ انگلیسی خالص! میگوید سرم بکلی بداست...

مالیخین که تا آخرین دقیقه باین شخص که مانند دیگران اورا چکیست میشمرد و اطمینان و اعتماد داشت بسختی جلوی خودش‌را گرفت که بزندگی این شخص که جلد خودرا عوض کرده بوده خاتمه ندهد.

کرویازف با صدائی که در آن امید احساس میشد داد زد:

— حالا شما بحرف من باور میکنید؟ می‌بینید که چه‌کسی رذل و خارجی است؟

برنارد که تماماً بهوش آمد داد زد:

— همه‌اش دروغ‌است، تماماً دروغ‌است، — و در حالیکه با خشم فحش میداد طلب کرد که دستهایش‌را باز کنند و افزود: — من از جانب چکای سراسر روسیه اختیارات کامل خاصی‌را دارم، مگر معرفی‌نامه مرا ندیده‌اید؟ بحرف کی گوش میکنید؟

مالیخین پرسید:

— تو حالا دیگر بهوش آمدی؟

برنارد فحش داد:

— بیشرفها میخواستند بکشند.

– کی؟

– تازه بازهم میپرسی رفیق! اینها، آنهائی که جلوی تو هستند. من رسیدم که فقط یکی‌را زخمی کنم، دومی از عقب به‌کله من ضربه زد... اونها آن بیشرف که دندان‌هایش‌را بهم میساید!

جکسون با تعجب ابروهایش‌را بالا برد و چهره‌اش کشیده شد. اینطور میشود که خود او همراه با کرویازف در صدد کشتن رئیس شعبه مخصوص بوده‌اند و زواناریف صحبت آنهارا شنیده. عجب، عجب، او چنین دسیسه و ریاکاری‌را تا بحال ندیده بود.

– چه‌کسی درباره شکسپیر صحبت میکرد؟ چه‌کسی میخواست زهر بگوش رفیق مالیخین بریزد؟ بگو!

برنارد کمی بلند شد و گفت:

البته که تو، بیشرف آمریکائی! – بعد رویش‌را بطرف مالیخین برگرداند: – یالا رفیق هرچه زودتر دستهای مرا باز کن تا خودم این رذل‌را خفه کنم!

کالاتو بین‌که تا بحال ساکت بود بطرز پرمعنائی گفت:

– تاریخ تکرار میشود، بازهم همان چیزها.

مالیخین فوراً فهمید که کمیسر به‌چه چیزی کنایه زده. آنجا در قلعه الکساندروفسکی در ایستگاه رادیو زواناریف و کرویازف حضور داشتند. آنها گرولیا، آدم شریف‌را متهم کردند. حالا بازهم همان زواناریف و کرویازف اینجا باهم هستند. فقط این بار کرویازف زخمی است ولی جکسون میتواند زیان دیده شود...

سیدنی با انزجار گفت:

– بعله، من آمریکائی هستم، آمریکائی شرافتمند! ولی تو بیشرفی، با لهجه خالص انگلیسی صحبت میکنی. تو از کجا زبان انگلیسی‌را میدانی اگر که واقعاً پرولتر روس هستی؟ آموختن زبان خیلی گران تمام میشود!

در استدلال‌های جکسون منطق آهنین وجود داشت: آیا واقعاً یك کارگر روس، ایوان زواناریف، میتواند زبان انگلیسی‌را بداند؟

برنارد در جواب بطرز خشمناك فحش داد و تهدید کرد که بمسکو بخود دزرژینسکی درباره بازداشت غیرقانونی و آسیب بدنی اطلاع خواهد داد.

کالاتوبین نزد جکسون آمد و دستش‌را روی شانه او گذاشت:

– رفیق، ما اینجا خودمان بموضوع رسیدگی میکنیم. ما بتو اعتماد داریم. برو استراحت کن و زخمت‌را ببند. فردا بازهم راه سختی در پیش است.

## بخش بیست و هشتم.

### ۱

صبح زود موقعیکه تازه هواروشن میشد و خورشید در مشرق از پشت افق، پیشانی آتشینش‌را بیرون آورده بود، مالیخین اشیاء ایلیا کرویازاف‌را وارسی کرده بود. رئیس شعبه مخصوص دلائل و نشانه‌های مستقیم‌را جستجو کرده بود. خیانت باید اثبات شود. خیانت همیشه آثاری‌را داراست.

مالیخین دوبار دقیقاً و با وسواس محتویات کیسه اشیاءرا که سائیده شده بود تماشا کرد و لباس اورا هم دستمالی کرد و هیچ چیز و کاغذ مظنونی‌را نیافت. مالیخین آهسته فحش داد. او اطمینان داشت و آماده بود تا پای جان بایستد که کرویازف ضدانقلاب و همان خائنی‌است که در تزاریتسین در باره‌اش هشدار داده بودند. ولی تنها اعتقاد بوضوح کافی نبود که بتوان براساس آن با خشکی و سختی کامل انقلابی محکوم کرد. دلائل شیئی هم لازم بودند و این چیزی بود که فعلا وجود نداشت...

مالیخین در حالا فکر دستش‌را به‌پیشانیش کشید و گفت:

– وضع ناجوری‌است. مساله‌ای‌است با یك مجهول.

اشیاء ایوان زواناریف ثروتمندتر بود: کیسه چرمی، کیف تقریباً تو و پنج قمقمه. همه اینها در کیسه‌ای بود که بزین شتر وصل شده بود.

قمقمه‌ها تا درب چوب‌پنبه‌ای آنها پر از آب بودند. در یکی از آنها که صاف بود الکل وجود داشت. مالیخین با تنفر درباره زواناریف فکر کرد: «بیشرف ذخیره‌کاراست». او کیسه چرمی بزرگ‌را باز کرد، یك جفت زیرپیرهن و زیرشلواری‌را درآورد و همانجا دفترچه یادداشت

کوچکی‌را که جلد محکم و براقی داشت دید. دفترچه عادی بود و چیز خاصی نداشت. مالیخین آنرا باز کرد و چیزی نمانده بود از تعجب آه بکشد. اوراق دفترچه یادداشت آشنا بودند: خطوط آبی صفحات آنرا چهارخانه چهارخانه کرده بودند و بالای آنها یك خط قرمز وجود داشت و بالای خط قرمز شماره صفحات نوشته شده بود.

ابروهای کمرنگ مالیخین درهم رفت. ممکن نیست! مالیخین دست به‌کیسه خود کرد و ورق کوچك با متن رمزی‌را که در ایستگاه رادیوی قلعه الکساندروفسکی پیدا شده بود از لای دفتر ضخیم خود بیرون آورد و کنار هم گذاشت — یکجور بودند.

سریعاً صفحه‌هارا وارسی کرد و آنجا که یك ورق کنده شده بود مکث نمود. صفحه سی و پنجم وجود نداشت و این درست همان بود که در کنار دستگاه رادیو پیدا کرده بودند. این ورق جایش دقیقاً در محل ورق کنده شده بود.

— عجب! — ما لیخین خوشحال شد. حالا دیگر همه چیز مثل سطح آرام دریا روشن‌است. با ین ترتیب مساله با یك مجهول حل شده!

در صفحات دفترچه، یادداشتهای بسیاری وجود داشت و همه بزبان غیرروسی بودند و علائم رمز هم در کنار حروف دیده میشد مانندهمان صفحه. یادداشتها با یك دست و یك مداد جوهری نوشته شده بودند و با مقایسه صفحات میشد براحتی باین موضوع اطمینان پیدا کرد.

مالیخین دستش‌را به‌پیشانی کشید. او چنین دفتر یادداشتی را مدت زیادی در صندوقچه گرولیا و در بین اشیا کروبازف جستجو کرده بود. حالا معلوم میشود که در کجا و نزد چه‌کسی بوده!

نظر بدی که مالیخین نسبت به‌زواناریف داشت موقعیکه در کف کیسه چرمی او بسته کوچکی‌را که با بند بسته شده بود دید به انزجار مبدل گردید. در بسته دو قوطی کوچك پیدا شدند در آنها چند گرد و قرص‌های گردی وجود داشت.

مالیخین با کف وسیع دستش قوطی‌هارا سنگین سبك کرد و به‌قمقمه‌های پر از آب زواناریف نگاه انداخت. «برای خودش آب ذخیره کرده ولی مارا میخواسته است مثل موش صحرائی مسموم کند»، — مالیخین حالا دیگر قویاً میدانست که آنکس‌را که او این مدت طولانی جستجو میکرده در کنار او بوده، از یك دیگ غذا میخورده و از حقوق فراوان یکنفر چکیست استفاده میکرده.

در زیر آستر کیسه چرمی یك‌چیز فلزی هموار موقع دستمالی احساس شد.

مالیخین به‌سرباز دستور داد:

– بشکاف، رفیق.

سرباز با احتیاط و دقت با چاقو پارچه‌را برید. در آن یك بسته پول، دلارهای آمریکائی و فونتهای استرلینگ انگلیسی وجود داشت. قبلا برای مالیخین پیش آمده بود که موقع سفرهای خارجه چنین ارزی‌را ببیند و در دست نگهدارد.

مالیخین بسرباز دستور داد:

– فوراً بدو و فرمانده و کمیسررا صدا کن. بگو بسرعت بیایند... دلیل هست.

مالیخین در حالیکه وسائل زواناریف‌را وارسی میکرد در فکر کرویازف فرو رفته بود. در اینصورت او کیست؟ جفت اوست یا در راه پیمائی توسط آن بیشرف مزدور شده؟ چرا زواناریف، درست‌تر، این ضدانقلاب با معرفی‌نامه باسم زواناریف شب به‌کرویازف تیراندازی کرده؟

## ۲

یاکف مانکه‌ویچ فرمانده دسته ایستاده و پشتش‌را بدیوار گلی کلبه تکیه داده بود و با دوربین نگاه میکرد که چطور در لبهٔ افق آخرین دو گاری گردخاك میکردند و شترها هم یکنواخت گام برمیداشتند.

– واحد بآن سوی لبه آسمان و رؤسا از آنهم دورتر رفتند، – یاکف دوربین‌را پائین آورد. – پدر من که مشهورترین خیاط درشهرگومل بود همیشه بمن این حرف عاقلانه‌را میزد: «پسرجان، خودت‌را از رؤسا دور و بدیگ دولتی نزدیك نگهدار». درست‌است یا نه؟

فوکین که روی زمین جلوی دیوار نشسته بود پاهای بلندش‌را دراز کرد و گفت:

– تو بهتر میدانی. تو باو نزدیکتر بوده‌ای.

سربازها با صدای بلند زدند زیر خنده.

آنها با فرمانده‌شان پانزده نفر بودند. اینها گروه‌گشتی عقبداررا تشکیل میدادند که آخر از همه در مسافت بسیاری حرکت میکرد و سپر خودویژه‌ای برای پشت واحد بود.

آنها زندگی دوستانه و تا حدودی سرِ بتو داشتند و راغب‌تر و

بیشتر از دیگران با نقش ملال‌آور عقبداری موافقت میکردند برای اینکه هرطور که میتوانستند از این وضع صرفه‌های معینی میبردند. در صحرا کدام دشمن میتواند و جود داشته باشد؟ در کوهها میشود انتظار کمین و حمله‌را داشت ولی اینجا؟ همه چیز مثل کف دست دیده میشود...

آنها پس از حرکت واحد استراحت میکردند، نصف روز میخوابیدند، از چاه آب میکشیدند، غذا میپختند و اگر آب زیادی جمع شده بود حتی پیرهن و زیرشلواری و خودشان‌را هم میشستند. اسبهای آنها هم سیر بودند و از عطش رنج نمیبردند. این گروه بعد از ظهر بلند میشد و با گامهای سریع در تعقیب واحد حرکت میکرد.

فرمانده دسته دستور داد:

— فوکین امروز نگهبان‌است.

سرباز جوانی که پاهای بلندی داشت با نارضایتی غر زد:

— بازهم فوکین، چرا من؟

فوکین‌را دیروز نگهبان کرده بودند. او در زیر آفتاب سوزان قدم زده و آنطور که رفقا بشوخی میگفتند «خواب جنگی خوش‌خوابها»را پاسداری کرده بود.

مانکه ویچ گفت:

— فراموش کرده‌ای که تنبیه شده‌ای؟ تا دفعه بعد تفنگ‌را بهتر تمیز کنی. — مانکه ویچ دوربین‌را بطرف او پیش برد و گفت: — بگیر، با چشم اضافی مجهز شو.

فوکین غرزنان گفت:

— به‌چه درد من میخورد؟ اطراف سرتاسر خالی‌است، یك جاندار هم وجود ندارد. — او که از ایرادی بودن فرمانده دسته اوقاتش تلخ شده بود افزود: — خودش خیاط‌زاده‌است ولی ادا و اطوارش مثل افسرهااست.

یا کف بدون عصبانیت جواب داد:

— برای قاعده و ترتیب. با دوربین خوابهای مارا تماشا میکنی.

سربازان سرخ در حالیکه قاه قاه میخندیدند روی کف کلبه جاگیر شدند. آنها تفنگهارا مانند چوب بدیوار تکیه دادند و هرکدام کیسه اشیائش‌را زیر سرش گذاشت. فوکین با رشك آشکار برفقایش نگاه میکرد. دیشب پرسروصدای بود و نشد که خواب حسابی کرد. چند شلیك شد. خائن‌هارا دستگیر کردند. یکی از آنها خودش‌را مثل چکیست جا زده

بوده. بعد هم سربازها در جمع خود مدت طولانی صحبت نموده رویدادهای مختلف‌را تعریف کردند.

فرمانده در حالیکه چکمه‌هایش‌را درمیآورد دستور داد:

— کمی زیر آفتاب سیاه بشو و بعد خیك‌را بکن توی چاه، حتماً آب جمع شده. اول باسبها آب بده، فهمیدی؟ فقط آخر سر لباسهایت‌را بشو.

یك سرباز سبیلو در حالیکه زیرکانه پشت چشم نازك کرد گفت:

— فوکین پاپیچ‌های مرا بردار.

— به‌چه دردی میخورند؟

— وقتیکه لباس میشوری مال مرا هم بشور. در عوض منهم خیلی خب بجای تو خروپفم‌را حسابی راه میاندازم؟

— اصلا خنده ندارد.

فوکین فحش داد و بیرون رفت.

از همه طرف تا خود افق همواری قهوه‌ای زنگ‌زده و سوخته با نشیب‌های ملایم بچشم میخورد. چقدر ملالت‌بار بود! فوکین یکی دوبار دهان‌دره کرد و خمیازه کشید و فحش آبدار داد. آدم که شانس نمیآورد نمیآورد! او جلوی افساربند آمد و جلوی اسبها کاه ریخت، البته اگر بشود علف خشك قهوه‌ای‌رنگ‌را کاه نامید. شتر که آزادانه میچرید بوته‌های خشك و خشن خاررا با اشتها میخورد.

فوکین در حالیکه با تنبلی پاهای طویل خودرا میکشید از جلوی کلبهٔ چوپانی عبور کرد و جلوی چاه آمد و بآن نگاه انداخت. از عمق تاریك طراوت مطبوع بیرون میآمد. فوکین بخود گفت:

— آخ، بدمسب. چقدر دلم میخواهد یك خواب سیر بکنم.

زمان بطوز خسته کننده و کند طول میکشید. فوکین پس از آنکه در محوطه قدم زد دهن دره کرد و خمیازه کشیده و بسوی سایه کلبه راه افتاد. او نشست، پایش‌را دراز کرد و به‌دیوار تکیه داد. او چشمهایش‌را بست. «مگر من هالوم؟ زمان رژیم سابق که نیست. — فوکین در حالیکه داشت خوابش میبرد با تنبلی فکر کرد. — خواب صبح پرخاصیت‌ترین خواب‌است... فقط زمین خیلی سفت است. خوب میشد بالای کاهدانی یا روی بسته‌های کاه میرفتم...»

فوکین نمیدانست که چقدر خوابیده. او از صدای شدید سم بیدار شد، مثل این بود که لشکر سوار قزاق بروی او هجوم آورده باشد.

فوکین سرش‌را تکان داد و بسختی پلکهایش‌را که چسبیده بودند باز کرد. هنوز بنظرش میرسید که خواب می‌بیند — اسبها و سوارها... ولی در هر صورت باید بیدار شد و گرنه فرمانده دسته بازهم مرا به‌نگهبانی تنبیه میکند.

فوکین چشمهایش‌را باز کرد و سراسیمه شد. سوارها که در صحرا پخش بودند بطرف چاه تاخت میزدند. تعداد آنها از صد بیشتر بود و شاید هم چند صد عدد بودند. آیا واقعاً واحد مراجعت کرده‌است؟

آنها در حالیکه خودرا خم کرده و با اسبها آمیخته بودند بطرز سدناپذیری نزدیك میشدند.

فوکین در حالیکه دهن‌دره میکرد و خمیازه میکشید با صدا فکر کرد:

— قشنگ تاخت بر میدارند.

ناگهان مثل اینکه برق اورا بگیرد دید — سوارها پاپاخ‌های سفید و سیاه دارند و بعضی از آنها هم عمامه‌ای بشکل حوله ثمیز بسرشان‌است. او چند ثانیه با چشمهای گشاد شده از ترس بآنها نگاه کرد و بعد از جا جست و سر پا ایستاد و با تمام زور گلویش فریاد زد:

— خطر! خطر!!!

او تفنگش‌را برداشت و پارچه‌ای‌را که بدور گلنگدن بسته شده بود با حالت عصبی کشید و پاره کرد و دوبار شلیك کرد.

سربازها از کلبه بیرون میدویدند و با عجله گلنگدن میزدند. فرمانده دسته فوراً اوضاع‌را سنجید: یك مشت در مقابل بهمن!

این فکر در مغز او جوشید: «باید بواحد اطلاع داد و آنرا هوشیار کرد!» و با صدای بلند فرمان داد:

— فوکین، چهار نعل خودت‌را به واحد برسان.

فوکین با چشمهای گشاد شده بفرمانده دسته نگاه کرد: مگر او میتوانست در این لحظه آنهارا ول کند و برود.

فرمانده دسته داد زد:

— دستوررا انجام بده! — و در این ضمن بسوارها که نزدیك میشدند با عجله تیراندازی کرد.

فوکین خودش‌را به افساربند رساند و اسبی‌را باز کرد و بروی زین جست زد. هوای داغ بصورت او میخورد و از پشتش صدای تغ‌وتوغ شلیك بلند میشد.

## ۳

جنگ ناگهان درگرفت.

گروهان انترناسیونالی ستون واحدرا که طویل شده بود از عقب میپوشاند. خورشید به‌نیمه دیگر آسمان رسیده بود و آنوقع داغ و خفه‌ای بود که عطش بویژه بطرز حادی آزار میدهد و خستگی هم هجوم میآورد. سربازهای سرخ با حالت خواب‌آلود در زین تکان میخوردند. اسبها با تنبلی گام برمیداشتند سربازها در گاری سرخودرا پوشانده و خوابیده بودند. نصف راه روزانه طی شده ولی تا منزلگاه هنوز راه دوراست.

مالیخین پاهایش‌را جمع کرده و روی گاری نشسته بود و از جکسون درباره درگیری دیشب سوال میکرد. ناگهان صداهای خفه منفرد که بسختی شنیده میشد و صداهای جدا جدا بگوش رسید. جکسون پیش از همه بآنها توجه کرد.

— تیراندازی میکنند.

مالیخین خواست اورا آرام کند تا صحبت مهم‌را با او ادامه دهد، این بود که گفت:

— بنظرت رسیده.

— صداهای شلیك‌است!

جکسون سرپا جست و شروع بنگاه کردن به‌عقب که از آنجا صداهای منفرد شلیك شنیده میشد کرد. حالت لخت و خواب‌آلودگی از سربازان جهید.

یانوش سابو داد زد:

— اسلحه حاضر به‌تیر!

ولی بعضی از سربازان سرخ عجله نمیکردند. در صحرای وحشی که در آن یك خانه حسابی وجود ندارد چه دشمنی ممکن است وجود داشته باشد؟

ماتوه‌یف که سوار براسب خود در کنار گاری مالیخین ایستاده بود با لحن آدم مطلع گفت:

— یکنفر عقب‌مانده و از ترس تیراندازی میکند، — و افزود: — بیخودی مردم‌را نگران میکند.

صداهای سربازان که در افق یك سوار منفردرا دیده بودند طنین افکند:

– تاخت میزند! تاخت میزند!

مالیخین دوربین‌را جلوی چشم گرفت. بعله، آن سوار واقعاً سرباز سرخ بود. او تقریباً روی اسب عرق کرده و کف کرده دراز کشیده و خشمناکانه بآن شلاق میزد. مالیخین سواررا شناخت: فوکین از دسته مانکه‌ویچ‌است که برای عقبداری کاروان در پشت نگهداشته شده. احساس بدی به‌مالیخین دست داد.

– حاضر به‌جنگ!

از پی آن سوار سرخ، توده بزرگ سواران مثل این بود که از زمین بیرون جهیدند. تعداد آنها هر دقیقه بیشتر و بیشتر میشد. آنها بشکل هلال ماه در صحرا پخش شده و مانند بهمن بسوی کاروان که طویل شده بود تاخت برمیداشتند و آنرا در احاطه نیمدایره خود میگرفتند...

آنها سواران اوراز سردار بودند که بدستور ژنرال مال‌لسون از میان شنزار قره‌قوم فرستاده شده بودند تا بواحد مامور صحرا برسند و آنرا نابود کنند و مهمتر اینکه اسلحه و طلاهارا بچنگ آورند. سرهنگ اس‌سرتون موقعیکه عازم کراسنوودسك بود بویژه همین سوارهارا از پنجره واگن دید.

سوارهای مجرب که از کودکی بزین عادت کرده و صحرارا خوب میشناختند با راه‌پیمائی سریع مسافت فراوانی‌را با تعویض اسب خود طی نموده بودند. هرکدام از آنها دو اسب داشت. بسیاری از سوارها قبل از ورود بخدمت نزد اوراز سردار بدزدی و غارت اشتغال داشتند و کالتامان یعنی راهزنان صحرائی بوده‌اند. آنها بزندگی پرجوش و پرخطر و ناگهان وسریع‌حمله‌بردن به‌کاروان و غارت تاجران و بردن اسرا به شنزار تا اینکه بعداً در ازاء آزادیشان پول بگیرند عادت داشتند.

حالا آنهارا افسر بلندقد انگلیسی بجنگ آورده بود که بر اثر عادت‌نداشتن، این راه‌پیمائی دور و دراز برایش سخت و دشوار شده بود.

سوارها که با یك ضربه گروه کوچك عقب‌دار را درهم شکستند با اعتلاء روحیه از موفقیت اول خود بتعقیب تنها سرباز سرخی پرداختند که درست از جلو چشم‌های آنها گریخته بود. آنها نه تنها در پی او بلکه مهمتر از آن برای دستیابی به‌کاروان بلشویکی که حالا در نزدیکی قرار دارد تاخت برمیداشتند. حمله ناگهانی و غافلگیرانه و دچارساختن

به سراسیمگی، امکان ندادن برای تدارك دفاع – آن عللی بودند که آنهارا واداشته بود با اسبها سخت بتازند.

فریادهای هجومی از گلوی صدها سوار بلند شد و شمشیرهای کج در هوا درخشیدند.

مالیخین فوراً تمامی نامساعدبودن موضع‌را سنجید، اگر بشود کاروان سنگین‌باررا که بشکل زنجیر طولانی بود موضع نامید. قسمت اساسی واحد در جلو است و تا نیروهای عمده آن برسند راهزنان آنهارا مثل کلم تکه‌تکه میکنند. سربازها در حالیکه عجولانه پارچه‌هارا از گلنگدن تفنگشان میکشیدند موضع دفاعی میگرفتند. مالیخین ماوزر سنگین‌را از جلدش بیرون کشید:

– رفقا آرام! با نشانه روی تیراندازی کنید!

صدای آمرانه و کمی گرفته او اطمینان میبخشید. مالیخین فوراً فرماندهی‌را بعهده خود گرفت و بتقسیم قوا پرداخت وارابه‌هارا با مسلسل به جناح‌ها روانه کرد. شترهای حامل بسته‌بندی باررا با عجله دورتر راندند تا مانع روانه‌کردن آتش نشوند.

از صحرا صداهای هجومی شنیده میشد. سوارها بهمن‌وار با موج مخوف همچون جریان عظیم و خروشان آب که از سد شکسته خیز برمیدارد پیش میشتافتند و آماده بودند همه چیزرا از سر راه خود بردارند و درهم بشکنند.

از جناح راست ستون، مسلسل بصدا درآمد و دیده شد که چطور آنجا در دوردست اسبها سر دست بلند شده و میافتادند و سواران آنها از روی زین سقوط میکردند و اسبهای منفرد بجائی دور از مهلکه میگریختند ولی سیل سوارها بطرز سدناپذیر نزدیك میشد.

جکسون در حالیکه به‌گاری تکیه داده و یك زانورا بزمین گذارده بود تیراندازی میکرد. او در حالیکه گلنگدن میزد و باز میکرد با صدای بلند شمرد:

– پنج تا.

او نه احساس ترس داشت و نه احساس یاءس و باحتمال قوی خود کارانه پشت سر هم آرام و خونسردانه تیراندازی میکرد. او بطور ساده همگی خطر و چاره‌ناپذیر بودن وضع خودرا درك میکرد. اگر میسر نشود که جلوی سیل سوارهارا گرفت و آنهارا درهم کوبید در آنصورت جنگ

میتواند طی چند دقیقه انگشت‌شمار بپایان رسد. جکسون میدانست که حملات سواره‌نظام به قطار ارابه‌ها به‌چه چیزی میتواند بیانجامد...

— ته‌ـته‌ـته‌ـته!.. ته‌ـته‌ـته‌ـته! — مسلسل دوم تقریباً در آن کنار با صدای شدید بصدا درآمد.

جکسون نگاه سریعی به‌سمت چپ انداخت و در لبهایش لبخندی سوسو زد. در ده متری گاری یك ارابه در خط قرار گرفته و در آن یانوش سابو مجار در حالیکه خودش‌را ببدنه مسلسل چسبانده بود حمله‌کنندگان‌را زیر آتش خود گرفته بود.

## ٤

چوکان موسره‌پف همینکه اولین شلیکها طنین انداخت به‌جفت خود عبدالغفار آستراخانی که مشترکاً با او زواناریف و کرویازف‌را حفاظت میکردند و و بحالت بسته در گاری میبردند داد زد:

— اسبهارا تندتر بران! تندتر!

او میدانست که خائنان‌را باید هرچه دورتر بجای امنی برد. و در عین حال رنجیده‌خاطر بود که جنگ جریان دارد ولی او مجبوراست بیشرفهارا حفاظت کند و محافظ آنها باشد. با چه رضایتی کار آنهارا تمام میکرد ولی حیف که آنها برای مالیخین لازم هستند. موقعیکه شمشیرهای سواران جلوی گاری درخشیدند چوکان دیگر طاقت نیاورد و فکر کرد: «این‌ها که مثل گوسفند دست‌و پایشان بسته‌است. کجا میتوانند گم گور شوند». او تفنگ‌را برداشت، یك دقیقه مردد بود برود یا نه؟ بعد به عبدالغفار اخطار کرد:

— آستراخانی مواظب باش، از دست‌دادن هرکدام از اینها بقیمت جانت تمام میشود! فهمیدی؟ — و از گاری پائین پرید.

چوکان در حالیکه سرش‌را پا ئین آورده بود با پرشهای بلند به‌عقب بسوی کاروان، آنجا که حالا دیگر جنگ تن‌بتن جریان داشت شتافت. از همه طرف صدای داد و فریاد شنیده میشد، شلیکها طنین میانداختند. اسبهای زخمی وحشیانه و شدید شیهه میکشیدند، صدای چکاچاك شمشیرها با سرنیزه بلند بود.

چوکان متوجه نشد که چطور خشاب تفنگش خالی شد، برای پرکردن

آن دیگر وقت نبود. در حدود ده سوار با اسبهای عرق‌کرده خیس باو هجوم آوردند. چوکان وقتیکه گاری‌را که بپهلو افتاده بود دید بطرف آن هجوم برد و چوب سنگین و طویل مهاری‌را از آن کشید و با تکان‌دادن آن دو سواررا سرنگون کرد و بعد با سرعت ببر برگشت و سر چوب مهاری‌را بسینه راهزن سوم زد که شمشیرش‌را بالا برده بود. راهزن با قیافه‌ای که از درد و وحشت درهم کشیده شده بود شمشیرش‌را رها کرد و از زین پرتاب شد.

بقیه مزدوران که از نتیجه جنگ تن بتن هاج‌وواج شده بودند برای یك دقیقه جلوی اسبهایش‌را گرفتند و چوکان بی‌معطلی از این وضع استفاده کرد و افسار اسب تنومندی‌را بچنگ آورد و با یك جست بروی آن پرید.

چوکان با تکان‌دادن چماق سنگین همچون چوب سبك به انبوه‌ترین محل جنگ شتافت...

۵

عبدالغفار باسبها شلاق زد و گاری بسرعت کشیده شد، تازه چرخ‌ها بحرکت درآمده بودند که ناگهان او از جلو سوارهارا دید. آنها راهزنان اوراز سردار بودند. عبدالغفار سراسیمه شد. نمیدانست چه کند و گاری‌را بکجا با سرعت ببرد. صدای چوکان در گوش او زنگ زد: «از دست‌دادن هرکدام از اینها بقیمت جانت تمام میشود!» و وحشت باو مسلط شد. او بسرعت اسبهارا نگهداشت تا ببیند راه بی‌خطر در کدام سواست. در پشت او هم خائنان دست‌وپا بسته تا حد گرفتن صدایشان فریاد میکشیدند و تهدید میکردند و میخواستند که او بعقب برگردد.

— پدرسگ، نگهدار!

— ترا با اولین شاخه دار میزنیم!

ناگهان سردش شد و دندانهایش بطرز تنفرآوری دیگ‌دیگ بهم خوردند. اینطور بنظر عبدالغفور رسید که پس از چند دقیقه سوارانی که ار دو سو نزدیك میشوند به‌گاری او هجوم میآورند و اورا تکه‌پاره میکنند. او با امیدبستن به بردباری اسبها، بشدت بطرف صحرا برگشت.

اسبها هنوز نرسیده بودند بفضای باز صحرا وارد شوند که اسب سمت راست از یك گلوله تصادفی زخمی شد. گلوله از قسمت بالای

گردنش عبور کرده بود. خون بیرون زد. اسبها که بوی خون‌را حس کردند در حالیکه وحشیانه خروپف میکردند برگشتند و بطرف سوارها تاخت زدند. عبدالغفار با کشیدن مهاری و شلاق زدن سعی کرد سمت حرکت آنهارا عوض کند. ولی اسبها که عقل خودرا از دست‌داده بودند اطاعت نمیکردند.

برنارد بریسلی و بارون فون کراوزه که در گاری که مرتبا تکان میخورد و میپرید دراز کشیده بودند و نمیدانستند که از این وضع خوشحال باشند یا غمگین. در چهره‌های رنگپریده آنها شدت فکر و حواس منجمد شده بود. اگر گاری چپه شود چه بلائی بسرشان خواهد آمد...

خودیها متوجه گاری که بسرعت در حرکت بود، شدند. سربازان سرخ فکر کردند که مسلسل‌چی چابك و شجاع لابد تصمیم گرفته موضع خوبی‌را اشغال کند و از پهلو سوارهارا با گلوله‌های سربی بهم بدوزد.

ولی مالیخین طور دیگری فکر کرد. او گاری شعبه مخصوص‌را شناخت و بشدت فحش داد:

– پدرسگها رفتند! تطمیع کردند!

مالیخین ماوزررا بالا برد و خشکش زد... آنجا در گاری ناگهان راننده گاری کمی بلند شد و تند به‌عقب برگشت و سر تفنگش‌را بپائین گرفت. دوبار از لوله تفنگ او شعله پرید و در دقیقه بعد سوارهائی که کلاه‌های پاپاخ پرپشم بسر داشتند راه گاری‌را سد کردند. در اشعه خورشید شمشیرهای کج آنها درخشیدند...

– آفرین راننده گاری! بیخودی درباره تو بد فکر کردم.

## ٦

جنگ حالا دیگر جلوی خود کاروان جریان داشت. اطراف آن گاری که جکسون و مالیخین در آن بودند اسبهای کشته شده و اجساد سوارها افتاده بودند. مالیخین در حالیکه در یکدست ماوزر و در دست دیگر نوغان‌را نگهداشته بود پشت به‌سیدنی ایستاده و متوالیا به‌سوارهای راهزن مهاجم تیراندازی میکرد. او زخمی شد، تیر از ران او عبور کرده بود و یك سوار موفق شد با شمشیر صورت اورا زخمی کند. خون بصورت او میریخت.

مالیخین با صدای گرفته گفت:

– تاب بیاور! بزودی قوای خودی میرسند!

جکسون عجولانه تفنگ‌را مسلح میکرد و میزد و میزد... او فقط در این باره فکر میکرد که جان خودرا هرچه ممکن‌است گرانتر بفروشد. جلوی پای او دو نارنجك گرد قرار داشت و آنهارا برای آخرین لحظه صرفه‌جوئی میکرد.

سوارهای اوراز سردار تقریباً از پیروزی خود مسرور بودند: آنها تا خود گاریها رسوخ کرده و شروع به‌تارومار کردن سربازان سرخ کردند که لجوجانه مقاومت میکردند. آنها ارابه حامل مسلسل‌را محاصره کرده و با شمشیرهاشان مجار مسلسچی‌را تکه پاره کردند. دو سوار بی‌تحمل شتری‌را نگهداشته و شروع بشمشیر زدن برای پاره نمودن طنابهائی کردند که ببار بسته شده بودند تا آنرا بدست آورند...

ناگهان از لابلای سروصدای شلیکها، جیغ‌ها و چکاچاك فلزها و زاری شدید و شیهه اسبان صدای آشنا و عزیز «هورا–ا–ا!» شنیده شد.

نیروهای عمده که تازه رسیده بودند بحمله پرداخته و سرنوشت جنگ‌را تعیین کردند. واحد صد نفری سوار سرخ بریاست کمیسر کالاتوبین چهارنعل به‌رویاروئی با دشمن شتافتند. دو واحد صد نفری دیگر بر یاست جانگیلدینف در صحرا پخش شده و میشتافتند تا دو جناح‌را بگیرند و دشمن‌را در حلقه محاصره خود بفشرند.

– هورا–ا–ا!

سیدنی داد زد:

– خودیها هستند! خودی‌ها!

مالیخین فوراً گفت:

– آره برادر، بزن بیشرفهارا!

جکسون یك نارنجك‌را برداشت و با حرکت وسیع دست آنرا به‌انبوه ترین محل سوارهای راهزن انداخت. صدای شدید انفجار بلند شد. خاك وسنگ ببالا پرتاب شد و سوارها و اسبهایشان‌را باطراف پرت کرد.

صدای «هورا» در صحرا طنین میانداخت و میغلتید.

سوارهای اوراز سردار پراکنده‌شدند، قورباشی‌ها یعنی رؤسای آنها اسبهارا متوقف کرده عجولانه بعقب برگشتند. صداهای پیروزمندانه‌ای که یك دقیقه پیش از صدها گلو بیرون میپرید به‌زاری و صداهای یاس و وحشت مبدل شد.

صداهای تیراندازی همزمان قطع گردید و مسلسلها سکوت کردند.

فقط در نقطه دوردست گردوخاك در هوا غولومبه میشد و صدای شلیکهای منفرد بگوش میرسید.

بزودی سکوت برقرار شد و فقط زخمی‌ها مینالیدند و اسبهای از پادرآمده شکایت‌کنان شیهه میکشیدند...

سه یگان صدنفری سوارهای منتخب که سریعاً از قره‌قوم گذشته بودند درهم شکسته شدند. قسمت اعظم آنها روی اراضی خشك اوست – یورت باقی ماند، چند ده نفر باسارت درآمدند و فقط گروه کوچکی موفق شد از منگنه سواران سرخ ببیرون سر بخورد و با گریز نجات یابد و بصحرا رود. در بین آنها چند قورباشی ویك افسر انگلیسی که سخت وحشت‌زده بود قرار داشتند.

سربازان سرخ آنهارا چندین کیلومتر تعقیب کردند ولی نتوانستند با اسبهای خسته خود بآنها برسند.

## بخش بیست و نهم

### ۱

پیروزی بقیمت گرانی تمام شد. واحد مامور صحرا متحمل تلفات فراوانی شد. نزدیك به‌صد نفر از سربازها بهلاکت رسیدند و عده کثیری هم زخمی شدند.

به‌سربازان آسیب‌دیده کمك اولیه رسانده شد: آنهارا زخم بندی کرده و بآنها آب دادند. هرکدام‌را که خود نمیتوانست حرکت کند با مراقبت و احتیاط بطرف گاریها و ارابه‌ها بردند. کف گاریهارا با دسته‌های علف خشك فرش کردند تا نرمتر باشد و روی آنهارا با پارچه‌های گونی، جل و شنل پوشاندند و زخمی‌هارا روی آنها گذاردند.

فوکین که تماماً زخمی بود بطرز معجزه‌آسائی زنده مانده بود. سربازها دور گاری او گردآمدند. دل همه آنها برای شخصی که باوجود دشواری‌ها توانسته است واحدرا مطلع کند و هشدار دهد میسوخت.

فوکین تلاش کرد شوخی کند:

– یك روز استراحت کردم، حالا دیگر فرمانده دسته فقط در آن دنیا میتواند مرا تنبیه کند... خب، آخر سری یك سیگار بدهید بکشم.

فوراً چند دست با سیگار بطرف او دراز شد.

دو سرباز که زخم سختی در ناحیه شکم داشتند با صدای بلند مینالیدند و متوالیاً آب برای خوردن طلب میکردند و دقیقه بدقیقه ضعیف‌تر میشدند.

ماتوه‌یف در حالیکه بآمریکائی کمك میکرد که دستش‌را ببندد آهسته باو گفت:

– آنها زنده نمیمانند.

جکسون در آخرین دقیقه جنگ موقعیکه پیروزی حس میشد زخمی شده بود.گلوله ساعد اورا سخت زخمی کرده بود مثل اینکه با چاقو آنرا بریده باشند. زخم مهمی نبود ولی خون فراوانی از آن میآمد، تمام آستین او خیس شده بود.

– ببین اسبها سرپا بند نمیشوند، تلو تلو میخورند مثل مستها، – ماتوه‌یف اسبهای زین‌شده‌را نشان داد. – سخت خسته و کوفته شده‌اند.

اسبهای خسته از سمتی به‌سمت دیگر تلوتلو میخوردند و بسختی پاهایشان‌را حرکت میدادند. آنها سرشان‌را غمناك پائین آورده بودند و گاه آنجا و گاه اینجا میافتادند و بطرز رعشه‌آمیزی پاهایشان‌را دراز میکردند و برای همیشه آرام میگرفتند...

واحد نمیتوانست پیش برود. جانگیلدینف دستور داد که توقف و استراحت ترتیب داده شود.

سربازها شروع بروشن‌کردن آتش و کباب‌کردن تکه‌های گوشت اسب کردند: پیش آمد که تعداد زیادی از اسبهای زخمی‌را سر ببرند. در اطراف هم اسبهای کشته کم نبودند. گاریهای شکسته‌را تعمیر کردند. تفنگها، فشنگها و شمشیرهائی‌را که پخش‌وپلا بزمین افتاده بودند جمع‌آوری نمودند. از سوارهای کشته‌شده خنجرها، شمشیرها و چاقوهای تیغه‌کج‌را برداشتند.

جانگیلدینف در حال فکر میدان جنگ اخیررا سواره دور زد و افکار شومی باو روآورد. با رودادن یك حمله مشابه دیگر واحد قدرت رزمی خودرا از دست میدهد... در پیش چه حوادثی آنهارا انتظار میکشد؟

طرف عصر موقعیکه خورشید ارغوانی که گوئی از خونهای ریخته

شده متورم شده بود روی خط افق نشست سربازان کشته شده‌را دفن کردند.

آنهارا کنار هم روی زمین گرم زنگ‌زده ته قبر مشترك گذاردند. در بین آنها بدن بزرگ چوکان متمایز بود. اورا در بین اجساد دشمنان یافتند. او در حالیکه پر از زخم و سرتاپا خون‌آلود بود تا آخرین نفس جنگید و حتی موقعیکه او هدف چند تیر قرار گرفت و افتاد دشمنان که از خشم هار شده بودند بدن این قهرمان‌را با شمشیر تکه‌پاره کردند.

جانگیلدینف جلو آمد ولی نمیتوانست صحبت کند و در گونه‌های سبزه او که از وزش باد آجری‌رنگ شده بود اشك سرازیر شد:

— وداع، پهلوانان! وداع، برادرم چوکان...

ولی علیم‌بی با نیروی اراده بر خود فائق شد و صدای پرشور او در صحرای ساکت شده طنین انداخت. سربازان موقعیکه صحبت اورا شنیدند همه آنچه‌را که در این صحرای‌بی‌آب رو داده بود بطرز جدیدی درك کردند و هر یك از آنها خودرا در صفوف فشرده سپاهیان سرخ که بگفته فرمانده خورشید کمون جهانی برفراز آنها میدرخشید در حال گام برداشتن مجسم میکرد.

شلیکهای سلام سه بار طنین انداختند. سلام به کشتگان سرخ. سلام بآنها که پیش میروند.

## ۲

صبح به‌اسیران غذا دادند. سپس جانگیلدینف با آنها مدت زیادی صحبت کرد. آنها نشسته پاهاپشان‌را جمع کرده و دستهایشان‌را رویهم گذاشته بودند مثل اینکه در مسجد دعا بخوانند. فرمانده مانند دفعه قبل تصمیم گرفت اسرارا آزاد کند و از آزادی آنها بمنظور تبلیغ استفاده نماید.

آنها پس از آنکه اسب و خیك آب گرفتند در حالیکه هنوز بخوشبختی خود باور نمیکردند در صحرا تاخت برداشتند.

— آقا خدا عمرت بدهد!

ولی هشت سوار بعقب برگشتند و جلوی فرمانده واحد از اسب پیاده شدند. یك ترکمن که سبیل سفیدی داشت و صورت خشکیده و

چبن‌وچروکدار او گویای آن بود که او با گرسنگی، کار سخت و محرومیتها سروکار داشته دستش‌را روی قلبش گذاشت:

— آقا ما نمیرویم...

— چرا!؟ ما که بشما اسب و آب دادیم... دیگر چه میخواهید؟

— آقا ما هیچ چیز نمیخواهیم.

یك جوان لاغر و پر رگ و ریشه که در صورت پهنش تازه ریش جوانه زده بود جلو آمد.

او گفت:

— آقا ما نمیخواهیم از تو جدا شویم، مارا بواحد خود بگیر...

آنکه سبیل سفیدی داشت افزود:

— حتی نه مثل سرباز بلکه مثل نوکر. ما از چاه آب میکشیم، آتش روشن میکنیم و از اسبها و شترها هم مراقبت مینمائیم... ما از کار سخت نمیترسیم. ما میخواهیم بمردم خدمت کنیم.

جوان گفت:

— اگر هم مارا نگیری دنبال کاروان راه میافتیم.

جانگیلدینف با کمیسر مشورت کرد. چه باید کرد؟ کالاتوبین گفت:

— موقعیکه در مردم شعور طبقاتی روشن و بیدار میشود بایستی بآنها اعتماد کرد. همینطور هم تصمیم گرفتند.

جانگیلدینف بترکمنی بآنها گفت:

— خیله خب، شمارا میگیریم. فقط بدانید که ما نوکر نمیخواهیم.

آنشخص که سبیل سفید داشت مجدداً دستش‌را با احترام روی قلبش گذاشت و سرش‌را پائین آورد و گفت:

— آقا ما محض خاطر زندگی جدید در صحرا به‌همه چیز راضی هستیم.

— شما از کدام قبیله‌اید؟

— آقا از قبیله تکه.

— اهل قبیله تکه سوارکارهای خوبی هستند. ما بشما اسب و شتر میدهیم. شما ارابه‌چی و شتران میشوید.

در چهره‌های خشك و بادخورده دشمنان سابق علائم مسرت فراوان ظاهر شد: آنهارا بواحد قبول کرده‌اند!..

## ۳

ازنو شترها گام برداشتند و گاری‌ها و ارابه‌ها حرکت کردند و کیلومتر به کیلومتر چرخهایشان راه یکنواخت‌را طی میکردند. راه کاروان از زمین قهوه‌ای و کمی سرخ و زنگ‌زده که قلوه سنگ، بوته‌های خار کمیاب شترخوار و جاروکهار خاکستری درمنه داشت میگذشت. هوای داغ، سنگین و غلیظ شانه‌هارا میفشرد، قطره‌های عرق‌را میخشکاند و در صورتها فقط نوارهای خاکستری که اثر حرکت قطره‌های شور بودند باقی میماندند...

خورشید باوج آسمان رسیده بود که گروه پیشقراول بفرماندهی کروگلوف در دوردست کلبه گلی استرحتگاه چوپانی‌را کنار چاه صحرائی دید.

سربازان سرخ شروع به راندن سریعتر اسبها کردند. میخواستند هر چه زودتر بچاه برسند و از عمق تاریك آن یك خیك پر از آب سرد بیرون بکشند.

آنها پس از اینکه افسار اسبهارا به افسار بند بستند و دهانه چاه‌را که بلند نبود احاطه کرده و بعمق تاریك آن نگاه انداختند.

یك سرباز مومشکی که لب بالایش دولبه بود گفت:

— چاه عجیبی است. از آن حتی بوی آب نمیاید.

توکتاگول در حالیکه طناب‌را باز میکرد گفت:

— آبش خیلی پائین است.

ماتوه‌یف خم شد و قلوه سنگ گردی‌را برداشت و بطرف چاه رفت.

سرباز مومشکی در حالیکه لبهای خشکش‌را میلیسید اورا نگهداشت و گفت:

— احمق نینداز، آب‌را گل‌آلود میکنی.

تاکتاگول در حالیکه طناب‌را گرفته بود خیك‌را به‌عمق تاریك رها کرد. ناگهان در صورت استخوان درشت او حالت بهت نمودار شد.

— رفیق رئیس، خیك کاملا سبك‌است...

کروگلف آب‌دهان غلیظش‌را بلعید و گفت:

— بکش هرچه هست، یك غلوب هم که بخوریم بد نیست.

— در آن اصلا آب نیست.

– چی؟!

– اصلا آب نیست.

کروگلف بهیچوجه باور نمیکرد، چنین چیزی امکان ندارد! او خودش طناب‌را بدست گرفت و شروع به‌روانه‌کردن آن کرد. سربازها که سرشان‌را خم کرده بودند چهارچشمی نگاه میکردند و گوش میدادند.

نخیر، صدای شلپ‌شلوپ و شرشر آب بگوش نمیرسید.

انگشتهای دستان کروگلف کمی لرزیدند. بزودی کاروان در افق ظاهر میشود. مردم تقریباً دو شبانه‌روز است که بی‌آب مانده‌اند، اگر جیره کمی که دیروز بعد از جنگ بآنها داده شده بود در نظر نگیریم...

– رفقا، چطور میشود؟

سربازها بهمدیگر نگاه کردند. آنها نمیخواستند باین خبر باور کنند. ماتوه‌یف دستش‌را دراز کرد و قلوه‌سنگ گردرا انداخت. سربازها مجدداً سرشان‌را بطرف چاه پائین آوردند. صدای خفه و خشکی شنیده شد.

– بعله در این چاه آب نیست... شاید شن خیس در آن باشد.

سربازها یکی پس از دیگری شروع بانداختن سنگهای بزرگ بچاه کردند. از عمق آن فقط صداهای خشك بگوش میرسید.

کروگلف دستور داد:

– توکتاگول با تاخت خودت‌را بواحد برسان و موضوع‌را به‌خود فرمانده اطلاع بده. بهیچکس دیگر حرفی نزن، فهمیدی یا نه! بیخودی وحشت راه نینداز...

توکتاگول افسار اسب خودش‌را باز کرد و بگردن او چند بار دست زد و آنرا نوازش کرد. بعد پا در رکاب گذاشت و نرم روی زین نشست.

سربازها از عقب باو نگاه میکردند. توکتاگول چهارنعل نمیرفت و فقط بحال یرتمه آرام حرکت میکرد. او نیروی حیوان‌را صرفه‌جوئی میکرد. کی میداند که تا چاه بعدی چقدر باید راه طی کرد.

کروگلف کیسه کهنه‌ای‌را که پر از توتون مخلوط با علفهای خشك صحرائی بود درآورد و آنرا باز کرد و بطرف رفقا پیش برد:

– بکشید دود گلورا میخراشاند، شاید راحت‌تر شوید.

## ٤

جانگیلدینف با دقت صحبت توکتاگول‌را شنید. در صورت او یك عضله هم تکان نخورد و همانطور باقیماند که قبل از آن بود. فقط انگشتهای علیم‌بی شروع به‌ضربه زدن به‌دسته شلاق کردند که روی آن پوست مار کشیده شده بود. چاه خشك... چه چیزی وحشتناکتر از این میتواند باشد؟..

توکتاگول بزبان قازاقی صحبت کرد و فقط دو نفر حرف اورا فهمیدند — علیم‌بی و ژودیریك شکارچی پیر. کمیسر صبورانه انتظار میکشید که چه‌وقت فرمانده گفته‌های توکتاگول‌را ترجمه کند. او از لحن مضطرب سرباز فهمید و درست‌تر — گفته شود حدس زد که در آنجا، آن جلو، جائی که گروه پیشقراول قرار دارد بدبختی رو داده و از قرار معلوم بدبختی بزرگی هم روآورده.

ولی جانگیلدینف معطل میکرد. این خبر — از بمب وحشتناکتر بود. اگر بروسی بگوید مضطرب و ناراحت میکند و موجب هرج‌ومرج در کاروان میشود، در صورتیکه حالا مهم اینست که آرامش و آهنگ موزون حرکت‌را حفظ نمود. مردم‌را باید جمع‌وجور نگهداشت.

جانگیلدینف بطرف پیرمرد خم شد و آهسته بزبان قازاقی سوال کرد:

— بعدی دوراست؟ — او از چاه اسم نبرد، چون همینطوری هم معلوم بود.

— بعله، آقا، باید دو روز تمام راه رفت.

— پدر چه مشورتی میتوانی بدهی؟

ژودیریك چند دقیقه ساکت حرکت کرد و در حالیکه چشمهایش‌را کمی بسته بود و با پنج انگشتش ریش سفید و زبرش‌را بدقت شانه میزد بطوریکه گوئی جواب در ریش سفیدش پنهان بود فکر کرد و گفت:

— آقا، بیا و اینکاررا بکنیم. کاروان‌را از طرف دیگر ببریم و بآنجا نزدیك نشویم. چاه خشك فکرهای شومی‌را میزاید و باعث اضطراب و نگرانی میشود.

جانگیلدینف سرش‌را تکان داد و گفت:

— پدر خیله خب. تو صحرارا بهتر از ما میشناسی.

ژودیریك گفت:

– پس من جلو میروم و راه‌را نشان میدهم. – او باسبش شلاق زد و در جلوی کاروان تاخت برداشت.

جانگیلدینف توکتاگول‌را نزد خود صدا زد و بزبان قازاقی گفت که جلوی زبانش‌را بگیرد و بهیچکس درباره اینکه چاه خشک‌را دیده حرفی نزند.

– همینطوری صاف و ساده، ما هنوز بچاه نرسیده‌ایم، فهمیدی؟

– خیله خب رفیق فرمانده، ما هنوز بچاه نرسیده‌ایم.

– درست فهمیدی، حالا تاخت بزن، برو پیش پیرمرد. او بتو میگوید که بعد چطور باید حرکت کرد. بعد هم تاخت بزن و برو پیش کروگلف و از راه جدید حرکت کنید.

– خیله خب رفیق فرمانده.

توکتاگول اسبش‌را زیاد بعجله وانمیداشت.

جانگیلدینف به‌نگاه سوال‌آمیز کمیسر فور! جواب نداد. بعد زیرلبی آهسته باو گفت:

– بدبختی پیش آمده.

کالاتوبین با نیمه‌صدای گفت:

– وضع چاه ناجوراست؟

جانگیلدینف هشیار شد:

– تو از کجا میدانی؟

– حدس زده‌ام.

– آنرا دور میزنیم.

کالاتوبین مصرانه پرسید تا چاه بعدی خیلی راه‌است؟

جانگیلدینف مجبور بود حقیقت‌را بگوید:

– پیرمرد گفت که تقریباً دو روز راه‌است.

– وضع خراب‌است.

فرمانده گفت:

– الآن دستور میدهم که هر قطره آب‌را صرفه‌جوئی کنند.

کالاتوبین مشورت داد:

– فعلا این کاررا نباید کرد.

– چرا؟

– دستور تاثیر برعکس‌را میبخشد. مردم ماشین نیستند. آنها اینطور ساخته شده‌اند که همیشه آنچیزی‌را میخواهند که کم‌است و یا اصلا وجود

ندارد. این مثل دو دوتا چهارتا درست‌است، در این باره هیچ گاری نمیشود کرد. حالا سربازها سعی میکنند درباره آب فکر نکنند و فقط موقع بی‌تابی کامل که زبان به سقف دهان میچسبد درب قمقمه‌هاشان‌را باز میکنند. در اینصورت هم یکی دو غولوپ آب میخوردند و عجله میکنند درب قمقمه‌را ببندند. هرکس حرکت میکند و ایمان دارد که به‌چاه میرسیم و یك شکم سیر آب میخوریم. در صورتیکه اگر دستور بدهیم، خودبخود آنهارا وامیداریم فکر کنند که در پیش اصلا ممکن‌است آب نباشد و حالت عصبی در کاروان بوجود میآید و هرکس به قمقمه خود میچسبد. موقعیکه آدم شروع بفکر میکند و نگران میشود عطش شدیدتر اورا خفه میکند. مهمتر اینکه ما چنین دستوری‌را در همان ابتدای راه‌پیمائی داده‌ایم و سربازها بآن عادت کرده و بطرز تقدس‌آمیزی آنرا اجرا میکنند. اینست که بفکر من این دستور لزومی ندارد.

جانگیلدینف موافقت کرد:

– تو حرف‌های عاقلانه‌ای میزنی.

– فقط باید هرچه زودتر سوراخ خالی‌را دور زد.

ولی نشد چاه خشك‌را دور زد. در صحرا نقاط دور دیده میشود و هر چیز کوچکی بچشم میخورد. کلبه گلی کوتاه‌را با آنکه در مسافت فراوانی قرار داشت همه دیدند. چطور میشد نبینند در حالیکه در خط صاف افق متمایز بود!

– رفقا، از کنار کلبه‌عبور میکنیم.

– چاه در کنار میماند.

سرهای سربازها بی‌اراده بطرف کلبه کوچك، قهوه‌ای و چهارگوشه منفرد چرخیدند. حتی زخمی‌ها خودشان‌را در گاریها کمی بلند کرده و بافق نگاه انداختند. چند سرباز، آنهائی که از همه کم‌طاقت‌تر بودند باسبشان شلاق زدند و بطرف خانه‌ای که مفتون میکرد تاخت برداشتند.

متوقف‌کردن آنها ممکن نبود. سربازها تقریباً پس از یك ساعت بواحد مراجعت کردند. اسبهاشان بحالت ملالت‌بار سرشان‌را پائین نگهداشته و گام برمیداشتند. آنها از تاخت بیفایده خسته شده بودند و سوارهایشان هم بزمین نگاه میکردند.

– خالی‌است...

– از ته آن شن درآوردیم.

این خبر فوراً در کاروان منتشر شد و سربازها بزبانهای مختلف و

با حالت عبوس خبر نگران‌کننده‌را بحث و بررسی میکردند: از چاه خالی عبور کردیم...

صحرا نفس داغ بیرون میداد و هر موجود زنده‌را خشك میکرد. نسیم ملایمی جریان‌های باریك شن‌هارا که نه سرداشت و نه انتها ودر سرتاسر فضای عظیم گسترده بود در خط پاخورده وسفت که مثل سنگ محکم بود بآرامی جارو میکرد.

۵

فقط اواخر روز بعد که بینهایت طویل و آنطور که بنظر میرسید بویژه داغ و سوزان بود سواران پیشقراول بچاه دیگر رسیدند.

چشمهای تیزبین پیرمرد فوراً متوجه بی‌مراقبتی و تاسف‌انگیزی قرارگاه چوپانی شد.

در نزدیکی آن کلبه معمولی وجود نداشت و فقط یك آلاچیق کج شده و مفلوك دیده میشد که آنرا با چند چوب و ساقه‌های بوته‌های صحرائی که در آفتاب سیاه شده و گردوخاك روی آنرا پوشانده بود ساخته بودند. مدت مدیدی بود که پای آدم باین آلاچیق نرسیده بود و فقط باد دسته‌های علفهای خاردار آنرا تکان میداد...

در محوطه جلو چاه حتی پشگل عادی گوسفند هم دیده نمیشد. ناوه چوبی آبشخور خشکیده و ترك خورده بود. معلوم بود که چوپانهای کوچ‌نشین اوست – یورت مدتها بود که بسراغ این چاه ول شده نیامده و یا بکلی آنرا فراموش کرده‌اند همانطور که کلاه پاپاخ کهنه و عمر بسر آمده و پشم‌ریخته‌را فراموش میکنند و دور میاندازند.

کروگلف و توکتاگول اولین کسانی بودند که باین قرارگاه چوپانی رسیدند. آنها از اسب پائین پریدند. توکتاگول شروع به‌باز کردن طناب و محکم بستن‌مشك کرد. کروگلف روی چاه خم شد. بعد راست شد و بعقب آمد. لبهای خشك و ترك خورده‌اش‌را کج کرد:

– در آن بازهم... هیچ آب نیست!..

توکتاگول مشك‌را درست کرد و شروع بپائین فرستادن آن نمود. سربازهای خسته و عذاب کشیده از داغی هوا میرسیدند و میرسیدند و در خالیکه آب‌دهان غلیظ شده‌شان‌را میبلعیدند با چشمهای سرخ شده هر حرکت توکتاگول‌را زیر نظر میگرفتند.

موقعیکه توکتاگول مشك خشك و خالی‌را بیرون کشید صدای داد یاس‌آمیز از گلوی ده‌ها نفر بیرون جست.

یك سرباز با ریش و موی ژولیده که سوار اسب کهری بود با صدای عصبانی که بریده میشد داد زد:

— مارا بجای هلاکت‌بار آورده‌اند! مارا با بی‌آبی تا حد مرگ آزار میدهند! ولی خودشان طلا میبرند.

کروگلف حرف اورا برید:

— خفه شو.

توکتاگول سه بار مشك‌را در چاه پائین برد و هربار شن و نی‌های خشك بیرون آورد. چاه مدتها پیش خشك شده بود. سربازها دور چاه حلقه زده و به‌عمق تاریك آن نگاه میکردند و با چشمان خود اطمینان پیدا میکردند که آب در ته آن نیست... عطش با رعشه گلوهارا میفشرد.

ژودیریك در کنار فرمانده روی زین اسب خود نشسته بود. او با چشمان نیمه‌بسته بنظر میرسید که غرق در افکار خود بود، گرچه گوش حساس این شکارچی پیر هیچ کلمه‌ای‌را رد نمیکرد. او حتی با یك حرکت هم نگرانی خودش‌را افشاء نمیکرد و میدانست که فرماند، بویژه باو مراجعه میکند و در فکرش آماده دادن جواب میشد. اوست — یورت، اوست — یورت‌است. این صحراها از صحاری قره‌قوم ترسناکترند. از صحاری شن‌های سیاه هم مخوفترند. چاهها همیشه اداواطوار درمیاورند مانند زنهای جوان. در آنها آب گاه پیدا میشود و گاه از بین میرود. همه اینهارا میتوان گفت. ولی آیا مگر کسی این قبیل صحبتهارا از راهنمای کاروان انتظار دارد؟ مگر فرمانده انتظار دارد، مگر صدها سرباز سرخ انتظار دارند، مگر زخمیها انتظار دارند؟ حتی بنظر میرسید که اسبها هم با چشمهای درشت و عاقل خود بطرز سوال‌آمیزی نگاه میکنند.

ژودیریك با انگشتهای گره‌گله‌دارش ریش سفیدش‌را فشرد و چشمهایش‌را بکلی بست. او بعمق خود بدوران جوانی دور خود رفت. او حافظه خودرا وارسی میکرد مانند اشیاء در کلبه تنگ. ده‌ساله‌های بسیاری از آن زمان گذشته و لایه‌های وقایع و کارهای فراوانی روی آنرا گرفته جلوی آنرا پوشانده و روزهای نیمه‌فراموش‌شده آن راهپیمائی قدیمی‌را بگوشه‌ای از حافظه‌اش رانده بودند. آنموقع کاروان با بارهای پشم سفید برای خان خیوه چیزی نمانده بود که برای همیشه در صحرای

اوست – یورت بماند. آنهنگهام هم در چاه‌ها آب پیدا نکردند... بسیاری از اسبها بر اثر عطش بهلاکت رسیدند پنج ساربان بچاه بعدی نرسیدند و روی زمین نیمه‌سرخ داغ دراز بدراز باقی ماندند و هیچکس زوروتوان نداشت همانطور که شریعت طلب میکند اجساد آنهارا بخاك سپارد...

پیرمرد بازهم مدت‌زیادی بحافظه خود فشار آورد. از گذشته همچون از توی مه، مشورتهای صحرانشینان با تجربه بسطح خاطره‌اش شناور میشدند. آنها ساده و پرمغز بودند چونکه نسلهای فراوانی آنهارا امتحان کرده بودند: موقعیکه بچاه خشك برخورد میکنی تسلیم یاس و تاثر نشو و برای جستجوی چاه‌های دیگر در صحرا بهر طرف سگ‌دوی نکن برای اینکه عده کثیری در حالیکه حول یك نقطه چرخ زده‌اند بهلاکت رسیده‌اند. هر چقدر هم که سخت باشد، نجات فقط در حرکت است، نیرویت‌را جمع کن و جلو برو. در راه کاروانرو پیش برو و منحرف نشو تا بچاه دیگر برسی: آخر سرتاسر صحرا که بی‌آب نیست!

شکارچی پیر این مطالب‌را باطلاع سربازان رسانید.

جانگیلدینف با وجود این میدانست که حالا صحبت قاطع با اوست. او آرامش و حتی خشکی و خشونت‌را در چهره‌اش حفظ کرد. چه چیزی در انتظار واحداست هیچکس نمیداند. آیا در چاه‌ها آب هست؟ هیچکس اطلاع ندارد. صحرای شرور با چشمهای درنده بآدمها نگاه میکرد که شبیه حشرات ریزی بودند که جسارت ورزیده‌اند وارد کف دست عظیم و زبر آن شوند...

علیم‌بی در این دقایق سرگردانی خود در کشورهای مختلف شرق و دربدری و گمگشتگی در صحرای عربستان‌را بخاطر آورد. آنموقع او و چند عرب بدوی چیزی نمانده بود در شنزارها از عطش بهلاکت رسند. او آنموقع از مرگ بیم نداشت. زندگی او ملال‌آمیز و بی‌هدف بود.

حالا وضع دیگری حکمفرماست. او نه درباره مرگ بلکه درباره قولی که در اطاق‌کار در کرملین در مورد کار بزرگ داده بود فکر میکرد، کار بزرگی که به او سپرده بودند.

جانگیلدینف دستور داد:

– ماموران اکتشافی باطراف اعزام شوند و بقیه به پیش بروند! – و خودش قبل از همه اسبش‌را بحرکت درآورد.

واحد با سکوت از جا کنده شد و براه افتاد، براهی که بنظر میرسید پایان ندارد...

## ٦

جکسون سر بزیر و خسته از عقب گاری شعبه مخصوص راه میرفت. افکار تلخی بسر او هجوم آوردند. مثل این بود که سرنوشت اورا بمسخره گرفته بود. ابتدا از مرگ در شنزارها نجات پیدا کرد، تنفس کوتاهی کرد و حالا مجدداً گرفتار صحرای وحشی شده است. او قمقمه حاوی مایع گرم و گل‌آلودرا در زیر بلیز بکمرش بست تا دور از هوس چشمهای بیگانه باشد. در جیب روی سینه‌اش یك بسته با دانه‌های درشت نمك قرار داشت. او بمشورت مالیخین اینکاررا کرده بود. مالیخین از ناوی‌هائی که در اقیانوس‌ها سفرهای دورودرازی کرده بودند شنیده بود که‌بلورهای نمك روی زبان، آدم‌را از شکنجه عطش نجات میدهد و از شدت آن میکاهد.

جکسون بی‌آنکه باطراف نگاه کند راه میرفت. او میدانست که در پشت واحد فقط لاشه‌های اسبهای سقط شده و اشیائی که غیرلازم و دست و پاگیرند باقی مانده.

مراد در کنار او حرکت میکرد. این ترکمن مانند بسیاری از سربازان اسب خودرا برای کشیدن گاری‌های باردار داده بود و گرچه برای او هم وضع طاقت‌فرسا شده بود معهذا بروی خود نمیآورد. خجالت داشت که بضعف خود اعتراف کند. هر چه باشد بالاخره پسر صحراست.

کمیسر از جکسون و مراد جلو زد و بطرز روح‌دهنده سرش‌را بآنها تکان داد. کنار گاریهائی که با آنها زخمی‌هارا حمل میکردند کالاتوبین اسبش‌را نگهداشت و موقعیکه دید زخمی‌های باندپیچ دچار چه شکنجه‌ای هستند متاسف و عبوس شد و قمقمه خودرا بطرف معالج مسن دراز کرد: — بهر کدام یك غولوپ بده.

معالج سرش‌را کمی بلند کرد و دستش‌را پیش آورد. پس از آنکه قمقمه‌را تکان داد و مطمئن شد که در آن آب هست آهسته گفت:

— خیله‌خب کمیسر... من بهمه‌شان به‌یك اندازه آب میدهم...

کالاتوبین بی‌آنکه باطراف نگاه کند از گاری دور شد. او سعی میکرد درباره آب فکر نکند ولی با وجود این افکارش به‌مایع شفاف و بی‌رنگ مراجعت میکرد. از موقعیکه آخرین بار آب بدبو، شورمزه و گرم‌را از مشك‌هائی که روی شترها بود تقسیم کرده بودند چه روزهای طولانی و سوزان فراوانی گذشته‌است.

کالاتوبین فکر کرد: «هیچگاه قدر آب‌را نمیدانستم و مطلع نبودم که آب در زندگی عمده‌ترین چیزاست و حالا که یك ماه‌است سطح آرام و موجدار آنرا ندیده و زمزمه عادی جریان آنرا نشنیده‌ام، حالا که که وجود ندارد، فقط حالا دارم این چیز مایع عالی‌را درك میکنم و قدر آنرا میفهمم. چیزی که بدون آن نه ثروت وجود دارد، نه سعادت و نه حتی خود زندگی. بی‌آن هیچ چیزی در دنیا وجود ندارد!».

عطش با ماهوت پاك‌کن خشك گلورا میخراشاند و بنظر میرسید اگر امکان وجود داشت یك دریای تمام‌را میخورد. کالاتوبین سطح صاف و بی‌انتهای دریای خزر و ولگای آبی کمرنگ، موجدار، آرام همچون شیشه‌را بخاطر آورد. آیا واقعاً آنها در آب ساده، روشن و شیرین، آبی که میشد آنرا خورد و خورد با کشتی شناور بوده‌اند؟..

از این خاطره گلویش خارش پیدا کرد. او بسختی زبانش‌را بیرون آورد و لبهایش‌را لیسید بخصوص لب‌زیرش‌را که خراش خورده و ترك برداشته و روی آن خون خشکیده بود.

کالاتوبین برای آنکه بفکر آب نیفتد شروع بفکر کردن درباره کارخانه نمود. او همیشه موقعیکه در فکر آب نبود درباره کارخانه گوژون خود فکر میکرد. کارخانه مانند خواب دور و غیرواقعی بنظرش جلوه کرد. در عین حال کارخانه برای او منبع نیروی زندگی بود و در او ایمان بوجود میآورد و باو امید میبخشید.

کالاتوبین در حالیکه روی زین تکان‌تکان میخورد ذهناً در حیاط کارخانه راه رفت درست مثل اینکه حالا دیگر مدیر آن بود. او بهر شعبه سر میزد و بمشورتهای استادکاران گوش میداد و درباره آن نقشه‌ای که در آنروز بذهنش رسید فکر کرد. روزی که اورا نزد رفیق اسوردلف احضار کردند و او در کرملین دید که چطور دانشجویان دانشکده افسری با آهنگ آکوردیون ناوه‌های پر از خاك و شن‌را با حالت دو حمل میکردند و چاله‌های عمیق ناشی از انفجار گلوله‌های توپ‌را پر میکردند. با موسیقی کار بهتر انجام میگیرد! کالاتوبین هم آرزو کرد که در هر شعبه با آکوردیون و یا ارکستر آهنگ مسرتبخش مارش طنین بیندازد. میشود در اوائل از آکوردیون‌نواز یا گرامافون استفاده کرد. بعد که ثروتمندتر شدیم آلات موسیقی لازم‌را میخریم... کار بطرز جدیدی انجام میگیرد و شادابی و مسرت‌را نصیب قلب پرولتری میکند.

موقعیکه از این راهپیمائی مراجعت کند حتماً اینطور خواهد شد...

## بخش سی‌ام

### ۱

سربازها با سرهای افکنده و بطرز موزونی مطابق با گام‌های غیر عجولانه حیوانات تکان‌تکان میخوردند و چشمهای ملتهب و چسبنده‌شان‌را به‌یك نقطه – به‌یالی ژولیده و یا به‌قاچ زین دوخته بودند. خواب گیج‌کننده شانه‌های آنهارا احاطه میکرد و در آغوش میگرفت و برای آنها لالائی میخواند. برفراز همه‌شان خورشید سوزان آویزان بود و بنظر میرسید که با اشعه خود به‌پشت و بالای سر آنها نشانه‌روی کرده و درست گوئی میخ‌های تفته‌را بآنها میکوبید.

سکوت از همه سو واحدرا محاصره کرده بود، سکوت وحشتناك، نه صحبت و نه پچ‌پچ. زمین صحرائی عظیم و بی‌اعتنا مانند حیوان وحشی که صبورانه قربانی خودرا انتظار بکشد به‌شترهای خسته، اسبهائی که تلوتلو میخوردند و آدمهای لاغر و پیگیر که در آنها هنوز آتش زندگی روشن بود و در چشمهای بعضی از آنها حالا دیگر اخگرهای امید خاموش شده بود، نظاره میکرد. آنها بیشتر خود بخود بر اثر عادت و یاس حرکت میکردند برای اینکه نمیخواستند و میترسیدند توقف کنند، زیرا توقف میتوانست برای بسیاری از آنها آخرین توقف باشد...

روز بتدریج میگذشت. قله‌های تپه‌های کم‌شیب و پله‌ها و امواج یکنواخت صحرا کم‌رنگ شده و رنگ آنها درهم و برهم میشد و بشکل پیراهن رنگپریده و شورفته درمیآمد. صحرا برنگ زنگ‌زدگی و قهوه‌ای در آمده بود و در بعضی جاها قهوه‌ای کمرنگ شده و در پستی‌ها مانند زنگزدگی تیره‌رنگ آهن‌بود. فقط در دوردست قلل پرتقالی رنگپریده و سفید کدر تپه‌های فشرده شده بسوی افق میدویدند. سلطنت آرامش و سکوت ابدی. بنظر میرسید که از آن هیچگاه نمیشد رهائی یافت...

با این روحیه به‌قرارگاه موقت بعدی رسیدند.

### ۲

سپیده‌دم سربع میرسید، مثل اینکه آنجا در کرانه زمین عجولانه پرچم سرخ عظیمی‌را میافراشتند و از سرخی آن درخشندگی انتشار مییافت. کمیسر اردوگاه واحدرا دور زد. سربازان کنار هم دراز کشیده بودند. اسبها ایستاده و سرشان‌را بحالت افسرده و خسته پائین آورده

بودند و حریصانه زمین‌را بو میکردند. فقط شترها بحالت آرام و با پشتکار بوسیله لبهای زبر خود بوته‌های نیمه‌خشك و کمیاب‌را میکندند...

زمان بیداری فرا رسید، ولی در واحد سروصدای عادی صبحگاهی شنیده نمیشد. مردم بدون شتاب برمیخاستند. شیپورچی دوبار شیپور بیداری زد. صداهای فرماندهان شنیده شد: «برپا!»، «برپا!» ولی این فرمان‌ها در هوا معلق ماندند. آنها تاثیری نداشتند. بنظر میرسید زمین سربازهارا نگهداشته و رها نمیکرد و اصلا مگر امروز که حتماً میدانستند هیچ چیز خوبی در انتظار آنها نیست برمیخاستند؟.. فقط مرگ منتظر آنها بود. پس در اینصورت آیا بهتر نبود در اینجا در این صحرای فراموش‌شدهٔ خدا دراز بکشند؟

جانگیلدینف روبروی کالاتوبین میآمد. او اخم کرد و نفس سنگینی کشید و با حالت درك‌کننده به‌کمیسر نگاه کرد.

آنها هر دو میدانستند که فقط در ساعات صبح که داغی هوا هنوز خاکسترکننده نبود مناسب‌ترین زمان برای حرکت است. حالا آنها نیرو و وسیله‌ای برای بلندکردن آدمها که ضعیف شده بودند نداشتند. چند مشك آب میتوانست سربازان‌را سر پا نگهدارد، ولی هیهات.

جانگیلدینف گفت:

— دیشب پنج نفر زخمی مرده‌اند.

کالاتوبین در دل حس میکرد: در این وضع که چاره‌ناپذیر بنظر میرسید حرف نیروئی ندارد. با فرمان کاری نمیشود انجام داد. مردم مرگ‌را بچشم می‌بینند و نفس داغ آن حالا دیگر بخوبی حس میشود... کالاتوبین سپیده‌دم عبوس ماه فوریه‌را بیاد آورد که سربازان سرخ‌را در زیر آتش هلاکت‌بار آلمانی‌ها بحمله برمیخیزاند... حالاهم حمله‌است. حمله مستقیم. پیروزی در حرکت‌است.

و کالاتوبین پس از ردوبدل کردن نگاه با فرمانده به‌شیپورچی دستور داد: — شیپور آژیر بزن!

صدای تیز و برنده شیپور اردوگاه‌را به‌جنبو جوش درآورد. آژیر، همیشه آژیراست. اردوگاه جان گرفت. سربازها میایستادند و دستشان‌را بطرف اسلحه میبردند و با نگرانی باطراف نگاه میانداختند تا ببینند از کدام سو حمله میشود؟

کالاتوبین بالای گاری رفت دستش‌را دراز کرد و صحرارا نشان داد:

— رفقا! دشمن آنجااست!

از همه طرف صدای «کجا؟ کجا؟» طنین انداخت.

مردم بجلو نگاه میانداختند، بآنسو که کالاتوبین نشان داده بود. ولی آنجا هیچ چیز نبود، فقط خلاء و خلوت. فقط همواری سوخته.

— دشمن در برابر شمااست. این صحرای لعنتی‌دشمن ماست. باید آماده حمله شد!

شیپورچی با لبهای خشك و ترك خورده‌اش شیپور حمله زد.

در جلوی ستون پارچه پرچم مانند آتش درخشید.

کالاتوبین با صدای گرفته دستور داد:

— به‌پیش! — و نیرویش‌را جمع کرد ابتدای سرودرا خواند:

این آخرین رزم‌است، هان!
قاطع‌ترین رزم‌است، هان!

او در حالیکه سرش‌را پائین گرفته بود همانطور که در آن جنگ فوریه در حومه پسکوف پیش میرفت در صحرای خشن و شرور بسنگینیی گام برمیداشت. در پی او هم سربازان روس، تاتار، آلمانی، صربی، مجار و قزاق حرکت میکردند. سرود اوج میگرفت و میافتاد و مجدداً برفراز نخستین صفوف اوج میگرفت.

جانگلدینف یکی از آخرین کسانی بود که حرکت کرد. او تا وارسی نکرد و مطمئن نشد که همه گاریها و شترها با بارهایشان بحرکت درآمده‌اند و هیچکس فراموش نشده و هیچ چیز جا گذاشته‌نشده براه نیفتاد. او صدای ناموزون، گرفته و مردانه سرودرا که بزبانهای مختلف خوانده میشد و در آن هم عطش زندگی، هم تحقیر مرگ و هم آمادگی به‌تحمل همه آزمایش‌ها طنین میانداخت می‌شنید...

جانگیلدینف در حالیکه روحش از احساس جدید احترام عظیمی به کالاتوبین سرشار میشد و از او بشوروهیجان میآمد و نسبت باو احساس مباهات میکرد، فکر کرد: «واقعاً که کمیسر ما از لحاظ نیروی روحی و معنوی کمیاب‌است!»

## ۳

پیش از همه تمیرگالی سواررا دید. او پس از مرگ چوکان چند روز از خودبیخود بود، صورتش چال افتاد و سیاه شده جانگیلدینف برای اینکه اورا از افکار ناگوار برهاند اورا نزد خود نگهمیداشت و باو کار و ماموریت میداد.

تمیرگالی بابهت‌زدگی گفت:

– آنجا آدم‌است!

در بالای تپه‌ای که شیب ملایم داشت واقعاً نمود واضح یك سوار بچشم میخورد. اسب او قوی و بردبار بود. تمیرگالی فوراً متوجه شد که اسب او نازپرورده و سیراست و از شکنجه عطش اطلاع ندارد.

او از مسرت نفس بیرون داد و گفت:

– آب نزدیك‌است، آب نزدیك‌است آقا!

جانگیلدینف جدی و خشك باو نگاه کرد و پرسید:

– کی بتو گفت؟

آقا، اسب او میگوید. ببین چقدر تروتازه است!

جانگیلدینف دوربین‌را بلند کرد. اسبی که در زیر جوان تنومند بود واقعاً سرزنده بنظر میرسید، بعلاوه خود سوار آنطور که از صورت کرد و جوانش برمیآمد چندان طعم گرسنگی‌را نکشیده و از عطش خبر نداشت.

سربازها بی‌آنکه توقف کنند با سکوت و خشکی و با این تعجب که چطور در این صحراها مردم میتوانند زندگی کنند به آن سوار که یك قازاق جوان عادی بود و از نقطه دوردست فاقد زندگی نمودار شده بود نگاه میکردند.

او با شادابی بطرز زیبائی تاخت میزد مثل اینکه در اطراف نه صحرا بلکه چمنزار سبز بهاری گسترده باشد. او بسرعت اسب‌را نگهداشت و با صدای بلند و تهنیت‌آمیز گفت:

– السلام علیکم.

و فوراً از تحیری که بعلت دیدن آدمهای شکنجه دیده از عطش باو دست داد زبانش بند آمد. او فقط با چشمهای گشاد شده و موربش کج‌کج نگاه کرد و در صورت گرد و استخوان‌درشت او تغییر سریع روحیه و احساس نمودار شد.

او با احترام به تمیرگالی که نزدیکتر از همه به او قرار داشت خطاب کرد و گفت:

– آقا، بگو شما اردوی چه‌کسی هستید؟

تمیرگالی در حالیکه زبان خشك و سفتش‌را که مثل کف کفش شده بود بحرکت آورد جواب داد:

– نه اردو بلکه واحد مخصوص ماموریت صحرا بفرماندهی رفیق جانگیلدینف.

– جانگیلدینف! کمیسر تورغی؟ آقا اورا بمن نشان بده!
تمیرگالی با شلاقش فرمانده‌را نشان داد:

– اوناها، – و با چشمهایش حریصانه مشك و خورجین‌های پر اورا لمس کرد و افزود: – بگو ببینم تو آب داری؟

آن سوار در حالیکه اسبش‌را بطرف فرمانده دلیر واحد برگرداند و چهارچشمی شروع بتماشای او کرد و نمیتوانست نگاه مفتون‌شده‌اش‌را از او بردارد با عجله جواب داد:

– دارم. – او با علاقه، احترام و اعجاب باو همچون به‌یك آدم کبیر نگاه میکرد. گرچه نمود جانگیلدینف بسیار عادی بود، هیکلش بهیچوجه مثل پهلوان افسانه‌ای نبود، او لباس سربازی که در آفتاب رنگش رفته و از عرق خشك مثل چوب شده بود دربرداشت و صورت خسته و مدتها نتراشیده و گونه‌های چال افتاده و لاغر و چشمهای گودرفته و متورم و لبهای تیره‌شده‌ای داشت و شبیه بسیاری از سربازهائی‌بودکه همراهش حرکت میکردند.

جانگیلدینف حالا دیگر خودش بطرف سوار ناشناس شتافت:

– سوار، تو از کجا آمده‌ای؟

– آقا من نورتاز هستم... نورتاز چوپان، پسر خوژمت چوپان، – او اسم دهکده و ایل خودش‌را گفت.

جانگیلدینف برسم مردم صحرا گفت:

– سلام و دعای مرا به‌پدرت برسان، – و به قبای لاپنبه‌ای پاره پاره و رنگپریده او که در بعضی جاها فوق‌العاده سائیده شده بود و چکمه‌های خوددوخته کهنه و ترك‌خورده، کلاه پاپاخ پشم‌ریخته جوان چهارشانه که قیافه باز و اندکی ساده داشت نگاه انداخت. فقط اسب او مرغوب و اصیل بود و بوضوح برمیآمد که اسب اخته چوپانی نیست. معلوم میشود در نزدیکی آب هست!..

– آقا خیلی‌وقت است که پدر ندارم.

نورتاز میتوانست مدت زیادی درباره خود، غابیش‌بای کوبیف، دخترش آلتون که اورا شوهر میدهند و سالوسی و بداندیشی او، پیروزی بر کشتی‌گیری که در ازای آن این اسب‌را جایزه گرفته، در اینباره که چطور میخواستند اورا بکشند، درباره چادر سفید آتش نگرفته، سرگردانی در صحرا و شب‌خوابی‌ها در قرارگاه‌های چوپانی صحبت کند.

ولی او نمیتوانست مدت زیاد و زیبا صحبت کند بخصوص که درباره خودش بخواهد چیزی بگوید. و بعلاوه چه چیزی‌را درباره خود میتوان باین گرد نامدار و دوست امانگلدی گفت؟! اضافه بر این نورتاز در شوروهیجان بود. کاملا مفهوم‌است که صحبت‌های نورتاز غیرسلیس و درهم برهم از آب درآمد. نگاه‌های آتشین سربازها که به‌خیك و خورجین‌های پر او دوخته شده بود نیز به علتهای قبلی افزوده شده بود. نگاه‌ها از کلمات رساتر بودند: نگاه‌ها خواهش میکردند، میطلبیدند، التماس میکردند و اصرار میورزیدند...

چوپان با عجله مشك بزرگ و نوسان‌خورنده‌ای‌را که تا دهانه‌اش پر از مایع بود باز کرد و بطرف جانگیلدینف پیش برد:

— بیا آقا بگیر... بخور، خواهش میکنم!

جانگیلدینف مشك سنگینی و درازرا که گوئی زنده بود در دستهایش گرفت. او با سختی تمام آب دهن غلیظ و چسبنده‌اش‌را بلعید. او آب ارزش‌ناپذیررا در دستهایش که تقریباً آرام بودند گرفت و سنگین سبك کرد و پرسید: — آب‌است؟

— قومیس‌است، آقا... قومیس!

جانگیلدینف که خیك سنگین‌را در دستهایش نگهداشته بود آنرا به‌توکتاگول داد: — این آب‌است... آب‌ساده، آقا.

— ببر برای زخمی‌ها... بگذار تقسیم کنند.

توکتاگول خیك‌را مانند مادری که بچه‌اش‌را به‌سینه میچسباند به‌سینه‌اش فشرد و سوار بر اسبش که تلوتلو میخورد در طول کاروان بجائی که گاری‌ها دیده میشدند رفت.

نورتاز از خورجینش یك خیك دیگر مشابه اولی‌را بیرون کشید و بازهم آنرا به‌جانگیلدینف داد:

— تو خودت چه... تو آب زیاد داری؟

— کفاف میدهد آقا... برای همه کفاف میدهد! — نورتاز با ترکه از روی شانه سمت عقب‌را نشان داد و گفت: — آنجا چشمه هست. پشت تپه در جلگه شیب‌دار. دریاچه هم هست، منتها آبش خوب نیست، شوراست، در دهان مزه بدی دارد.

ژودیریك در حالیکه چوپان‌را برانداز میکرد پرسید:

— پسرجان، تو از کدام دریاچه صحبت میکنی؟ چنین چیزی‌را بیاد ندارم که در اینجاها دریاچه باشد.

– دریاچه است، آقا. دریاچه بزرگ! فقط آن دریاچه در زیر زمین پنهان است.

– تو از دریاچه‌ای صحبت میکنی که در زیر زمین است؟

– بله آقا، دریاچه بزرگی‌است! همانجا چشمه هم هست. آب از آن خوب میدود. آب خوشمزه.

تمیرگالی، توکتاگول و دیگران که زبان قازاقی‌را میفهمیدند با تعجب چشمهایشان‌را گشاد کرده بودند. در صحرای سوخته و بی‌آب معلوم میشود که دریاچه زیرزمینی وجود دارد و چیزی نمانده بود که آنها از کنار آن عبور کنند!..

شکارچی چند ثانیه سکوت کرد. او با علاقه فراوان بچوپان جوان نگاه میکرد. او بعد دستش‌را بلند کرد و خطاب به جانگیلدینف گفت:

– این سوار خوشبختی‌را برای ما همراه آورده! بمن شکارچی پیر که صحراها و کوهها‌را از زیر پا گذرانده باور کن. من بارها از دهان مردم مختلف درباره دریاچه زیرزمینی دریاچه مقدس شنیده‌ام. آنها فقط این موضوع‌را که این دریاچه مقدس کجا قرار دارد، دریاچه‌ایکه در زیرزمین پنهان‌است، فراموش کرده بودند. حالا صحرانشین‌های بسیار کمی وجود دارند که بدانند باریکه راه دریاچه مقدس در کجا قرار دارد. آنها هم این سر خودرا قویاً پنهان نگهمیدارند. آنها میگویند نباید بدون اختیاج سررا فاش کرد زیرا در برابر باز شدن راه بسوی دریاچه مقدس خداوند آنهارا جزا میدهد و بعد از مرگ به‌تامیغ یعنی بجهنم میروند...

ژودیریك مکث کرد تا اهمیت کلمات خودرا تاکید کند و صحبتش‌را اینطور بپایان رساند.

– آقا، آن رازرا این جوان برای ما افشاء کرد، او افکار پاك و قلب مهربان و باز دارد.

– پدر، ما قدر این‌را میدانیم.

واحد پس از نیمساعت در زمین کم‌گودی اردو زد. این محل از هیچ لحاظ جالب و متمایز نبود جز اینکه شاید در آن بوته‌های خشك خار شترخوار و بوته‌های دیگر بطرز انبوه‌تر روئیده بود.

مدخل دریاچهٔ زیرزمینی محسوس نبود و در بوته‌زارهائی قرار داشت که بوته‌های آن‌ها بلندتر از کمر آدم و مانند یال ژولیده شتر، انبوه بودند. یك سوراخ عادی که شبیه مدخل لانه بزرگ بود با شیب تند بپائین ادامه می‌یافت. راهرو زیرزمینی پس از چرخش گسترش می‌یافت

و به‌غار کوتاه و طویل و ساحل دریاچه زیرزمینی منجر میشُد که در تاریکی زیر طاق آن بطرز کدر میدرخشید و کم‌کم چشمك میزد. غار بزرگ و پر از هوای تازه و نمناك بود. در نزدیکی مدخل جلوی ساحل از زیرزمین چشمه آب بسیار صاف میجوشید و آب آن بی‌سروصدا بدریاچه جاری میشد.

آب چشمه خنك و مثل بلور صاف بود و هیچ مخلوطی نداشت و طعم آن تلخ و شور نبود و باین جهت فوق‌العاده خوشمزه و شیرین بنظر میرسید.

آب‌را با سطل‌ها و خیکها حمل میکردند و عطش رفقای زخمی‌را میخواباندند، خودشان میخوردند و باسبها و شترها میدادند. بعد حیوانات‌را برای چرا رها کردند و خود سربازها که سنگین و شل شده بودند باستراحت پرداختند. خورشید همانطور با خشونت میتابید و مانند دیروز و پریروز و همه روزهای راه‌پیمائی میسوزاند. ولی امروز افراد واحد از آن شکایت نداشتند و آنرا تقریباً حس نمیکردند چونکه در کنارشان آب بود، آب فراوانی که فوراً صحرای خاکستری‌را با رنگهای رنگین‌کمان و مسرتبخش رنگ کرد. بعد مجدداً آب بردند منتها این‌بار از خود دریاچه و سربازها با آن که مانند آب دریا تلخ، شور و شفاف بود بلوزها و پاپیچ‌هایشان‌را که خشکیده بودند شستند، کبره‌های کثافت‌را پاك کردند و صورتشان‌را شستند، با شادابی مانند بچه‌ها که شیطانی کنند آب به‌سروروی یکدیگر میزدند و روی خود میریختند.

چند آتش روشن کردند و سوپ‌های لعابدار از گوشت تازه پختند. ژودیریك، ماتوه‌یف و پنج نفر دیگر که شکارچی‌های باسابقه بودند روانه شکار شدند. آنها موفق شدند چند آهوی صحرائی و ده‌ها کولان (خر وحشی) ترسورا که چشمهای هالوانه و گوشهای دراز دارند، شکار کنند.

همانروز عصر آرزوی بزرگ نورتاز برآورده شد: او سرباز سوار سرخ شد و نزد خود کمیسر تورغی ماند. این جوان صحرانشین در گروهان یکم بخدمت پرداخت و پوشاك کامل‌را باو دادند. چوپان با مسرت بلوز نو پوشید و چکمه‌های مرغوب دولتی بپا کرد. در صورت آفتاب‌خورده و از سرما و باد خشن‌شده او سرخی بیشتر شد و در چشمهایش درخشندگی مسرت و خوشبختی ظاهر گردید. بدستور کمیسر لباس کهنه اورا با تشریفات در آتش سوزاندند. نورتاز میخواست چکمه‌های شکاف برداشته‌را

نزد خود نگهدارد. ولی دستور داده شد که آنهارا هم بآتش بیندازند تا هیچ چیزی از گذشته او باقی نماند.

کالاتوبین باو گفت:

– حالا تو زندگی جدیدی‌را شروع میکنی. تو سرباز و رزمنده انقلاب شده‌ای.

از زندگی گذشته اضافه بر اسب فقط تمیر کوموز نزد نورتاز باقی ماند و او عصرهای دیروقت موقعیکه سربازان در کنار آتش‌های خاموش‌شده وقت میگذراندند آلت موسیقی ساده‌اش‌را درمیآورد و ترانه‌های دورودرازرا که آرام، باعظمت و پر از رنگ‌ها و احساسات ساده بودند مینواخت..

## ٤

واحد مجدداً حرکت کرد.

هفتادمین روز راه‌پیمائی بود. سربازها چیزهای بسیاری دیده و برموانع فراوانی فائق شده بودند.

همواری صحرا با شوره‌زارهای دارای برآمدگیهای بیشمار تعویض می‌یافت. ناچار میبایستی از لابلای درختان ساکساعول حرکت کرد و از دره‌های تنگ و عمیق و سنگلاخ کوهها عبور نمود و در باتلاقهای شنی خشك و لغزنده پیش رفت که در آنها یك گام منحرف از کوره‌راه هلاکت حتمی‌را دربرداشت: شن قربانی خودرا در چنگ میگرفت و آنرا میمکید.

طوفان‌ها درگرفتند، طوفان‌های مخوف صحرا. باد شن‌هارا همچون بوران که برف‌را میروبد جارو میکرد و دانه‌های درشت آن بصورت میخورد و بچشم میریخت و بدهان و گوش میرفت. امواج سفت و محکم هوا یکی پس از دیگری حرکت میکردند و خشمناك و وحشیانه زوزه میکشیدند مثل اینکه سعی داشتند نیروی عظیمی‌را که جائی در پشته‌های داغ افغانستان متراکم شده بود پخش کنند. پوشاندن و محفوظ کردن خود در برابر جریانهای سخت و خشن شنهای هارشده بی‌معنی بود. میبایستی بسادگی چشمهارا بست و صورت‌را با کف دست یا پارچه پوشاند. فقط میبایست سر پا بند شد و این طوفان‌را از سر گذراند. گاهی بنظر میرسید که بایك نفس دیگر اوست – یورت کاروان از صحنه زمین نابود میشود و هیکل‌های آدمها و همگی آنچه که ولو بمقدار اندکی برفراز زمین گلی خشك و فشرده سر برآورده درهم میآمیزند...

ولی سربازان سرخ این هجوم‌را هم تحمل میکردند. آنها از لحاظ رنگ چشم، سن و عادت مختلف بودند و گاهی زبان یکدیگررا درست نمی‌فهمیدند چون زبانهای آنها متفاوت بود. ولی آنها نه تنها از نظر پوشاك بلکه همچنین از نظر کوشش کبیر شبیه همدیگر بودند و بسوی هدف واحدی پیش میرفتند و باینجهت در اینجا همه چیز: هم مسرت، هم بدبختی، هم طوفان شن و آخرین جرعهٔ آب به‌صدها قسمت مساوی تقسیم میشدند.

واحد همچنان بسوی شمال دور و دورتر میرفت و گاهگاه گروههای ارتجاعی قزاق که مانند شغالها در صحرا در تکا پو بودند و نیز افراد آلاشوردینی بآن حمله میکردند. ولی همه آنها نمیتوانستند انترناسیونالیستهارا درهم شکنند و در برابر حملات سریع و خشمناك متقابل آنها تاب آورند و سریعاً متفرق میشدند. برخوردهای مسلحانه کوتاه فقط مازاد عادی بر دشواریهای دائمی راه پیمائی بود.

هفتادمین روز راه پیمائی بپایان میرسید.

روز ابری بود و باد در آسمان ابرهای سفیدرا که شبیه گله گوسفندان چاق بود میراند. خورشید از سوراخ‌های ابر نگاه میانداخت و صحرا که از بارانهای اولیه پائیز سبز میشد تغییر می‌یافت و مانند دوشیزه خندان میگردید.

اسبها با سم‌های خود علفهای نورس‌را له میکردند، افراد گروه پیشرو واحد بدون شتاب در زمین پشته‌دار حرکت میکردند و با دقت افق‌را زیر نظر میگرفتند.

ماتوه‌یف گفت: — در اطراف همه‌جا.

— خالی‌است، دهکده‌ای دیده نمیشود.

کروگلف گفت: — عجله نکن، میرسیم،

— میگفتند نزدیك‌است.

— در صحرا کلمه نزدیك کشداراست، توکتاگول، مگر نه؟

توکتاگول جواب داد:—البته، نزدیك — نزدیك است و دور—دوراست.

بازهم در حدود هفت کیلومتر راه طی کردند. توکتاگول که در جلو تاخت برمیداشت ناگهان اسبش‌را نگهداشت و روی رکاب ایستاد و دستش‌را دراز کرد و گفت: — آنجا چادرهای نمدی برپااست. در آن آخرین کناره، آنجا که آسمان و زمین بهم میرسند.

ماتوه‌یف هم چند چادررا که بشکل نقطه‌های سیاه در دوردست متمایز بودند دید.

سربازها باسبها مهمیز زدند.

بزودی آئینه آبی دریاچه هم از پس پشته‌ها دیده شد.

سربازان سرخ نرسیده به‌دهکدهٔ چادری با چوپانی که یك قازاق مسن بود و سوار بر اسب کوتاهی گلهٔ گوسفندان و میش‌های چاق و پردنبه‌را میراند برخوردند. چوپان همینکه سوارهای مسلح‌را دید ایستاد و سراسیمه از زیر ابروهای سفید و پرمو بآنها نگاه کرد.

توکتاگول پرسید: — آقا اسم این دهکده چیست؟

— کوشکورات.

— سربازهای سفید در دهکده هستند؟

چوپان جواب داد:

— ما آدمهای دورافتاده‌ایم و نه با سربازهای سفید و نه با افراد آلاشوردینی کاری نداریم.

کروگلف جواب چوپان‌را نپسندید. او گروه‌را درست در مدخل زمینی که دهکده در آن بود نگهداشت. او نمیخواست مفت و مسلم به‌کمین دشمن بیفتد.

فرمانده دستور داد:

— ماتوه‌یف! توکتاگول! پیش از همه تاخت بردارید. اگر پیش‌آمد کرد نارنجك بیندازید. ما هم با آتش خود شمارا میپوشانیم.

ماتوه‌یف تفنگش‌را پر کرد، از خورجینش نارنجك‌را بیرون آورد و در جیبش گذاشت.

— توکتاگول برویم.

توکتاگول بدنبال ماتوه‌یف بسرعت حرکت کرد.

کروگلف بسربازها دستورداد پیاده شوند و همراه با آنها در بالای تپه مقابل مستقر شد. از این محل سرتاسر دهکده بخوبی دیده میشد. فرمانده گروه دوربین‌را بلند کرد و مراقب آندو نفر شد. آنها حالا دیگر وارد دهکده شده و از جلوی چادرهای یکم و دوم گذشتند. یك قازاق نزد آنها آمد، چیزی گفت و با دست کلبه نمدی بزرگی‌را نشان داد که در کنار آن اسبهای زین‌شده ایستاده و طنابشان به‌اسب‌بند بسته شده بود.

کروگلف دستور داد:

— بچادر نشانه‌روی کنید.

لوله تفنگها با نگاه مردمکهای مشکی بخانه نمدی گرد روانه شدند. سربازها مراقب ماتوه‌یف و توکتاگول بودند. آنها بجلوی خانه نمدی

رسیده از اسب‌ها پیاده شده و در آن از نظر پنهان شدند. دقایق یکی پس از دیگری بطرز خستگی‌آوری میگذشتند. ناگهان توکتاگول از چادر بیرون دوید و معلوم نبود چرا روی یك پا چرخ خورد و در حالیکه تفنگش‌را بالا گرفته بود شروع به‌تیراندازی بآسمان کرد. یکی، دوتا، سه‌تا... او رفتار نامفهوم و عجیبی داشت مثل اینکه نه برای اکتشاف بلکه برای عروسی رفته بود.

کروگلف فحش داد: —نکند دیوانه شده باشد.

بعد ماتوه‌یف بیرون آمد و او هم شروع به‌تیراندازی بطرف ابرها و چرخیدن و پریدن و رقصیدن کرد. او کلاه کاسکتش‌را از سر برداشت و شروع به‌تکان دادن آن نمود مثل اینکه بطرف خود احضار کند.

کروگلف بروی زین جست و فکر کرد: «من این نفهم‌هارا در ازای بی انضباطی بسزاشان میرسانم. هرکدام‌را به‌دو نوبت نگهبانی تنبیه میکنم!»

سربازها بدنبال او حرکت کردند.

کروگلف از دهکده با تاخت عبور کرد و اسب‌را نگهداشت و با درهم کشیدن ابروها میخواست از ماتوه‌یف و توکتاگول که آنطور در شوروشعف بودند بپرسد: این چه بازی‌است که اینجا درآورده‌اید؟ ولی ناگهان با تعجب دید که در برابر او فقط یکنفر آنهم توکتاگول هست و سرباز سرخ دوم اصلا ماتوه‌یف نیست گرچه ظاهراً از لحاظ هیکل کمی شبیه سرباز گروه اوست.

توکتاگول با هیجان داد زد:

— خودی‌ها، اینجا خودی‌ها هستند. آنها واحد مارا استقبال میکنند!

کروگلف چند لحظه سراسیمه شد. اوطی چه روزهای دشوار و بی‌پایانی عطشان چنین دیداری بود!.. گلویش‌را بغض گرفت و اشکها که معلوم نیست از کجا پیدا شدند ناگهان در مژه‌های بورش درخشیدند. کروگلف نوغانش‌را از جلد درآورد و همه تیرهای آنرا بهوا شلیك نمود.

— برادرها، رسیدیم!

او بچابکی از اسب پائین پرید و با دستهای پررگ‌وریشه‌اش سرباز ناشناسی‌را در آغوش گرفت.

چهار نفر که ستاره فرماندهی روی سینه‌شان دیده میشد همراه با ماتوه‌یف که از شادابی میدرخشید از چادر بیرون آمدند. کروگلف هرکدام از آنها و از جمله ماتوه‌یف‌را بنوبت در آغوش گرفت و با

خوشحالی باو گفت: «تو چقدر خوشبختی، تو اولین کسی بودی که با خودی‌ها روبرو شدی!»

بعد در چادر بخوردن قومیس پرداختند و کروگلف بصحبت فرماندهان که از سوی ستاد جبهه آکتیوبینسك باستقبال واحد مامور صحرا اعزام شده بودند گوش داد.

— دوست عزیز میدانی دو هفته‌است که ما در صحرا تاخت میزنیم و هیچجا هیچ اثری پیدا نکردیم فقط درباره شما صحبت بود... بالاخره بهم رسیدیم، تازه نه ما بلکه شما مارا پیدا کردید!

## ۵

پس از یك‌هفته اهالی چلکار بطرز باشکوهی واحد مامور صحرارا استقبال کردند.

این خبر که کاروان لنین پس از طی صحرا بآنجا رسیده در نزدیکترین روستاها بسرعت انتشار یافت. خیابان‌های تنگ شهر پر از مردم بودند پیران موقر، جوانها و کارگران تعمیرگاه راه‌آهن در پیاده‌روها گردآمدند. گاه آنجا و گاه اینجا هیکل‌های زنان که چادر و چاقچور پوشیده بودند بچشم میخوردند.

پسر بچه‌های همه‌جاحاضر داد میزدند:

— دارند میآیند! دارند میآیند!

یك گاری دوچرخه در پیشاپیش واحد حرکت میکرد. در آن موسیقی نوازان محلی جا گرفته بودند. صداهای کشدار و باشکوه کرناها هوا را پر کرده بود. صدای مسرتبخش دایره و طبل شنیده میشد، فلوتها و زورناها هم بصدا درآمده بودند.

در پی موسیقی‌نوازان جانگیلدینف و کالاتوبین که بلوزهای نو پوشیده بودند سوار براسب بطرز با شکوه و برسم جشن در پیشاپیش ستون واحد حرکت میکردند. پس از آنها سوارها با رعایت موزون‌بودن صفهایشان میآمدند. آنها آفتاب‌خورده و شاداب با اندام‌های کشیده به تماشاگران استقبال کننده نگاه میکردند. با مشاهده سربازان مشکل بود تصور کرد که آنها ناگزیر شده‌اند همه دشواریهای کذر از دل صحرارا تحمل کنند. آنها با صداهای جوان و نیرومند سرودی‌را که تمامی صداهای موسیقی ارکستررا میپوشاند میخواندند:

در راه خلق و حکومت شورائی
مارا بسر نبود ترس و پروائی

در پی سوارها، پیاده‌نظام و گاریها که زخمی‌ها در آنها دراز کشیده و یا بحالت نیمه‌نشسته بودند حرکت کردند. زخمی‌ها همگی از روانه شدن به‌بیمارستان تا موقعیکه در متینگ باشکوه پایان یافتن راه‌پیمائی شرکت نکنند خودداری کردند. کالاتوبین که احساس آنهارا درك میکرد از خواست آنها پشتیبانی نمود.

— باهم دیگر راه‌را طی کرده‌ایم و زجر کشیده‌ایم. بگذار در مراسم با شکوه حاضر باشند و بعد بدست دکترها بیفتند.

یگان حمل ونقل در آخر ستون حرکت میکرد. شترها با گامهای موقر و سرفراز راه میرفتند، درست مثل اینکه آنها هم اهمیت لحظه‌را درك میکردند. آنها با غرور و مباهات بارهای پرحجم‌را بدوش میکشیدند. گاریهای حامل جعبه‌ها و کیسه‌ها نیز در حرکت بودند.

در میدان شهر صفوف سپاهیان پادگان محلی گوئی برجا سرد شده بودند. نمایندگان شورای کمیسرهای ملی جمهوری ترکستان و فرماندهی جبهه آکتیوبینسك کنار میز سخنرانی که با پارچه سرخ پوشیده شده بود بین خود با شور و هیجان صحبت میکردند. در سوی مقابل میدان آتش‌ها روشن بودند و زبانه‌های شعله دیگهای عظیمی‌را که در آن پلو جشن پخته میشد میلیسیدند. روی میزها نان‌های گرده کمی سرخ و سینی‌های کشمش و سیب قرار داشتند.

بوی کباب در خیابانهای اطراف منتشر شده بود. ماتوه‌یف که در گروهان یکم حرکت میکرد دستش‌را به‌پهلوی مراد زد و گفت:

پس از روزه طولانی میشود شکمی از عزا درآورد. بگمانم حقمان است.

مراد پره‌های دماغش‌را تکان داد و گفت:

— جشن بزرگی در انتظار ماست.

در نزدیکی میدانی که در آن صدای هیجانبخش مارش ارکستر ارتش طنین انداخته بود جانگیلدینف دستش‌را بدست کمیسر زد و بنای پست‌را نشان داد و گفت: — ببخش، یکدقیقه بآنجا میروم.

— کجا میروی؟ الآن متینگ شروع میشود!

— میرسم، این مهمتراست.

جوان ژولیده‌موی مامور تلگراف با زدن انگشت به‌شستی دستگاه مخابره کرد: «مسکو، شورای کمیسرهای ملی جمهوری شورای فدراتیو سوسیالیستی روسیه».

علیم‌بی دیکته میکرد: — پس از راه‌پیمائی سه ماهه واحد تحت فرمانده‌هی من موفقانه به‌چلکار رسید. واحد عبور از صحرارا با موفقیت انجام داد. جانگیلدینف.

* * *

در مسکو زمستان حکمفرما بود. سرمای ماه ژانویه پنجره‌های بلند اطاق کار لنین در کرملین‌را با بلورهای یخ پر از نقش و نگارها کرده بود.

ولادیمیر ایلیچ لنین در حالیکه پالتویش‌را روی شانه انداخته و پشت میز نشسته بود تندتند چیزی مینوشت.

او ناگهان شنید:

— خبر مهم! — و چشمهایش‌را از کاغذ بالا آورد.

نظامی ماءمور ارتباط در حالیکه نوار تلگراف‌را در دست داشت بسرعت وارد اطاق کار شد. چهره لاغر او میدرخشید.

— ولادیمیر ایلیچ خبر مهم‌است! اورنبورگ گرفته شد!.. محاصره درهم شکسته شده!.. ارتش‌های آکتیوبینسك و جبهه شرق بهمدیگر پیوسته‌اند.

لنین فوراً به‌نقشه نگاه انداخت... چند ماه پیش در یك صبح ماه ژوئیه کمیسر تورغی با حواس متمرکز و یك پرولتر مسکوی با بلوز نظامی جلوی این نقشه ایستاده بودند... حالا دیگر محاصره درهم شکسته شده و راه از آسیای میانه به‌روسیه شوروی گشوده شده‌است. قطارهای حامل اسلحه، مهمات، غله و کالاهای صنعتی بتاشکند روانه خواهند شد...

— آقایان مداخله‌گران مسلح و افراد گاردسفید، حالادیگر ما شمارا از آسیای میانه میرانیم!

خوانندگان محترم!

انتشارات «رادوگا» خواهشمند است نظریات خودرا در باره کتاب و ترجمه و چاپ آن و همچنین پیشنهادهای دیگر خودرا به نشانی زیر ارسال دارید: ۷۰۰۰۱۱، کوی ۱۴ – Ц، پلاك ۳۳ انتشارات «رادوگا»، تاشکند، اتحاد شوروی.



گ. سویریدف چهار مجموعه اشعار، پنج حماسه و نزدیك به ۱۵ نوول و رمان خودرا منتشر ساخته که بارها در اتحاد شوروی تجدید چاپ یافته و بزبانهای انگلیسی، بلغاری، ویتنامی، آلمانی، مغولی، چکی، فنلاندی و تعدادی زبانهای دیگر برگردانده شده‌اند. قهرمانان آثار او مردمی با روحیه قوی، پرشهامت و فداکارند که در راه وصول باهداف خود از دشواری‌ها و موانع باکی ندارند، آنها بکار خود ایمان دارند و قادرند بخاطر حصول آمال خود پایداری نمایند.

اساس رمان «یورش دلیرانه» را رویدادهای واقعی سال پرجوش وخروش ۱۹۱۸ تشکیل داده‌اند. در آنسال بدستور و. ای. لنین یك واحد نظامی مجهز، بیاری ترکستان شوروی اعزام گردید، ترکستانی که با جبهه های جنگ داخلی احاطه شده بود.

دستگاه جاسوسی انگلستان از اعزام واحد مذکور اطلاع یافت و تصمیم گرفت آنرا باسارت درآورد.

در این کتاب راجع بآن سخن میرود که رزمندگان واحد انترناسیونالی نامبرده دستور و.ای. لنین‌را چگونه انجام دادند و بر چه مشقات و دشواری‌ها فائق گشتند.

